

مارچ

نویسنده: جرالدين بروكس

مترجم: يوسف سليمان سالم

@PDFsCom

پیشگفتار

پس از انتشار کتاب تحسین برانگیز و پرفروش «سال‌های شگفتی»^۱، جرال‌دین بروکس به خاطر بیان شورانگیز و پژوهش‌های دقیق جهت ترسیم جزئیات مربوط به آثار طاعون خیارکی بر روی یک دهکده کوچک انگلیسی در قرن هفدهم با تحسین فراوانی مواجه شد. اینک، بروکس از استعداد خود به منظور واکاوی ویرانی‌ها و چالش‌های اخلاقی دوران جنگ داخلی آمریکا از منظر آقای مارچ، شوهر غایب داستان «زنان کوچک» لوئیزا می‌الکات، استفاده کرده است. در شخصیت آقای مارچ، بروکس تصویر یک مرد عمیقاً حساس و دچار بحران‌های درونی را به تصویر می‌کشد که در یکی از سیاه‌ترین دوره‌های تاریخ آمریکا، در پی آن است که انجام وظایف خود در قبال انسان‌های دیگر را با انجام وظایفش در قبال خانواده خود آشتی دهد.

۲۱ اکتبر ۱۸۶۱. مارچ که یک کشیش مشغول به کار در ارتش است به سختی از چنگال مرگ گریخته. هم‌زمان وی از رودخانه پوتوماک عبور کرده و نبرد کوچک ولی فاجعه‌باری را روی یک پرتگاه تجربه نموده‌اند. باین حال، هنگامی که وی دمی می‌نشیند تا نامه روزانه خود را برای همسر عزیز کرده خود، ماری، به نگارش دریاورد، هیچ اشاره‌ای به مرگ و ویرانی موجود در اطرافش نمی‌کند. او تنها از ابرهایی می‌نویسد که آسمان را مزین کرده‌اند، از دلتنگی‌هایش برای خانه می‌نویسد و از اینکه چقدر در آرزوی دیدار دختران زیبایش است. او با خود می‌گوید «من هیچ‌وقت بهش قول ندادم که همه حقیقت رو برایش بنویسم.»

در هنگام ورود به ارتش، مارچ مردی ایدئالیست بوده و می‌داند که حضور در این جنگ، بالاتر از هر چیزی، به خاطر تحقق آرمان‌های ایالت‌های شمال امری درست و بجا می‌باشد. ولی آنچه وی انتظار مقابله با آن را ندارد، پای گذاشتن در سفری است که به جهنمی بر زمین می‌رسد؛ جایی که اغلب خطوط میان حق و باطل، و خیر و شر حالتی مبهم به خود می‌گیرند.

ولی در این مرحله، او چاره‌ای جز ادامه راه نمی‌بیند. وی در ادامه راه خود به یک بیمارستان موقتی می‌رسد؛ عمارتی که برایش به‌غایت آشناست. همین جا بود که بیست سال قبل، وی با گریس، برده‌ای زیبا و باسواد، آشنا شده بود. او همان زنی بود که اولین بوسه را برایش به ارمغان آورد و مسیر زندگی‌اش

را به کلی تغییر داد.

اینک، او خود را بار دیگر در برابر عمارت کلمنت می‌بیند؛ مکانی که پیش‌تر زیباترین محلی بود که به عمر خود دیده بود، اینک بر اثر زشتی‌های جنگ به یک ویرانه تبدیل شده‌است. با این حال، توقف مارچ در این مکان کوتاه است و او با مأموریتی برای تعلیم برده‌های آزادشده به دست ارتش شمال به کشتزاری به نام اوک لندینگ عازم می‌شود، مکانی پر حادثه و فاجعه‌بار که وی را تا سرحد مرگ خواهد کشاند.

اگرچه مارچ پس از تجربه ماجراها و دشواری‌های فراوان نجات یافته و به بیمارستانی در واشینگتن تحویل داده می‌شود و در این محل توان از دست‌رفته خود را تا حدی باز می‌یابد، دیگر به مردی درهم‌شکسته تبدیل شده‌است؛ مردی که دائماً اسیر کابوس صحنه‌هایی است که نظاره‌گر آنها بوده و بار سنگین عذاب وجدان از دست رفتن زندگی انسان‌هایی که وی می‌توانست آنها را نجات دهد بر دوش او سنگینی می‌کند. زمانی که لحظه ترک آن بیمارستان فرامی‌رسد، او میلی به بازگشت به خانه ندارد. او بار دیگر به سوی گریس برمی‌گردد تا از وی راهنمایی بخواهد. «هیچ انسانی نیست که گناهی نکرده باشه. برین خونه آقای مارچ.» این جمله‌ها را گریس به مارچ می‌گوید. مارچ به سوی همسر و فرزندان خود باز می‌گردد و اگرچه هنوز اسیر شکنجه روزهای گذشته است و برای آینده کشورش نگران، حداقل آنچه باید در زمان حال انجام دهد برای وی مشخص است؛ او اینک در خانه خود حضور دارد و بار دیگر برای فرزندان پدري می‌کند. برای او در زمان حال همین کفایت می‌کند.

بخش یکم

بخش یکم

۱. ویرجینیا مسیر دشواری هاست

۲۱ اکتبر ۱۸۶۱

این جملات را برایش می‌نویسم: «ابرها امشب آسمان را مزین کرده‌اند. خورشید روبه‌غروب، افق را چنان زراندود کرده که گویی آسمان با نخ‌هایی گران‌بها بافته شده‌است.» در این نقطه توقف می‌کنم تا چشمان دردناک خود را که از اشک ریختن باز نمی‌مانند بمالانم. سطری که نوشته‌ام شاید بیش از اندازه حاوی جزئیات باشد اما اشکالی ندارد، او منتقد سهل‌گیری است. دستم، که متوجه می‌شوم از تأثیر باقی‌مانده‌های خلط خشک شده رگ‌رگ شده‌است، لرزش خستگی را از خود نشان می‌دهد. «نوشتار نازیبای من را ببخش که یک ارتش در حال حرکت هرگز جایگاهی آرام برای تأمل و مکاتبه باقی نمی‌گذارد. (امیدوارم نویسنده جوان و عزیز من در ضمن تمامی کارهای خوبش استفاده‌ای نیز از خلوتگاه کوچک من داشته باشد و موش‌های دوست‌داشتنی او غیبت کوتاهی از آشیانه به وی تحمیل نکنند). با این حال، نشستن در این مکان در پناه یک درخت تنومند، آن زمان که مردان به روشن کردن آتش‌های خود و صحبت در کنار هم مشغول هستند نوعی احساس آرامش به دست می‌دهد. من این نوشته را روی میز کوچک تاشویی می‌نویسم که تو و دخترها از روی دوراندیشی برایم تدارک دیده‌اید و هرچند ذخیره جوهر خود را از دست داده‌ام، نگران ارسال مقدار بیشتری جوهر برایم نباشید چون دوستانم در اینجا روش هوشمندانه‌ای برای درست کردن یک جایگزین مفید برای جوهر، که از توت‌های سیاه باقی‌مانده از فصل قبل تهیه می‌شود، به من آموخته‌اند.

آیا به یاد داری صفحات آغازین و پایانی کتاب‌هایی با کاغذهای ابروباد را که در عصرهای پاییزی آکنده از خش‌خش برگ‌ها همچون همین روزها برایت می‌خواندم؟ اگر به یاد داری، پس عزیزترینم، تو می‌توانی آسمان را آن‌گونه که من امشب می‌بینم مشاهده کنی چرا که رنگ‌ها در آسمان درست همانند آن وفور شادی به چرخش در آمده‌اند.»

و خونی که از گودال‌های کوچک به روی لباس‌ها پاشیده می‌شد هم طرخی را می‌ساخت که بی‌شباهت به آن کاغذهای ابروباد نبود. یا شاید شبیه‌تر بود به جوهر قرمزرنگی که دست بی‌طاقت هنرمند کوچک ما بر تخته‌های چوبی کف زمین ریخته بود. ولی این سطرها را در نامه نمی‌نویسم. من با او عهد کرده‌ام

که هر روز مطلبی را برایش بنویسم و هنگامی خود را در حال اجرای این تعهد می‌یابم که ذهنم بیش از هر زمان دیگری آشفته است. گویی او اینجا برای یک لحظه با من است و دست آرامش بخشش را روی شانهام گذاشته است. ولی خوشحالم که او اینجا نیست که چیزهایی را که من دیده‌ام ببیند و چیزهایی را که من به آن پی برده‌ام بداند. با این فکر، خود را این گونه تبرئه می‌کنم: من هیچ‌گاه به او قول ندادم که حقیقت را برایش بنویسم.

چند کلمه همیشگی را که نشان از دل‌تنگی‌هایم برای اوست می‌نویسم و بعد، چند سطر هم به محبت‌های پدرانه اختصاص می‌دهم: «همه و یک‌به‌یک شما را در ذهن خود دارم: در اتاق نشیمن، اتاق مطالعه، در اتاق‌های خواب، باغچه، با کتابی یا قلمی در دست، دست در دست خواهری عزیز، یا در حال صحبت از پدر، که در دور دست‌هاست و در شگفت از اینکه او کجا و در حال انجام چه کاری است. می‌دانم که هرگز نمی‌توانم شما را در آسایش بگذارم از این رو که جسمم از شما دور ولی ذهنتان همیشه درگیر من و احساساتان همیشه در آرزوی کمال راحتی برای من است.» سپس، قول می‌دهم که وظایف خود را انجام دهم و نامه را با وعده اینکه به‌زودی اخباری بیشتر برایشان ارسال می‌کنم به پایان می‌رسانم.

وظایفی که دارم در حقیقت بسیار عاجل‌اند. مردانی که در اطراف من‌اند همه نیازمند یاری من می‌باشند ولی به سرعت میز تحریر تاشوی خود را جمع نمی‌کنم. می‌گذارم تا روی پاهای من باقی بماند و به ابرها نگاه می‌کنم که اینک توده‌های برآمده آن در آسمان تقریباً بدون نور به سیاهی گراییده است. جای شگفتی نیست که انسان‌های ساده‌اندیش، خدایانشان را در مکان‌های مرتفع تصور کرده‌اند چرا که به محض فرو افتادن چشمان فرد از آسمان به سوی افق، احتمال آن هست که چشمان وی با منظره‌ای از خرابی و ویرانی مواجه شود.

در پایین دست رود، مردان گروه تدفین تا سینه در آب فرو رفته بودند تا اجساد گیر کرده به شاخه‌های فرو افتاده را از آب خارج کنند. بر خلاف آنچه نوشته‌ام، امشب هیچ بحث و شوخی دوستانه‌ای در نگرفته و آتش‌ها کم‌رمق و اندک‌اند. دود سوزآور این آتش‌ها چشمان هنوز پر آب من را اذیت می‌کند. بر شاخه درخت چنار کرکس سیاهی نشسته و به من خیره شده است. این حیوانات

عظیم‌الجثه در کل روز همراه ما بوده‌اند. صبح امروز آن‌ها را موجوداتی باشکوه در نظر داشتیم که در نور مرواریدسان پیش از سپیده‌دم، همچون گارگویل^۲هایی بی‌حرکت نشسته با بال‌های گشوده، منتظر برآمدن آفتاب بودند. این حیوانات در طول عبور طولانی مدت ما از رود پوتوماک کاملاً بی‌حرکت مانده بودند. و این اولین رژه ما روی این جزیره بود و سربازان همچون یک قایق عظیم در میانه رودخانه بودند و این پهنه آبی وسیع را به صورت باریکه‌های آب درآورده بودند. کرکس‌ها، بی‌حرکت، ما را در حال حرکت به سوی ساحل روبه‌رو و بالا رفتن بی‌سروصدایمان از مسیر مالروی لغزنده مشرف به پرتگاه تماشا می‌کردند. بعدتر بود که متوجه شدم که بالأخره بال‌هایشان را گشوده و با آن‌ها، قوس‌هایی بلند و باشکوه بر روی دشت ایجاد کرده‌اند. حداقل از آن بالا، شوربختی ما باید کاملاً مشخص می‌بود. دشمن در کنترل تپه پیش‌روی ما بود و ما را زیر آتشی سنگین گرفته بود؛ درحالی‌که در جنگل‌های سمت چپ ما، نیروهای بیشتری در سکوت حرکت می‌کردند تا از کنار به ما حمله کنند. به‌عنوان افسر مسئول در امور دینی، مسئولیتی به من داده نشده بود، پس خود را در جایی مستقر کردم که به‌نظر خودم بیشترین کارایی را می‌توانستم داشته باشم. من در قسمت عقب بودم و با زخمی‌ها به دعا مشغول بودم آنگاه که فریاد می‌زدند: «خداوندا، دشمن بر ما مسلط شده‌است.»

از افراد حمل‌کننده زخمی‌ها درخواست کردم تا زخمی‌ای را از روی زمین بردارند. یک سرجوخه به من گفت که هر کسی این کار را انجام دهد گلوله‌هایی بیش از تعداد انگشتان دست و پا و بدن وی را سوراخ‌سوراخ خواهند کرد. سایلاس استون^۳ که آن موقع زخمی جزئی برداشته بود به‌خاطر زانوی پیچ‌خورده‌اش لنگان لنگان راه می‌رفت، پس من بازویم را به او دادم و به همراه هم به داخل جنگل فرو رفته و به آشوب و اغتشاش پیوستیم. ما سعی داشتیم تا قسمت بالایی مسیر مالرو را پیدا کنیم، مسیری که تنها راه هموار به سوی رودخانه بود. در این هنگام به کرکس سیاه دیگری برخوردیم، پرنده آن قدر نزدیک بود که می‌شد آن را لمس کرد. کرکس روی سینه یک سرباز به‌خاک افتاده نشسته بود و در هنگام ورود ما سرش را به‌تندی به‌سویمان برگرداند. یکی از اعضای بدن سرباز، براق و قهوه‌ای‌رنگ، از منقارش آویزان بود. استون تفنگ خود را بالا برد ولی قوایش آن قدر تحلیل رفته بود که دستانش به‌شدت می‌لرزید. باید به او یادآوری می‌کردم که اگر رودخانه را پیدا نکنیم و از آن عبور نکنیم، ما نیز

طعمه کرکس می شویم.

با دشواری زیاد، خود را از میان درختان انبوه به بالای پرتگاهی رساندیم که فاصله زیادی با راه مالرو داشت. از بالای آن پرتگاه، می توانستیم توده‌ای از سربازان خود را ببینیم که بر اثر آتش توپخانه دشمن به سوی لبه پرتگاه رانده می شدند. سربازان لحظه‌ای در آن نقطه درنگ کردند و سپس به ناگاه، به نظر می رسید که به صورت واحد، و همانند گله‌ای از حیوانات مانده در ازدحام، شروع به حرکت نمودند. مردان از لبه پرتگاه فرو می غلتیدند، می پریدند یا سکندری خوران به پایین می افتادند. مسیر بالای آن پرتگاه تا پایین شیب تندی داشت، حدود نود پا سراسیمی ناصاف که فرد را به داخل رودخانه پرت می کرد. صدای فریادها آنگاه که مردان، خالی از هرگونه منطقی، خود را به سر و سرنیزه همقطارانسان در انتهای مسیر می کوبیدند فضا را پر کرده بود. به چشم خود دیدم که پوتین سنگین یک سرباز فرجه با نیروی خردکننده‌ای بر جمجمه جوانی کوچک جثه فرود آمد و استخوان‌هایش را به سنگ کوبید. اینک دیگر رسیدن به مسیر مالرو بی‌ثمر بود چرا که هرگونه جای پایی که پیش‌تر می شد بر آن پا گذاشت اینک بر اثر این سقوط دیوانه‌کننده از بین رفته بود. خودم را سینه‌خیز به لبه پرتگاه رساندم و خود را از دست‌انگیزان کردم تا به یک طاقچه سنگی کم‌عرض بپریم که پر از گردوی سیاه رنگ بود. گردوها باعث شدند که پایم بلغزد. سایلاس استون هم پایه‌پای من لغزید و لغزید. پس از اینکه به حاشیه رودخانه که بر اثر آب شسته شده بود رسیدیم، سایلاس برای اولین بار بود که گفت نمی‌تواند شنا کند. در این زمان، دشمن در حال تیراندازی از بالای صخره بود. تعداد اندکی از مردان ما شروع به بستن پارچه‌های کهنه سفید رنگ به سر چوب‌هایی کردند و در حال تسلیم به بالای صخره بازگشتند. بیشتر سربازان خود را به رودخانه پرتاب کردند، بسیاری هم در میان ترس و وحشت خود از یاد می بردند که جعبه‌های پر از فشنگ و دیگر ادوات را به کناری بیندازند و سنگینی این‌ها باعث می شد در آبی به زیر آب کشیده شوند. تنها قایق‌های موجود، دو یدک کش باری بودند که برای عبور از رودخانه از آن‌ها استفاده کرده بودیم. مردانی خود را به این قایق‌ها آویزان کرده بودند به طوری که شکل توده‌ای از زنبورها را پیدا کرده بودند که از یک کندو آویخته شده‌اند و گاه چهار یا پنج نفر با هم از آن جدا می شدند.

پوتین‌هایم را به‌زور از پایم درآوردم و به استون هم گفتم که همین کار را انجام دهد، سپس به او گفتم که تفنگش را به یک نقطه دور دست در عمیق‌ترین جای کانال، جایی که دشمن نتواند به آن دست یابد، پرتاب کند. بعد از آن بود که خود را به آب منجمدکننده انداختیم و به سمت جزیره حرکت کردیم. فکر می‌کردم که می‌توانیم بیشتر مسیر را در آب راه برویم چرا که در هنگام عبور از آب در سپیده‌دم، به نظر می‌رسید که نیزه‌ها تا عمق زیادی در آب فرو نمی‌روند. ولی مسئله‌ای که آن را به حساب نیاورده بودم شدت جریان بود نه سردی آب. به استون قول داده بودم «از آب رد می‌شیم» و شاید می‌توانستم این کار را به انجام برسانم اگر گلوله‌ای او را نیافته بود و اگر او آن‌گونه دست‌وپا نزده بود و اگر بالاپوش او که من به آن چنگ انداختم آن‌گونه بد دوخته نشده بود. حتی باوجود صدای غرش آب و فریادهای استون می‌توانستم صدای پاره شدن یک‌به‌یک نخ‌های کتتش را بشنوم. دست راستش بر روی گلوی من بود، انگشتان او، که به‌سان انگشتان پینه‌بسته یک پیشه‌ور بود، استخوان‌های نرم و کوچک حلقم را فشار می‌داد. دست چپ او بر دستم چنگ انداخته بود. پا پس کشیدم و بی‌ثمر سعی کردم که مانع از آن شوم که به من بچسبد، آگاه از اینکه در حالت وحشت من را نیز به زیر آب خواهد کشید. او توانست مشت‌های موه‌های مرا قاپیده و در این هنگام، انگشت شستش را به چشم چپم فرو برد. من به زیر رفتم و وزن او مرا پایین‌تر کشید. سرم را به سرعت عقب کشیدم و در این حال احساس سوزشی بر پوست سرم داشتم چرا که مشت‌های او مویم کنده شده بود و زانویم به چیزی سخت برخورد کرد. دست استون از گلویم لغزید و ناخن تیز انگشت میانی‌اش قسمتی از پوستم را کند.

توانستیم به سطح آب برسیم درحالی‌که آب قهوه‌ای مایل به قرمز را از دهانمان بیرون می‌دادیم. هنوز هم برکت پاره‌شده استون چنگ زده بودم و اگر او دست‌وپا زدنش را تمام می‌کرد باز هم شاید به بخش بزرگ‌تری از پارچه لباس او چنگ می‌زدم. ولی در آن نقطه جریان آب بسیار سریع بود و باعث شد آخرین نخ‌های به‌هم‌پیوسته هم پاره شوند. حالت چشمان او وقتی که به سرنوشت محتوم خود پی برد تغییر کرد. به نظر می‌رسید که وجودش از وحشت خالی شده‌است و به‌همین ترتیب، نگاه آخر او خالی و بی‌تمرکز، شبیه به نگاه خیره یک نوزاد بود. دست از فریاد کشیدن برداشت. صدای آخرش که بیشتر شبیه به یک آه طولانی بود به‌صورت صدای غرغر کردن شنیده شد چرا که گلویش پر از آب شده بود.

جریان آب او را از من دور کرد. برای لحظه‌ای روی سطح آب دراز کش ماند درحالی که بازوانش به سمت من گشوده شده بودند. من به سختی شنا کردم ولی درست زمانی که می‌توانستم دستم را به او برسانم، موجی که به یک تخته‌سنگ فرورفته در آب خورده بود به پاهای او اصابت کرد و نیم‌تنه پایینی بدنش را به زیر آب کشید. در این حالت، گویی برای لحظه‌ای روی آب به صورت ایستاده ماند. جریان، او را به چرخش درآورد، یک دور کامل، درحالی که دستانش با پی‌قیدی یک رقصنده کولی به بالا پرتاب شده بودند. شلیک گلوله‌ها از بالای پرتگاه، بارانی از برگ‌های درختان را به روی آب می‌ریخت و او در میان برگ‌هایی به رنگ غروب آفتاب پیچ‌و‌تاب می‌خورد. وقتی آب او را به زیر می‌کشید بار دیگر با من روبه‌رو شد. رفتن او شبیه به یک روبان قرمز رنگ بود که با کشیده شدن به پایین بر اثر موج، همچون یک شال گشوده می‌شد. هنگامی که خود را به‌زور به ساحل کشاندم، هنوز هم قسمت پاره شده لباس پشمی‌اش را به صورت چنگ زده در مشت‌م داشتم.

هنوز هم آن را با خود دارم، یک پارچه گرد زبر آبی رنگ که به‌زور طولش به شش اینچ می‌رسد. این شاید تنها باقی‌مانده از جسد سایلاس استون، خراط و نویسنده بیست ساله‌ای بود که در کنار رودخانه بلک استون^۴ بزرگ شده بود اما هیچ‌گاه شناکردن را نیاموخت. بالأخره تصمیم گرفتم که پارچه را برای مادرش ارسال کنم. او تنها فرزندش بود.

در شگفتم که استون در کجا آرمیده است. تکه‌تکه شده در زیر یک سنگ بزرگ، درحالی که هزاران جانور از گوشت اسفنجی شکلش تغذیه می‌کنند. یا هنوز هم شناور، بالا و پایین می‌رود و به بخش‌های آرام‌تر و وسیع‌تر رودخانه حرکت می‌کند. اجساد غرق شده و گلوله خورده را می‌بینم که دور هم جمع می‌شوند، با انگشتانی که درحالی شناور به همدیگر می‌خورند: نوک انگشت به نوک انگشت. در طی یک یا دو روز آن‌ها روی یک کاروان تشییع قرار خواهند گرفت و از مقابل گنبد سفید ناتمامی که از میان داریست‌ها بر یک تپه گل‌آلود در واشینگتن به پا خاسته است عبور داده خواهند شد. آیا شهروندان آن‌ها را، این درخاک افتادگان شجاع را، خواهند شناخت و به آن‌ها ادای احترام خواهند کرد؟ یا آیا در اثر دیدن توده‌های انسانی فاسد شده و باد کرده از نفرت رو بر خواهند کشید؟

حالا باید بروم و ببینم در کجای این جزیره به زخمی‌ها رسیدگی می‌کنند. طبیعتاً، جراح، مناسب ندیده

است تا به من اطلاع دهد. جراح یک مسیحی کالونی است: مردی عبوس است و در مواجهه با شاخه‌های بدون نام ایمان‌های تازه‌بنیاد تحمل از کف می‌دهد. در نظر او، انسان باید مسلط بر کار خود باشد. به‌همین ترتیب، آهنگر باید کوره‌آهنگری خود را، کشاورز خیش خود را، و کشیش باید ایمان خود را به‌خوبی بشناسد. او بی‌اعتنایی خود به من و کشیش بودنم را علناً اعلام کرده‌است. بار اولی که برای گروهان موعظه کردم، او گفت که در نظرش، موعظه‌ای که به مسئله‌نفرین‌شدگی ابدی نمی‌پردازد برای مردانی که هرروزه با مرگ مواجه می‌شوند ارزش اندکی دارد و اینکه اگر قرار بود شعرهای عاشقانه را بشنود بهتر می‌دید که دست‌به‌دامن همسرش شود تا کشیش.

دستم را لای موهایم فرو بردم که اینک به‌صورت حصیرهایی به‌هم‌پیچیده، همچون ابریشم‌های ذرت که در طی کندن پوست ذرت دور انداخته می‌شوند، خشک شده بود. تک‌به‌تک عضلاتم دردناک بودند. شاید حق با زن عمویم بود که به‌تلخی آمدن من به این مکان را تقبیح کرده بود: «اول چهل سالگی‌ت برای رفتن به همچین جایی مناسب نیست». و با این حال، منی که آن اندازه ایده و نظر در مبارزات کلامی برای گفتن داشتم، چگونه مردی می‌بودم اگر اکنون از حضور در این مبارزه خونین شانه خالی می‌کردم؟ پس من نیز همراه با دیگران تا جایی که پاهایم یارای پشتیبانی از من را داشته باشند در اینجا باقی خواهیم ماند. ولی همان‌طور که یک سر جوخه‌آهل میلیبری امروز به من گفت، «ویرجینیا مسیر دشواری هاست، یادتون باشه.»

میز تحریر را در کوله‌پشتی‌ام جا دادم. ما بخش بزرگی از ادوات خود را در این جزیره بر جای گذاشتیم ولی پتویم بر اثر استفاده برای خشک کردن خود و لباس‌هایم که خیس آب بودند چروکیده شده بود. با وجود این، در پشم هنوز هم می‌توان گرما را احساس کرد، حتی اگر خیس باشد. پتو را برای جوانی بردم که درهم‌پیچیده و ناله‌کنان بر حاشیه رودخانه دراز کشیده بود. پسر جوان کاملاً خیس بود و می‌لرزید. فک کردم که او تا صبح روز بعد از آتش تب خواهد سوخت. پرسیدم «نمی‌خواهی با من به یه جای خشک‌تر بیایی؟» او جوابی نداد، پس پتو را به دور او در جایی که دراز کشیده بود پیچیدم. هر دویمان قرار بود شب را در سرما بگذرانیم، البته به این فکر کردم که این سرما برای ما به‌اندازه‌سایلاس استون نخواهد بود.

چند قدم را در میان گل‌ولای طی کردم و سپس، جایی که حاشیه رودخانه به مقدار کمی شیب‌دار می‌شد، به زحمت خود را به تکه زمینی که علف‌هایش کوتاه شده بود رساندم. در کورسوی آتش، گروهی کوچک از زخمی‌ها را دیدم که با بی‌توجهی خود را داخل حفره‌های کومه‌ای علف جای داده بودند تا این‌گونه از سرمای شب برهند. از آن‌ها پرسیدم که چادرهای بیمارستان صحرایی را در کدام نقطه بر پا کرده‌اند. یک سر جوخه با دستی باندپیچی شده پاسخ داد: «هیچ چادری وجود ندارد، اونا از یه خونه قدیمی که مالکش طرف‌دار جنوبیا بوده استفاده می‌کنن». «جای عجیبیه، مجسمه‌های سفید بزرگی توش هستن که همشون لختن، و اتاقا پره از کتابای قدیمی. یه طرف‌دار جنوبیا اونجا زندگی میکنه، شبیه یه قوری سفالیه که روی سنگ افتاده و به نظر می‌رسه فقط یه برده کاراشو انجام می‌ده. اون برده داره به جراحمون کمک می‌کنه. اون برده بود که زخم منو نیگا کرد و برام باندپیچیش کرد، ایناهاش.» وی این‌ها را گفت در حالی که با غرور، بندی که دستش از آن آویزان بود را بالا می‌برد. سپس لرزید و گفت: «اون برده بهم گفت که بیشتر از دوجین برده قبلاً تو این خونه بودن که رفتن و اون تنها کسیه که فرار نکرده.»

به نظرم آن سر جوخه چپ را از راست باز نمی‌شناخت، چون جهتی که برای خانه داده بود منطقی به نظر نمی‌رسید و دوستش، که گردنش را باندپیچی کرده بودند و قادر به سخن گفتن نبود، سر خود را هر دفعه که آن مرد دیگر جهتی را توصیف می‌کرد به نشانه اعتراض تکان می‌داد. این‌گونه شد که راه را در تاریکی گم کردم و خود را دوباره در حاشیه رودخانه یافتم در حالی که نمی‌دانستم ساحل روبه‌رو مریلند است یا ویرجینیا. روی برگرداندم و خطی از یک حصار چوبی زیگزاگی دیدم که از کنار ویرانه‌های جایی رد می‌شد که فکر کردم زمانی باید یک آسیاب غلات بوده باشد. این حصار را ادامه دادم تا اینکه به یک در ورودی رسیدم. از این در ورودی مسیری دیده می‌شد که در اطراف آن درختان زغال اخته ردیف شده بودند و بر کف این مسیر، سنگ‌های رودخانه ریخته شده بود که پاهای بدون چکمه من را اذیت می‌کرد.

آن وقت بود که فهمیدم مسیر درست را یافته‌ام چون می‌توانستم آن را بو کنم. کاش بیمارستان‌های صحرایی بوی تعفنی همچون چاه مستراح نداشتند. ولی این اتفاق رخ می‌دهد، زمانی که فلز دل‌وروده

مردان زنده را بیرون ریخته و اضافات هضم‌نشده از بدنشان پخش و پلا می‌شود. بوی کمتر اذیت‌کننده گوشت تازه‌سلاخی شده را هم باید به آن اضافه کرد که برای من به همان اندازه متعفن است. توقف کردم و مسیرم را به سوی بوت‌ها کج کردم و درمیانشان مایع تلخی را بالا آوردم. چیزی در آن دم، درست آنگاه که خمیده و ضعیف شده بودم، من را به یاد پدرم انداخت که مرا با چوب تنبیه کرده بود چون سهم گوشت خوک نمک‌سودشده را نپذیرفته بودم. او باور داشت که رژیم غذایی بدون گوشت، آن‌گونه که من انتخاب کرده بودم، باعث می‌شد در انجام وظایفم سست و بی‌حال شوم. ولی چیزی که من از آن روی گردان بودم کارهایی بودند که برایم خطا و بی‌رحمانه جلوه می‌کردند. از هیچ انسانی نباید خواست تا کل طول روز را از گاوی کار بکشد که زیر یوغ است و ناراضی، پوستش بر اثر استفاده از مال‌بند ساییده شده و چشمان بزرگ خالی‌اش عاری از هر امیدی است. این کار، روح را تحلیل می‌برد، از سپیده تا غروب باید در پشتشان آهسته‌آهسته قدم برداری، و غرق در کپه‌های نجاست بخارآلود حیوان شوی. و خوک‌ها را در نظر بگیر! چگونه می‌توان گوشت آن‌ها را خورد وقتی می‌توانی نعره حیوان را در زمان کشتار، آنگاه که خون سیاه بیرون می‌جهد، بشنوی؟

شاید تاریکی بود و فصل متفاوت که به آن حال دچار شدم. شاید مزاج صفراوی من بود و اندوه و فرسودگی. شاید صرفاً این بود که بیست سال زمان بیش از اندازه دورودرازی برای یک ذهن فعال است تا بتواند هر گونه خاطره‌ای را در خود نگه دارد، و این زمان خیلی کمتر می‌شود اگر خاطره تاریک و آزاردهنده باشد. به هر حال، در نیمه راه رسیدن به پله‌های سنگی عریض بودم که خانه را بازشناختم. پیش‌تر نیز آنجا رفته بودم.

۲. جوز هندی قلبی

روزگاری حضور در آن محل را تجربه کرده بودم، در صبح یک روز بهاری، آن هنگام که مه روی رودخانه آن قدر غلیظ بود که به نظر می‌رسید کاسه آسمان همه ابرهای شیری رنگ خود را در دره ریخته است. هجده ساله بودم و مسیر دورودراز اسکله نورفک^۵ را در چند مرحله به صورت پیاده طی کرده بودم. لاغر و البته قوی بودم، با موهایی به سفیدی گراییده در اثر تابش نور خورشید که از زیر لبه کلاه حصیری ام پیدا بودند.

آن روزها، یک کرجی تندرو در آن حوالی وجود داشت که در هنگام نیاز در اسکله‌ای واقع در دماغه شمالی جزیره توقف می‌کرد. یک بار، در آن نقطه پیاده شده بودم و مسیر یک و نیم مایلی تا خانه را با پای پیاده طی کردم، درحالی که با سوت آهنگی را که قایق‌ران در طول سفر خوانده بود تکرار می‌نمودم. درختان زغال اخته در سراسر مسیر مملو از گل شده بودند و هوا، متفاوت از بوی گل‌ولایی که در روزهای سرد ماه مه در اسپیندل هیل به مشام می‌رسید، رایحه‌ای غلیظ و شیرین داشت. دو صندوقچه سنگین بسته شده به یک میله روی شانه‌هایم قرار داشتند و به همین خاطر، زمانی که دو سگ نگهبان پارس کنان به سوی من هجوم آوردند، درحالی که سرعت پاهای کلفتشان گویی سنگ‌ها را به پرواز درمی‌آورد بی‌دفاع ماندم. شاید خواهید گفت که این وضعیت برای یک دست‌فروش اهل کانه‌تیکت^۶ یک خوشامدگویی معمول بود و این به خاطر سابقه‌ای بود که از دیگر دست‌فروشان این ناحیه در ذهن مانده بود. بسیاری از ما در جست‌وجوی توانگری درستی را با حيله‌گری، و نجات را با درستی جایگزین کرده بودیم. ولی من سگ‌ها را خوب می‌شناختم؛ در خانه یک سگ گله اسکاتلندی داشتیم و زمانی که نیاز به جمع کردن گوسفندان گله بود، این سگ بسیار به کمکمان می‌آمد. یکی دو چیز دیگر هم در مسیرم به سوی شمال از نورفک یاد گرفته بودم. مهم‌ترین آن‌ها این بود که اگر سگی خشمگین در حال پارس کردن و دندان‌قروچه کنان به سویت می‌آمد، باید آن را با اشتیاقی از روی سرور به سوی خود می‌خواندی. از هر ده سگ، نه تایشان ترس را با حمله و دوستی را با خوش رفتاری پاسخ می‌دهند. زمانی که به خانه بزرگ رسیدم؛ آن دو سگ در کنارم جست‌وخیز می‌کردند و پوزه‌بندهای خیس از بزاق خود را به ران‌های من می‌مالاندند.

خدمتکار جوانی روی پله‌ها ایستاده بود، نگاهی متعجب داشت و شاید اندکی از این رویداد رنجیده‌خاطر شده بود. او با صدای بلندی سوت زد و گوش‌های سگ‌ها که در حال دور شدن بودند وا رفتند. با صدایی دور از انتظار، لطیف و پر طنین به من گفت: «هر کدام از اون سگا به‌جای اینکه اون طوری خودشونو برات لوس کنن می‌تونستن قبل اینکه بتونی خودتو به نصفه راه برسونی یه تیکه از گوشت رونتو به دندون بکشن». او با دستانش بر کمر ایستاده بود، دستانی با انگشتان دراز، به رنگ قهوه‌ای تیره در بالا و صورتی کم‌رنگ در قسمت‌های پایین، تضادی که برایم شگفت‌انگیز می‌نمود. دستانش روی بند یک دامن آهارزده راه‌راه به رنگ کرم و خاکستری که آن را همراه با یک جلیقه تروتمیز و یقه‌بلند به تن کرده بود قرار داشت. به دور سرش یک روسری پشمی به رنگ قرمز بسته بود که جلوه زیبایی در کنار پیشانی مسی رنگ او ایجاد می‌کرد. ظاهرش را می‌شد نشانه‌ای عالی از خوش‌یمنی تعبیر کرد: عمارتی که برده‌هایش را آن قدر مرتب نگه می‌دارد به احتمال زیاد پول خوبی برای اجناس من می‌پرداخت.

موقعی که از پله‌ها به سوی محلی که ایستاده بودم پایین می‌آمد، صندوقچه‌های خود را بر زمین گذاشتم، کلاهم را به سرعت از سر برداشتم و سعی کردم زیباترین لبخندی را که می‌توانستم از خود نشان دهم. در جنوب، آداب‌دانی بسیار مهم است. حتی با کارگران مزرعه که نیمه‌برهنه و پابرهنه بودند برخورد داشتم و نزاکت رفتار آن‌ها را از اهالی تحصیل کرده نیوانگلند بیشتر می‌دانستم. این را هم آموخته بودم که به دست آوردن دل خدمتکاران ارشد اولین گام برای یک فروشنده سیار در جست‌وجوی یک معامله مناسب بود. بالأخره، این دسته از افراد بودند که پیشنهادها را برای پذیرش به ارباب یا، مهم‌تر از آن، همسران ارباب ارائه می‌کردند و می‌توانستند به فروشنده یاری رسانند یا برعکس. چون قدی بالای یک متر و هشتاد سانتی‌متر داشتم، چشم به چشم شدن با یک زن چیزی نبود که به آن عادت کرده باشم. ولی آن روز، چشمان آبی کم‌فروغ من به چشمان تیره او که از سر اشتیاق برق می‌زدند، خیره شده بودند. حتی اکنون به خاطر می‌آورم که من بودم که نگاهم را از نگاه او دزدیدم. با صدای نقره‌ای خود به من گفت: «خیال داری منم مثل سگا جادو کنی؟ یانکی هستی، مگه نه؟ اهل کانه‌تیکت؟» چانه خود را به تندی بالا آورد و صدای نُچ‌نُچ‌مانندی با زبان خود در آورد. «آخرین

دست فروش دوره‌گردی که اینجا اومد اهل کانه‌تیکت بود. اون به آشپز یه شیشه جوز هندی تقلبی فروخت.»

گفتم: «واقعاً شرم‌آور». واقعاً هم همین نظر را داشتم، هرچند خیلی مواقع چیزهای مشابهی را در بساط دست‌فروش‌های رقیبم زمانی که دور یک آتش جمع می‌شدیم دیده بودم.

«به نظرم اربابای خونه علاقه‌ای به دیدن وسایل تو ندارن ولی نمی‌خوام تو رو بدون خوردن یک نوشیدنی سرد تو این صبح گرم بدرقه کنم.»

با خودم گفتم: «خودشه»، یک برده سیاه‌پوست، که احتمالاً حتی از من هم کم‌سن‌وسال‌تر بود و با این حال، چنین شیوه مناسبی برای رفتار از خود نشان داده بود. هیچ‌یک از کسانی که در محل زندگی خود می‌شناختم، حتی کشیش محل، به این شیوه صحبت نمی‌کردند. اسپیندل هیل، در ارتفاع هزار پایی و با وجود تنها یک راه باریک که به آن منتهی می‌شد، جایی سوت و کور بود که در آن، مردمان به لهجه‌ای تکلم می‌کردند که حتی اهالی هارتفورد، که در فاصله بیست مایلی آنجا زندگی می‌کردند، به آسانی قادر به فهم آن نبودند. در محل زندگی‌ام، من نه یک «احمق بیکار» که یک «لات بی‌سروپا» خوانده می‌شدم. به جای کلمه «منزل» در دهکده کم‌جمعیتان از «خونه» استفاده می‌کردیم و پدرم، زمانی که می‌خواست بگوید «تأکید می‌کنم»، سخنانش را با عبارت «ترکیب می‌کنم» به پایان می‌رساند.

فاصله زمانی میان من و اجدادم که زمین‌های کشاورزی‌مان را در میان درختان کاج و بلوط و سنگ‌زارها درست کرده بودند حتی به یک قرن نمی‌رسید. خانه ما، که در زمینی صاف به‌وسیله یک شکارچی گوزن سرخپوست ساخته شده بود تنها سه اتاق داشت و تخته‌های چوبی رنگ‌نشده کف آن رو به ویرانی گذاشته بودند. امیدوار بودم بتوانم پولی به‌دست بیاورم تا کمکی به پدرم برای ساخت خانه‌ای جدید کرده باشم. مشتاقانه منتظر روزی بودم که بتوانم با منفعت به‌دست آمده از کار

دست‌فروشی بتوانم به خانه برگردم. ولی جایی در یورک^۷ یا جیمز^۸ دیگر از این آرزو دست کشیده بودم. اینک، در نهایت تأسف، خود را در حال خیره شدن به زنان بیکار و ابریشم‌پوش کشاورزان می‌یافتم و با خاطره مادرم که خسته از کارهای طاقت‌فرسا بود سرخ می‌شدم. مادرم درحالی که چپقی سفالی بر لب داشت و موهایی اینجائو آنجا بر روی چانه‌اش رویده بودند، دستان خود را درگیر کارهای طاقت‌فرسا

می‌کرد؛ از پیش از سپیده‌دم که پستان گاو را برای دوشیدن شیر لمس می‌کرد تا شب‌ها دیر وقت که دست از ماکوی دستگاه نخ‌ریسی می‌کشید.

به خدمتکار پاسخ دادم: «از این لطف شما بسیار ممنونم.» و به این فکر می‌کردم که یکی از چیزهای خوب بودن در میان افرادی با رفتار اصیل این است که رفتار خود فرد هم بهتر می‌شود. زن جوان، من را به سوی خانه‌ای با دیوارهای سنگی راهنمایی کرد. به یک در ورودی کم‌ارتفاع رسیدیم که در پس آن، باغچه‌ای مرتب و منظم برای تهیه نیازهای آشپزخانه قرار داشت. در آن محل، نوک‌های بنفش رنگ و بزرگ گیاه مارچوبه همچون نگهبانانی شق‌ورق ایستاده بودند و بوته‌های کوتاه توت‌فرنگی زیر بار میوه‌های نارس و سبزرنگشان سنگینی می‌کردند. پیش از اینکه یخ روی زمین در شهر محل زندگی‌ام آب شود، اینجا می‌شد از توت‌فرنگی استفاده کرد. به دنبال زن حرکت می‌کردم و شیوه راه رفتن او را نگاه می‌کردم. او کاملاً راست و، با این حال، با راحتی کامل حرکت می‌کرد.

در داخل آشپزخانه، رایحه دلپذیر کلوچه آرد ذرت برشته‌شده و قهوه غلیظ و خوب درست‌شده باعث شد عضلات شکم با شوق آن‌ها منقبض شود. زن آشپزی با کفل‌های عریض و صورتی پهن و درخشان گفت: «گریس^۹، این کیه آوردی توی آشپزخونه؟» حتماً گرسنگی من مشخص بود چرا که آشپز بدون پرسیدن از من، بشقابی حلبی پر از کلوچه آرد ذرت را پیش رویم گذاشت؛ هرچند درباره فریب‌کاری‌های شیررانه دست‌فروش‌های دیگر برایم با عصبانیت صحبت می‌کرد و اینکه خودش به افرادی که سعی می‌کردند کلاه سرش بگذارند ذره‌ای اهمیت نمی‌داد. درحالی‌که غذا را در دهانم می‌گذاشتم با تکان دادن محکم سرم، موافقت خودم را با او نشان می‌دادم.

گفتم: «خانوم، من اصلاً جوز هندی توی بساطم نیس، فقط چیزای خوشگل و مفید برای تقویت بدن و ذهن دارم.»

«که این طور.» او این را با تلاش اغراق‌آمیزش برای رو ترش کردن گفت. «پس بهتره جنسای یانکی ت رو به آنی نشون بدی، سعی کن زود کارتو بکنی چون اصلاً وقت نداریم.»

زمانی که اولین بار به‌سوی نورفک حرکت کردم، به‌خاطر صندوقچه‌هاییم احساس غرور می‌کردم. صندوقچه‌ها به زیبایی جلا داده شده بودند و دارای قفسه‌بندی و قسمت‌های مخفی با چفت‌وبست

هوشمندانه برای کنار هم قرار دادن اجناس بودند. محتوای این صندوقچه‌ها را خودم با دقت زیاد انتخاب کرده بودم و اعتقاد داشتم که اجناس من در آن زمان بسیار باکیفیت‌اند. بخش زیادی از دارایی‌ام را روی اجناسی سرمایه‌گذاری کرده بودم که احتمالاً برای زنان جذاب بودند، چون بودن در کنار آن‌ها احساس راحتی بیشتری نسبت به بودن در کنار افرادی از جنس خودم ایجاد می‌کرد. در میان اجناسم شانه‌هایی درست‌شده از لاک‌های لاک‌پشت بود که فروشنده اجناس تجملی به من اطمینان داده بود که جدیدترین جنس عرضه‌شده در بازار است. جواهرات و لعل و مروارید و تعویذ، گیره‌های کیف دستی و کاغذهای سرخاب‌مالیده، عطر و روغن و صابون و پمادهای معطر، انگشترهای نقره‌ای و عینک‌های طلایی با قاب‌هایی از جنس چرم ساغری، پارچه‌های ابریشم و کتان با نخ و دکمه و سوزن‌هایی با سوراخ‌های نقره‌ای و طلایی، جامدادی، چاقوهای جیبی، قیچی (با مارک راجرز که توصیه فروشنده بود)، کارت‌های بازی و ویفر، بادبزن و سیم ویلون و جورچین و بازی‌های فراوان برای بچه‌ها. در کف هر یک از صندوقچه‌ها، تعدادی کتاب قرار داشتند. این کتاب‌ها را از فروشنده اهل نورفک تهیه کرده بودم بلکه آن‌ها را هر جا که می‌توانستم در مسیر سفر خود با اجناسم مبادله کرده بودم. پیش از آنکه آن‌ها را به افراد دیگری بدهم می‌خواستم مطالبشان را با ولع بخوانم و بر محتوایشان مسلط شوم.

همان‌طور که گفتم، زمانی که حرکت خود را چندین ماه قبل آغاز کرده بودم از داشتن این اجناس احساس غرور می‌کردم ولی حالا می‌دانستم که اکثر آن‌ها اجناسی به‌دردنخور هستند. این مسئله را به تدریج فهمیده بودم چون زنان کشاورزان از روی نزاکت نسبت به اجناس اظهارعلاقه می‌کردند و با دیدن جواهرآلات شگفتی خودشان را نشان می‌دادند ولی تنها چیزهای بی‌ارزشی مثل پارچه‌های ابریشمی برای خیاطی، یا بازی‌هایی برای کودکانشان می‌خریدند. نه واژه‌های آن‌ها بلکه چشمان خودم به من آموخته بودند که چه نقایصی در اجناسم وجود داشت، چون بسیاری از خانه‌هایی را که دیده بودم معابد باشکوهی بودند که در آن حتی یک چیز کوچک نظیر یک نمکدان می‌توانست اثر یک هنرمند نقره‌کار فلورانس یا پروژی^{۱۰} مربوط به قرن چهاردهم باشد. جواهرات هم که جای خود دارد! از درخشش مرواریدهای حلقه‌شده به دور گردن‌های ظریف و جواهرات پرتالوویی که به نظر می‌رسید

قدیمی و یادگار نسل‌های پیشین هستند می‌فهمیدم که با چه کسانی طرف شده‌ام. ولی کتاب‌ها مسئله مجزایی بودند. حداقل، به خاطر آن‌ها احساس شرمندگی نمی‌کردم. با جزئیات می‌توانم به یاد بیاورم که آن روز چه چیزهایی همراه داشتم چون آن‌ها بودند که باعث شدند در آن خانه زیبا بمانم و همچنین همان‌ها بودند که باعث عزیمت ناگهانی من شدند. هم کتاب‌های محبوب و قدیمی به همراه داشتم، همچون سیروسلوک زائر^{۱۱}، و هم کتاب‌های جدیدتر مثل اشعار و دیباچه‌های نوشته شده به دست وردزورث^{۱۲}، نسخه انتشارات مارش از اثر کالریج^{۱۳} به نام «کمک به تفکر»، کتاب زندگی و نامه‌های کاوپر، کتاب چهره‌شناسی لاوتر، راسیلاس اثر جانسون، اثر گلداسمیت به نام کشیش ویکفیلد و اثر جان لاک به نام نوشتاری درباره فهم انسان. برای کودکان، کتاب املای امریکایی کلمات اثر نوح وبستر و کتاب‌های کوچک با تصاویری زیبا از حکایت‌های اخلاقی نظیر «روبا و انگور» و داستان دخترک شیردوشی که شیر را به زمین ریخت در میان اجناسم داشتم.

وقتی چشمان خدمتکار قدبلندی که گریس نام داشت به کتاب‌هایم افتاد، خود را صاف کرد و از من پرسید که آیا به یک ظرف آب گرم برای شست‌وشوی خود نیاز دارم یا نه. بعد از آن قرار بود من را به پیش ارباب راهنمایی کند. صبح آن روز قبل از عبورم از رودخانه در کنار آب صورتم را اصلاح کرده بودم ولی از فرصت به دست آمده برای استفاده از آب گرم خوشحال شدم. وقتی گریس بازگشت، پیغام ارباب را آورد که کتاب‌ها را پیش او ببرم و بقیه اجناس را کنار بگذارم. او مرا از میان راهروی باریکی که آشپزخانه، اتاق گرم‌خانه و انبار مواد غذایی را به فضای خنک و اصلی خانه متصل می‌کرد راهنمایی کرد. خانه نه بزرگی چشمگیری داشت و نه بر اساس هیچ معیاری، با شکوه‌ترین خانه‌ای بود که قدم به داخل آن گذاشته بودم. برخی از خانه‌های کشتزارهای بزرگ اطراف جیمز بیشتر شبیه قصر بودند، با این حال این خانه تناسب بی‌نقص، و اثاثیه نفیسی داشت.

دیوارهای سفید رنگ تا سقف‌هایی مرتفع امتداد یافته بودند. تزیینات آویخته شده از سقف و گل و بته‌های روی دیوار را نظاره کردم. فرش‌های ترک به رنگ جواهرات گرمابخش کف چوبی و تیره اتاق‌ها بودند. در مرکز خانه، یک راهپله ماریچی دارای کنده‌کاری از راهروی ورودی بیضی‌شکل به بالا کشیده شده بود. گریس با دست خود - که به نظر نمی‌رسید به انجام وظایف سخت عادت کرده

باشد - علامتی داد، و معنی اش آن بود که باید روی یک نیمکت مرمرین که متناسب با انحنای دیوار جنوبی درست روبه روی دری چوبی قرار داشت می نشستم. در کنار این در، مجسمه های مرمرین آپولو، دافنه و پرومته در بند قرار داشتند. «اینجا کتابخونه اربابه. چند لحظه دیگه می آن.» گریس این را گفت و برای انجام وظایف خود دور شد.

ورودی عظیم خانه با در بزرگی که در احاطه نور شیشه‌های مورب قرار داشت در سمت راست من بود و من بر نیمکت به آفتاب صبحگاهی خیره شده بودم که از میان این شیشه‌ها شکسته و به صورت رنگین‌کمان‌های کوچکی در آمده بود. به دلیل اینکه خیره به نور روشن نگاه کرده بودم، نمی‌توانستم چهره ارباب را، زمانی که بالأخره در کتابخانه را به سوی من گشوده و در سایه ایستاده بود، به خوبی ببینم. تنها می‌توانستم تصویری از وی در خیال خود داشته باشم: قدی بلند، هیکلی بسیار راست و صدایی دلپذیر.

«روز بخیر، آقا. دوست دارید به داخل تشریف بیاورید؟»

وارد کتابخانه شدم و ایستاده، انگار که بر روی پاشنه در باشم، به دور خود چرخیدم. اتاق ارتفاعی دو برابر اتاق‌های معمولی داشت و در نقطه میانی دیوارهای آن، تابلوهای نقاشی جلوه می‌کردند. هر اینچ از این اتاق مملو از کتاب بود. یک میز تحریر بزرگ، ساده و زیبا از جنس چوب درخت بلسان بنفش در وسط جا خوش کرده بود.

او در حالی که دست خود را پیش می‌آورد گفت: «آگوستوس کلمنت^{۱۴} هستم». وزن کتاب‌ها را روی بازوی چپم انداختم و دست او را غرق در تفکر فشردم چرا که عظمت مجموعه کتاب‌های او مرا مبهور کرده بود. «من همیشه بهشت را جایی شبیه به یک کتابخانه تصور می‌کردم. حالا، آن را به چشم خود می‌بینم». متوجه نبودم که این افکار را با صدای بلند بر زبان آورده‌ام ولی آقای کلمنت خندید و دست خود را بر شانه‌هایم گذاشت.

«ما تعداد کمی از امثال شما رو این حوالی می‌بینیم. یا بهتر بگم، قبلاً می‌دیدیم، قبل از اونکه دخترم ازدواج کنه. به نظرم شایعه این طور پخش شد که دخترم تبدیل شده به، اسمشو چی بزاریم؟ یه مفتون یا یه آدم جادوشده. به هر حال، اون توی این چند سال، فکرهای بی‌ارزشی رو از امثال شما گرفت و من فکر می‌کنم که دوست داشت با مردهای جوان صحبت کنه. ولی من تاحالا با یه دست‌فروش که به کتاب علاقه داشته باشه برخورد نکرده بودم. اگه می‌شه کتاب‌ها رو اونجا بزارین روی میز.»

کتاب‌ها را روی میز گذاختم و او به چابکی آن‌ها را واری کرد. اینک که عظمت مجموعه کتاب‌های او را دیده بودم، شک داشتم که از کتاب‌های من چیزی بتواند نظر او را به خود جلب کند. با این حال،

کتاب قیافه‌شناسی لاوآتر توجه او را به خود جلب کرد. «این یه ویرایش جدیدتر از اون کتابیه که من دارمش. خیلی دوس دارم ببینم چه بخش‌هایی رو اصلاح کرده. به گریس بگو که این کتاب رو برمی‌دارم و پولش رو ازش بگیر.»

«من کتاب‌ها رو برای پول نقد نمی‌فروشم، آقا.»
«جدی؟»

«من اونا رو با کتاب‌های دیگه عوض می‌کنم. این طوری همیشه مطلب تازه برای خوندن در طول راهم دارم.»

«واقعاً این طوره؟ چه ایده‌عالی‌ای. البته این طوری هیچ سودی نمی‌تونی بکنی.»

«البته که به پول علاقه دارم، آقا؛ برای یه مرد جوون تو وضعیت من لازمه که این طور باشه. ولی مطمئنم اگه به شما بگم که بیشتر علاقه به این دارم که ثروت ذهنم رو افزایش بدم منو یه آدم بی‌مسئولیت در نظر نمی‌گیرین.»

«کاملاً باهاتون موافقم آقای - مارچ، درست می‌گم؟ خب، این طور که به نظر می‌رسه باید به کارهای دیگه‌ای که دارم برسم. پس شما هم راحت از این کتابخونه استفاده کنین. افتخار بدین به ما و شام رو امروز با ما صرف کنین و بعد می‌تونین بهم بگین که کدوم کتاب رو می‌خوانین در عوض کتاب لاوآتر با خودتون ببرین.»

گفتم: «قربان، قصد ایجاد مزاحمت براتون ندارم.»

«آقای مارچ، شما لطف بزرگی به من می‌کنین. در حال حاضر، تعداد اعضای خونواده کمتر از قبل شدن.

پسرم همراه مباشرم رفتن به سفر کاری. تنهایی نمی‌تونه دوست خوبی برای علم باشه. باید فهمیده باشین که ما در جنوب، از یه نوع خاص سوءتغذیه ذهنی رنج می‌بریم. ما بیشتر به صحبت کردن ارزش می‌دیم تا مسائل ادبی. به خاطر همین که وقتی دور هم جمع می‌شیم، بیشتر در مورد شجاعت و دلاوی حرف می‌زنیم و مهمونی‌های ما بیشتر برای لذت بردن ترتیب داده میشن که توی اونا اکثراً از زندگی کشاورزی مون صحبت می‌شه. ولی بعضی وقت‌ها، به شهرهای پرهیاهوی شمالی شما حسودی می‌شه که توشون آدم‌های نابغه کیپ‌تاکپ هم مثل یه کندوی زنبور جمع می‌شن و عسل موفقیت‌های

ادبی رو تولید می‌کنن. خیلی علاقه دارم که در مورد کتاب باهاتون صحبت کنم. برای همین، لطف کنین و عصر امروز رو با من بگذرونین.»

«قربان، آقای کلمنت، این یه افتخار بزرگه برای من.»

«بسیار خوب. پس تا اون موقع.» او مکثی در کنار در کرد و رو به سوی من گرداند. «گریس گفت که شما برای بچه‌ها هم چیزهایی دارین. هر تعداد جورچین تصویری یا بازی برای افراد بی‌سواد دارین، اون هارو ازتون می‌خرم، می‌خوام به بچه‌های برده هدیه بدمشون. فقط مبلغشون رو به گریس اطلاع بدین.»

به نظرم شهوت، بالاترین جایگاه را در میان گناهان به خود اختصاص داده است. و با این حال، شهوت، که آن را با فشرده شدن گلو، دویدن خون به گونه‌ها و اشتهای افسارگسیخته می‌توان توصیف نمود، تنها واژه درستی است که می‌توان برای بیان حسی که آن صبح، در هنگام بسته شدن در رنگی و تنها ماندنم در کتابخانه در میان آن همه کتاب، داشتم بیان نمود. وقتی بعد از ظهر آن روز رسید، می‌توانستم بگویم که عاشق آقای کلمنت شده بودم چون آشنایی با کتابخانه یک فرد را می‌توان تا حدی شناخت ذهن آن فرد قلمداد کرد. و ذهن او در گستره‌اش بسیار باشکوه، در علایقش بسیار متنوع و در ذائقه‌اش بسیار اهل تمیز نشان می‌داد.

در کتابخانه بودم که گریس در زد و با یک سینی که داخل آن غذای مختصری بود وارد شد. با این حال، دوست نداشتم حتی یک لحظه از خواندن کتاب‌ها غافل شوم. در حدود یک ساعت پیش از زمان صرف شام، گریس دوباره آمد، سینی غذای خورده‌نشده را برداشت و پیشنهاد کرد که محل اقامتم را به من نشان دهد. قرار بود که در کلبه‌ی مباشر املاک که به سفر رفته بود مستقر شوم. در آنجا، سعی کردم که با گزینه‌های بسیار محدودی که در میان لباس‌هایم داشتم، خود را به بهترین شکل آراسته کنم. این اولین باری نبود که از آغاز سفرم با لباسی از جنس کتان، که از محصولات برداشت‌شده از مزرعه خودمان به دست آمده بود مادرم آن‌ها را دوخته بود، برای حضور بر سر میز افرادی متشخص آماده می‌شدم و از این جهت بسیار شرمگین بودم. با خود عهد کردم که بخشی از پول به دست آمده از فروش اجناس را برای تهیه لباسی مناسب از یکی از خیاطان نیویورکی در زمان بازگشت کنار بگذارم.

زمانی که وارد شدم، آقای کلمنت در اتاق پذیرایی منتظرم بود. او تنها بود در حالی که امیدوار بودم بانوی خانه را نیز ملاقات کنم. احتمالاً شگفتی حاصل از این مسئله در چهره‌ام آشکار بوده باشد.

او گفت: «خانم کلمنت به شما خوشامد گفتن و از شما عذرخواهی کردن. ایشون حال خوشی ندارن، آقای مارچ. به خاطر همین، شام رو با ما صرف نمیکنن. ولی گفتن که خیلی دوس دارن فردا شما رو ببینن، البته اگه شما علاقه داشته باشین که ایشون رو ملاقات کنین. ایشون خیلی دوست دارن که نظر شما رو درباره ویرجینیا بدونن چون از سفرهای شما مطلع هستن.»

هرگز عادتی به مصرف نوشیدنی‌های الکلی نداشتم ولی از روی ادب، بطری شامپاینی را که آقای کلمنت به سویم نگه داشته بود گرفتم. حس و حالم به اندازه کافی به خاطر رویدادهای لذت‌بخش آن روز خوش بود و زمانی که در اتاق پذیرایی زیبای آن خانه نشستیم، حباب‌های کوچک و تلخ نوشیدنی به نظر می‌رسید که من را به آسمان می‌برند. یک خدمتکار سیاه‌پوست با یک سینی پایه‌دار نقره‌ای وارد شد که روی آن قطعه‌ای قرمز رنگ از گوشت گوساله بر لایه‌ای از چربی زرد براق قرار گرفته بود. قطرات چکیده‌شده از این ترکیب باعث شده بود سیب‌زمینی‌ها برایم غیرقابل خوردن شوند. سپس، او بشقابی از سبزیجات را به من تعارف کرد و من اجازه دادم مقدار زیادی از آن را در بشقابم بگذارد. ولی زمانی که چنگالی پر از این سبزیجات را به دهانم نزدیک کردم، بوی بد چربی خوک باعث شد که چنگال را زمین بگذارم.

با این حال، چندان متوجه گرسنگی خود نبودم، زیرا مجذوب گفت‌وگو با میزبان شده بودم. اکنون نمی‌توانم تمامی موضوعاتی را که در مورد آن‌ها صحبت نمودیم به یاد آورم، تنها این نکته را به یاد سپرده‌ام که صحبت ما از دنیای باستان به دنیای مدرن، از کاتوی^{۱۵} رومی به کاتوهای انقلابی مدرن، از کانت به تفسیر کالریج از کانت و از وامدار بودن ناشناخته کالریج به شلینگ حرکت می‌کرد. کلمنت بحث را هدایت می‌کرد و من در پی او حرکت می‌کردم، در حالی که شراب در شکم خالی‌ام همچون سوختی برای پرواز من عمل می‌کرد. متوجه نشدم که چه زمانی از اتاق غذاخوری به اتاق پذیرایی منتقل شدیم و نمی‌دانم چه زمانی بود که کلمنت در نهایت دست خود را نشانم داد که رویش انگشتی خاتم‌داری می‌درخشید. در حالی که دستش بر پیشانی‌اش مانده بود و نشان از خستگی و فرسودگی می‌داد.

کلمنت گفت: «باید من رو ببخشین، من زیاد عادت ندارم به امور املاکم برسم، ولی امروز مجبور شدم

این کار رو بکنم. معمولاً پسر م و مباشرم مسائل مزرعه رو بین خودشون رفع و رجوع می کنن و فقط توی مهم ترین مسائل به من مراجعه می کنن. چون اون ها اینجا نیستن باید خودم به کارها برسم و به خاطر همین خودم رو خیلی خسته کردم. البته، یادم نمی آد که تا این اندازه از معاشرت با یه مرد جوان لذت برده باشم. شما آدم تیزهوشی هستین آقای مارچ. مشخصه که نسبت به سن کمی که دارین مطالعه خیلی زیادی کردین و البته می بخشین من رو که این طوری می گم، ولی با شرایطی که دارین، کار ساده ای رو انجام ندادین. اگه مطابق برنامه هاتون باشه، تا هر وقتی که دوس دارین می تونین اینجا بمونین.»

در بین فروشندگان دوره گرد اهل کانه تیکت ضرب المثلی بود که می گفت: «مراقب مهمان نوازی مزرعه داران باش.» تعداد زیادی از مردان جوان در مقابل وسوسه این درخواست که اینک به من ارزانی شده بود مقاومت نکرده و جاده و منفعت های آن را رها کرده بودند و در نهایت، سفر خود را با اتلاف همه داشته های خود به پایان رسانده بودند. باین حال، در آن روزها، تشنه دانش بودن و چشم انداز داشتن زمان بیشتر برای کاوش در کتابخانه و خرید آقای کلمنت وسوسه ای بود که نمی توانستم در برابرش مقاومت کنم.

روز بعد، به ملاقات خانم کلمنت رفتم. او را در حالی که روی یک تخت در اتاقی روشن از نور آفتاب دراز کشیده بود یافتم. زن زیبایی با چشمان درشت بود و لباسی از تور سفید با گلدوزی انگلیسی به تن داشت. گریس در صندلی بلندی در کنار او نشست و به خواندن شعر با بیانی که به صورت شگفت آوری ظریف بود پرداخت.

«متشکرم، گریس، عزیزم. مثل همیشه عالی بود. چرا نمی ری استراحت کنی تا من با این مرد جوون خوش قیافه صحبت کنم؟» با شنیدن صدای خانم کلمنت، متوجه شدم که صدای گریس نوعی تقلید از صدای اوست، و باینکه وسعت صدای دختر برده به صورت طبیعی پایین بود، ولی طنین غنی تر و قوی تری داشت.

خانم کلمنت دستش را به سوییم دراز کرد. لمس دست او که داغ، خشک و حسی شبیه لمس کاغذ داشت برایم شوکه کننده بود. نهایت سعی خود را کردم تا این بهت را پنهان کنم. «شوهرم گفت که شما

مرد جوون خیلی خوش صحبتی هستین ولی نگفته بود که این اندازه خوش قیافه هستین. در واقع شما همون پسر طلایی هستین که شاعر گفته. باید دخترای ویرجینیایی خودشون رو به پای شما باندازن!» همانند دخترکان خندید. از روی خجالت زندگی سرفه‌ای کردم. گریس نگاه سردی به من انداخت و نشانی از جنس ابریشم را لای کتاب کم‌حجمش گذاشت و از اتاق پا به بیرون گذاشت. خانم کلمنت چشمانم را که در تعقیب خروج آرام گریس از اتاق بودند دید و آه کشید: «بعضی وقت‌ها، فکر می‌کنم این دختر رو بیشتر از دختر خودم دوست دارم. به نظرتون این بی‌رحمی من رو نشون می‌ده، آقای مارچ؟» او منتظر جوابی از سوی من نبود و من هم جوابی ندادم. «پسر ارزش زیادی تو دنیا داره و دختر با یه جوون ازدواج می‌کنه و می‌ذاره می‌ره. دخترم پارسال ازدواج کرد، فقط پونزده سالش بود. می‌تونین تصورش کنین یه همچین دختر کوچیکی خانوم املاک بزرگ خودش بشه؟ البته من سعی کردم بهش هشدار بدم. بله من این کار رو کردم. ولی اون پاش رو کرد توی یه کفش و خواستگاری اون مرد جوون رو قبول کرد با اینکه من و پدرش سعی کردیم متقاعدش کنیم که صبر کنه. جوونا خودسر می‌شن، آقای مارچ، خودتون جوون هستین و حتماً می‌دونین از چی دارم حرف می‌زنم. به نظر نمی‌آد سن بالایی داشته باشین، درسته؟»

«ماه نوامبر آینده نوزده ساله می‌شم، خانوم.»

«نگفتم؟ یه پسر بچه، همون طور که گفتم. البته یه پسر بچه خیلی خوب رشد کرده.» چشمان درشت و سیاهش مرا تحسین کردند.

«قدتون چقدره؟ شش پا؟»

«یه کمی بیشتر از اون، خانوم.»

«خوش به‌حالتون، تازه، شونه‌های پهنی هم دارین. من از مردای قد بلند که شونه‌های پهن دارن خوشم می‌آد. شوهرم شش پا قدشه ولی کل روز رو توی کتابخونه می‌شینه. فکر می‌کنم اگه یکم بیشتر از این وقتش رو بیرون می‌گذروند هیکلش مردونه‌تر از اینی که هست می‌شد.» او خنده مؤدبانه و خوش‌آهنگ کوتاه دیگری کرد و سپس، هنگامی که باز فکرش به سوی دختر غایبش متمایل شد اخمی بر ابروانش انداخت. «بهش گفتم، ماریان، اون‌ها شاید بهت بگن خانوم خونه، ولی یه چیزی باید آویزه‌گوشه باشه:

توی بزرگترین کشتزارها هم خانوم خونه به کاملترین برده‌ای که اونجا هست گفته می‌شه.» او مجدداً خندید. «بهتون بگم آقای مارچ، گریس من آزادی خیلی بیشتری از اون چیزی که دخترم تجربه می‌کنه داره. البته گریس آزاد نیست که من رو ترک کنه، نه این طوری نیست. هیچ‌وقت هم این طوری نمی‌شه. گریس مال منه و با من تا ابد می‌مونه. می‌دونین، اون همین جا متولد شده. آقای کلمنت اون رو به‌عنوان هدیه ازدواج به من داده. چه بچه خوشگلی بود. فکر می‌کنم آقای کلمنت می‌خواست مهارت بچه‌داری رو تا وقتی که بچه خودمون به دنیا بیاد روی گریس تمرین کنم. کی فکرش رو می‌کرد که اولین دست‌نوشته‌ی یه آدم این قدر جالب و خوندنی بشه؟ می‌دونین، من بهش خوندن و نوشتن یاد دادم. اصلاً سخت نبود، به‌هیچ‌وجه. اون حرف‌ها رو خیلی بهتر از اون چیزی که من یاد گرفته بودم یاد می‌گرفت و حتی خیلی بهتر از ماریان. نمی‌دونم اگه این طوری نمی‌شد الان چی کار باید می‌کردم، چون مریضم و بدون گریس نمی‌تونم چیزی بخونم. دخترم هیچ‌وقت علاقه‌ای به کتاب نداشت. هیچ حس شاعرانه‌ای توی این دختر نبود. نمی‌دونم چرا این طوری بود. شما می‌دونین آقای مارچ؟ نه، چطور ممکنه بتونین در این مورد نظر بدین. شما که ندیدینش، مگه نه؟ ذهنم پریشونه، من رو می‌بخشین. به‌خاطر این بیماریه. پسر من همیشه سرش شلوغه. هیچ‌وقت نمی‌آد برای دیدن من. مدت‌هاست که برای دیدنم نیومده.»

«اون طوری که شنیدم برای انجام کارهای املاک سفر کرده، خانوم.»

«درسته. آقای کلمنت یه چیزایی در این مورد گفته بود. می‌بینین که، به‌خاطر بیماریه. همه‌چی رو فراموش می‌کنم. وقتی دیدینش، به پسر من بگین که بیاد دیدنم. این کار رو می‌کنین؟ یه پسر باید مادرش رو ببینه. به نظرتون این طوری نیست؟ به نظر من که این خواسته‌ی زیادی نیست. حالا شاید فکر کنین دخترم می‌آد به دیدنم. ولی نه، اون ازدواج کرد، مگه نه؟ کجا گذاشت رفت؟ یادم نمی‌آد که اون املاک چه اسمی داشت. یادم می‌آد که همه می‌گفتن «چه زوج بی‌نقصی». بهترین ازدواج توی اون فصل. ولی الان یادم نمی‌آد با کی ازدواج کرده. گریس حتماً یادشه.» سرش را گرداند. «گریس، اسم اون آقا چی بود؟» او چشمانش را به هر سو می‌گرداند و در جست‌وجوی برده‌ی غایب بود. چهره‌اش آشفته شده بود. «گریس کجا رفته؟» صدایش همچون کشیده شدن چاقویی بر فلز می‌نمود.

«شما مرخصش کردین، خانوم.»

«بهش بگین برگرده. بگین برگرده. من نمی‌تونم با یه مهمون آقا تنها باشم. آقای کلمنت چی کار می‌کنه اگه این رو بفهمه؟ گریس!» تلاش برای فریاد زدن باعث شد که به سرفه بیفتد و تشنج‌های ویرانگرش، دستمال توری را خون‌آلود کرد. گریس که حتماً در همان حوالی بود، وارد اتاق شد، درحالی‌که پارچی پر از شربت لیموی نعنایی در دستش بود. او از این شربت در لیوانی ریخت و به بانویش تعارف کرد. خانم کلمنت لیوان را با دست لرزانش گرفت و آن را حریصانه نوشید. گریس طره‌ای از گیسوان رنگ‌پریده بانویش را که از بقیه موهایش جدا افتاده بود عقب راند و پیشانی او را نوازش کرد. «فکر می‌کنم خانم کلمنت خسته هستن. مطمئنم که ایشون علاقه دارن دوباره شما رو ملاقات کنن. البته، در یه فرصت دیگه.»

سرم را به‌نشانه تأیید تکان دادم و با آسودگی از اتاق خارج شدم. بعدتر، در خنکای بعدازظهر، سری به مزرعه زدم.

نور آفتاب بر کارگران مزرعه، که لباس‌های رنگ روشن پوشیده و در حال آواز خواندن مشغول کاشت دانه‌های سبز تنباکو بودند، می‌تابید. هوای معطر را به ریه‌هایم فرو دادم و به این فکر می‌کردم که چه منظره دل‌انگیزی است در مقایسه با دشت‌های خالی اسپیندل هیل. عادتاً به آواز خواندن در هنگام کار نداشتم. در عوض، زمانی که خاک آکنده از سنگ‌ریزه باعث کم شدن سرعت خیش می‌شد و حیوانات سرکش بی‌حرکت سر جای خود باقی می‌ماندند بیشتر عادت به ناسزا گفتن داشتم. هنگام بازگشت به سوی خانه، به گریس برخوردم که در باغچه در حال چیدن گل‌های رز بود.

سبدش را در دست نگه داشتم تا او بتواند به غنچه‌هایی که در یکی از قوس‌های به‌هم‌بافته‌شده قرار داشتند دست پیدا کند. هنگامی که توانست به غنچه‌ها دست یابد، خود نیز شبیه یک غنچه نرسیده، نحیف و انعطاف‌پذیر می‌نمود. «آقای کلمنت چیزی در مورد وضعیت خانوم کلمنت به شما نگفته بودن، درست؟ به نظرم که چیزی نگفته بودن چون خودشون نمی‌تونن وضعیت خانوم رو قبول کنن. خانوم هرگز سلامتی کاملی نداشتن ولی دو سال قبل یه اتفاقی افتاد. خانوم در حال سوارکاری بودن و از سایه درختا بیرون می‌اومدن که اسب رم کرد و ایشون رو به زمین پرت کرد. از اون موقع، خانوم حس تعادلشون رو از دست دادن و همیشه روی تختشون می‌مونن. به خاطر اینکه ورزش نمی‌کنن و از هوای بیرون محروم شدن، وضعیت سرفه‌ها و تشنجی که دارن روزبه‌روز بدتر می‌شه. آقای مارچ، خانوم از دنیای بیرون وحشت دارن. اگه دوباره بخوان بلند شن، فکر می‌کنن که دوباره دارن از روی اسب زمین می‌افتن. البته، چیزی که خوبه اینکه این روزا بیشتر می‌خوابن.»

«واقعاً خوبه، منظورم اینکه که، این طوری فرصتی برای استراحت دارین.»

«برای خانوم خوبه، آقای مارچ. کسی که نیاز به استراحت داره ایشون هستن تا از ترس و بهتی که توش هستن یکم آسوده باشن.»

گزندگی سخنش را حس کردم. از دهانم پرید: «ایشون شما رو مثل یه مادر دوست دارن.»

سرش را برگرداند و گل‌های رز را با دقت در سبد قرار داد، سپس نگاهی خیره به من انداخت که نمی‌توانستم منظورش را بفهمم. زمانی که به حرف آمد، صدایش آهسته بود و کلماتش مختصر.

«واقعاً این طوریه که می‌گین؟ من که نمی‌دونم. قبل از اینکه یک سالم تموم شه، مادرم رو آقای کلمنت به یکی از جنوبی‌ها فروخته بود.» او سبد را از دستم گرفت و با قامتی راست و پیچ‌وتاب‌خوران، به سوی خانه به راه افتاد.

آن روز عصر، آقای کلمنت مطالب زیادی در مورد کتاب لاوآتر گفت و سپس بحثمان به کتاب ساموئل مورتون در مورد جمجمه انسان کشیده شد که کتاب جدیدی بود و ظاهری زیبا داشت. صفحات زیبایی این کتاب مرا به خود مجذوب کرده بود. آقای کلمنت، با بزرگواری خود، کتاب را در مقابل کتابی که من به وی داده بودم پیشنهاد داد که به نظرم این معاوضه بسیار نامتناسب می‌نمود. اجتناب‌ناپذیر بود که بعد

از این کتاب به بحث در خصوص «بررسی سیاهان» که آقای کلمنت آن را یک علم در نظر می‌گرفت پردازیم و از آنجا، در مورد برده‌داری بحث کنیم. فکر کردم که بهتر است در ابتدا از مدیریت بی‌نقص املاک وی تعریف کرده و روابط مبتنی بر اعتماد و عاطفه را که در آن محل بین ارباب و نوکران دیده بودم تحسین کنم.

«اعتماد!» او خندید، در حالی که چانه‌اش را با دستمال گل‌دوزی شده سنگینی نوازش می‌کرد. «تنها راه برای اینکه برده‌ها رو درست کار نگه داری اینه که بهشون اعتماد نکنی!» حتماً لرزش را در چهره من دیده بود چون گفت: «به نظرتون این نظر خیلی سخت‌گیرانه‌ایه، آقای مارچ؟ من به این حرف اعتقاد دارم و البته، متأسفانه کاملاً نظر درستیه. یه همسایه‌ای داشتم، یه رفیق عالی، که تو غرب این کشت‌زار ساکن بود. هیچ‌وقت چیزی در مورد تنبیه برده‌ها از اون نشنیده بودیم. یکی از برده‌هاش یه روز تنبلی کرد و وقتی دوستم با بی‌میلی بهش شلاق زد، پسر یه شاخه سفید چوب بلوط رو برداشت و سر دوست من رو له‌ولورده کرد.» او اخمی کرد و چنگال پر از غذای خود را زمین گذاشت. سپس به برده‌ای که آن اطراف بود علامتی داد تا بشقابش را بردارد. خدمتکار هنوز پایش به آستانه در نرسیده بود و می‌توانست صحبت‌های ما را بشنود که صاحب‌خانه ادامه داد: «یه خرابکاری رو اسم ببرید آقای مارچ، تنبلی، دزدی، تقلب، عیاشی. به یه برده اعتماد کنین و زود، خیلی زود، می‌بینین که اون طرف چقدر توی هر کدوم یا همه اینایی که گفتم ماهر شده.»

«ولی قربان، مطمئنم که نفس برده‌داری و نه ذات این افراد باعث می‌شه که همچین خطاهایی از اونا سر بزنه. قلب انسان یه عضو قرمز رنگه، فرقی نمی‌کنه توی سینه یه انسان سفیدپوست باشه یا سیاه‌پوست و حتماً شرارت می‌تونه توی هر کدوم از اونا وارد بشه.»

«ولی من در مورد شرارت صحبت نمی‌کنم!» آقای کلمنت سرخوشانه در حالی که دستش را روی میز می‌گذاشت گفت. «شما دستتون رو روی قسمت حساس مسئله گذاشتین! به نظرتون صحبت‌م در مورد شرارت یه بچه چهار یا پنج ساله است؟ بچه‌ای که هنوز به سن پرورش منطقی نرسیده؟ اصلاً این‌طور نیست. به‌خاطر اینکه بچه نه فرق بین درستی و حيله‌گری رو می‌دونه و نه در مورد آینده یا عواقب کار فکر می‌کنه. تنها چیزی که یه بچه در موردش فکر می‌کنه، میل آنی و ارضا کردن سریع اونه. در مورد

آفریقایی‌ها هم همین طوره. اگه بخوام از نظر اخلاقی بگم، اونا هم بچه هستن و این وظیفه ماست که اونا رو تا وقتی که نژادشون بالغ بشه، پرورش بدیم و ازشون مراقبت کنیم. و به نظرم این طوری هم خواهد شد، آقای مارچ. البته اینم بگم، من اصلاً موافق نظرات مورتون در موردِ جمجمه نیستم و به نظرم دسته‌بندی فعلیش قطعاً تغییر پیدا می‌کنه. آقای مارچ، نباید یه کتاب رو از روی جلد یا زیبایی صفحه‌هاش قضاوت کنین. شما یه کتاب هم‌رانونه که ظاهر خیلی خوبی داره ولی به زودی می‌فهمین که روش‌های مورتون اشکالات زیادی دارن، خیلی زیاد. حتی خود ارسطو هم توی این مسئله اشتباه کرده. اون می‌گفت که هیچ نژادی به جز نژاد هلنی نمی‌تونه تا مرتبه تمدن بالا بره.» لیوانش را در دستمال گل‌دوزی شده‌اش پیچید و به اتاق خودش که به صورت زیبایی آراسته شده بود، به بلورهای درخشان و همچنین به ظروف چینی اشاره کرد و گفت: «و حالا ما اینجاایم، شما و من، همون کسانی که در زمان شکوه شهر ارسطو، نیاکانمون وحشی‌هایی بودن که رنگ آبی به خودشون می‌زدن و استخون می‌جویدن.» دستمالش را باز کرد و با ظرافت، لبانش را با آن پاک نمود. نور شمع، انگشتر خاتم‌دار او را روشن می‌کرد.

«برده‌داری از بین می‌ره، البته به وقتش. نه در زمان زندگی من. و نه حتی زندگی پسر من. با وجود این، از بین می‌ره چون هر نسل از آفریقایی‌ها نسبت به نسل قبل ترشون از نظر اخلاقی پیشرفت می‌کنن. همین بودنشون در کنار ما باعث شده تغییرات بزرگ و مثبتی توی وضعیتشون ایجاد بشه. ما اونا رو از تاریکی درآوردیم و به روشنایی وارد کردیم، آقای مارچ. ولی هنوز تا کامل شدن کار خیلی راه هست. نقش ما فعلاً به عنوان یه پدر هست و نباید به سرعت از دوران کودکی بیرون ببریمشون. و بعضی وقت‌ها اگه این به معنای استفاده از تنبیه باشه اشکالی نداره، همون طور که یه پدر باید فرزند متمرّد خودش رو تنبیه کنه. ولی هیچ وقت نباید از روی عصبانیت این کار رو بکنه.» در صندلی اش لم داد و در لیوان شراب ریخت. لحن صدایش، وقتی ادامه داد، حالت بازتابی داشت، گویی که با خود سخن می‌گفت. «چالش مسیحیت اینه که یه سیاه رو بخوای بدون احساسات اضافی اداره کنی. این طوری، هیچ کس اشتباهای فردی رو با لزوم اجرای کشاورزی خوب اشتباه نمی‌گیره.»

«ببخشین قربان» سخن او را قطع کردم، «ولی قطعاً منظور شما استفاده از شلاق که نیست؟»

«منظورم از شلاق اون چیزی نیست که توی تخیل متشنج انسان دوست‌های شمالی شما شکل گرفته» درحالی که یک بار دیگر خود را در صندلی به جلو می‌کشید، با حرارت گفت: «هیچ‌وقت شلاق زدن زیاد لازم نیست. ولی مقداری از اون لازمه. هم برای منافع اونا، و هم منافع خودمون.»

دستمالش را که به صورت مرتبی به شکل مثلث درآورده بود پایین گذاشت و صندلی‌اش را از میز کنار کشید. من هم با او برخاستم و به اتاق پذیرایی رفتیم. موضوع بحث را موقتاً متوقف کردیم چرا که خدمتکار بازگشته بود تا جام بلورینی از برندی بیاورد. آقای کلمنت مقدار زیادی از آن را در لیوان‌ها ریخت. هنگامی که پسر خدمتکار دور شد، آقای کلمنت دوباره موضوع بحث را از سر گرفت: «شما شاید فکر کنید که برده‌داری صرفاً به خاطر منافع ارباب انجام می‌شه، آقای مارچ. قبول دارم که همچین منافی وجود داره. این کار باعث می‌شه آدم خودش رو از کارای سخت روزمره آزاد کنه و وقتش رو به پرورش روان اختصاص بده. ولی به همین سادگی هام نیست.» کلمنت مایع کهربایی رنگ را در لیوان چرخاند، آن را به نزدیک بینی‌اش آورد و نفس عمیقی کشید. من هم از وی تقلید کردم. بخار نوشیدنی حفره‌های بینی‌ام را سوزاند و اشک به چشمانم آورد. «به اندازه‌ای که یه برده از الگوی اخلاقی اربابش منفعت می‌بره و به چشم خودش می‌بینه که یه انسان برتر چه جور شرایطی باید داشته باشه، به همون اندازه ارباب تو مشکل می‌افته تا الگوی مناسبی رو برای برده‌ها فراهم کنه. من عقیده دارم که نگه داشتن برده یه آزمون واقعیه برای سنجش خلق و خوی یه مرد. نظم و انضباطی که این کار لازم داره باعث می‌شه یا فرد نابود بشه یا به کمال برسه.»

ران پاهایم گرم و سنگین شده بودند. لبخندی زدم و سر تکان دادم. به این فکر می‌کردم که چه الگوی مناسبی را ارائه می‌دهد و چقدر برده‌های او خوش شانس هستند. من هم احساس خوش شانس می‌کردم، به خاطر توجه خوشایندش، خرد والای او و سبک زندگی متعالی‌ای که هرچند به مدت کوتاهی با آن آشنا بودم ولی باعث هیجان‌زدگی‌ام می‌شد.

و به همین منوال، روزهایم به ترکیب لذت‌بخشی از مطالعه و معاشرت گذشت. محل سکونتم در این خانه گاه‌به‌گاه تغییر می‌کرد. اگرچه شام را با آقای کلمنت صرف می‌کردم و آزاد بودم که در طی روز از کتابخانه او استفاده کنم، در خانه نمی‌خوایدم بلکه به کلبه نگهداری وسایل می‌رفتم و همانند روز

نخست ورودم، صبحانه را در آشپزخانه می‌خوردم. آشپز که نامش آنی بود، بسیار زود رنج به نظر می‌رسید. اما در زیر این پوسته نازک، روحی گرم و لطیف، پر از شوخ طبعی‌های متواضعانه و عطوفت مادرانه داشت. کودکانش را تا حد ممکن به خود نزدیک نگه می‌داشت. دختر سرزنده او هفت ساله بود. این دختر کوچک که همیشه بشاش و نامش پرودنس^{۱۶} بود، به واکس زدن کفش‌ها یا درآوردن نخود از پوست آن‌ها می‌پرداخت. پرودنس معمولاً خود را مشغول می‌کرد و وظایف خانه را همچون یک بازی انجام می‌داد.

همچنین، آنی پسری به اسم جاستیس^{۱۷} که خوش قیافه و در حدود ده ساله بود داشت که وظیفه‌اش آوردن چوب و آب، ساییدن ظروف آشپزخانه و هر از گاهی، کمک به چیدن سفره بود. آنی با غرور به من میگفت که جاستیس بر خلاف پدرش که تا هنگام مرگ بر اثر یک تصادف در هنگام بریدن چوب بر روی مزرعه کار کرده بود، برای کار در خانه انتخاب شده‌است. «منظورم این نیست که اون مرد خوبی نبود، نه آقا اصلاً این طور نیست. لوییس واقعاً مرد خوبی بود.» آنی درحالی که این را می‌گفت خمیری را تکان می‌داد و هنگامی که فکرش به گذشته معطوف شد، حرکتش کند شد. لبخندی نصفه نیمه و خجول صورت پهن او را روشن کرد. «وقتی ارباب جوون به دنیا اومد، من کمک دست پرستارش بودم. مادرم اون روزا آشپزی می‌کرد. یادم می‌آد که با ارباب جوون بیرون بودیم و تابستون بود. گل‌ها باز شده بودن و بوی پیچ امین‌الدوله واقعاً لذت بخش بود. اون وقت بود که لوییس اومد جلو و با بچه حرف زد. داشت براش شکلکای خنده‌دار درمی‌آورد. من هم بهش گفتم: بچه خوشگلیه، مگه نه؟ اونم گفت: حتماً همین طوره، ولی نه به خوشگلی تو، آنی. این کارای احمقانه ادامه داشت تا از ارباب خواستیم اجازه بدن با هم ازدواج کنیم.

چون اینجا ایشون باید اجازه بدن تا ما بتونیم با هم ازدواج کنیم، بله قربان، این طور یاس. ایشون و خانوم هم گفتن که اشکالی نداره. اونا از ازدواج‌های پنهونی خوششون نمی‌آد. خانوم به ارباب گفتن: یه گوساله برای جشن بکشیم. و کل روز قبل از عروسی، خانوم من رو توی اتاق بچه نگه داشتن چون میگفتن عروس نباید دیده بشه. چه عروسی خوبی داشتیم، بله همین طوره، و خداوند بزرگ این دو تا بچه خوب رو بهم داده تا همیشه به یاد لوییس باشم. جاستیس بیشتر به پدرش رفته.» این را گفت و با

غرور به پسر خوش قیافه و ساکتش نگاهی انداخت. هرگز متوجه نشدم جاستیس در آن لحظه به چه فکر می‌کرد. در تضاد با خواهرش که همیشه در حال صحبت بود، پسرک حرف‌های اندکی برای گفتن داشت. ولی برخی اوقات، با صدای شیرین و بلندی آواز می‌خواند.

بچه‌ها از من خوششان می‌آمد چرا که من منبع وسایل بازی‌ای بودم که آقای کلمنت برای آن‌ها خریده بود و من این علاقه را از طریق نشان دادن شیوه بازی با جورچین‌ها و آموختن برخی بازی‌های ساده به آن‌ها تقویت کرده بودم. برخی اوقات، مطالبی را از کتاب‌های کودکانه‌ای که در دسترس داشتم برایشان می‌خواندم، هرچند گریس تأکید کرده بود که هیچ‌کدام از آن‌ها خریداری نخواهند شد.

متوجه شده بودم که پرودنس دوست داشت در هنگام خواندن کتاب، روی شانه‌ام بیاید و نگاه کند، و یک روز صبح، مشاهده کردم که او قصد داشت کلمات روی صفحه را تعقیب کند. از آن پس، در هنگام خواندن هر کلمه‌ای انگشتم را زیر آن می‌گذاشتم و طولی نکشید که متوجه شدم دخترک می‌تواند نحوه گفتن کلمات کوتاهی همچون «به» و «در» را با دهانش تقلید کند. روز بعد، مشاهده کردم که او سعی داشت با استفاده از یک ترکه، شکل حروف را بر خاکستر کف اجاق ترسیم کند. من هم ترکه دیگری به دست گرفتم و برخی از حروف را از نو برایش نوشتم. سعی کردم نشان دهم که در نوشتن حروفی مثل b یا d، کشیدن خط قائم پیش از ترسیم قسمت منحنی انجام می‌شود. آنی پشتش به ما بود و در حال هم زدن تغاری حاوی خمیر بود. در این حین، گریس وارد شد تا چیزی برای خانم کلمنت ببرد.

زمانی که نگاه گریس بر آنچه در حال انجامش بودیم افتاد، نفس خود را به سرعت تو داد، آتشگیره اجاق را قاپید و شروع به پاک کردن حروف نمود. آنی رویش را به سوی ما برگرداند و و تشرزنان گفت:

«گریس، واسه چی داری دستاتو کثیف می کنی؟» اما در آن لحظه بقایای حروف نوشته شده بر خاکستر را دید و به ناگاه، ساکت شد. چهره پهن آشپز تیره شد و به صورت تهدیدآمیز به پرودنس نزدیک شد. آنی ترکه را از دست بچه، گویی که در حال سوختن باشد قاپید. سپس، فریادش همچون صاعقه‌ای بر سرم فرود آمد: «تو به خیال خودت داری چی کار می کنی با بچه من؟»

مات و مبهوت به او نگاه کردم و سعی کردم به او نشان دهم که منظور سالش را متوجه نشده‌ام.

«چند وقته توی ویرجینیا هستی؟»

«تقریباً سه ساله اینجایی، و هنوز نمی دونی که اینجا یاد دادن خواندن و نوشتن به یه برده جرمه؟»

«ولی گریس که خواندن و نوشتن بلده.» رو به سوی گریس کردم و در تلاش برای به دست آوردن حمایت او بودم. «من اون روز شنیدم که داشتی برای خانوم می خوندی. خود ایشون گفتن که خواندن تو چقد بر ایشون لذت بخشه...»

گریس چشمانش را بست، گویی که از من صبوری طلب کند. «بله، من بر ایشون مطلب می خونم. برده‌های هم سن من، بعضیاشون، در واقع تعداد خیلی کمی که خوش شانسی میارن، می تونن بخونن. ولی حدوداً ده ساله می شه که به برده‌ها خواندن و نوشتن یاد دادن یه جرمه.»

آنی بار دیگر به سوی تغار بازگشته بود و خمیر را با مشت‌هایی از روی عصبانیت له می کرد. «صبح تا شب مشغول خواندن اون کتابای قلمبه سلمبه‌ای و هنوز حالت نشده. کدوم آدم احمقی یه الف بچه رو تو همچین خطری می ندازه؟»

گفتم: «کدوم خطر؟ پرودنس رو می گین؟ فقط به خاطر اینکه می خواد الفبا رو یاد بگیره؟»

«چرا از ارباب کلمنت در این مورد چیزی نپرسیدی؟» آنی، در حالی که خمیر را با عصبانیت پهن می کرد گفت: «ولی نباید بر ایشون تعریف کنی که امروز با بچه من چی کار می کردی.»

گریس سر خود را به سوی در دراز کرد. «آقای مارچ، شاید بخواین که به من کمک کنین برای کیک

چای خانوم کلمنت یکم توت جمع کنیم.»

درحالی که با خجالت زدگی، متوجه پر شدن چشمان دحترک از اشک شده بودم سر پرودنس را نوازش کردم و سپس به دنبال گریس به باغ رفتیم. او تا زمانی که کاملاً از آشپزخانه دور نشده بودیم توقف نکرد. سپس، زمانی که به نقطه‌ای پنهان شده از دید به‌وسیله ردیفی از درختان سیب رسیدیم، او به‌سویم برگشت درحالی که لبانش را بر هم فشار می‌داد گفت:

«آقای مارچ، به من کمک می‌کنین که به این بچه آموزش بدیم؟ خیلی دوست داره که خوندن و نوشتن یاد بگیره. آنی بهترین آرزوها رو براش داره ولی نمی‌تونه بیینه که ... منظورم اینه که برای اون زن، آینده یعنی همین فردا، نه چیزی بیشتر از اون. اون نمی‌تونه بیشتر از اون رو بیینه. این دختر شاید نیاز داشته باشه ... که ... خیلی بهتر می‌شه اگه ابزاری رو داشته باشه ...». گریس، که او را به‌صورت شگفت‌آوری فصیح دیده بودم، برای اولین بار به نظر می‌رسد که از سخن گفتن عاجز مانده است. نفس عمیقی کشید و گفت: «هیچ‌کدوم از ماها از آینده چیزی نمی‌دونیم، آقای مارچ. ولی پرودنس خیلی تیزهوش‌تر از بقیه بچه‌هاست. اون می‌تونه چیزایی رو که یاد گرفتنشون برای بقیه بیشتر از یه سال یا بیشتر طول میکشه توی چند هفته یاد بگیره ...»

«چرا خودتون بهش یاد نمی‌دین؟»

«من اجازه ندارم هیچ کتاب یا نوشته‌ای از توی خونه با خودم بیرون بیارم و اصلاً، جای خلوتی توی کلبه‌های برده‌ها نیست. خطر خیلی زیادی داره که همه‌چی لو بره. ولی می‌تونم پرودنس رو توی عصر، فقط برای یه ساعت پیش شما بیارم، بعد از اینکه آنی خوابش می‌بره.»

گریس نمی‌دانست که درخواستش تا چه اندازه‌ای مرا تکان داد. زمانی که کانه‌تیکت را ترک می‌کردم، هدفم فروش کالا نبود. هدفم این بود که یک معلم شوم. به نظرم می‌رسید که تقریباً تمامی مدارس کار آموزش را کاملاً به‌صورت برعکس انجام می‌دادند. به نظرم آن‌ها کنجکاوی طبیعی کودک را خرد و گوش آن‌ها را در مقابل شنیدن صدای درونی خودشان ناشنوا می‌کردند. برای انجام کار معلمی در شمال مجوزی نداشتیم. آنجا، حتی در دورافتاده‌ترین مکان‌ها هم از فارغ‌التحصیلان تازه‌نفس بسیاری از دانشگاه‌ها و مدارس علوم دینی استفاده می‌کردند. به‌همین خاطر، به‌سمت جنوب عازم شده بودم و

در این فکر بودم که با سخت‌گیری کمتری در این منطقه روبه‌رو خواهم شد. با این حال، به‌زودی دریافتم که حتی در اینجا نیز، مناطقی که توانسته بودند مدرسه‌ای دست‌وپا کنند از یک معلم مدارک لازم یا حداقل سابقه سنی می‌خواستند که هیچ‌کدام از آن‌ها را نمی‌توانستم فراهم کنم. در مناطق دورافتاده نیز، فقرا توجهی به آموزش کودکان خود نشان نمی‌دادند.

گفتم: «بهبتره اونطوری که آنی گفته عمل کنم و برم با آقای کلمنت صحبت کنم. اون یه آدم تحصیل کرده‌ست و به آموزش علاقه داره. مطمئنم که می‌گه این یه پیشنهاد خوب برای همه بچه‌هاست، نه فقط برای پرودنس...»

گریس با عصبانیت یک شاخه درخت را کشید و این کار باعث شد برگ‌های نارس از شاخه به زمین بیفتند. «شما ایشون رو نمی‌شناسین. شاید حق با آنی باشه؛ بعد این همه خوندن مطلب هنوز نمی‌دونین که...» جمله‌اش را ناقص گذاشت. به نظر می‌رسید نظر حقیقی‌اش بهتر از آن مطلب ناخوشایندی بود که گفتنش را ناقص گذاشته بود. با این حال، بار دیگر یکی از آن نگاه‌های خیره‌مرعوب‌کننده‌اش را به من انداخت. این بار، نگاهش از سر تا پایم و دوباره تا سرم در نوسان بود. سپس، گویی که چیز مهمی برای نگاه کردن نیافته باشد، سرش را برگرداند و به راه افتاد. با نگاه خیره‌به‌دور شدن او نگاه می‌کردم درحالی‌که دهانم از فرط تعجب باز مانده بود.

خوشبختانه، خود آقای کلمنت زمینه‌ای را فراهم کرد تا بتوانم در مورد این موضوع با او صحبت کنم. او پیش از ساعت صرف شام به دنبالم فرستاد و معذرت‌خواهی کرد که نمی‌تواند به دلیل سردرد بسیار شدیدش شام را با من صرف کند.

«درحقیقت، آقای مارچ، هرچند پسر بعضی وقت‌ها من رو با وسواس بیش از اندازه‌ش در مورد تجارت گیج می‌کنه، نمی‌تونم بدون حضورش کار کنم. بخش زیادی از امروز رو مجبور شدم که به کار بررسی حساب‌های آسیاب که کار خیلی سختی هم هست برسم. به نظرتون چه فرقی می‌کنه که گندم خانوم کارتر شش کیلو وزن داشته باشه یا شصت کیلو؟»

پیش خود فکر کردم که بهتر است از این پاسخ بدیهی که حاصل کار تفاوت عمیقی برای خانم کارتر خواهد داشت مقاومت کنم. در عوض، با محافظه‌کاری پرسیدم: «به نظرتون بهتر نیست یکی از برده

هاتون آموزش ببینه تا این کارای روزمره رو براتون انجام بده؟»

آقای کلمنت نگاهی سرزنش آمیز به من انداخت و گفت: «و اجازه بدم برای هر برده فراری ای که از اینجا رد می شه مدارک جعل کنه؟» پیشانی اش را با دستش مالید. «مگه چیزی درباره شورش تایدواتر نشنیدین، آقای مارچ؟ زن ها و بچه ها توی رختخوابشون سلاخی شدن. برده ها لطف کشاورزای ساده رو با تبر روی جمجمه شون جواب دادن. اون برده ای که این کارها رو شروع کرد، ترنر^{۱۸}، آدم باسوادی بود. باید در مورد این فاجعه مطلب بخونین. باید بگم که هنوز توی این نواحی این خبر دهن به دهن می چرخه، با اینکه ده سالی ازش می گذره. کدوم اصل اخلاقی ای من رو محبور می کنه که زندگی خونواده من رو به خاطر اینکه اجازه دادم یکی از برده هام بتونه یه مطلب فتنه انگیز بخونه به خطر بندازم؟ جزوه نویسای یانکی جواب این سؤال رو خوب می دونن. هیچ وقت اجازه نمیدم کسی توی این املاک اون چرت و پرتای شوم و افراطی و پر از افترا رو بخونه.»

پیش از آن، هیچ گاه ندیده بودم که صدایش را بالا ببرد. اینک، نوک انگشتانش را به پیشانی اش فشرد و خود را عقب کشید. «می بخشین که زیاده روی کردم. انگار یه لحظه از خود بی خود شدم. نمی خواستم بهتون بی احترامی کنم.» سپس تعظیمی کرد، برایم عصر خوبی را آرزو کرد و دور شد. من به سوی آشپزخانه رفتم، چندتایی سیب درخواست کردم و سپس، عصرانه ام را در تحیر و تنهایی خوردم. صبح روز بعد، تصمیم خود را گرفته بودم و به همین ترتیب، گریس و دخترک آن شب پیشم آمدند. گریس تا مشاهده عبور فانوسم از باغچه ای که خانه را از کلبه مباشر املاک جدا می کرد منتظر ماند. کمی آب به سرورویم زده بودم که صدای خراشی روی در شنیدم. گریس آنجا در تاریکی ایستاده بود و پرودنس در کنارش بود. اصلاً انگار همان کودکی نبود که چند لحظه پیش از خواب برخاسته است. او با هیجان و بی قراری پابه پا می کرد.

گفتم: «می بینم که موفق شدین. آنی متوجه نشد که دارین بچه رو از خواب بیدار می کنین؟»

پرودنس خندید. «مامان آن قدر بلند خروپف می کنه که متوجه هیچی نمی شه!»

گریس با ملایمت گفت: «مامان تو قبل همه بیدار می شه تا بتونه آتیش درست کنه و برای حموم کردن

ارباب گرم کنه. به خاطر همینه که تا سرشو زمین میزاره، تخت میخوابه.»

یک قلم پر غاز را تراشیده و مرتب کرده و یک برگه کاغذ آماده کرده بودم. کتاب وبستر را باز و اولین درس را شروع کردیم. همان طور که گریس پیش بینی کرده بود، دخترک شاگرد بسیار مستعدی بود. فقط یک بار کافی بود مطلبی به او گفته شود و بعد از آن، در ذهنش صورت کامل باقی می ماند. اگر خمیازه من و توقف دادن درس از سوی گریس نبود، فکر می کنم دخترک حاضر بود کل شب را به کار روی الفبا پردازد. پرودنس رو به گریس کرد و از روی اوقات تلخی آهی کشید.

گریس گفت: «ما نباید زیاد مزاحم آقای مارچ بشیم و تو، کوچولوی عزیز من، باید یکم بخوابی.» به دخترک گفتم: «می تونی بازم بیای اینجا. تو دختر خوبی هستی و خوب کار می کنی.» توافق کردیم که اگر ممکن شد و شرایط اجازه داد، تا هر وقتی که در آن املاک اقامت داشتیم هر شب به مدت یک ساعت همدیگر را ملاقات کنیم. در آستانه در، گریس رویش را به سویم برگرداند. به من لبخندی زد و در آن لحظه، پی بردم که تا آن لحظه، لبخند او را از زمانی که به آن محل پا گذاشته بودم به صورت تمام و کمال ندیده بودم. او گفت: «متشکرم.» صدایش چنان گرمایی داشت که می خواستم خود را در آن بپوشانم.

در طی دو هفته ای که از پی آن آمد، احساس می کردم که زندگی من تا آن موقع هیچ گاه کامل نبوده است. در طول روز به مطالعه می پرداختم، عصرها را به گفت و گو می گذراندم و شبها، کاری انجام می دادم که به نظرم روحیه بخش بود. شبهایی که آن ها نمی آمدند، بیدار می ماندم و در ذهنم طرح ریزی می کردم که چگونه می توانم به بهترین نحو دخترک را آموزش دهم. در ابتدا، روزها را با اشتیاقی وصف ناشدنی انتظار می کشیدم و بعدها، زمانی که پرودنس با سرعتی بیش از آنچه متصور بودم پیشرفت کرد، پی بردم که این کلاس مخفی بیش از همه چیز الهام بخش من شده است.

به مرور، به شراب های قرمز رنگی که آقای کلمنت بر سر شام در لیوانم می ریخت عادت کرده بوم ولی شبهایی که درس داشتیم، از خوردن آن ها امتناع می کردم تا بتوانم هوشیاری بیشتری داشته باشم. یک شب، کلمنت متوجه این خودداری من شد و در موردش نظری داد. من هم خنده ای کردم و اجازه دادم در طول مدت صرف شام، هر چقدر دلش می خواست در لیوانم شراب بریزد.

نتیجه آن شد که آن شب بر خود مسلط نبودم و درس را بیش از حد معمول طول دادم. در حال بحث

روی نکته‌ای بودم که بی‌شک دارای اهمیت آموزشی فوق‌العاده‌ای بود که ناگهان پی بردم شاگردم، برای اولین بار، به خواب رفته، درحالی‌که دستش روی چانه کوچکش مانده است. لحظه‌ای کوتاه به گریس نگریستم. گریس با دیدن سر به‌زیر افتاده دخترک لبخندی زد و نجواکنان درحالی‌که برمی‌خواست گفت: «من می‌برمش.»

«مطمئنم که خیلی سنگینه برای شما.»

«نه، نه، اصلاً این‌طور نیست. به‌خاطر برداشتن خانم کلمنت قوی‌تر شدم. بیشتر وقتاً خیلی ضعیفه و نمی‌تونه بدون کمک من دستشویی بره...»

نگاهش را از من دزدید. احساس کردم گرما به گونه‌هایم هجوم برده است. احساس نیمه‌خشم و نیمه‌خجالت‌زدگی داشتم از اینکه می‌دیدم گریس، که همانند هر زن نجیب دیگری لطیف بود، مجبور بود خانم کلمنت مشاعر از دست داده را برای دستشویی کردن نگه داشته و ظروف متعفن آن را تمیز کند.

«این کار درست نیست.» درحالی‌که فراموش کرده بودم صدایم را پایین بیاورم این را گفتم. گریس لبخندی زد، البته نه از آن لبخندهای درخشان و ناب، بلکه لبخندی غمگین و از روی تسلیم و رضا. «اگه طوری زندگی کنین که انگار سرتون دائم توی دهن یه شیره، بهتره بعضی وقتاً نوازشش کنین.»

شاید زیبایی لبان منحنی‌اش بود؛ شاید تأسف یا تحسین به‌خاطر نجابت یا تحملش بود؛ یا شاید صرفاً به‌خاطر لیوان‌های اضافی شرابی بود که نوشیده بودم. برخاستم، دستم را به‌سویش دراز کرده و گونه‌هایش را لمس کردم. و بعد، بوسیدمش.

هجده ساله بودم و پیش از آن، هیچ‌گاه دختری را نبوسیده بودم. طعم دهان او شبیه به آب خنک بهاری بود. شیرینی این طعم مرا دچار حالت منگی کرده بود و نمی‌دانستم آیا خواهم توانست بر پاهای خود ایستاده بمانم یا نه. نرمی زبانش را برای لحظه‌ای در دهانم حس کردم و سپس، انگشتانش را بالا آورد، آن‌ها را به نرمی بر روی صورتم گذاشت و مرا به آرامی به عقب راند.

نجواکنان گفت: «کار عاقلانه‌ای نیست، برای هیچ‌کدوم از ما.»

هجوم احساسات گیج‌کننده بر من غلبه کرده بود؛ سرخوشی از حس اولین بوسه عمرم، خجالت‌زدگی به خاطر اینکه نتوانسته بودم خود را کنترل کنم، تمنا برای لمس دوباره او و گرفتن او در آغوشم. «منو بیخوش.» ولی صدایم به سختی شنیده می‌شد.

دوباره لبخندی زد و کودک را به گونه‌ای از زمین بلند کرد که انگار هیچ وزنی ندارد. غرولند کنان گفت: «لوس نشو.» در را باز کردم و او به تاریکی قدم گذاشت.

زمانی طولانی را بیدار روی زمین دراز کشیده بودم و به ماهیت تمنا و اینکه چرا خداوند چنین احساسات مهارناشدنی‌ای را به انسان داده است می‌اندیشیدم. به این فکر کردم که اگر درحقیقت، ما تصویری از خالق خویش هستیم، این میل و تمنا بازتاب یافته کدام بخش از ذات الهی است. نه پاسخی به ذهنم خطور کرد و نه توانستم برای لحظه‌ای استراحتی بکنم. درنهایت، هنگامی که پرندگان آوازهای صبحگاهی پر سروصدای خود را شروع کردند، خواب بر من غلبه یافت.

پرتو روشنی از نور آفتاب که از میان در ورودی می‌گذشت مرا از خواب بیدار کرد. از روی گرمای خورشید می‌توانستم حدس بزنم که چیزی به ظهر نمانده بود. به زحمت سعی کردم از حالت خوابیده بلند شوم چون مردی کوچک‌جثه و گنجشک‌مانند وارد کلبه شده بود و از میان عینک قاب‌استخوانی‌اش مرا دید می‌زد.

«مارچ، درست می‌گم؟» مرد این را گفت درحالی که کلاه پر از گردو خاک سفر را برمی‌داشت و سر تقریباً طاسش نمایان می‌شد. «من هریس هستم. مباشر آگوستوس کلمنت. اون به من گفته که شما اینجا ساکن شدین، ولی انتظار نداشتم که تا این وقت روز توی تخت‌خواب باشین. ممنون می‌شم اگه اجازه بدین بتونم از اتاقم استفاده کنم. می‌دونین که، بیشتر از یه هفته ست که توی راه بودم. خسته‌م،

همه‌جام کثیفه و امروز کلی کار باید انجام بدم.»

زمزمه‌کنان از او عذرخواهی کردم و سپس، وسایل خود را جمع کردم. قلم پر، جوهر، کتاب وبستر و صفحات نگارش بچگانه را که روی آن‌ها اصلاحاتی انجام داده بودم مشاهده کردم. با حرکتی سریع و ناشیانه سعی کردم خود را بین هریس و میز قرار دهم و مانع از دید وی شوم. به سرعت و برای تلاش جهت پرت کردن حواسش شروع به سخن گفتن کردم: «امیدوارم که سفرتون موفقیت‌آمیز بوده باشه. سفر توی جاده زیاد که سخت نبود براتون؟» هریس که کاملاً خسته به نظر می‌رسید، دستش را از لای موهای گردو خاکی‌اش عبور داد و گفت:

«بله، بله، به اون خوبی‌ای که انتظارشو داشتیم...»

«از کدوم راه اومدین؟ می‌دونین، من خیلی علاقه دارم جاده‌های فرعی ویرجینیا رو بشناسم...» لباس‌هایم را در یک بقچه در مقابلم گرفته بودم. با حرکت ناشیانه میچ دستم، سعی کردم پیراهنم را بر صفحات کاغذ بیندازم. «خیلی دوس دارم روی نقشه بهم توضیح بدین...» نشانه‌گیری‌ام خطا رفت و پیراهن در کنار میز فرود آمد. هریس، که بی‌صبرانه منتظر خروج من بود، خم شد تا پیراهن را بردارد. این لحظه را مغتنم شمردم و روی خود را برگرداندم و توانستم کاغذهای نوشته شده توسط دخترک را در زیر کتی که به تن داشتم پنهان کنم. او برخاست و پیراهن را به دستم داد. هنگامی که دستم را دراز کردم تا پیراهن را از او بگیرم، یکی از صفحات از میان انگشتان لغزید و بر روی کف زمین افتاد. کاغذ به پشت بر زمین افتاده بود. به سرعت، حرکت کردم تا آن را از روی زمین بردارم. هریس که توجهش به خاطر رفتار غیر عادی من جلب شده بود، به همان اندازه من چابکی به خرج داد. با صدای تقی، سرمان به هم برخورد کرد. هر دویمان بخشی از کاغذ را گرفته بودیم. کاغذ را به زور به سمت خود کشیدم که باعث پاره شدن آن شد. هریس قسمتی از کاغذ را که در دستش مانده بود برگرداند و با دیدن نوشته‌ها قیافه‌اش در هم رفت. «خدای من. چی می‌بینم...»

درحالی که چهره کوچکش به مجموعه‌ای انبوه از شیارها تبدیل شده بود، برخاست. معلوم بود که کل قضیه را فهمیده است. «عجب صحنه خوشامدگویی خوبی رو می‌بینم. و عجب هدیه مناسبی برای مهمون‌نوازی خانواده کلمنت. شمالی ولگرد مزاحم. تو چی کاره‌ای؟ یکی از همونا که می‌خوان برده‌ها

آزاد شن؟ تو یه کویکری ۱۹؟»

سری تکان دادم. به خاطر شرابی که نوشیده بودم و همچنین بی‌خوابی نمی‌توانستم دهانم را باز کنم و حس می‌کردم که صفرای تلخی از معده به سمت گلویم هجوم آورده است.

«این نوشته‌ها مال کیه؟»

پاسخی ندادم.

«باید پیش آقای کلمنت جواب پس بدی. به نظر من دیگه باید از اینجا بری.»

هریس که هنوز لباس‌های گل‌آلود سفر خود را به تن داشت، با گام‌های بلند به بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید. او را از میان پنجره می‌دیدم که همچون خروس جنگی در امتداد باغچه به سوی خانه می‌رفت. در یک صندلی فرو رفتم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. قصد داشتم به گریس هشدار دهم ولی به این دلیل که ممکن بود پیش از آن در خدمت خانم کلمنت باشد، هیچ راهی برای اجرای نیتم نمی‌یافتم. به گمانم آن روز صبح که با دلی اندوهگین به سوی خانه می‌رفتم، تا آن اندازه در زندگی احساس پستی نکرده بودم. خبرها پیش از رسیدن من به آنجا پخش شده بود. آئی، در آشپزخانه، خود را روی میز چوبی انداخته بود در حالی که سرش را در بین یکی از بازوانش پنهان کرده و دست دیگرش را به صورتی حمایت‌کننده به دور پرودنس که صورت کوچکش خیس اشک بود حلقه کرده بود. هنگامی که وارد شدم، آئی سرش را بالا آورد در حالی که چشمانش لبریز از ملامت، آزرده‌گی و ترس بود.

«خیلی معذرت می‌خوام.» به او گفتم.

نگاهش را به من دوخت در حالی که ملامت خاموشش دردناک‌تر از بدترین شکنجه‌ها بود. به سوی کتابخانه پیش رفتم. آقای کلمنت تکه کاغذ پاره‌شده را در دستانش گرفته بود. آن را بر میز تحریر چوبی‌اش انداخت. در کنار او، جوان خوش‌بروویی ایستاده بود که چهره‌اش نسخه‌ای گردو خاک گرفته از چهره پدرش بود. مباشر نیز خود را بین آن دو جای داده بود و قامت کوچکش با ایستادن در کنار آن پدر و پسر قد بلند کوتاه‌تر به نظر می‌رسید.

زمانی که کلمنت به حرف آمد، انگار آب سردی رویم می‌ریخت. «چون شما به مهمون‌نوازی من خیانت کردین و با بی‌شرمی به حسن نیت من بی‌اعتنایی نشون دادین، شاید به نظرتون غیر منطقی نباشه که از

شما بخوام اسم اون اموالی رو که با این آموزشتون از راه به در می کردین به من بگین.»
تا آن لحظه احساس گناه می کردم. ولی استفاده او از کلمه «اموال» برای اشاره به انسانی به اسم پرودنس و نجابت گریس ناگهان این حس را کاملاً از من بیرون کرد. گفتم: «معدرت می خوام که بهتون بی احترامی کردم ولی شما خودتون گفتین که آموزش دادن به افریقاییا یکی از وظایفتونه. حتم دارم که ...»

«چطور جرئت می کنین، آقا؟» صدای پسرش بود که همچون سگی پارس می کرد. گامی به سوی من برداشت، درحالی که صورتش از خشم سرخ شده بود. رفتارش برایم یادآور توله‌ای بود که می خواهد ادای سگ بزرگی را در آورد. پدرش دست خود را به نشانه بازداشتن او بلند کرد.
در آن لحظه، ضربه‌ای خفیف به در زده شد. آقای کلمنت گفت: «بیا تو» و گریس به آرامی وارد شد، درحالی که چشمانش را به زمین دوخته بود و نمی خواست چشمانش به من بیفتد.
«چی شده، دختر؟» آقای کلمنت بود که با بی صبری فریاد می کشید.

در آن موقع بود که گریس سرش را بلند کرد و مستقیم در چشمان اربابش نگریست و گفت: «قربان، همه‌ش تقصیر من بود. من از آقای مارچ خواستم تا به پرودنس درس بدن. من ایشون رو مجبور کردم، با اینکه ایشون موافق نبودن و قصد این کار رو نداشتن. آنی هیچی در این مورد نمی دونست. من کاملاً خلاف میل اون عمل کردم.»

آقای کلمنت گفت: «متشکرم، گریس. خیلی از صراحتت ممنونم. میتونی برگردی پیش خانم کلمنت.»
گریس سری تکان داد و خارج شد. نتوانستم حتی برای یک لحظه با او چشم در چشم شوم. ولی از اینکه می دیدم واکنش آقای کلمنت معتدل تر شده است آسودگی عظیمی به من دست داد.
آقای کلمنت گفت: «فکر نمی کنم جمع کردن وسایلتون و ترک املاک من بیشتر از نیم ساعت طول بکشه. من رو می بخشین اگه برای بدرقه‌تون نیام.» پشتش را به من کرد و من، همچون کودکی توییخ شده، به سوی در خزیدم.

در حدود سه ربع ساعت دیگر، بر راه درازی که درختان زغال اخته در دو طرف آن را احاطه کرده بود گام گذاشتم. در طول مدتی که میهمان آقای کلمنت بودم، ماه می جای خود را به ژوئن داده و اینک این

ماه نیز در حال اتمام بود. گلبرگ‌های زغال اخته بر زمین ریخته و درختان پر از برگ شده بودند و اینگونه، تا حدی جلوی آفتاب نیمروزی را، که گرمایش در این ماه همچون نیمه تابستان بود، گرفته بودند. چیزی از مسیر را طی نکرده بودم که شنیدم آقای کلمنت اسم مرا صدا می‌زند. «آقای مارچ، آگه می‌شه یه لحظه صبر کنین. قبل از اینکه اینجا رو ترک کنن باید یه چیزی رو ببینین، البته آگه این آخرین لطف رو در حق من بکنین.»

با شنیدن این کلمات احساس آرامش کردم. امیداور بودم که این گفته‌ها نشانه این است که درنهایت، با رضایت خاطر از هم جدا می‌شویم. وسایل خود را بر زمین گذاشتم و به دنبال او رفتم. او راه خود را به سوی مسیر شمالی کج کرد، مسیری که به انبار مرتفع تنباکو که در آن، برگ‌های خشک شده سال گذاشته شده بودند، می‌رسید. داخل انبار، شگفت‌زده شدم که تمامی برده‌ها، هم خدمتکاران خانه و هم کارگران مزرعه، جمع شده‌اند. سپس، گریس را دیدم.

آن‌ها او را درحالی که صورتش رو به زمین بود روی نیمکتی خوابانده بودند، دستانش بالای سرش کشیده شده بود و انگشت شست دو دستش به هم چسبیده بودند. دستانش را با طنابی بسته بودند که از زیر نیمکت رد شده بود. مچ پاهایش هم با همان بسته شده بود. تسمه چرمی پهنی از روی کمرش رد شده بود و او را به نیمکت بسته بود. در زیر این تسمه، پایین تنه گریس کاملاً عریان شده بود. درحالی که صدایم بلند و شکسته بیرون می‌آمد گفتم: «اصلاً نیازی به این خشونت نیست.» کلمنت صرفاً چانه‌اش را بلند کرد و روبه‌سوی آقای هرپس کرد. از داخل یک کیسه کرباس، یکی از مردان شلاق چرمی تاییده شده‌ای را درآورد که طولش با خود وی برابری می‌کرد. سپس، درحالی که با فاصله از گریس می‌ایستاد، شلاق را با چابکی بالا برده و ضربه زنان پایین آورد. این ضربه لایه باریکی از پوست گریس را از جا کند. لایه پوست به شلاق چسبید، برای لحظه‌ای از آن آویزان شد و سپس به روی برگ‌های کف زمین افتاد. نوار روشنی از خون بر جای پوست کنده شده جاری شد. تمام بدن گریس در حال لرزیدن بود.

فریاد زدم: «رحم کن مرد». چهره کلمنت همچون مجسمه‌هایش سرد و بی‌حرکت بود. چهره‌اش به سفیدی آن‌ها نیز بود، اگرچه از نوشتن این تشبیه احساس بی‌زاری می‌کنم.

شلاق بار دیگر، با دقت و ظرافت بر تنش فرود آمد. نوار خون دیگری، کاملاً موازی با اولی و فقط اندکی پایین‌تر از آن شکل گرفت. پرودنس ضجه می‌زد و چهره‌اش را در دامن مادرش پنهان کرده بود. کلمنت دستش را بالا برد و از اینکه این وضعیت وحشتناک به پایان رسیده است احساس آسودگی کردم.

او گفت: «صورت بچه رو برگردونین. اون باید این تنبیه رو تماشا کنه.» آشپز، انگشتان دخترش را از روی پیش‌بندش جدا کرد، دستی بر گونه خیس او گذاشت و سپس، صورتش را برگرداند.

کلمنت گفت: «ادامه بده.» ضربه پشت ضربه، شلاق بدن لرزان گریس را تکه‌پاره کرد. اشک‌هایم جاری شده بود و قطره‌های درشت اشکم به خونی که از نیمکت روی برگ‌ها جاری بود می‌پیوست.

دستانم آن قدر کمرمق شده بودند که حتی نمی‌توانستم آبی را که از بینی‌ام جاری شده بود پاک کنم.

درنهایت، کلمنت بار دیگر دستش را بالا برد. ستونی از نور آفتاب از میان جای خالی یکی از تخته‌های کنده‌شده سقف انبار انگشتر خاتم‌دار او را درخشان کرد. «متشکرم، آقای هریس. کافیه.» مرد پارچه‌ای خاکستری رنگ را از میان شلاق گذراند تا خون روی آن را پاک کند و سپس شلاق را در کیسه گذاشت. زنان به پیش‌شتافته بودند، یکی درحال باز کردن و مالیدن دستان گریس و دیگران درحال آوردن آب برای شستن زخم‌هایش بودند. او درحالی که به سمت دیگری نگاه می‌کرد دراز کشیده بود.

سپس، سرش را بلند کرد، به سوی من چرخید تا بتوانیم همدیگر را ببینیم. حتی اگر پتکی در آن لحظه از آسمان بر سرم فرود می‌آمد، نمی‌توانست به اندازه آن نگاه مرا خرد کند.

۳. زخم‌ها

اول نوامبر ۱۸۶۱

عزیزم،

نامهٔ تحسین برانگیز و محتوای خوشایند بسته‌ای را که فرستاده بودی دریافت کردم. به خاطر آرزوهای صمیمانه‌ات در اولی و لباس‌های پشمین گرمی که در دومی بود از تو بی‌نهایت سپاسگزارم. خوشحالم از شنیدن اینکه تو و دخترانم در آستانهٔ فرارسیدن فصل سرما هنوز هم اوقات خوشی با هم سپری می‌کنید. به دخترم عزیزم، جو^{۲۰}، بگو که نباید نسبت به کار دستبافی‌اش بی‌رغبتی نشان دهد، بلکه باید میل‌های خود را در راه کمک به مبارزه‌مان ببیند چرا که جوراب‌های خوش‌بافت آبی رنگی که برایم فرستاده را در حال نبرد به پا کرده‌ام. دوست داشتم در مقابل این همه لطف شما می‌توانستم چیزهایی بهتر از این چند خطی که با عجله نوشته‌ام برایتان بفرستم. خبرهایی شنیده‌ام که به‌زودی از این محل حرکت خواهیم کرد و اتفاقات زیادی پیش رو خواهیم داشت. من شخصاً در انتظار فرارسیدن این موقعیت خواهیم ماند، هرچند در همین محل هم چیزهای زیادی برای انجام دارم.

عزیزترینم، اگر کسی هنوز هم تردید دارد که سیاهان برای آزادی لایق نیستند، باید به این منطقه آمده و در کنار من، در بیمارستان صحرایی‌ای بایستد که در خانهٔ یک پیرمرد ساخته شده‌است. این پیرمرد همان کسی است که روزی به تبار سلحشوری‌اش می‌نازیده‌است. در حقیقت، این کلمه^{۲۱} بسیار متناسب می‌نماید چرا که او اینک به‌خاطر ترکیبی از فقر و کهولت سن، وضعیت انحطاط‌یافته‌ای پیدا کرده‌است. بیشتر بردگان وی قبل از وقوع جنگ برای تصاحب این جزیره که دو هفته پیش از حملهٔ نافرجام ما به ساحل ویرجینیا روی داده بود فرار کرده‌اند. تنها یکی از بردگان باقی مانده و او هم داوطلب شده‌است تا به جراح همراهان کمک کند. او خستگی‌ناپذیر و با چنان مهارت و فداکاری‌ای کار کرده که جراح را شرمسار خود کرده‌است. در طی این روزها، برخی مردان که این زن به یاری آنها شتافته را مشاهده کرده و دیده‌ام که اکثر آنها به نظر می‌رسد بهتر و سریع‌تر از آن‌هایی که تحت مداوای جراح قرار دارند بهبود می‌یابند. سرهنگ هم این گفتهٔ من را تصدیق کرده‌است. او پیشنهاد داده که او را تحت حمایت شمال قرار دهیم و شغلی برایش در یک بیمارستان همراه با پرداخت مقرری

فراهم نماییم، آن هم برای زنی که از کودکی به‌عنوان برده و نوعی کالا در نظر گرفته شده‌است. اما نکته جالب در مورد شخصیت او این است: او نپذیرفته است که ارباب نزار خود را ترک کند و گفته که پیرمرد بدون حضور وی نمی‌تواند زنده بماند. با این حال، می‌دانم که همین پیرمرد روزی این دختر را به‌خاطر یک تخطی کوچک از دستوراتش شلاق زده است. چه مثال کاملی از عفو مسیحی! در نظر برخی‌ها آن دو موجوداتی کمتر از انسان هستند؛ من او را بالاتر از یک قدیسه می‌دانم، درحقیقت الگویی برای دختران کوچکمان. که البته با وجود مادر عزیزشان نیازی به الگوی دیگری ندارند. مادری که کمال را از خود ساطع کرده، و به وی عشق و علاقه دایمی ام را ابراز می‌کنم...

می‌دانستم که باید شمع را خاموش کنم تا مزاحم مردان مجروحی که همراهشان در این اتاق بودم نشوم. این اتاق روزگاری اتاق نشیمن خانم کلمنت بود. اما پیش از آنکه چنین کاری بکنم، لحظه‌ای درنگ کردم و از جیب نیم‌تنه‌ام، پاکت کوچک ابریشمی‌ای را که در آنجا نگه داشته بودم بیرون آوردم. با دقت، طره‌های مو را بیرون کشیدم و آن‌ها را روی حلقه نوری که از سوختن شمع بر زمین ایجاد می‌شد گذاشتم. طره موی پریشتی که در نور زرد می‌درخشید و ساتن صورتی رنگی به آن بسته شده بود متعلق به ایمی^{۲۲} کوچولوی من بود. یک مشت موی به‌شکل حلقه درآمده که بث^{۲۳} کم حرفم به من داده بود. موی به‌هم پیچیده‌شده خرمایی رنگ از آن مگ^{۲۴} بود و درنهایت، دو طره موی ضخیم پیش رویم بودند. هرچند رنگ و بافت موهای مادر و دختر عین هم بودند، بدون هیچ سختی‌ای می‌توانستم موی جو را جدا کرده و آن را در کنار موهای دیگر خواهرانش قرار دهم. دختر پرشروشور من مویش را به‌گونه‌ای بریده بود که انتهای موها همه ناصاف بودند و آن‌ها را با نخ زیبایی به‌هم بسته بود. برای مدتی طولانی به طره‌های موی دخترانم خیره ماندم درحالی‌که چهار سر دوست داشتنی را که آرام بر روی بالش‌های خود در کنکور^{۲۵} به خواب رفته‌اند تصور می‌کردم. بعد، آن‌ها را سر جای خود در پاکت گذاشتم و شمع را خاموش کردم. طره آخری را در دستانم نگه داشتم. آن را بر گونه‌ام گذاشتم و در انتظار خواب ماندم. ولی خوابیدن روی تخته‌های سفت در میان خروپف و ناله‌های دیگران کاری شاق بود. این فرصتی شد به این اندیشه پردازم که چرا در میان تمامی مسائلی که با هم‌سرم در میان گذاشته بودم، هنوز چیزی از آن بهار ناخوشایند در ویرجینیا چیزی به وی نگفته بودم.

قطعاً، رویدادهای آن بهار چندین سال پیش از زمانی که با همسرم آشنا شدم اتفاق افتاده بودند. حس گناهی که به خاطر افتادن در دام فریب ثروت و نجابت ساختگی کلمنت در وجودم داشتم کمتر شده بود و از یک شکنجه طاق‌فرسا به دردی گنگ تبدیل شده بود. در آن زمان، چندان راغب نبودم که خاطره دست‌فروش ساده‌لوحی را که برای به‌دست آوردن دانش تن به هر رذالتی می‌داد برای خود زنده کنم. مطمئناً، دوست داشتم که این رخداد را بیش از همه از همسرم پوشیده نگه دارم چرا که در همان اوایل آشنایی، خشم او را از موارد مشابه به چشم دیده بودم؛ خشمی که او، حتی به‌صورت گذرا، به بی‌توجهی اخلاقی به مسئله برده‌داری از خود نشان می‌داد و من در جوانی، چشمانم را بر این مسئله بسته نگه داشته بودم تا سهم اندکی از متاع فریبنده این وضعیت به‌دست آورم.

پس از آنکه از ملک کلمنت اخراج شدم، به دوره‌گردی خود ادامه دادم، هرچند دیگر چشمانم را بر آن مسئله نبستم. از زمان خردسالی، ایمان چندان محکمی نداشتم. هیچ‌گاه نمی‌توانستم موعظه‌های بدبینانه کالونیستی را که همه ما، همه نوزادان، مملو از گناهانیم بپذیریم. از سوی دیگر، به اینکه دست خالق قادر بر تمام کرده‌های انسان تأثیر می‌گذارد اعتقادی نداشتم. برای من، خداوند همان وجودی بود که در زیبایی‌ها و شکوه طبیعت و همچنین مهربانی‌های کوچک قلب انسان حضور داشت. و باوجود این، برای چند لحظه، در کلیسای کوچکی در حومه پیتزبورگ^{۲۶}، احساس کردم که انگار قدرتی خود را بر من عرضه کرده و برایم راه پیش رو را معین کرده‌است.

در آن محل متوجه شدم که کتاب مقدس در حال قرائت شدن است و به‌خاطر آنکه کار عاجلی نداشتم، تصمیم گرفتم که به آن مجلس بپیوندم. دلیل آنکه چرا این کار را کردم شاید هیچ‌گاه برایم مشخص نشود چرا که مدت‌ها بود انتظار آنکه کمکی روحانی را در کلیساها بیابم از دست داده بودم؛ در شمال، تنها مراسمی کهنه و متفرع‌عناوه و در جنوب مشتی خرافات بدوی مشاهده کرده بودم. باوجود این، به بنای کوچکی که سقف چوبی توفال کاری شده‌ای داشت وارد شدم. بنای کلیسا جلوه خاصی نداشت، به‌جز آنکه در نقطه‌ای از میدان بنا شده بود که هم‌جوار با محل به فروش رساندن برده‌ها بود. مشغول به خواندن کتاب مقدس بودیم که یکی از این فروش‌های گاه‌به‌گاه آغاز شد.

اینگونه بود که با یک گوش، مزده خوشی‌های بزرگی را که به همه نوید داده شده می‌شنیدیم و با گوش

دیگر، صدای پرطنین فروشنده برده‌ها را که فریاد می‌زد: «سیاها رو بیارین!» هنگامی که روی آموزه‌های مربوط به متعالی‌ترین شکل زندگی تأمل می‌کردیم، صدای فروشنده بود که فریاد زنان اعلام می‌کرد: «دو تا بچه، مادرم ندارن. از یه جایی دزدیده شدن.» با شنیدن این فریادها، ذهنم به این آیه معطوف شد: «ای کودکان، برای رسیدن به من رنج‌ها را تحمل کنید.» اگر می‌توانستم، به بیرون می‌شتافتم و آزادی آن کودکان را می‌خریدم. آنچه بیش از همه چیز من را تحت تأثیر قرار می‌داد آن بود که انگار هیچ کس دیگری در کلیسا متوجه اتفاقاتی که در بیرون می‌افتاد نبود و زمانی که کشیش از حاضران درخواست کرد تا اعانه‌های خود را برای ارسال کتاب مقدس به افریقا بپردازند، دیگر صبرم لبریز شد. برخاستم و از او پرسیدم که چگونه نمی‌تواند این مزده‌های سعادت‌بخش را با هزینه‌ای ارزان‌تر به انسان‌هایی که در یک ساختمان آن طرف‌تر در بازار خرید و فروش بردگان به فروش می‌رسند ارسال کند. این سؤال با هیس کردن و نُچ‌نُچ حاضران مواجه شد و کشیش به سردی از من درخواست کرد که محل را ترک کنم. من هم به سرعت و بدون هیچ پشیمانی‌ای درخواستش را عملی کردم. در بیرون، دو بچه به فروش رسیده بودند و افراد در حال تعیین قیمت مردی با اندام متناسب و حدوداً سی ساله بودند. فروشنده فریاد زد که این مرد پیش‌تر یک سیاه آزاد بوده و اینک، به‌خاطر عدم پرداخت مالیات شهری به فروش گذاشته شده‌است. مرد در حال گریه و زاری بود، کاری که برایم تعجبی نداشت. چقدر غیرقابل تحمل بود که فردی بتواند آزادی خود را به‌دست آورده و سپس، کسانی آن را از چنگ وی بربایند.

فروش بعدی مربوط به پسری بود که به نظرم در حدود چهارده سال سن داشت. موهای صاف قهوه‌ای رنگی داشت درحالی که رنگ پوستش به سفیدی هر یک از خریداران دیگر حاضر در آن جمع بود. چند تن از حاضران فریاد زنان شوخی‌های زننده‌ای در مورد والدین این نوجوان گفتند که با شنیدن آن‌ها، صورت کک‌مکی او سرخ شد. پیشنهادهای جسته‌و‌گریخته‌ای برای او اعلام شد و زمانی که فروشنده، با اعلام این که این پسر در صحت و سلامت کامل به سر می‌برد بقیه را برمی‌انگیخت تا قیمت‌های بالاتری پیشنهاد دهند، صدایی فریاد زنان گفت: «این چیزایی که می‌گی به هیچ دردی نمی‌خورن.» مردی که در کنارم ایستاده بود سرش را تکان داد و هنگامی که چشم در چشم هم شدیم،

اندیشیدم که فردی هم نظر با خود را در این مکان یافته‌ام. او گفت: «این کار اشتباهه.»
تأییدکنان گفتم: «متأسفانه همین طوره»

«برده‌های سفید فقط مشکل درست می‌کنن.»

پسر نوجوان به قیمت دویست و پنجاه دلار فروخته شد و هنگامی که به راه می‌افتاد، زنی جوان را در میان برده‌های فروخته نشده دیدم که دستانش را به سمتی که پسر ایستاده بود بلند کرده بود و فریاد زنان، از پسرش که دیگر شاید هیچ‌گاه او را نمی‌دید خداحافظی می‌کرد. من که تحمل ایستادن در آن محل را از دست داده بودم، آنجا را ترک کردم. نمی‌توانستم جلوی این تصور را در ذهنم بگیرم که چه می‌شد اگر آن کشیش، مؤمنان را از آن کلیسای کوچک به این محل هدایت می‌کرد تا با انجیلشان در دست، به اعتراض بپردازند. از آن روز، متقاعد شده بودم که سکوی خطابه کلیسا باید به محلی برای اعتراض علیه این نظام بدوی تبدیل شود. ولی در آن زمان، این که چطور می‌توانم به آن جایگاه دست یابم برایم نامعلوم بود.

و بدین گونه به راهم ادامه دادم. در تابستان‌ها، جاده‌ها پر از گردوخاک، و هوا به صورت خفه‌کننده‌ای داغ بود. در زمستان‌ها نیز ارتفاع برف تا زانو می‌رسید و جاده‌ها یخ‌زده بودند. برخی اوقات، در جست‌وجوی بازارهای جدید، از میان زمین‌های برهوتی نظیر باتلاق تاریک^{۲۷} عبور کردم. در این محل بود که شبی راه را در میان طوفانی چنان وحشتناک که اندیشیدم باعث مرگ من خواهد شد گم کردم. با دیدن روشنایی‌های کوتاه رعدوبرق، در میان شاخه‌های درحال سقوط و سیلاب‌هایی که مرا در خود فرو می‌برد، می‌دویدم. ولی زنده ماندم و رفته‌رفته توانستم پولی از فروش‌هایم پس‌انداز کنم تا آنجا که توانستم اسبی برای خود خریداری کنم و بتوانم اجناس و دایره‌فعالیت خود را گسترش دهم. در انتهای سال دوم، که فروش خود را افزایش داده بودم، از اهالی کانه‌تیکت درخواست می‌کردم که به صورت دستمزدی برایم کار کنند و زمانی که همه اجناس را به بهترین و کوشاترین آن‌ها فروختم، پول نسبتاً قابل‌توجهی را توانستم به دست آورم.

در میانه سفر بازگشت به خانه، در نیویورک توقفی کردم تا لباسی که وعده آن را به خود داده بودم از خیابان برادوی^{۲۸} تهیه کنم. این توقف موفقیت‌آمیز بود و با لباسی محصول مارسی^{۲۹} به اسپیندل هیل

۳. زخم‌ها

بازگشتم.

برای والدینم خانه جدیدی خریداری کردم و سپس مبلغی مساوی با آن را روی نقره سرمایه‌گذاری کردم که باعث شد سود بسیار کلانی را از چند کارخانه واقع در ناگاتاک^{۳۰} به دست آورم. می‌گویند که فقر زینت فیلسوفان است و بلای جان دنیا دوستان. با این حال، اگرچه خوشتر می‌دارم که خود را به عنوان یک فیلسوف در نظر بگیرم، ولی این باعث نشد که با سرور فراوان، به جمع‌آوری آنچه که با تلاش فراوان به دست آورده بودم نپردازم. در مدت زمان کوتاهی، هنگامی که در اوایل دهه دوم زندگی خود بودم، خود را فردی ثروتمند یافتیم و توانستم خانه‌ای با ذوق و سلیقه بسیار زیاد را در فاصله‌ای کوتاه از کتابخانه‌های باشکوه شهر بوستون خریداری نمایم. در آنجا بود که خود را وقف مطالعه و تأملاتم کردم و گام به گام، نیرویی چنان عالی به دست آوردم که سخنرانی‌هایم شهرت اندکی را در میان آنان که نظرات خوبشان برایم بسیار ارزشمند بود ایجاد کرد. با وساطت یکی از چنین افرادی به نام عالیجناب کشیش ریموند دی^{۳۱} از فرقه یونیتارین^{۳۲}، اجازه یافتیم تا به موعظه پرداخته و خطیبی شوم که البته محل ثابتی برای وعظ نداشت. همچنین، به عالیجناب دی به خاطر معرفی من به خواهرش، که اینک همسر من است، مدیونم.

همان‌طور که در تاریکی خوابیده و به کلماتی می‌اندیشم که همین چند لحظه پیش برای همسرم نوشته‌ام، خاطر می‌آید که برای وی نوشته‌ام از ترک این محل ناراحت نخواهم شد. با تأمل بر این کلمات، پی می‌برم که روی هم‌رفته حقیقت را بیان نمی‌کنند. از یک نظر، واقعاً ناراحت خواهم شد و آن، ترک گریس برای دومین بار، آن هم در حالی که وی در بند می‌باشد، خواهد بود. اگرچه، این بار او خود انتخاب کرده که اینجا بماند.

آن روز پس از نبرد در پرتگاه، مدت زمان زیادی را مقابل این خانه ایستاده بودم تا توان ورود دوباره به آن را بازیابم. نمی‌توانم بگویم چه مدت در حالی که سرم را به ستون سفید سوراخ‌شده در ورودی خانه چسبانده بودم، ایستاده ماندم. علی‌رغم سوزی که در هوا بود، جویبارهایی سوزان از عرق در پشتم تشکیل شده بود. می‌توانستم صدای فریاد زخمی‌ها را از داخل خانه بشنوم و می‌دانستم که باید با آنها باشم چرا که درد آن‌ها حقیقی و آنی بود و درد من، تنها خاطره‌ای قدیمی از دورانی در گذشته بود که دیگر نمی‌شد آن را تغییر داد.

در نهایت، قامت‌م را صاف کردم، نفس عمیقی از هوای بیرون را به سینه وارد کردم و دستم را بر در ورودی بزرگ نهادم. به جای فانوس‌هایی که به صورت مورب قرار می‌گرفتند، تخته‌هایی با میخ کوبیده شده بودند. شاید فانوس‌ها در جنگ تصاحب جزیره از بین رفته بودند. داخل خانه، جایی که پیش‌تر یک تالار پذیرایی بیضی شکل بود، مردانی، خیس آب و زخمی، در کنار هم انباشته شده بودند. برخی روی کف زمین دراز کشیده بودند در حالی که برخی دیگر به دیوار تکیه داده بودند. سر مردی از پایه‌ای که مسجّمه پرومته به زنجیر کشیده شده را نگه می‌داشت برای خود بالشی ساخته بود و چهره وی، حالتی به ویرانی چهره مجسمه‌ای داشت که بر فراز سرش قرار داشت.

به نظر می‌رسید که هیچ‌یک افراد نتوانسته‌اند با تجهیزات کامل از رودخانه عبور کنند. برخی شلوار به تن داشتند ولی پیراهن‌های خود را از دست داده بودند. بر عکس، دیگرانی نیز بودند که بخش زیرین لباس‌های خود را از دست داده و تنها کت خود را حفظ کرده بودند. برخی نیز کاملاً عریان بودند. از میان این دسته، تعداد اندکی، قالیچه‌ای تُرک را به اشتراک روی خود کشیده بودند. بقیه که از چنین نعمتی بی‌بهره بودند، آن‌چنان در حال لرزش بودند که انگار می‌توانستند کل خانه را به لرزه درآورند. ردای سیاه خود را به یکی از این بیچارگان دادم.

به دلیل اینکه فریادهایی از اتاقی که پیش‌تر کتابخانه آقای کلمنت بود به گوش می‌رسید، انتظار داشتم که بدترین وضعیت‌ها را در آنجا مشاهده کرده و جراحمان را در آن محل بیابم. دکتر مک کیلوپ مردی کوتاه قد و فربه با بازوهای عضلانی و پرمو همانند دستان یک میمون افریقایی بود. او از من جدا شد و به کار روی بازوی ست میلیبریک^{۳۳} که یک سازنده چرخ اهل کیمبریج بود پرداخت. متوجه شدم که خون حتی به پشت روپوش دکتر مک کیلوپ نیز پاشیده شده است و این نشان‌دهنده کارهای زیادی بود که او انجام داده بود در حالی که من در آن زمان، در یأس و خستگی خود غلتیده و درنگ کرده بودم. این باعث شد که نظر مثبت‌تری به وی پیدا کنم. در کنار پایش یک بازو، یک پا و یک ساق پا که از زانو قطع شده بود قرار داشتند. مک کیلوپ چکمه خود را از سطح زمین که در اثر کثرت خون حالت لیز پیدا کرده بود بلند کرد و از کف آن برای تیز کردن چاقوی جراحی‌اش استفاده کرد.

ست دست به دامان جراح شده بود، همان‌طور که مردانی در وضع او همیشه این‌گونه می‌شوند، تا

دستش را نجات دهد. ولی گلوله باعث شده بود استخوان نزدیک به آرنجش خرد شده و آن را به صورت انبوهی از سوزن‌های سفید رنگی که اینک در میان ماهیچه جا خوش کرده بودند متلاشی نماید.

نظرم در مورد مک کیلوپ در یک لحظه به آزمون گذاشته شد. دکتر که سرش را برگردانده بود تا چاقو را با پارچه‌ای تمیز کند متوجه من شد و گفت: «مارچ، وقتشه، بیا اینجا» انگار که مخاطبش یک سگ ولگرد باشد. به من دستور داد: «شونه‌هاشو نگه دار.» و من این کار را کردم، درحالی که بر چهره میلیبری یک متمرکز شده بودم تا مجبور نشوم چشم در چشم مک کیلوپ شوم. چشمان میلیبری یک آکنده از درد و ترس به سیاهی گراییده بود. لرزش‌های او باعث می‌شد میز می‌شود که رویش دراز کشیده بود به جنبش درآید. سرم را به نزدیکی گوش او بردم و مناجاتی مذهبی را برایش زمزمه کردم: «پس آن‌ها در هنگام دشواری برای پروردگارشان گریستند و او آن‌ها را از دشواری نجات داد...» درست در آن موقع، ابزار مک کیلوپ به یک رگ اصابت کرده و مایعی گرم به چشمانم جهید. نمی‌توانستم بدنی که پیچ‌وتاب می‌خورد را رها کنم تا چشمم را پاک نمایم، بنابراین ادامه دادم: «او کلماتش را فرو فرستاد و این‌گونه آن‌ها را شفا داد...» هنگامی که خون از کناره بینی‌ام به پایین سرازیر شد و به لبانم رسید، طعم آهن را حس کردم. در آن هنگام بود که میلیبری در زیر دستانم آرام گرفت و من در این فکر بودم که او بیهوش شده‌است. اما هنگامی که مک کیلوپ دستش را از روی رگی که درحال جهیدن بود و آن را فشار می‌داد برداشت، دیدم که خونش بدون ضربان درحال جریان است و پی بردم که حیات آن مرد به انتهای خود رسیده‌است. مک کیلوپ غرولندی کرد و به‌سوی مجروح بعدی شتافت که گلوله‌ای در شکمش جا خوش کرده بود. جراح انگشتش را داخل زخم فرو برد و آن را به‌صورت نامعلومی برای چند لحظه واریسی کرد. سپس انگشتش را بیرون کشید و درحالی که شانه بالا می‌انداخت گفت: «وقتی گلوله‌ها توی شیکم گم می‌شن نمی‌شه وقتتو واسه پیدا کردنشون تلف کنی.» خوشبختانه، مرد زخمی از هوش رفته بود و این سخنان ناامیدکننده جراح را در هنگام عبور نشنید. هنگامی که مک کیلوپ به‌سوی مردی رفت که جمجمه‌اش همانند یک لیوان حلبی به‌طرف داخل له شده بود، دست تا نیمه جداشده میلیبری را، که به‌صورتی بسیار غیرطبیعی پیچ خورده بود، بلند کردم و آن را بر سینه‌اش قرار دادم و سپس بازوی دیگر را بر روی آن نهادم. «فیلبراید^{۳۴}، خودتو برسون اینجا.» مک کیلوپ بود که

بدون بلند کردن سر از روی یک مجروح می‌گفت. «یه گلوله انفجاری رفته توی سینه‌ش. کاری از دست من ساخته نیست. اون از من خواسته که دنبال یه کشیش بفرستم. زود ترتیبشو بده.»

یک کارگر مزرعه هیچ‌گاه کومه علوفه‌های خشک را با یک چادر اشتباه نمی‌گرفت. ولی این کارگر برای این فرستاده نشده بود تا در سواحل ویرجینیا به دیده‌بانی بپردازد. فیلیبراید فردی بود که از یک شهر صنعتی آمده بود و عادت به دیدن چیزهایی بیش از جاده و دیوارهای آجری و چشم‌اندازهایی حداکثر به پهنای یک خیابان نداشت. شب‌هنگام، در مه غلیظ، ترس او باعث شده بود کل یک مزرعه دروشده از یک گروهان نیروهای دشمن پر شود. این گروهان که به نظر می‌رسید بدون هیچ نگهبانی به آن نقطه وارد شده‌اند، گویی در پاسخ به میل ژنرال ما برای به‌دست آوردن یک پیروزی آسان ظهور یافته بودند. فیلیبراید بیچاره! او باخبر بود که گزارش پر اشتباهش آن روز تمام آنچه به‌دست آورده بودیم را بر باد داده است. البته، این تنها اشتباه نبود، و نه حتی بدترین آن‌ها. و این همان چیزی بود که در گوش‌های پسر جوان نجوا کردم، پسری که به‌سختی می‌توانست نفس بکشد و عرق تنش، علی‌رغم هوای سرد شبانگاهی، همانند مرواریدهایی بر پوست رنگ‌پریده‌اش ظاهر شده بود.

آرزو می‌کردم که ای کاش چشمانش آن قدر ناامیدانه نگاه نمی‌کردند و نفس کم‌رمقش، هنگامی که با وی صحبت می‌کردم عمیق‌تر می‌شد. ولی این‌گونه نشد. «اراده خداوند،» «در آغوش نجات‌دهنده‌مان،» شاید این‌ها همان کلماتی بودند که او دوست داشت بشنود. شاید در جست‌وجوی چنین موعظه‌هایی بود که او به دنبال یک کشیش فرستاده بود. در عوض، آنچه به او گفتم حقیقت محض بود: وقایع آن روز نه کار خدا بود و نه اراده‌اش، بلکه صرفاً سلاخی شدن انسان‌ها بود.

می‌توانستم ادامه دهم و بگویم که هیچ اشکالی نداشت، که یک عملیات شکست‌خورده باعث از دست رفتن کل جنگ نمی‌شود و اینکه هدفی که برایش می‌جنگیدیم ارزش این هزینه‌ها را داشت، هم در این محل و هم در صدها محل دیگر در روزهایی که پیش رویمان بودند. ولی تمام آنچه آن روز انجام داده بودم به خطا رفته بود و موعظه‌ام برای آن جوان نیز چیزی بیش از آن نبود. او ناگاه برخاست، درحالی که تقلاکنان می‌خواست نفسی بکشد. به نظر می‌رسید که ریه‌های سوراخ‌سوراخش نمی‌توانستند هوا را به داخل خود بکشند، به همین دلیل او را در همان حالت نگه داشتم. دهانش

همچون ماهی‌ای که بیرون از آب افتاده باشد باز مانده بود و پوستش آرام آرام به سفیدی می‌گرایید. پس از آن، به جست‌وجوی ظرفی رفتم تا اعضای قطع‌شده بدن‌ها را از روی زمین جمع کنم. به نظر می‌رسید که وجود این اندام‌ها فقط باعث ترس سربازان زخمی می‌شد. پس از انجام این کار، به جست‌وجوی آب برآمدم تا خون روی زمین را بشویم. با مشاهده اینکه تمام ظرف‌ها خالی از آب شده‌اند، به اندازه‌ای که توان حملشان را داشتیم در دست گرفته و پاورچین‌پاورچین از میان مردان زخمی به سوی چاه روانه شدم.

حتی با نور شمع، حتی پس از بیست سال، حتی با آنکه پشت او به من بود، او را شناختم. خم شده بود تا ظرف‌ها را از آبی که در سطل چاه بود پر کند. حالت خاصی در انحنای پشتش، پیچ‌وتاب خوردن کمرش و نحوه صاف کردن قامتش وجود داشت. هنگامی که بیرون از خانه روی پله‌ها ایستاده بودم و در جست‌وجوی یافتن جرثقی برای وارد شدن به خانه بودم، به ذهنم خطور کرده بود که گریس شاید همان برده‌ای باشد که سر جوخه از او یاد کرده بود. دلم می‌خواست که این‌گونه باشد، هر چند از تحقق آن، وحشت زده نیز بودم. لحظه‌ای که او را باز شناختم، تمنا و ترس با چنان نیرویی به من اصابت کردند که باعث شد دستپاچه شوم. یکی از ظرف‌ها از دستم افتاد و ناشیانه سعی کردم آن را دوباره به دست گیرم. البته، او نیز فکر نمی‌کرد که روزی بار دیگر مرا ببیند. به همین دلیل، هنگامی که سرش را برگرداند، تمام آنچه می‌دید صرفاً یکی دیگر از خیل سربازان زخمی بود، سربازی بدون نیم‌تنه و بدون درجه نظامی که سیمای آغشته به خونس نشان از مصیبتی جانکاه می‌داد.

درحالی‌که دستش را دراز کرده بود تا ظرف‌ها را بردارد گفت: «بزارین من اونارو بردارم، سرباز». صدای نقره فامش چه حالت عجیبی داشت. «شما خیلی مهربونین که می‌خوااین کمک کنین، ولی نباید بدون رسیدگی به زخماتون این طوری بیاین بیرون.»

«من زخمی نشدم، دوشیزه گریس. داشتم به جراح کمک می‌کردم یه عضوی رو قطع کنه.» سرش را همچون جانوری که بخواهد بویی بکشد، بالا برد. موهایش را همان‌طور که به یاد داشتم، به صورتی زیبا بسته بود. فانوس را که در داخلش شمعی می‌سوخت بالا آورد و به من نگاهی تند انداخت. «من شمارو می‌شناسم، آقا؟»

«شاید منو یادتون نیاد...» حتی زمانی که این کلمات از دهانم خارج می‌شدند، پی بردم که چه آهنگ
احمقانه‌ای پیدا کرده‌اند. او چطور می‌توانست جوان ابله‌ی را که باعث رنج وی شده بود به یاد نیاورد؟
«اسم من مارچه... سال چهل و یک اینجا بودم...»
«آقای مارچ، همون معلم.»

در تاریکی نمی‌توانستم تشخیص دهم که قصد او از این‌گونه خطاب کردنم طعنه بود یا گرمای موجود در صدایش واقعاً از ته دلش برمی‌آمد. «منو می‌بخشین، انتظار نداشتم شما رو به‌عنوان یه سرباز ببینم.»
«من به‌عنوان یه کشیش خدمت می‌کنم.»

چانه‌اش درحالی‌که سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد بالا آمد، گویی که این گفته‌ام با تصویری که از من در ذهن خود داشت هماهنگ بود و دستش را به‌سویم دراز کرد. دستش را فشردم و متوجه شدم که پوست دستش ترک برداشته و زبر شده است.

باید به‌خاطر لمس دستش واکنشی در چهره‌ام ظاهر شده باشد، چرا که در زمان عقب کشیدن دستش، با دقت به آن نگاهی انداخت. «چیزای خیلی زیادی اینجا عوض شدن، آقای مارچ. بعضیاشون رو به چشم خودتون می‌بینین. بعضیا اون قدرام واضح نیستن. شاید وقت بشه درموردشون صحبت کنیم، البته اگه دوست داشتین. ولی الان زخمی‌ها تشنه‌ن.»

«البته، خیلی کارا هست که باید انجام بدیم.» خود را کنار کشیدم که برود و خود نیز به وظایفم پرداختم که همان آرامش دادن به آنهایی بود که نیازمند آن بودند. نزدیکی‌های سپیده‌دم، در ورودی تالار بیضی شکل نشسته بودم و پشتم را به پله‌ها تکیه داده بودم که خواب درنهایت بر من غلبه کرد. دست سربازی را که به‌شدت مجروح شده بود در دست گرفته بودم و زمانی که بیدار شدم، هنوز آن را در دست نگه داشته بودم. ولی آن موقع، دستش سرد و سخت شده بود.

گریس بالای سرم ایستاده بود و برایم قهوه می‌ریخت. چشمان سرباز مرده را بستم و به‌سختی برخاستم. تمام عضلاتم دردناک بودند. هنگامی که با گرفتن نرده پله‌ها قامت‌م را صاف کردم، متوجه شدم که چوب نرده‌ها بسیار زبر شده‌است. گریس انگشتش را روی نرده سراند و گفت: «متأسفانه کار منه. من بودم که وقتی جنگ شروع شد اسب آقای کلمنت رو آوردم اینجا. همون طور که می‌بینین، اسب چوب این نرده رو جویده، بعدشم ارتش اونو پیدا کرد و غنیمت گرفت...»

سپس نگاهش را به‌سمت دیگری دوخت. او نیز شاید به‌نوعی غنیمت جنگی بود. لیوانی حلبی را که به‌سویم گرفته بود گرفتم، محتوای داغ آن را نوشیدم و به او بازگرداندم تا بتواند برای فرد دیگری نیز قهوه بریزد. در نور خاکستری، چون کل شب را باران سختی باریده بود و بدبختی بسیاری از افرادی که

حتی نتوانسته بودند سرپناهی مثل این خانه افسرده‌کننده را بیابند بیشتر شده بود، با دقت به گریس نگاه می‌کردم. او به‌یقین، بیست سال بزرگ‌تر شده بود. خطوطی دور چشم‌ها و دهانش پدیدار شده بود و سختی دوران شادابی پوستش را از او گرفته بود. ولی با این حال، هنوز زیبا بود و می‌توانستم چشم‌های مردانی را که او را در حال کمک به زخمیان با نگاه تعقیب می‌کردند مشاهده کنم.

آن روز صبح، کارهای زیادی بود که باید انجام می‌دادیم. آن‌هایی را که از میان اجساد کشته‌شدگان نبرد یافته بودیم دفن کردیم. هریک از آن‌ها را در کنار هم در گورهایی کم‌عمق خواباندیم. نام و رسته هریک را بر تکه کاغذی نوشته و آن‌ها را داخل یک بطری به زیر پیراهن‌هایشان سنجاق کردیم، البته اگر پیراهنی بر تن داشتند. پیش از ظهر، قایق‌هایی از سمت مریلند^{۳۵} رسیدند تا زخمی‌ها را به واشینگتن انتقال دهند بنابراین، به‌عنوان حمل‌کننده برانکارد، مردان زخمی را به قایق‌ها رساندم، هرچند عضلاتم درد جانکاهی داشتند. این کار چند ساعت به طول انجامید و باران بی‌وقفه و گل‌ولای ایجادشده آن را کاری بی‌نهایت مشقت‌بار نمود. چکمه‌ای به پا نداشتم، بنابراین چیزهایی چسبناک به سختی پاهایم را به خود می‌کشیدند و در مدت زمانی کوتاه، پوست پایم ساییده شده و به سرخی گراییده بود. در آن سوی رودخانه و با نزدیک شدن روز به انتهای خود، قاطرهای گرسنه در مسیرهایشان، درشکه‌ها را به حرکت درمی‌آوردند. ناله‌های افرادی که از داخل درشکه‌ها به گوش می‌رسید سختی این حرکت را بر رویشان نمودار می‌کرد. زمانی که در نهایت کل زخمی‌ها رهسپار شدند، تنها زخمی‌های قادر به حرکت و افرادی که به شدت زخمی شده و به نظر مک کیلوپ نمی‌توانستند تا واشینگتن دوام بیاورند همراه ما باقی ماندند.

در سپیده‌دم، چیزهایی مشخص شدند که تاریکی آن‌ها را از دیده پنهان کرده بود. واضح بود که وضعیت رو به خرابی گذاشته خانه تنها در عرض چند هفته و به‌خاطر جنگ روی نداده است. همه‌جا می‌شد نشانه‌هایی از زوالی طولانی مدت را دید. مزارع تنباکو مملو از علف‌های هرز و خاربوته شده بودند؛ گیاهان، که باید برای خشک کردن از روی زمین برداشت می‌شدند، سر جای خود مانده و بر اثر سرما رنگشان به سیاهی گراییده بود. درختان میوه‌ای که پیش‌تر باید هرس می‌شدند و حصار برای باغچه آشپزخانه ایجاد می‌کردند، اینک بدون توجه به رشد خود ادامه داده بودند؛ ردیف‌های طولانی از

لوبیاها که زمانی با نظم و ترتیب بسیار زوایدشان پیراسته می‌شد، اینک بی‌نظم و همچون پاهایی زشت و دراز جلوه می‌کردند، درحالی که هیچ کشتی در بسیاری از باغچه‌ها انجام نشده بود. به این مسئله پی بردم که آسیاب کوچک ویران شده‌ای که در تاریکی از کنارش عبور کرده بودم همان بنایی بود که آن اندازه آقای کلمنت را به محنت انداخته بود. روشن بود که فاجعه‌ای این املاک را در بر گرفته است. مشتاق بودم که بیشتر در آن مورد بدانم. ولی در سراسر آن روز تا عصر، بسیار پرمشغله بودم و زمانی که توانستم نگاهی کوتاه به گریس بیندازم، او نیز در میان کارهایی بسیار گرفتار بود و فرصتی برای گفت‌وگو با وی نداشتم. روز بعد، سرهنگ برای ارزیابی وضعیت به سراغمان آمد. او گفت که تنها سیصد و پنجاه نیروی مؤثر از میان بیش از ششصد نیرویی که داشته‌ایم باقی مانده‌اند. مک کیلوپ نشان داده بود که می‌تواند قضاوت خوبی از وضعیت مردان زخمی بنماید چرا که اکثر افرادی که مرگ را برایشان پیش‌بینی کرده بود درحقیقت ظرف مدت دو روز جان خود را از دست دادند. بعدازظهرها، با هر آنچه از نظر تشریفات مذهبی قابل اجرا بود، به تدفین کشته‌شدگان یاری می‌رساندم.

درحال بازگشت از گوشه‌ای زمین که برای تدفین در نظر گرفته بودیم بودم که گریس را دیدم. بر تراس خانه و درحالی که دست پیرمردی ناتوان را گرفته بود راه می‌رفت. از عبارت راه رفتن استفاده کردم ولی درحقیقت، حرکتی که این دو انجام می‌دادند به شیوه‌ای عجیب و غریب انجام می‌گرفت که نمی‌توان نامی برایش نهاد. آگوستوس کلمنت، هرچند او را به جا نیاوردم ولی می‌دانستم که خودش است، دیگر شکل و شمایل یک مرد را نداشت. سر او به جلو و یک سمت کج شده بود، مثل سر یک خروس، درحالی که گوشش تقریباً روی استخوان کتفش قرار گرفته بود. گریس دست چپ او را محکم گرفته بود و با دست دیگری که به دور کمرش حلقه کرده بود او را به جلو حرکت می‌داد. دست راست آقای کلمنت به نظر می‌رسید که از شانه تا آرنج ثابت مانده ولی قسمت پایین‌تر از آن به صورت بی‌اختیار حرکت می‌کرد و انگشتانش در هوا معلق بودند. حرکتش به این صورت بود: یکی از زانوهایش را تقریباً تا ارتفاع کمر بلند می‌کرد، پا در آن نقطه برای مدتی طولانی نوسان داشت و سپس نوک پاهایش با حالتی لرزان بر زمین قرار می‌گرفت، قبل از آنکه پاشنه با آن‌ها هماهنگ شود. حرکتی که همچون

حرکات یک رقص با دقت و تانی بسیار انجام می‌گرفت.

به خاطر اینکه آن دو نمی‌توانستند به سرعت پیش روند، طولی نکشید که با آن‌ها روبه‌رو شدم و سلام کردم. آقای کلمنت نتوانست سر خود را بلند کند بلکه چرخشی اریب وار به بدنش داد تا با چشمان کدرشده‌اش بتواند به صورت کورمال کورمال ببیند که چه کسی وی را خطاب قرار داده است. در چهره‌اش یک نوع تیرگی ایجاد شده بود، چون که به نظر می‌رسید عضلات چهره‌اش به همان اندازه سایر قسمت‌های بدنش فلج شده‌اند. گریس در گوش وی خم شد و به آرامی با وی سخن گفت. صدایی عجیب، به گونه‌ای که شبیه عرعریک الاغ بود، از لبان شل وی خارج شد. حبابی از آب دهانش به صورت رشته‌ای درآمد و از چانه‌اش سرازیر شد. لرزش دستانش شدیدتر شد. گریس دستمالی را پیش آورد و صورتش را پاک کرد. «آقای کلمنت به خاطر وضعیت اینجا خیلی حالشون بده. ببخشید آقای مارچ، ولی فکر می‌کنم بهتره ایشون رو برگردونم به اتاقشون.»

«می‌تونم کمکتون کنم؟ به نظر می‌آد ایشون خیلی ناخوش احوال شدن.»

گریس پاسخ داد: «ممنون می‌شم اگه کمکم کنین.» پس در سمت دیگر پیرمرد لرزان قرار گرفتیم و با هم، او را به داخل بردیم. گریس برایش در اتاق صرف صبحانه، تختی را آماده کرده بود چرا که مدت‌ها بود نمی‌توانست از پله‌ها بالا رود. پس از حرکت شکنجه‌وارمان، زمانی که به اتاق رسیدیم و گریس او را بر تخت خواباند، پیرمرد آهی از سر آسودگی کشید. ظرف آب را در دست نگه داشتم تا گریس بتواند صورتش را بشوید و زمانی که کار گریس تمام شد، به نظر می‌رسید که پیرمرد به خواب فرو رفته است. گریس لباس‌ها و ظرف آب را برداشت و به جایی رفت که پیش‌تر به عنوان آبدارخانه از آن استفاده می‌شد. تشک گاهی باریکی روی کف این اتاق قرار داشت و به نظرم آمد که گریس شب‌هایش را در همین مکان می‌گذراند. زمانی که گریس ترتیب وسایل مورد نیاز برای دستشویی آقای کلمنت را داد، قامت صاف کرد و از یک پنجره کوچک لولادار به بیرون خیره شد. نور آفتاب در حال پس‌روی از مزارع رهاشده به حال خود بود و خاربوته‌ها سایه‌هایی دراز بر زمین ایجاد کرده بودند.

«هیچ چیز باقی نمی‌ماند، در کنار آوار آن ویرانی عظیم...» آهی عمیق کشید. «خانوم کلمنت عاشق این شعر بودن، آقای مارچ. ایشون اون قدر به من گفتن این شعر رو براشون بخونم که آخرش شعر رو حفظ

کردم. خوشحالم که اینجا نیستن تا ببینم به چه وضعی افتادیم.»

گریس سر برگرداند و به اتاق صرف صبحانه بازگشت. «می‌دونین، ایشون پاییز همون سالی که شما اینجا اومده بودین فوت کردن. مراسم عزاداری بی‌نقصی براشون گرفته شد ولی فکر کنم که مرگ ایشون فقط روی من یه تأثیر عمیق گذاشت و همه‌چی رو برام عوض کرد.» او روی یک صندلی با پشتی نرده‌دار نشست. فکر می‌کنم که او اغلب این‌گونه می‌کرد و از پیرمرد مراقبت می‌کرد. پشتش بسیار صاف بود. نگاهش را به‌دستانش که بر پاهای خود در هم فرو برده بود دوخت انگار که فرسودگی‌شان بر اثر کار هنوز هم باعث شگفتی وی می‌شد. به نظر می‌رسید که او می‌خواست چیزهای بیشتری بگوید، بنابراین من نیز روی میل دسته‌داری که فکر می‌کردم پیش‌تر صندلی مورد استفاده آقای کلمنت بوده باشد نشستم. حتماً ماه‌ها بود که گریس کسی را نداشت تا آزادانه با وی به سخن گفتن پردازد چون هنگامی که داستان‌ش را آغاز کرد، بدون توقف، مرثیه‌ای از زوال را بیرون ریخت. «اوضاع همون‌طوری که قبلاً بود پیش رفت. خبر دارم که دختر آقای کلمنت ازش خواهش کرده بود که من رو بهش بده تا برم روی مزرعه‌ش توی جیمز^{۳۶} کار کنم. اون می‌گفت، و البته حق داشت، که حالا بدون خانوم کلمنت، من کار زیادی توی این املاک ندارم. ولی آقای کلمنت باهاش مخالفت کردن و دخترش با اوقات تلخی زیادی از اینجا رفت. فکر می‌کردم که کارای یکی از خدمتکارای خونه رو به من می‌دن و اون خدمتکار بیچاره رو می‌فرستن روی مزرعه کار کنه ولی این‌طوری نشد. اگه آقای هرپس هم اشاره‌ای به این موضوع کرده بود، آقای کلمنت توجهی بهش نکردن. من تنها موندم و می‌تونستم هر کاری که دوست داشتم بکنم. پس شروع کردم به کاری که همیشه انجامش داده بودم. من کتاب خوندم، آقای مارچ، ولی این دفعه فرقتش این بود که کتابارو مطابق میل خودم، و نه خانوم کلمنت، انتخاب می‌کردم.

بیشتر از یه سال این کار رو ادامه دادم تا پاییز سال بعدش رسید. آقای کلمنت رفته بودن به مزرعه دخترشون سر بزندن و توی یه جشن خونوادگی شرکت کنن. پسرشون هم قرار بود به جمعشون ملحق بشه و تصمیم گرفته بود یه جفت بوقلمون وحشی با خودش ببره. پسر تنها رفته بود و برنگشت. آقای هرپس بود که پیداش کرد. ظاهراً، پاهاش لای یه دسته پیچ امین‌الدوله گیر کرده و تفنگ شکاری‌ش

رو به اشتباه به طرف خودش شلیک کرده بود. آقای هریس جسد رو تا خونه آورد و من سعی کردم قانعش کنم که بهتره اون رو قبل رسیدن ارباب توی تابوتش بزاریم. ولی اون گفت که منتظر می‌مونه آقای کلمنت برگرده و بگه که چه کاری باید انجام بشه. خب، البته که آقای کلمنت با یه وضع پریشونی به اینجا برگشتن و اصرار کردن که می‌خوان پسرشون رو ببینن.

من نهایت سعی خودم رو کرده بودم ولی زیاد فرقی نکرده بود.» در آن لحظه به من نگاهی انداخت و می‌توانستم از خاطره موجود در چشمان گریس، وضعیت جسد را پیش خود مجسم کنم. «ایشون کل شب رو کنار جسد نشستن. فردا صبحش، متوجه شدم که دستشون می‌لرزه. پیش خودم فکر کردم که فقط به خاطر خستگیه. ولی این فقط شروعش بود و وضعیتشون روز به روز بدتر شد. بعد اون اتفاق، آقای هریس مدت زیادی اینجا نموند. یه پیشنهاد کاری بهتر بهش دادن و اونم قبولش کرد. اون بیشتر با ارباب جوون نزدیک بود. فکر می‌کنم که اون واقعاً اون پسر رو دوست داشت.

اون در واقع زمان خیلی بیشتری رو باهاش نسبت به آقای کلمنت صرف کرده بود. آقای کلمنت همیشه با بی‌رحمی به پسرش فهمونده بود که حوصله‌ش رو سر می‌بره. وقتی ارباب جوون تونست به بعضی از کارای مزرعه مسلط بشه، این آقای هریس بود که تحسینش می‌کرد. فکر می‌کنم فهمیده بودین که آقای کلمنت هیچ‌وقت نفرت خودش رو از کارای املاک یا آدمایی که به این کارا مشغول بودن پنهون نمی‌کرد. نمی‌دونین اون روزی که آقای هریس برگشته بود و از آنی شنید که شما هر روز صبحونه رو با آقای کلمنت صرف کردین چقدر بهش برخورد. اون هرگز به همچین موقعیتی دعوت نشده بود. حتی یه بار توی نه سال خدمتش. پس، به نظرم شما هم موافقین که آقای هریس حق داشت به آقای کلمنت وفادار نباشه. در هر حال، از وقتی که آقای هریس گذاشت و رفت، دیگه این املاک اداره خوبی نداشته. جانشینی که آقای کلمنت به جاش آورد یه کلاهدار بود. سود یه سال رو برداشت و فرار کرد. نفر بعدی یه آدم بی‌رحم بود...» او برای لحظه‌ای درنگ کرد، در تقلا با خاطراتی آن قدر تلخ بود که نمی‌توانست برایشان واژه‌ای بیابد. «آقای کلمنت بعد اینکه دو تا از بهترین کارگرای ما، موشه و آسا، فرار کردن اون رو اخراج کرد. تا اون موقع، سابقه نداشت کسی از کشتزار کلمنت فرار کنه. اون موقع دیگه بد اداره شدن املاک همه‌جا معروف شده بود و تنها کسی که آقای کلمنت تونست برای

اداره کارا استخدام کنه یه مرد بود که کل شب رو مست می‌کرد و کل روز رو می‌خوابید. سال بعدش آقای کلمنت شروع کرد برده‌ها رو بفروشه تا بتونه دخل و خرج رو جور کنه. دلالت برده‌ها از آقای کلمنت می‌خواست منم بفروشه چون به نظرش قیمت من توی نیواورلینز^{۳۷} بیشتر از سه تا برده روی هم می‌شد. ولی گوش آقای کلمنت به حرفاش بدهکار نبود. عوضش جاستیس و پرودنس رو فروختن. روزی که دلالت برای بردنشون اومد، آنی به طرف رودخونه رفت.

آقای کلمنت همیشه می‌گفت که آنی از روی صخره‌ها افتاده ولی این طوری نبود. داخل کانال آب شده بود و خودش رو اونجا غرق کرده بود» احساس کردم که بغضی به ناگهان گلویم را می‌فشارد. گریس ناگهان برخاست و خود را با روشن کردن چراغ در مقابل تاریکی‌ای که بیشتر و بیشتر می‌شد مشغول نمود. قبل از آنکه فتیله چراغ روشن شود، اشک‌هایم را به سرعت با پشت دستم پاک کردم. «به محض اینکه اینجا خبر رسید ارتش شمالیا اون طرف رودخونه توی پولزویل^{۳۸} اردو زده، نصف دیگه کارگرا فرار کردن. دیگه سه نفر از ماها باقی موندیم و دو تای دیگه، دو هفته قبل موقع جنگ به خاطر این جزیره فرار کردن.»

در حالی که برخاسته بودم و گامی به سویش برمی‌داشتم گفتم: «گریس، چرا تو نمی‌خواهی بری؟ سرهنگ بهم گفته که یه جایی رو برات تو یه بیمارستان توی جورج تاون در نظر گرفتن... میتونی اونجا دوباره از نو شروع کنی...»

در پاسخ، او سر برگرداند و به چهره گرفته آقای کلمنت نگاهی کرد. بر رویش خم شد تا پتویش را مرتب کند. اینک پیرمرد در حال خروپف کردن بود و صداهای مضمز کننده‌ای همچون صدای حیوانی وحشی از خود در می‌آورد. «فقط به خاطر اینکه اون از فروختن تو به یه دلالت امتناع کرده دلیل نمی‌شه که تا این اندازه خودت رو بهش مدیون بدونی. به هر حال، اون یه دختر داره. چرا نمی‌آد و از پدرش مراقبت نمی‌کنه؟»

قامت راست کرد و به من نگاه کرد، با همان نگاه خیره مستقیمی که به وضوح در خاطر من مانده بود. «ایشون دو تا دختر دارن، آقای مارچ.»

برای لحظه‌ای متوجه منظورش نشدم. سپس، زمانی که به معنای سخنش پی بردم، دستم را بر

قسمت پشتی صندلی گذاشتم تا خود را سرپا نگه دارم. بعد از این همه مدت همه چیز برایم آشکار شده بود؛ موقعیت او در این خانه، رنگ روشن پوستش، و شباهتی که از نظر قد و رفتار به کلمنت داشت. اگر هنگامی که اولین بار به این محل پای می گذاشتم آن قدر ساده نبودم، می توانستم این را در همان نگاه اول تشخیص دهم. او پیش تر گفته بود که مادرش را هنگام ازدواج کلمنت فروخته اند. قطعاً، در چنین مواردی همین کار را می کردند.

«ولی فکر نکنین که من دارم خودم رو گول می زنم. دلیل اینکه من رو به اون دلال ندادن اون مسئله نبود.» گریس در نور کم فروغ چراغ سربرگرداند و متوجه شدم که بندهای دامنش را باز می کند. گفتم: «گریس»، ولی انگشتش را بر روی لبانش گذاشت تا ساکت کند.

درحالی که صدای نقره‌های اش به ناگاه رنگ خشونت گرفته بود گفت: «چه لزومی داره از هم خجالت بکشیم؟ شما قبلاً هم من رو این طوری دیدین.» هر چند چشمانش لبریز از اشک شده بود، میل نداشت نگاه خیره اش را از چهره ام بردارد. لباس را تا پایین ران پای راستش پایین کشید. زخم‌ها در مقابل پوست نرم قسمت بالایی که صاف و درخشان بود، حالت جمع شدگی و رنگ پریدگی به خود گرفته بودند. بیست سال گذشته بود و هنوز مدرک جنایت هولناکی که شاهدش شده بودم سر جایش بود. جنایتی که سبب ارتکابش خود من بودم.

«تاجرا پولی برای جنسای ضایع شده نمی دن، آقای مارچ.»

به سویی رفتم و لباسش را بالا کشیدم تا این نشانه‌های بد منظر را از دیده پنهان کرده باشم. هنگامی که این کار را می کردم انگشتم محل زخم‌ها را لمس کرد. زخم‌ها همچون پوسته بیرونی میوه‌ها سخت شده بودند. درحالی که اندوه و تأسف بر من غلبه نموده بود بر زانوانم افتادم. نجواکنان گفتم: «خیلی متأسفم». اما هنگامی که تقلا کردم که برخیزم، دستانش را به آرامی بر شانه‌هایم گذاشت و محکم مرا نگه داشت. سپس، سرم را به سوی خود کشید.

از آن لحظه، چیزهای بسیاری به خودم گفته ام تا خود را از آنچه در آن هنگام حس کرده بودم تبرئه نمایم. سعی کرده ام این گونه توجیه کنم که خستگی در آن هنگام، داوری من را مختل کرده بود؛ اینکه در میان آن همه مرگ و میر، تقلای ناخودآگاه جسمم برای چنگ زدن به زندگی، به بقای نسل، را

نمی‌شد سرکوب کرد. این‌ها گفته‌های نادرستی نیستند. آن لحظه، بر این باور بودم که اخلاقی‌ترین عملی که می‌توانم آن را انجام دهم عملی است که بتواند ما را به صورت کامل به وحدت برساند. می‌خواستم بگویم که همه ادعاها مبنی بر تفاوت دروغی بیش نیست، به جز آنچه خدا در زمان آفرینش مقرر داشته است: «و او آن‌ها را به شکل زن و مرد آفرید.»

اما این نیز حقیقت داشت که من او را می‌خواستم. خیال او، با آن تن خم‌شده، لرزان و به حال خود رها شده، مرا تا مغز استخوانم به هیجان درمی‌آورد.

۴. جهنمی کوچک

خارج از هارپرز فری^{۳۹}، پانزدهم ژانویه، سال ۱۸۶۲
عزیزم،

امروز صبح، در نهایت، همه چیز در خطوط نیروهای ما آرام شده است و بنابراین، این فرصت را یافته ام تا انگشتان یخ زده ام را با تمرین نوشتن این خطوط گرم نمایم. زمانی که این نامه به دستت می رسد، تمام خوشی هایی که سال نو برایتان ارزانی داشته، تبدیل به یک خاطره خواهند شد. امیدوارم دخترانم، حتی در این روزهای سخت، توانسته باشند در زندگی خود سرور و معنایی بیابند. با شناختی که از تو، ای عزیزترینم، دارم، شکی نیست که برای خود معنایی در زندگی یافته ای و به انجام کارهایی باارزش مشغول شده ای. چقدر دلم می خواهد نامه ای با دست خط خود برایم بنویسی و بگویی که: «ای کاش تو را از این فاصله ها به چشم می دیدم.» آرزو می کنم که شرحی از امور انجام شده را بتوانی به دستم برسانی.

تصور می کنم مگ و جو مدت هاست که هر روز پیش از به راه افتادن در راه های برفی برای رفتن سر کارهای آبرومندانۀ خویش، کیک های داغ صبحانه ای را که هانا درست می کند می خورند در حالی که تنها همین دیشب بود که اولین برف این فصل در این مکان باریده و امروز، خورشید در آسمانی صاف طلوع کرده تا زیبایی های طبیعی این کوه ها را آشکار سازد. کوه ها اینک به شکل سیاه و سفید واضحی نقش بسته اند و اگر ایمی اینجا بود، می توانست طرحی از زیبایی های آن ها را بر کاغذ بیاورد. این کوه ها اگرچه زیبا و دل انگیزند، راه را بر حرکت سربازان ما دشوار کرده و بارش های زیاد نیز برایمان مشکل ایجاد کرده است. پیش از عزیمت، افراد جدیدی به ما ملحق شدند، پسرانی اهل نیوانگلند با قیافه هایی نا آشنا، و چندتایی از آن ها بر اثر خستگی حمل کوله پشتی و تجهیزات به وزن بیش از پنجاه پوند بر زمین افتادند. علی رغم تمامی این دشواری ها، اعضای تازه وارد از روحیه خوبی برخوردار بوده و بی صبرانه در انتظار یک نبرد می باشند (البته صرفاً به خاطر آنکه تا به حال نبردی را تجربه نکرده اند) و همین مسئله باعث دلخوشی سربازان قدیمی تر شده است.

به نظرم شغلی که دارم، کشیش لشکر، برازنده من است. در حقیقت، من یک کلیسای کوچک برای

خود هستم که در درونم، تمام آنچه را برای عبادت نیاز است می‌یابم.^{۴۰} بالأخره، می‌توان عبادت کرد بدون آنکه میز خطابه‌ای مزین یا قوسی به‌سبک گوتیک^{۴۱} وجود داشته باشد. می‌توانم تنها با لباس سیاه رنگ ساده و بی‌پیرایه‌ام نیز، بدون وجود پارچه‌های یراق‌دوزی شده محراب و ردای مخصوص، به عبادت پردازم.

حقیقت دارد که برخی افراد دارای جایگاه‌های مهم از من برآشفت‌اند و البته، من نیز همین احساس را به آن‌ها دارم. یکی از ماجراهایی را که به نظر من، عاقبت جالبی داشته است برایت بازگو می‌کنم. در یکی از روزهای هفته گذشته، سرجوخه‌ای به چادر من آمد، زانو زد و به‌خاطر گناهان و فسادى که کرده بود به گریه افتاد، درحالی که از قدیسان درخواست می‌کرد برای او شفاعت کنند تا با این وضع ننگ آمیز کشته نشده و به آتش ابدی گرفتار نگردد. به‌عنوان یک اصل که همیشه به آن پایبندم، باورهای یک انسان را زیر سؤال نمی‌برم ولی این پسر آن قدر آشفته به نظر می‌رسید که شروع به صحبت با وی کردم و این اعتقاد را که نه قدیسی وجود دارد و نه آتشی به معنای حقیقی کلمه با او در میان گذاشتم. به وی گفتم که نیازی نیست خود را تا این حد به‌خاطر کجروی‌های گذشته شکنجه کند بلکه صرفاً باید سعی کند در آینده رفتاری بهتر داشته باشد. با گفتن این سخنان، از روی زانوانش برخاست، ناسزایی گفت و کلاه نظامی‌اش را با حالتی نفرت‌انگیز به سر گذاشت. خجالت‌زده بودم و می‌ترسیدم که با ایجاد تردید در ایمان راسخش او را آزرده باشم. او گفت: «اصلاً این طوری نیس. من فقط وقتمو اینجا تلف کردم. من فقط می‌خواستم بهت بفهمونم که توبه کردم و تو بهم یه نامه برا مرخصی بدی!»

از وضعیت آرایش توپخانه این‌گونه برمی‌آید که درحال آمادگی برای اجرای یک حمله به شهری کوچک در حاشیه رودخانه هستیم که برای این نبرد بسیار سرنوشت‌ساز خواهد بود. شب گذشته، یک مراسم مذهبی برگزار کردم. یکی از سرهنگ‌ها، که عضو فرقه متدیست^{۴۲} بوده و صدای نعره‌مانندی دارد، سرودی برایمان خواند. چراغ‌ها را از ترس تیراندازی دشمن روشن نکرده بودیم، بنابراین، در تاریکی دعا کردیم و من نیز، موعظه‌ای در باب جان‌براون سپید موی و گروه همراهانش، سفیدپوست و سیاه‌پوست، بیان نمودم که برای آزادی بردگان به همین محل پای گذاشته بودند و اینکه چگونه، می‌توانستیم به زودی به هدفی دست یابیم که وی و همراهانش از رسیدن به آن ناکام مانده بودند. به

دلیل تاریکی، نمی‌توانستم حالات چهره مردان را بفهمم ولی همگی در یک سکوت احترام‌آمیز مشغول گوش دادن بودند تا اینکه برف، پوششی سفید رنگ بر مراسممان افکند. هنگامی که امروز صبح از کلیسای درونی عبادتم پای بر بیرون، بر این جهان پرتالو، گذاشتم اندیشه‌ام به سوی شمال به پرواز درآمد، چرا که یادت خواهد آمد در چنین روز فروزان و پرتراوتی بود که برای اولین بار تو را دیدم ...

سرم را بلند کردم و او را در کنارم دیدم، نشسته بر دومین ردیف نیمکت‌های کلیسای کوچک برادرش در کانه‌تیکت. عالیجناب دی آن روز من را فراخوانده بود تا پیامی را که قرار بود به حضار بدهد مورد تأکید قرار دهم. او خود پیش من اعتراف کرده بود که پس از شش سال خون دل خوردن در طول بهترین سال‌های عمرش در آن محل، از اینکه می‌دید تأثیر قابل‌توجهی به وجود نیامده، تا حدی مأیوس شده بود. اهالی آن روستا تنها راضی به محکوم کردن آن وضعیت بودند و در عمل، کاری بر ضد سیستم موجودی که پنبه کارگاه‌هایشان را تأمین می‌کرد نمی‌کردند. او مرا دعوت کرده بود تا سخن بگویم و من نیز، تا آنجا که به‌خاطر می‌آورم، اجرا نشن مراسم رسمی برای خاکسپاری برده مخصوص رئیس جمهور را که پیش‌تر در همان هفته کشته شده بود، قویاً محکوم کردم. شش مرد، از جمله وزیر امور خارجه‌مان، در هنگام آزمایش یک سلاح جدید به دلیل وقوع نقص کشته شده بودند. پنج نفر از این جمع مطابق با آئین‌های رسمی به خاک سپرده شدند. برای ششمین مرد، که یک سیاه‌پوست بود، هیچ‌گونه عزایی اعلام نشده بود. گفتم: «این مرد را همان گلوله‌ای کشت که جسم‌های چند انسان دیگر را نیز تکه‌پاره کرده بود. او نیز همچون باقی افراد انسان بود و در کنارشان کشته شد، با این حال، انگار به اندازه بقیه کشته‌شدگان انسان نبوده است که به‌خاطرش عزایی گرفته نشد. بدین شکل، کشیشی که آن مراسم را اجرا کرد، مذهب را که باید چراغ راهنمایی برای ما باشد به نمادی از تعصب تبدیل نمود.»

او با سری خم‌شده نشسته بود و چهره‌اش به‌خاطر لبه کلاهش از دیده پنهان بود. لباس ساده‌ای به رنگ لیمویی بسیار کم‌رنگ به تن داشت و بدین ترتیب، به نظر می‌رسید نور درخشان و شکسته‌شده آفتاب را که از پنجره‌های مرتفع بالای در ورودی به کلیسا پاشیده می‌شد تقویت می‌کند. به‌ناگاه، سرش

را بلند کرد و به من خیره شد. موهای براق سیاهی داشت و چشمانش، چشمان زیر کانه و گویای وی، درخشان و تیره بودند. هنگامی که چشم در چشم وی دوختم، واژه‌هایم به پرواز درآمدند، گویی که تا پنجره‌ها اوج گرفته بودند و بال‌هایشان را در هوای سرد بیرون گشوده بودند. به لکنت افتادم، ناشیانه یادداشت‌هایم را به هم ریختم و حس کردم که چهره‌ام به تدریج سرخ می‌شود. همان طور که همیشه این گونه است، شرم از اینکه چهره‌ام به سرخی می‌گراید باعث شد خون با سرعت بیشتری به صورتم بدود. بیست و دو ساله بودم و هنوز از آنکه همچون پسرکانِ محصل گناهکار به آسانی سرخ می‌شدم از خود ناراحت بودم. پشت آن میز خطابه ساخته شده از چوب ماهون ایستاده بودم و چهره‌ام از لبو سرخ‌تر شده بود. با ناامیدی از حاضران درخواست کردم تا در سکوت به دعا مشغول شوند و آن‌ها نیز با روبی باز از آن خواسته استقبال کردند. این گونه شد که توانستم ادامه دهم. با این حال، مراقب بودم تا یک بار دیگر، تا پایان سخنان خود، به آن نقطه خطرناک نظری نیفکنم. هنگامی که به خود جرئت دادم و چشمانم را در جست‌وجوی وی گرداندم، سر به زیر انداخته بود و درخشندگی نگاهش در زیر لبه کلاهش پنهان مانده بود.

پس از مراسم، برادرش او را با نام دوشیزه مارگارت ماری دی^{۴۳}، که در میان اعضای خانواده با نام کودکی‌اش ماری خوانده می‌شد، به من معرفی کرد. مرا برای صرف شام دعوت کردند و من نیز محبور بودم از این اصل همیشگی‌ام در زندگی مبنی بر خیره نگاه نکردن به چهره‌اش استفاده کنم. تحت هیچ شرایطی، چهره او آن چیزی نبود که در دنیای معمول با صفت «زیبا» خوانده می‌شود و یقیناً خوش چهره بودن نیز صفتی نبود که بتوان به وی ارجاع داد. رنگ پوستش برخلاف پسند عموم که زرد کم‌رنگ می‌باشد، به صورت طلایی مایل به زیتونی بود، استخوان‌های گونه‌اش پهن و در قسمت بالای صورتش شکل یافته بودند، بینی نسبتاً درازی داشت و چانه‌اش به جای آنکه ظریف باشد، بزرگ بود. با این حال، تأثیری که از وی پذیرفته بودم به گونه‌ای بود که تنها در ذهن می‌توانستم به واژه «باشکوه» فکر کنم. او همچون اشراف زاده‌ای بود که چهره‌اش را نقاشی درباری اهل ایبریا^{۴۴} خلق کرده باشد. هنگام صرف شام، او بود که نقش میزبان را بر عهده داشت چرا که همسر کشیش دوره نقاهت زایمان دشوار دومین فرزندش را می‌گذراند. دوشیزه دی نقش زیادی در صحبت‌های انجام شده نداشت ولی

هیچگونه خجالت زدگی یا بی تفاوتی ای نیز از خود نشان نمی داد. در عوض، او مشتاقانه گوش می داد و گویی کلماتی که از دهان برادرش، و همچنین مهمانان دیگر از جمله من، خارج می شد برایش شبیه نوشیدنی ای گوارا بودند و دانستن این که صحبت هایم برای وی مهم است، بسیار هیجان زده ام می کرد. خانواده آن ها مملو از اندیشه های متعالی بود و میلشان برای اصلاح امور با اشتیاقشان به زندگی در هماهنگی بود. بحث های جالبی درباره موضوعاتی جدی درمی گرفت ولی خنده نیز بسیار پیش می آمد و در این مواقع، دوشیزه دی با چنان حالت طبیعی و بی تکلفی شرکت می کرد که باعث می شد وجودم از گرمای خاصی به وی انباشته شود. غذا ساده و به دور از تظاهر آماده شده بود. من تکه ای نان، پنیر و چند سیب برداشتم. سیب ها به وفور در داخل یک سبد میوه که به دورش پارچه ای دوخته شده بود قرار داشتند.

از من دعوت کردند که شب را در خانه آن ها بگذرانم. صبح روز بعد، با شگف انگیزترین صدایی که تا آن زمان شنیده بودم از خواب بیدار شدم. درحقیقت، حتی پیش از آنکه این صدا مرا بیدار کند، موسیقی آن به رؤیاهایم رخنه کرده بود و جایی بین خواب و بیداری، تصویری از چکاوکی درحال نغمه سرایی دیده بودم. در رؤیایم، از این تعجب نکردم که پرنده قادر به تکلم شده است، بلکه تنها از این در شگفت بودم که این پرنده چطور می تواند تا این اندازه خوش الحان باشد. زمانی که از خواب بیدار شدم، پی بردم که این صدای دلپذیر باید از آن دوشیزه دی بوده باشد. او درحالی که به کارهای صبحگاهی اش مشغول بود، به آواز خواندن می پرداخت. درحالی که هنوز روی تخت دراز کشیده بودم، به همکارم به خاطر لذت بردن دائمی از چنین آوازهای صبحگاهی ای حسادت می کردم. لبان او را تجسم کردم که به غزل ها شکل می دهند و گلپوش را، که از آن، موسیقی خارج می شود. انگشتانم را قرار گرفته بر روی گلپوش تصور کردم، درحالی که ارتعاشات با شکوه آن را حس می کردم. بالا رفتن و پایین آمدن سینه اش را، هنگامی که هر یک از نت های دلپذیر را ادا می کرد، مجسم کردم.

نتیجه این افکار آن شد که برای رفتن بر سر میز صبحانه اندکی تأخیر کردم. زمانی که در نهایت خود را قادر به رفتن به طبقه پایین حس کردم، پی بردم که آقای دی به صورت غیرمنتظره ای برای انجام وظیفه ای فراخوانده شده است. «درحقیقت، اون فرد جزو افرادی نیست که به کلیسای برادرم می آن،»

این را دوشیزه دی گفت و سبدی پر از کیک‌های خوش‌عطر که هنوز بخار از رویشان برمی‌خاست به زور در میان دستانم نهاد. «اون یه کالونیست پیر نفرت‌انگیزه.» به خاطر صراحتش لبخند زدم. «ولی برادرم هر وقت می‌شنوه کسی مشکل داره سعی می‌کنه یه کاری براش انجام بده. همیشه همین‌طور بوده، حتی وقتی سنش خیلی کم بود، و بچه‌های یتیم و حیوونای ولگرد رو که سر راهش می‌دید با خودش می‌آورد خونه. یه بار، اون یه سگ زخمی به خونه آورد که اگه کمکش نبود حیوون اصلاً زنده نمی‌موند.» زمانی که صحبت از این برادر بزرگ‌تر و عزیز می‌کرد، لبخندی ظریف بر چهره دوشیزه دی می‌نشست و برای بار دوم در آن روز، احساس حسادت بر من چیره شد.

پس از صرف غذا، دوشیزه دی سعی نکرد که با یک عذر و بهانه میز را ترک کند، آن‌گونه که دوشیزگان جوان در آن روزها هنگام مواجهه تنها با یک مرد مجرد غریبه ممکن بود خود را به آن ملزم نمایند. در عوض، او مرا به اتاق نشیمن هدایت کرد و شروع به صحبت با گشاده‌رویی، بدون هیچ‌گونه تصنعی در گفتار، نمود که این برایم بسیار جالب و خوشایند بود. عصر روز گذشته، ما در مورد ایده‌های برادرش در خصوص آموزش و پرورش صحبت کرده بود. در حالی که در آن موقع، برادرش در مورد نقایص مدارس دولتی کانه‌تیکت به تفصیل سخن گفته بود، خواهرش صحبت چندانی نکرده بود. ولی اینک، او سخنانش را آزادانه و گاه‌به‌تندی در خصوص نقایص مربوط به آموزش و پرورش زنان بیان می‌کرد. او گفت: «این خیلی بده که تعداد خیلی کمی از ما تونستن به اون آموزشی که لایقش دست پیدا کنن. ولی اون چیزی که بدتره اینه که ماها، یعنی افراد خوش‌شانسی که خونواده‌هامون بهترین آرزوها رو برامون داشتن، وارد یه برنامه آموزشی شدیم که به جای اینکه تقویت رشد عقلی و کمال اخلاقی برامون بیاره، باعث شده وقتمون رو تلف کنیم، سرکوب بشیم و به آدمای بی‌خاصیتی تبدیل بشیم.»

از او خواستم که به صورت دقیق به بخش‌هایی که دارای نقصان بود اشاره کند و او، انگار که منتظر چنین فرصتی باشد، از روی صندلی‌اش برخاست. لباس ساده دیگری به تن داشت که به رنگ کاراملی سیر بود و به خوبی با رنگ پوستش جور درمی‌آمد. هنگامی که گام برمی‌داشت لباسش خش‌خش می‌کرد، در حالی که گام‌هایی به بلندی گام‌های یک مرد برمی‌داشت.

«اونا چه چیزی به ما یاد می‌دن؟» با حرکت ظریف انگشتش شروع به برشمردن موضوعات درسی نمود. «موسیقی، بله، ولی از پیش‌پافتاده‌ترین نوعش،» سرش را به عقب برد و مسخره‌کنان چهچهه زد: «ترا - لا - لا، فا - دی - دا». «اونا فقط آواز و آهنگای سرگرم‌کننده رو به ما یاد می‌دن، نه اون چیزی که آدم برای ایجادش به زحمت بیفته.» انگشت دومش را لمس کنان گفت: «نقاشی، کشیدن چشم‌اندازهای تزیینی با رنگای خفیف. ولی آیا بهمون یاد می‌دن که مثل میکل آنژ از دل یه سنگ زندگی رو بیرون بیاریم؟ یا مثل گویا^{۴۵} رنگ روغن غلیظ رو روی بوم بکشیم تا رنج‌های یه آدم رو نشون بدیم؟ اونا فقط بلدن بگن دختر کوچولو، هر چی می‌خوای نقاشی کن ولی آرزو نکن که یه هنرمند بشی. دیگه چیا می‌تونیم یاد بگیریم؟ زبان؟ خیلی خوبه، یاد گرفتن یه زبان جدید می‌تونه یه دید جدید به آدم بده، شما این طوری فکر نمی‌کنین؟»

چانه‌ام را اندکی به نشانه موافقت با گفته‌اش بالا آوردم. نمی‌خواستم نظرش را با گفتن اینکه هیچ زبان دیگری را نیاموخته‌ام به خود منفی کنم. ولی او نیازی به موافقتم نداشت، کشتی گفته‌های او نیازی به باد موافق من نداشت تا بادبان‌هایش را برافراشته کند.

«خب، ما توی دستور زبان و واژگان زبان خارجی تمرین می‌کنیم. ولی توی استفاده کردن از این دانش آزاد نیستیم. یه کلاس آموزش فرانسه به من نشون بدین که بچه‌ها آزاد هستن شعرای احساسی رونسار^{۴۶} رو بخونن. بهمون می‌گن: «اوه نه، اینا رو برای ما ننوشتن. ما نباید ذهن ظریفمون رو با این چیزا فاسد کنیم.» حتی نمی‌تونیم مقاله‌های انقلابیون فرانسوی رو بخونیم؛ مایی که نوادگان انقلابیون هستیم! نه، نباید جروب‌بحثی باشه، نباید احساسات عمیق توی مطالب ما باشه. شاید یه داستان بی‌بو و خاصیت رو برامون مجاز بدونن ولی داستان عاشقانه هرگز. هیچ احساساتی نباید وجود داشته باشه. همون احساساتی که توی دل هر زنی وجود داره.» همچون ترکه‌ای بدنش صاف شده بود و گویی بر نوک انگشتانش ایستاده بود، در حالی که دستانش را بالا برده برده و زیر چانه‌اش مشت کرده بود. از دهانم پرید: «شاید بهتر باشه خودتون به دخترای جوون درس بدین. من مطمئنم علاقه شما نسبت به درس‌ها می‌تونه ازتون یه معلم خوب بسازه.»

خندید، وجودش به ناگهان از تنش خالی شد و سرش را تکان داد. «کی می‌آد من رو استخدام کنه تا

ذهن دختراشون رو فاسد کنم؟ و حتی اگه این کار رو بکنن، به اندازه کافی روی موضوعات مسلط نیستم که بتونم تدریسشون کنم. من هنوز نتونستم قله‌های علم رو فتح کنم، فقط توی کوه‌پایه‌هاش چرخیدم. اگه تونسته باشم توی یادگیری به جایی برسم، مثل یه گنجشکی بوده که باد موافق باعث شده باشه به یه ارتفاعی برسه.» او درحالی که دامنش در هوا تکان می‌خورد خود را به روی صندلی انداخت. این حرکتش همانند دختر بچه‌ای بود که حرکتی ناخودآگاه از وی سر می‌زند. «شما نقاب رو از روی صورت‌م کنار زدین. من یکی از همونایی هستم که خیلی فکر برای تغییر دنیا تو سرشونه؛ البته من به اندازه کافی آمادگی ندارم که این کارو انجام بدم.»

«شما خیلی به خودتون سخت می‌گیرین.»

«کاملاً برعکس، بهتون اطمینان می‌دم. اگه سخت‌گیری بیشتری نسبت به خودم داشتم باید از اینی که هستم موفق‌تر بودم. ولی شاید یه روز دختری خودم رو داشته باشم، و اگه این طوری باشه، قسم می‌خورم که اجازه نمی‌دم ذهنیت اونا مطابق اون چیزی که جامعه به‌عنوان ایدئال زنانگی در نظر می‌گیره شکل بگیره. چقدر دوست دارم نویسنده‌ها و هنرمندایی رو تربیت کنم که بتونن به دنیا نشون بدن یه زن چی کار می‌تونه انجام بده.» خنده‌ای مختصر کرد و ادامه داد: «البته، اول باید یه نفر رو پیدا کنم که بخواد زندگی‌ش رو با یه هم‌چین زن خودرایی سهیم بشه.»

سکوت ناخوشایندی حاکم شد. واقعاً نمی‌دانم چگونه می‌توانستم این سکوت را بشکنم اگر عالی جناب دی در همان لحظه پای به خانه نگذاشته بود. باید در همان جا و در همان لحظه به وی پیشنهاد ازدواج می‌دادم و هر دویمان را از رنج انتظار بیهوده خلاص می‌کردم. ولی برادرش بازگشت و آن فرصت از دست رفت. دوشیزه دی به سرکشی از بیمار در حال بهبودی رفت تا در پرستاری از وی بکوشد.

در کل، از مصاحبت با دنیل دی لذت می‌بردم؛ وی مردی اهل مطالعه بود که تیزهوشی و قلب بزرگش همواره در هر بحثی روشنی می‌افکند. آن روز صبح، او می‌خواست در خصوص آثار دکتر چینینگ^{۴۷} که مورد تحسین هر دویمان بود به بحث بنشینیم. دنیل با تفصیل در حال شرح دادن دسته‌بندی استادانه دکتر در خصوص «تعالی» بود که وی به‌صورت ترتیبی و از بالا به پایین، بسته به ریشه‌های ذاتی آن از نظر اخلاقی، عقلی یا رفتاری سامان داده بود. استدلال خود را به یاد دارم که بزرگی اخلاقی بدون

انجام اعمالی برای اثرگذاری بر اهداف اخلاقی، فاقد معنی آنچنانی می‌باشد. اینک می‌توانم ببینم که این‌ها در واقع تمرینی برای آن استدلال بزرگی بودند که به زندگی ام پویایی بخشیدند؛ همان استدلالی که مرا، در این روزگار تیره‌وتار، به این کوهستان‌های پر برف کشانده است. ولی آن روز صبح، هنگامی که در باغ دنیل دی قدم می‌زدیم، در حالی که شال گردن‌هایمان را تا روی چانه‌هایمان کشیده بودیم و یخ در زیر پایمان خرد می‌شد، نمی‌توانستم به خوبی عقایدم را بیان نمایم. چشمانم گاه‌به‌گاه به سوی اتاق خوابی که در طبقه بالا واقع بود کشیده می‌شد. هر چند پنجره اتاق را بسته بودند، می‌توانستم صدای شیرین و دلپذیری را در حال زمزمه کردن لایلی برای نوزادی خوش اقبال بشنوم. بارها اتفاق می‌افتد که ایده‌ای در زمان بحث در کلیسا یا هنگام صحبت با یک دوست در باغی سرد و یخ‌زده، درخشان و پرنور به نظر می‌رسد ولی هنگامی که آن ایده به میدان عمل کشیده می‌شود، تیره‌وتار می‌گردد.

اگر بتوان بر جنگ صفت موجه اطلاق نمود، این جنگ یکی از همان جنگ‌هاست؛ عملی است برای یک هدف اخلاقی و دارای کامل‌ترین زیربنای عقلانی. و با این حال، هر جا که می‌نگرم، بی‌عدالتی‌هایی را در اجرای آن به چشم می‌بینم؛ و هر روز، آن هنگام که قصد دارم از روی تعهدی فرحبخش، آنچه را در ذهن دارم برای همسرم بیان کنم، با بی‌حاصلی در جست‌وجوی واژه‌هایی هستم تا حتی بخشی از آنچه را دیده و حس کرده‌ام به وی انتقال دهم. آنچه را که انجام داده‌ام، و عواقب این رفتارهایم چیزهایی هستند که حتی تلاشی برای انتقال آن‌ها به او نمی‌کنم.

اتفاقات ناگوار زیادی، زمانی که هفته‌ها در اردوگاهی در حاشیه هارپرز فری به انتظار نشسته بودیم روی داد. نیروهای ما چند حمله‌آیدایی انجام دادند. اهالی شهر که به نیروهای شمال وفادار مانده بودند از رودخانه عبور کردند تا به ما ملحق شوند و جاسوس‌ها و مأمورهای اکتشاف از سوی نیروهای ما وارد شهر شدند. زمانی که یکی از این نیروها، مردی بسیار محبوب، در تبادل آتش کشته شد، سرگرد دستور انتقام داد که، به نظر من، بیش از حد سنگین بود. او به گروهی از سربازان دستور داد تا تمامی ساختمان‌های شهر که مابین پل خط آهن و اسلحه‌خانه واقع شده بودند را بسوزانند. بسیاری از این‌ها، محل سکونت شهروندان عادی یا محل کسب‌وکار بودند و به دلیل اینکه آوارهای نیم‌سوز شده بهترین

پوشش را برای تیراندازان ماهر نیروهای ارتش جنوب فراهم می‌کرد، هیچ سود نظامی‌ای از تخریب آن خانه‌ها عاید ما نشد. زمانی که این عقیده‌ام را با سرگرد در میان گذاشتم، چهره‌اش کبود شد و دیگر پس از آن، پایش را به مراسمی که برگزار می‌کردم نگذاشت یا حتی سلامی به من نکرد. بعدها، پی بردم که همین سرگرد، به نام هکتور تیندیل^{۴۸}، مأمور شده بود تا دو سال قبل از آن واقعه، همسر جام براون را هنگام انتقال جسد شوهر اعدام‌شده‌اش از ویرجینیا به خانه‌اش در نیویورک همراهی نماید. براون پیش‌گویی کرده بود که شهر هارپرز فری نابود خواهد شد و اینک، این پیش‌گویی تا حد زیادی محقق شده بود. بخشی از وجودم این سؤال را مطرح می‌کرد که آیا این روح آن پیرمرد اعدام شده‌است که هکتور تیندیل را تسخیر کرده و باعث می‌شود که وی این‌گونه عمل کند؟ چه کسی بهتر از من می‌دانست که آن مرد چه نیرویی برای تسخیر دیگران دارد؟ برای او، من ابزاری شده بودم که او بدون نیاز به تأمل، همچون زمانی که یک آهنگر از انبره‌ایش استفاده کرده و آن‌ها را وارد آتش می‌کند، می‌توانست استفاده نماید. اینکه براون از من سوءاستفاده کرده بود به میزانی مساوی هم باعث افتخار و هم خجالت می‌شد چرا که او از هر کسی که می‌توانست استفاده می‌کرد تا سرزمینمان را از پلیدی‌ای که گرفتارش شده بود رهایی بخشد.

هنگامی که در نهایت، در اواخر ماه فوریه توانستیم شهر را اشغال کنیم، مناظر کاملاً ویران‌شده‌ای پیش رویمان قرار گرفت. بسیاری از ساکنین شهر فرار کرده بودند. افرادی نیز که در شهر باقی مانده بودند، تنها به امید محافظت از اموال خود بود که این امید نیز در بیشتر موارد بی‌حاصل شده بود. به محض اینکه بر شهر تسلط یافتیم، تصمیم گرفتیم به‌سوی نقطه‌ای عزیمت کنم که در آن، سروان براون تلاش کرده بود اسلحه‌خانه فدرال را تصرف کرده و شورش در میان برده‌ها ترتیب دهد که البته منجر به شکستی خونبار شده بود. هنگامی که ساعتی زمان استراحت یافتیم، رو به‌سوی آن بنای کوچک نفرین‌شده حرکت کردم. در پیش روی ساختمان ایستادم، درحالی‌که احساساتم مابین نفرت و تحسین در نوسان بود. آیا تا کنون اقدامی به آن اندازه از روی بی‌فکری و سببیت انجام شده بود؟ آیا تابه‌حال اقدامی تا آن اندازه موجه و فداکارانه روی داده بود؟ ذهنم همانند آن روزی که خبر روی دادن آن وقایع را شنیده بودم بهم ریخته بود. آن روز همراه با بث و ایمی در میان درختان پاییزی به یکی از

دوره‌می‌های معمول خود مشغول بودم. تام هیگینسون^{۴۹} که او نیز براون را به‌عنوان یک مهمان در کنکور مورد پذیرایی قرار داده بود با چهره‌ای در هم رو به‌سوی ما آمد و خبر شورش براون و دستگیری‌اش را به ما داد. او درحالی که به توصیف زخم‌های شمشیری که براون برداشته و افراد جوانش که کشته شده بودند می‌پرداخت دستانش را در هم می‌پیچید. در همان دیدار به هیگینسون گفتم که این رویداد، فارغ از نتیجه و آنچه بر سر رهبران‌ش می‌آید و همچنین واکنش ایالت‌ها نسبت به آن، باعث برانگیختگی حرکت به‌سوی آزادی خواهد شد. ولی دختران جوانم را به خانه گسیل کردم و درحالی که قلبم به‌شدت می‌پتید، آتشی را برافروختم. در آن آتش، تمامی اسنادی که نشان‌دهنده ارتباط من با براون بود را نابود کردم، هرچند بیشترشان مربوط به مسأحه زمین می‌شدند.

چند هفته بعد، در یک روز زمستانی معتدل، به نظر می‌رسید که همه مردم بیرون آمده‌اند تا یاد براون را گرامی بدارند. هیچ ناقوسی به صدا در نیامد و هیچ سخنرانی‌ای نیز انجام نشد، فقط مطالبی خوانده شد. امرسون^{۵۰} چیزهایی خواند، و همین‌طور ثورو^{۵۱}. سانبورن، که مدیر مدرسه بود، شعری سروده بود و گروه سرود آن را اجرا کرد. من بخشی از سرود سلیمان را و همچنین بخشی از سخنان افلاطون را برای جمع خواندم. و اینک، متحیرم که براون چه‌ها می‌توانست بگوید از این سرزمین گناهکار و تپه‌پیر خونباری که تا این اندازه به درستی برایش پیش‌بینی کرده بود؟

تأملاتم به‌خاطر رفتار زشت برخی از سربازانمان در اطراف آن بنای کوچک که به نظر می‌رسید به‌عنوان یک بازداشتگاه مورد استفاده قرار می‌گیرد پریشان شدند. در این فکر بودم که چقدر این وضعیت نفرت‌انگیز است: بنایی که باید به‌عنوان یک پرستشگاه مورد احترام قرار گیرد بیشتر به‌عنوان زندان استفاده می‌شود. به نظر می‌رسید که سه یا چهار شورشی در این مکان زندانی شده‌اند و سربازان ما به نوبت به بالای بشکه‌ها می‌رفتند و از پنجره‌های مرتفع این بنا نگاهی به انسان‌های شوربخت داخل زندان انداخته و ناسزایی‌ها می‌کردند. چند کلامی با این سربازان در مورد رفتارشان سخن گفتم ولی دریافتم که انسان‌هایی لجوج و عبوسند.

از خیابان‌های شیب‌دار در حال بازگشت بودم و تاریخچه دردناک‌آشنایی‌ام با براون را در ذهن مرور می‌کردم. بار دیگر، رشته افکار محزون من از هم گسیخته شدند؛ این بار، صدای فریادهای بلند زنی از

داخل خانه‌ای بزرگ که در بالای تپه‌ای پشت‌سرم بنا شده بود شنیده می‌شد. بی‌درنگ، به‌سوی خانه شتافتم تا در صورت نیاز یاری رسانم. در نیم‌باز بود و من وارد شدم. در همین حین، نزدیک بود زیر پیانویی که از روی پله‌ها غلت‌خوران به پایین می‌آمد له شوم. خوشبختانه، بخش سنگین‌تر پیانو به‌سمت چپ کج شد. نرده پلکان نتوانست زیر وزن سنگین پیانو تاب بیاورد و شکست. به دنبال آن، پیانو با صدایی گوشخراش بر قسمتی افتاد که تا آن لحظه، به‌عنوان میز غذاخوری آن خانه به کار گرفته شده بود. از طبقه بالا، صدای خرد شدن شیشه آمد و هنگامی که رویم را به‌سوی خیابان برگرداندم، بقایای پنجره‌های طبقه بالایی را که همچون بارانی درخشان به زمین می‌ریختند مشاهده کردم.

در آن لحظه، زن دوباره فریاد کشید و من درحالی که به‌سرعت هر دو یا سه پله را با یک گام طی می‌کردم، به طبقه بالا شتافتم، درحالی که پایم هنگام عبور از کنار پیانوی شکسته‌شده به آن گیر کرد. از توصیف صحنه‌ای که در هنگام رسیدنم به طبقه بالا با آن مواجه شدم ناتوانم. سه سرباز بودند که دو نفر از آن‌ها را به‌عنوان اعضای واحد خودمان شناسایی کردم و دیگری یا سربازی تازه‌محلّق شده بود یا از واحد دیگری منتقل شده بود. هر سه این سربازان جزو واحد گشتی بودند که وظیفه آن‌ها، جلوگیری از هر گونه برهم خوردن نظم تعیین شده بود. چهره آن سه از فرط هیجان سرخ شده بود و در حال خنده بودند. پیش روی آن‌ها، یک زن، و دختری در حدود سیزده ساله، که به نظرم مادر و دختر می‌رسیدند، از ترس در گوشه‌ای کز کرده و چشمانشان از اشک خیس شده بود. سربازان بازی‌کنان، گلدانی چینی که ظاهراً عتیقه نیز بود را به‌سوی هم پرتاب می‌کردند و در هوا می‌قاییدند. زن فریاد می‌زد که این گلدان تنها چیزی است که از مادر بزرگش به یادگار مانده است و از آن‌ها می‌خواست که این بازی را متوقف کنند. سرباز سوم کمر زن را گرفت و او را به گوشه‌ای پرت کرد. هنگامی که دیدم دستانش را با هرزگی بر روی پاهای زن نهاد، فکر من به‌سوی دختران خودم به پرواز در آمد و نعره خشم‌آلودی که از گلو من خارج شد، آن قدر شدید و بلند بود که همه را در جای خود می‌خکوب نمود.

«کی اینجا دستور می‌ده؟»

پنج صورت، سربازان با چهره‌ای سرخ و دهان‌هایی بازمانده از فرط تعجب و دو زن با چهره‌هایی رنگ‌پریده و گلگون بر اثر هیجان، ناگهان رو به من کردند.

صدایم را پایین آوردم و سؤالم را تکرار کردم: «کی اینجا دستور می‌ده؟»

سرجوخه پاسخ داد: «من هستم، قربان»، درحالی که عرق از پیشانی خود می‌زدود.

«پس لطفاً دلیل این اهانت رو توضیح بده»

«خب قربان، ما فقط داشتیم ادیتشون می‌کردیم. مگه توی کتاب مقدس ننوشته که سدوم و عموره

به خاطر شرور بودنشون نابود شدن؟ چرا ما نباید همین کارو با این لونه شورشیا نکنیم؟»

«سرجوخه، به شما دستور داده شده هر چیزی که سربازامون بهش نیاز داشته باشن رو پیدا کنین. توی

اون دستور شما کاملاً از دزدی یا هرزگی منع شدین. کاری که شما اینجا کردین واقعاً نفرت‌انگیزه.»

سرجوخه نگاه سردی به من انداخت و سپس، سینه‌اش را صاف کرد و روی قالی ترک کف اتاق تفی

انداخت. «ولی جناب کشیش، به نظرتون کار ما به همون اندازه‌ای که اونا سربازای خوب ما رو روی

پرتگاه رودخونه با خونسردی کشتن نفرت‌انگیزه؟» زیر نگاه توهین‌آمیزش، حس کردم که خون از

چهره‌ام خالی می‌شود. «سربازا اون روز رو فراموش نکردن، حتی اگه شما فراموش کرده باشین.»

پاسخ دادم: «یه مرد نجیب، نه اصلاً بگیم مرد معمولی، خشم خودش رو توی میدون جنگ خالی

می‌کنه، نه روی چندتا زن بی‌دفاع و بی‌گناه. لطف کنین و تا اونجایی که می‌تونین این وضعیت رو

جبران کنین. بعدش باید همراه من بیاین پیش سرهنگ.» سپس رویم را به‌سوی زن و دخترش کردم.

زن دخترش را به خود نزدیک‌تر کرده بود و با چنان ظرافتی موهای او را نوازش می‌کرد که مارمی و بٹ

کوچولوی من را پیش چشمانم آورد. به نرمی گرفتم: «خانوم، عمیقاً ازتون معذرت می‌خوام. این مردا

نمایند ارتش شمال نیستن و نباید این کارشون رو به پای هدفی که داریم بنویسین.»

زن قامتش را صاف کرد و دیگر از ترس به خود مچاله نشده بود. چشمان کم‌سویش از خشم برق

می‌زدند. «قربان، آدماي شما همشون کثافتن. هدف شما هم همین‌طور.»

شنیدم که سرجوخه خنده‌ای از روی تمسخر سر داد و معنایش آن بود که «بهت که گفتم!». سر بر

گرداندم و به او خیره ماندم. او خود را به انجام نظافتی سرسری در اتاق مشغول کرد. البته معنی از

نظافت، لگد زدن به قطعاً شکسته شده اثاثیه و پرت کردن آن‌ها به سوی شومینه بود. دوست داشتم هرچه سریعتر آن خانه را ترک کنیم، به خاطر همین به خود زحمت ندادم تا سرجوخه را برای انجام دقیق‌تر وظیفه‌اش وادارم و اندکی بعد، در سکوتی سرد به سوی خانه‌ای حرکت می‌کردیم که سرهنگ مقرر فرماندهی‌اش را در آن برپا کرده بود.

هنگامی که به خانه رسیدیم، او در مورد یک پل شناور صحبت می‌کرد و به همین دلیل، بیش از یک ساعت مجبور شدیم که بنشینیم و به صحبت‌هایش گوش فرا دهیم. هنگامی که در نهایت اجازه صحبت پیدا کردیم، او هنوز در حال تعمق بر نقشه‌های مهندسی بود و به نظر می‌رسد تنها نیمی از توجهش معطوف به من شده‌است.

هنگامی که سخنان خود را به پایان رساندم گفتم: «بسیار خوب، کشیش در این مورد کاملاً حق داره. من اجازه نمی‌دم به زن‌های غیر نظامی تعرض بشه، حتی اگه زن و بچه شورشیا باشن. من کاملاً می‌فهمم که چرا این کارو کردین ولی از این به بعد حق ندارین تکرار کنین. مرخصین.»

سربازان با آسودگی خاطر به دست آمده به سرعت اتاق را ترک کردند. تنها سرجوخه اندکی درنگ کرد تا نیشخندی از روی تحقیر نثار من کند. سرهنگ قطب‌نمایی به دست گرفته بود و در حال اندازه‌گیری فاصله‌ها بر روی نقشه‌های مهندسی بود.

«قربان،» خواستم صحبتی بکنم ولی او آن را قطع کرد.

«مارچ، فکر کنم بهتره موقعیتی رو که توی این هنگ داری دوباره بهت گوشزد کنم.»

«منظورتون چیه، قربان؟»

«به نظر می‌رسه تو نمی‌تونی با هیچ کسی کنار بیای. تو افسرا رو اذیت می‌کنی. حتی تیندیل نمی‌تونه

باهات بسازه، با وجود اینکه اونم اندازه تو می‌خواد برده‌داری ملغی بشه. مک کیلوپ هم که همیشه

اعصاب من رو خورد کرده و در مورد خرابکاری آخرت بهم گفته. دو شب قبل اعصابش رو با

موعظه‌ها در مورد اینکه یه مسیحی نیازی نداره عیسی مسیح رو به‌عنوان خدا پرستش کنه بهم

ریختی. اون بهم میگه که توی موعظه‌ها هیچی از گناه کردن نمی‌گی در حالی که الان اومدی اینجا

و به چندتا شوخی که سربازا انجام دادن می‌گی گناه کبیره و همه چیزو بهم می‌ریزی...»

«قربان، یه همچین هتک حرمت بزرگی رو چطور می‌تونین بگین...»

«مارچ، می‌توننی برای یه بار هم که شده آروم بگیری؟» او با مشت چنان ضربه‌ای به قطب‌نما وارد کرد که نقشه را سوراخ کرد و بر چوب گران‌قیمت ماهونی میز زیرین آرام گرفت. سپس از پشت میز به‌سویم آمد و دستی بر بازویم گذاشت. «من ازت خوشم می‌آد و می‌دونم که منظور بدی نداری. ولی تو به این سربازا زیاده‌ازحد سخت می‌گیری. من اون وقتی که دوست قدیمی‌م، عالیجناب دی، تو رو برای این سمت معرفی می‌کرد از عقایدت خبر داشتم. خود من اصلاً از برده‌داری خوشم نمی‌آد. ولی بیشتر این سربازایی که اینجا می‌بینی به‌خاطر کاکا سیا- منظورم به‌خاطرم برده‌ها نیس که اومدن بجنگن. اینو باید

بفهمی، مرد. یه بارم که شده حقیقت رو بفهم. تعداد اونایی که توی ارتش جف دیویس^{۵۲} می‌خوان برده‌داری لغو بشه تقریباً نزدیک به تعدادیه که توی ارتش لینکلن همین نظرو دارن. وقتی بچه‌ها توی این هنگ به موعظه‌هات درمورد آزادی گوش می‌دن، همه اون چیزی که می‌شنون اینه که یه دسته میمون و حشی قراره برن به‌سمت شمال تا کاراشون رو از دستشون بگیرن...»

«قربان، من فکر نمی‌کنم که...»

نگاه عبوسی بر من انداخت. جمله‌ام را به‌سختی ناتمام گذاشتم و در تحیر فرو رفتم که فردی با این ویژگی‌ها چگونه می‌تواند در زمره دوستان دنیل دی قرار گیرد. او، انگار که با خود سخن بگوید، ادامه داد: «چرا ما توی ارتش کشیش داریم؟ کتابچه مقررات ارتش چیز زیادی در این مورد نگفته. خیلی عجیبه، مگه نه؟ توی نهادی که نظم یعنی همه‌چی، جایی که هر فردی یه جایگاه و وظیفه براش تعیین شده، فقط کشیشه که هیچ‌جا یا وظیفه مشخصی براش تعیین نشده. خب به نظر من وظیفه تو اینه که برای سربازا آرامش بیاری.» سپس به‌چهره‌ام خیره شد و صدایش را بالا برد: «لعنتی، این نقش توئه، مارچ. و تو تا حالا تنها کاری که کردی این بوده که آرامش رو از اونا بگیری.» قطب‌نما را از داخل میز بیرون کشید و با بی‌صبری، آن را به پشتی صندلی کوبید. هنگامی که سخن گفتن را ادامه داد، لحن نرم‌تری به خود گرفته بود. «به نظرت بهتری نیس منتقل بشی واحد هاروارد تا پیش یه سری متفکر بزرگ باشی؟»

«قربان، یگان هاروارد کشیش‌های معروف و با سابقه‌ای داره که از دانشکده الهیات همون دانشگاه

او مدن. فکر نمی‌کنم اونا نیاز داشته باشن به ...»

دست درشت و گوشتالودش را بلند کرد، گویی که بخواهد گفته مرا تصدیق کند. از من رو گرداند و دستش را به صورت مبهمی به سمت جنوب نشانه گرفت. «خب پس، چون تو خیلی از این کاکاسیایا خوشت می‌آد، فکرشو کردی چطور می‌تونیم به اینایی که فرار می‌کنن و می‌آن تو لشکر ما کمک کنیم؟ مسئله خیلی ساده س. از وقتی که باتلر دروازه‌های دژ مانرو^{۵۳} رو روی این آدما باز کرد، صدتا صدتا ازشون فرار کردن و بهمون ملحق شدن و هر روزی هم که جاهای بیشتری رو تصرف می‌کنیم، باز تعدادشون بیشتر می‌شه. یه نفر باید به این وضعیت رسیدگی کنه. فعلاً می‌تونیم ازشون استفاده کنیم. خیلی بهتره که اونا بیان برای نیروهای ما سنگر درست کنن تا برای دشمن. ولی اونا زن و بچه هاشون رو هم با خودشون می‌آرن. وقتی می‌جنگیم اونا برامون مفیدن ولی اگه جنگ تموم بشه، افسرا که نمی‌تونن برن برای بچه‌های اینا پوشک عوض کنن. اگه الان کاری نکنیم، سیل سیایا کل ارتش رو با خودش می‌بره...»

«ولی سرهنگ،» سخنانش را قطع کردم درحالی که گامی به پیش گذاشته و دوباره خود را در میدان دیدش قرار دادم. «من همه سربازا رو توی این هنگ می‌شناسم. من وقتی داشتن آموزش می‌دیدن باهاشون بودم و با همینا تمرین کردم. وقتی خبر شکستمون رو توی نبرد بول ران^{۵۴} شنیدیم و وقتی که بعد از اون خودمون رو سریع به جبهه جنوب رسوندیم، من بودم که همراهشون دعا می‌کردم...»

«خدای من، من نیازی ندارم بدونم تو کل دوره خدمت چی کار کردی»

به صحبت کردن ادامه دادم درحالی که خشم بر من چیره شده بود تا منظور خود را به وی بفهمانم. متوجه نبودم که این کارم بیش از آنی که فکر می‌کردم باعث آزرده‌گی خاطر وی شده‌است. «من توی هر شکستی با این سربازا بودم و توی خون اونا غرق شدم. هیچ کشیش دیگه‌ای توی ارتش...»

«ساکت باش.» او بود که فریاد می‌کشید. به سوی پنجره رفت، پنجره‌ای که به منظره‌ای فوق‌العاده از صخره‌های تراشیده‌شده باز می‌شد که با شیب تندى تا محل انشعاب رودخانه پایین کشیده شده بودند. نور آفتاب به تدریج محو می‌شد و تابش سرخ‌رنگی، سطح آب را جلا می‌داد. سخنانش را درحالی پی می‌گرفت که چهره‌اش به سوی این منظره بود تا نگاهش به من نیفتد.

«مارچ، من سعی کردم که این قضیه رو مسالمت‌آمیز فیصله بدم ولی اگه خودت اصرار داری که با حقیقت روبه‌رو بشی، منم مشکلی باهاش ندارم. باید بهت خبر بدم که مک کیلوپ می‌خواد ازت شکایت کنه و یه سری از چیزایی که می‌خواد توی این شکایت وارد کنه نشون می‌ده که بی‌نزاکتی کردی. نمی‌خوام تو کارای شخصی ت فضولی کنم. ممکنه که یه کشیش باشی ولی الان یه سرباز درحال جنگی و یه مرد، و این چیزا می‌تونن اتفاق بیفتن...»

«سرهنگ، اگه سروان مک کیلوپ منظورش این بوده که...»

«مارچ، بزار یه لطفی در حقت بکنم. خودتم به خودت لطف کن. درخواست بده منتقلت کنن به یگان سیاهایی که فرار کردن و بهمون ملحق شدن. کی می‌دونه؟ شاید اونجا تونستی یه سری کارای خوب انجام بدی.»

چادر فرماندهی موقت را درحالی که دستخوش مجموعه‌ای از احساسات خشم، خجالت‌زدگی و البته شرم بودم ترک نمودم. شکایت جراح بی پایه‌و‌اساس نبود. او به‌دنبال گریس می‌گشت تا به وی کمک کند و ما را با هم درحالی که در اتاق آقای کلمنت بودیم یافته بود. پوششی پشمی را که بر روی موهایش قرار داده بود از روی سر زیبایش کنار زده بودم، صورتم را در موهایش دفن کرده و سپس بار دیگر شیرینی خنک دهانش را چشیده بودم. اما بعد، اشک‌هایی را بر گونه‌هایش حس کردم و ناگهان، گویی در حافظه‌ام به زمانی دیگر منتقل شدم، گونه‌های اشکبار دیگری در ذهنم تجسم یافتند و اندیشه‌ی مرمی و آنچه به وی مدیون بودم همچون مه سردی بر من سایه انداخت. چهره‌ی گریس را در دستانم گرفتم و به چشمان لبریز از اشک وی نگریستم. او خود را از دست من رها کرد.

نجوا کنان گفتم: «چی شده؟»

«دیگه دیر شده» او گفت درحالی که صدایش می‌لرزد. «تو دیگه اون پسر معصوم و خوشگل دوره‌گردی نیستی که از زیر شکوفه‌های زغال‌اخته طرف من بیای، با دستی پر از وسیله و سری پر از نظرات بی‌ارزش. و منم دیگه اون خدمتکار عزیز کرده و محبوب سابق نیستم...»

به‌سوی او گامی برداشتم و در آغوش گرفتمش، ولی این بار، همانند در آغوش گرفتن دوستی رنج‌کشیده. کمی بعد از آن بود که مک کیلوپ وارد شد و ما را در آن حالت یافت. گریس درحالی که

موهایش کاملاً باز و پراکنده شده بود، صورتش را بر روی شانهام قرار داده بود. برای فردی همچون مک کیلوپ، که همه جا رد پای گناه می‌دید، این صحنه کفایت می‌کرد.

برای من، اینکه به چنین امیالی اجازه جولان داده بودم و تا این اندازه در انجامشان پیش رفته بودم خطایی بزرگ بود. به خاطر همین، خود را مستحق این وضعیت می‌دانستم. اما چه کیفر بزرگتری پیش رویم می‌بود اگر زمزمه‌هایی از لغزش آنی من به گوش همسر عزیزم یا خبر رسوایی ام به دختران معصوم و جوانم می‌رسید؟ از این رو، از میان خیابان‌های لغزنده به‌سوی چادرهای اردویمان در بیرون شهر عازم شدم. در چادرم، میز تاشوی سفری ام را برداشته و درخواست انتقال خود را مکتوب کردم. و اینکه که این کار را انجام داده‌ام، نامه‌ای نیز برای همسرم می‌نویسم که به‌زودی با چشمانش، چشمانی که درخشش خردمندان‌شان هنوز به همان زیبایی زمانی است که آن‌ها را برای اولین بار در کلیسای برادرش مشاهده کردم، آن را خواهد خواند. هنگامی که به نوشتن این نامه می‌اندیشیدم، در نظر داشتم که هیچ مطلبی را که بتوان در شکل واژه‌ها بیان کرد از قلم نیندازم. اندیشیده بودم که حتی آنچه را که نتوان به‌سادگی بیان نمود در نوشته‌هایم بیاورم تا در انتهای خدمتم، به‌عنوان سندی صادقانه و مهرآمیز از زندگی هر دویمان بر جا ماند.

اما نامه امروز آکنده از واژه‌هایی است که می‌توانند معانی مختلفی دهند. پس از مدتی تأمل، تصمیم گرفته‌ام تا موضوع انتقال خود را به‌صورتی کاملاً مثبت برای وی شرح دهم و آنچه را که نمی‌توانم در موردش اعترافی بکنم ناگفته باقی گذارم. همچنین، پی برده‌ام که نمی‌توانم برایش حتی یک کلمه از شکست‌های کوچک‌ترم بنویسم. او نباید از ناتوانی ام در تسلط بر ذهن افسران یا بر دل‌های سربازان عادی چیزی بداند. اگر او بداند این مردان هیچ علاقه‌ای به من ندارند و موعظه‌هایم باعث نفرتشان می‌شود، چگونه می‌توانم از خودگذشتگی‌اش را در اجازه دادن به من برای حضور در میدان جنگ برایش جبران کنم؟

به‌جای این چیزها، باید برایش بنویسم که تصمیم من برای انتقال به یگان فراریان سیاه‌پوست از الهامی ایجاد شده که به‌خاطر حرکتیم در این خیابان‌ها، در جای پای سروان براون، به من دست داده است. باید بنویسم که، همچون یک مناجات، حقیقت هدف براون استمرار یافته و من نیز دعوت شده‌ام تا با

آن همراهی کنم. و حتی هنگامی که این‌ها را مکتوب می‌کنم، به این نکته واقفم که با هر واژه‌ای که می‌نویسم، صداقت میان من و محبوبم کمرنگ‌تر می‌شود.

۵. یک مداد بهتر

زمانی بود، سال‌هایی نه چندان دور، که هرچه در ذهن داشتم با همسر در میان می‌گذاشتم. پس از گذراندن چند روز در کلیسای دنیل دی در کانه‌تیکت به محل اقامتم در بوستون بازگشته بودم ولی خیال موهای سیاه و چشمان سیاه‌تر او همراه من آمده بودند. پی بردم که دیگر نمی‌توانم چیزی بنویسم یا تأملی کنم مگر اینکه نوشته‌ام برای زیبایی صدایش و تألم بر پویایی ذهنش باشد. او زنی بود که تخیل مرا به تسخیر درآورده بود، نجیب و درعین حال بی‌تکلف، جدی و بااین حال، سرشار از نشاط. زمان زیادی طول نکشید تا متوجه شوم که عاشق او شده‌ام.

به دلیل اینکه از قبل با برادرش رابطه‌ای بهم زده بودم، یافتن بهانه برای سفر مجدد به آن محل چندان دشوار نبود. در طی این ملاقات‌ها از طیف وسیعی از موضوعات گفت‌وگو می‌کردیم و باوجود این، در بحث از موضوعی که بیش از همه چیز دوست داشتم در موردش صحبت نمایم، خود را کاملاً ناتوان می‌یافتم. پس از دومین ملاقاتمان، با حالتی مأیوس به خاطر خجالت‌م به بوستون بازگشتم و تمام حسرت‌های خود را در نوشته‌هایم جاری کردم. برف‌ها آب شدند و درخت‌ها شکوفه دادند ولی هنوز نتوانسته بودم سخنی بگویم. از این رو، هنگامی که نامه‌ای با این مضمون از عالی جناب دی دریافت کردم که خواهرش برای مدتی به پیش پدرش باز خواهد گشت در پوست خود نمی‌گنجیدم. پدر آن دو، شش سالی می‌شد که همسرش را از دست داده بود و به خاطر ضعف پیری نیازمند مراقبت دخترش شده بود. از روی اتفاق، روستایی را که وی در آن زندگی می‌کرد می‌شناختم. این روستا بیست مایل از محل اقامتم فاصله داشت. حالا می‌توانستم مسائل را به سرانجامی رسانده و اگر نمی‌توانستم چنین کنم، دیگر لایق خوشبختی نمی‌بودم.

چند سال پیش‌تر، عموی من در همان روستا ساکن شده بود و به خاطر کار در صنعت ورق‌های سربی، ثروتی قابل ملاحظه به دست آورده بود. او مردی مهربان بود و اگر همسرش و من می‌توانستیم با هم کنار آییم، می‌توانستیم در خانه آن‌ها اقامت نمایم. عمویم در ازدواجی دیروقت با زنی از خانواده‌های قدیمی بوستون ازدواج کرده بود، خانواده‌ای که بسیار از سطح خانواده ما در اسپندل هیل فراتر بود. همسر عمویم زنی لنگ بود و ماهیت عیب‌جوییش باعث شده بود که تا آن سن، تمام خواستگاران را

که دارای موقعیت برابری با وی بودند از دست بدهد و مجرد باقی بماند. مزاح‌های تندی که گاه‌گاه می‌کرد باعث می‌شد در نظر عمویم بسیار جذاب جلوه کند چرا که با رفتارهای بی‌بوخاصیت روزمره در تضاد بود. دیگران چنین نظری به این رفتارش نداشتند و من نیز اعتراف می‌کنم که در میان این دسته بودم. هنگامی که تنها بچه‌شان، که دختری نوزاد بود، را از دست دادند، رفتارهای این زن بدتر نیز شد. او تبدیل به زنبوری شد که هر لحظه آماده بود نیش خود را بر فردی احمق که در مقابلش نقطه‌ضعفی بروز می‌داد وارد نماید. از این رو، مناسب ندیدم که خواستگاری‌ام را زیر سقفی انجام دهم که او ساکن آن بود. در عوض، نامه‌ای به بهانه تجارت به عمویم نوشتم و از وی سؤال کردم که آیا هیچ زمینه سرمایه‌گذاری‌ای در آن روستا وجود دارد یا نه. پاسخ او حاوی اخباری در خصوص مکانیکی ساکن روستا بود که پسرش طرحی برای تولید مدادی با کیفیت بهتر در ذهن داشت. این پیشنهاد معمولی را بسیار حائز اهمیت جلوه دادم و نامه‌ای به مکانیک نوشتم. در پاسخ، دعوتی مشتاقانه از مکانیک دریافت کردم.

سفر به روستا با درشکه بسیار خسته‌کننده بود و در طول راه، به این فکر می‌کردم که پیاده طی کردن این مسیر برایم بسیار بهتر می‌بود. اولین تصورم از آن محل که اینک برایم بسیار عزیز شده است درهم و پیچیده بود. به نظرم می‌رسید که این محل عاری از درختان بسیار و پر از میخانه باشد. با این حال آنچه در نگاه نخست باعث حیرتم شد، ردیف منظم آبگیرهایی بود که در حاشیه درختان در منطقه جنوبی روستا امتداد یافته بودند. در حال عبور از کنار آن درختان و آبگیرها به این فکر می‌کردم که چنین چشم‌اندازهایی برای ساکنین بسیار فرحبخش بوده و سال‌هایی که از آن روز سپری شده، این فکر را در نظرم تأیید کرده است.

دو هزار انسان ساعی در این روستا و اطراف آن ساکن بودند که عمدتاً مشغول به کشاورزی بوده ولی تعدادی نیز در زمینه تولید و کسب‌وکار فعالیت می‌کردند. به خاطر رفت و آمد افراد بسیار به این روستا، مهمان‌خانه‌داران نیز منفعت بسیاری از این طریق می‌بردند. پیش‌تر تصمیم گرفته بودم که در یکی از چنین مهمان‌خانه‌هایی اقامت کنم. ولی مکانیک هیچ توجهی به این مسئله نکرد. بر اسبش به پیشواز من آمد و به من گفت که همسرش اتاق‌هایی را در خانه خودشان آماده کرده و با کمال میل انتظار

رسیدن من را می‌کشند. خانه آن‌ها از آنچه تصورش را داشتم وضعیت بهتری داشت. سازه چهارگوش زیبایی با توفال‌هایی به رنگ زرد که از میان انبوه نهال‌های کاشته شده شوکران و بلسان سر از زمین برآورده بود. به این اندیشیدم که فردی پیش از من به نیاز روستا به درختان پی برده است. در اجرای نقشه‌ام، انتظار هیچ وضعیتی را که بر وفق مرادم باشد نداشتم. به این باور داشتم که کنار آمدن با بحث‌های خسته‌کننده در مورد روش‌های بهتر آسیاب کردن گرافیت و کیفیت پایین‌تر موم سفید به‌عنوان عامل آسیاب‌کننده، بهایی بود که باید به‌خاطر نزدیک‌تر شدنم به دوشیزه دی می‌پرداختم. ولی در این خصوص دچار اشتباه شده بودم. هنوز مدت زمان زیادی از ورودم به خانه نگذشته بود که همسر مکانیک زبان به تحسین از موعظه‌ای که مدتی قبل در مورد زندانی کردن دریانوردان سیاه‌پوست ماساچوست در بنادر جنوبی ایراد کرده بودم گشود. او به نظر می‌رسید که یکی از رهبران زنان مخالف برده‌داری در کنکورد باشد و پس از پی بردن به این مسئله، نادانسته از دهانم پرید که آیا وی آشنایی‌ای با دوشیزه دی دارد یا خیر. او با نگاهی نافذ به من خیره شد که در عین مهربانی، نشان می‌داد که قضیه را فهمیده است. او گفت: «معلومه که می‌شناسمش.» فهمیدم که دوشیزه دی دوست بسیار صمیمی دختران مکانیک به نام‌های سوفیا و سینتیا می‌باشد. درحقیقت، آن زن و سوفیا صبح همان روز در مورد بازگشت دوشیزه دی و برنامه‌شان برای دعوت از وی به خانه خود صحبت کرده بودند. هنگامی که این مسئله را شنیدم سرخ شدم و این باعث شد حدس آن زن تأیید شود. سپس با خوشحالی همراه مکانیک به طبقه بالا رفتم و آماده بودم تا به تمام برنامه‌هایش برای بهبود کیفیت مداد گوش فرا دهم.

پی بردم که پسر وی، مخترع خانواده است. آن مرد جوان حدوداً همسن من یا اندکی از من بزرگ‌تر بود. ما وی را در طبقه سوم درحالی که مشغول به کار بسته‌بندی مداد برای ارسال بود یافتیم. در کارگاه هوا حالتی چرب داشت و بوی تند چوب بریده شده سرو به مشام می‌رسید. خرده‌ریزه‌های خاک آره و مه خاکستری رنگ و کدوری در ستون‌های نوری که از لای تیرهای چوبی سقف رد می‌شدند به رقص در می‌آمدند. هنری ثورو^{۵۵} دارای اندام نازیبایی بود، پاهایی کوتاه و دستانی دراز داشت. ولی چهره وی، که توده به‌هم‌ریخته‌ای از مو آن را دربر گرفته بود، بسیار قابل‌ملاحظه بود. اندام‌های صورتش درشت

بودند، بینی اش شبیه قلاب بزرگی بود، لب‌هایی کلفت دهانش را احاطه کرده بود و چشمان درشتش رنگ‌پریده، فرورفته و حاکی از هوشی عظیم بودند. پس از اینکه پدرش من را به وی معرفی نمود، سرش را اندکی خم کرد. با دیدن اینکه در هر بار دقیقاً دوازده مداد را در دستان پرمویش می‌گیرد و حتی یک مداد در این دفعات کم یا زیاد نمی‌شود و نوارهای سبز رنگ بسته‌بندی را با دقت یک ماشین به دور مدادها می‌کشد، پی بردم که تا چه اندازه در حرکاتش دقیق است.

جان ثورو به همان نسبتی که پسرش کم‌حرف بود، خود فردی اهل گفت‌وگو بود. «آقای مارچ، از وقتی برادر خانومم یه معدن سرب سیاه یا اون چیزی رو که بعضیا بهش می‌گن گرافیت، تو یونانی می‌شه گرافین یعنی نوشتن، فکر کنم تو سال ۱۸۲۴ کشف کرد، مداد درست کردم.» هنگامی که به صحبت‌هایش ادامه می‌داد، همه تلاشم را کردم تا جلوی خمیازه‌ام را بگیرم. «اون اوایل مدادایی که ما درست می‌کردیم هیچ چیز خاصی نداشتن و حتی به گرد پای مدادی اروپایی نمی‌رسیدن. ولی هنری جوون ما، موقعی که تو هاروارد درس می‌خوند، توی کتابخونه این مطلب رو مطالعه کرد و راز اروپاییا رو فهمید: باید خاک رس با سرب سیاه ترکیب بشه تا حالت چسبندگی ایجاد شه. ولی اون به همینم راضی نبود، مگه نه پسرم؟»

پیرمرد رو به سوی پسرش کرد. پسر سر خود را بدون بلند کردن تکانی داد و وقفه‌ای در بسته‌ای بندی مدادها نداد. «هنری یه طرح برای آسیاب کردن داره که باعث می‌شه گرافیت زبری ش کمتر بشه. یه طرح فوق‌العاده هم، فکر کنم، برای یه مته هم‌اندازه مغز مداد داره که با اون دیگه مجبور نیستیم چوب رو آره کنیم و دوباره بهش چسب بزنیم.» هنگامی که آقای ثورو سخنان بی‌سروته خود درمورد ایده‌های پسرش برای تولید مغز مداد با درجات سختی مختلف را ادامه می‌داد و به نظرش این‌گونه می‌آمد که این ایده طرف‌داران بسیاری در میان هنرمندان و اهل فن خواهد یافت، کم‌کم ذهنم به سوی مسائل دیگری معطوف شد. به‌سادگی می‌توانستم ارزش کار آن‌ها را ببینم و پی ببرم که سرمایه‌مورد نیاز برای اجرایی کردن آن طرح‌ها تا چه اندازه اندک می‌باشد. باوجود این، به دلیل اینکه رسیدن به یک تفاهم سریع باعث می‌شد از مقصود حقیقی خود دور شوم، تظاهر به این کردم که قانع نشده‌ام و چند سؤال احمقانه پرسیدم تا اینکه پسر جوان که از کند ذهنی ظاهری من به ستوه آمده بود، آخرین بسته مدادها

را در داخل جعبه‌ای بزرگ انداخت، دستانش را با پارچه‌های تمیز کرد، پارچه را با بی‌حوصلگی انداخت و به سرعت از کارگاه بیرون رفت. هنگامی که از کنار من می‌گذشت، مستقیم به چهره من نگاه کرد، نگاهی نافذ با آن چشمان خاکستری فوق‌العاده‌اش؛ نگاهی آن قدر سرد که می‌توانست درخت بلوطی را کاملاً عاری از شاخ و برگ کند.

با شنیدن سروصدای زیاد چکمه‌های پسرش که از پله‌ها پایین می‌رفت، جان ثورو آهی کشید. «الان داره می‌ره بین درختا و نمی‌دونم کی دوباره بتونیم ببینیمش. نباید این رفتار شو به دل بگیرین، آقای مارچ. اون تازگیا برادرش رو از دست داده؛ اونا خیلی با هم صمیمی بودن و هنری جای خالی‌ش رو حس میکنه. از اون موقع، خیلی تو خودش رفته.»

«واقعاً متأسفم.»

دستی بر سر طاس خود کشید و چشمانش را مالاند. چشمانش مهربان و حاکی از هوشمندی و به رنگ آبی کم‌رنگ و اشکبار بودند. «جان کوچولوی ما یک پسر شوخ و شنگ بود، خیلی با هنری فرق داشت. هنری وقتایی که می‌خواست بیرون بره همیشه ترجیح می‌داد تنهایی بین درختای جنگل قدم بزنه ولی جان دوست داشت پیش بقیه باشه. این طوری هنری هم مجبور می‌شد به خاطر برادرش دنبال اون بره و هرچند خوشش نمی‌اومد، ولی به بقیه محلق می‌شد. حالا دیگه تنهایی رو ترجیح می‌ده و بعضی وقتا زیاد مناسب معاشرت با بقیه نیست.»

سعی کردم خاطر پیرمرد را آسوده کنم که هیچ ناراحتی‌ای از پسرش به دل نگرفته‌ام و به سرمایه‌گذاری روی طرح‌هایش نظر مثبتی پیدا کرده‌ام. درحقیقت، گفتم که پس از آن همه فشاری که کل آن صبح در یک درشکه مملو از مسافر متحمل شده بودم، پیاده‌روی در میان درختان می‌تواند بسیار برایم نشاط‌بخش باشد و برای فکر کردن مفید واقع شود. به این منظور، چند قلم لباس کهنه با خود آورده بودم. آقای ثورو اتاقم را به من نشان داد که در آن، لباس‌هایم را عوض کردم و سپس، مؤدبانه به راه افتادم.

چقدر یک فرد، زمانی که عاشق شده‌است، مشتاق یک نگاه کوتاه از معشوق خود می‌باشد. هنگامی که از میان روستا به سوی جنگل حرکت می‌کردم، پاهای دوشیزه دی را تصور می‌کردم که آن‌ها را بر

همان زمینی می‌گذارد که من اینک رویش حرکت می‌کردم. حتی آن‌قدر به تخیل خود بال و پر دادم که اندیشیدم هوایی که به سینه فرو می‌دهم، ذراتی از نفس او را در خود دارد. و این‌گونه است سبک‌سری جوانی! هر زنی را که در دوردست می‌دیدم باعث می‌شد گام‌هایم را آهسته‌تر بردارم و سعی کنم قد و اندام او را با تصویر ایدئالی که در ذهن ساخته بودم تطابق دهم. با وجود این، هیچ کدام، او نبودند و بدین‌گونه وارد جنگل شدم در حالی که خود را به خاطر حماقتم سرزنش می‌کردم.

در ابتدا، این جنگل نه همچون جنگل‌های ایالت‌های جنوبی انبوه و سرشار از زندگی بود و نه همچون جنگل‌هایی که در زمان کودکی در اسپیندل هیل در آن‌ها پرسه زده بودم وحشی و سرکش می‌نمود. جنگل پیش رویم درختانی رام‌شده را دربر گرفته بود. گاه‌به‌گاه درختانی قطع شده را به چشم می‌دیدم که به جایشان مزارعی ایجاد شده بودند و هر‌آزگاهی، کلبه‌های فقیرانه ایرلندی‌ها روی این مزارع به چشم می‌خوردند. در میان درختان نیز رد پای به‌جای مانده از شکارچیان و ماهیگیران و عابران بی‌هدفی همچون خودم به چشم می‌خورد. با این حال، هنگامی که در این جنگل پیش‌تر رفتم، درختان سرو به‌هم‌پیچیده‌ای را که ساقه‌های مرتفعشان، آسمان بالای سر را نوازش می‌کرد و صنوبرهای کهنسالی را که پوشیده از گل‌سنگ شده بودند دیدم که از گزند تبر جان سالم به در برده بودند. این همان طبیعت کامل، ترغیب‌کننده و بی‌آزار بود. به پیش‌روی خود ادامه دادم، در حالی که با شعف به نغمه برگ‌های درختان گوش فرا می‌دادم. هنگامی که در حالت تشنگی خود را در مقابل برکه‌ای یافتیم و آب را در کاسه دستانم ریختم، آب آن‌چنان دلپذیر و گوارا بود که بر این باور بودم تعداد اندکی از مکان‌های نزدیک به سکونت‌گاه‌های انسان‌ها می‌توانند با چنین مکانی برابری کنند.

آن روز، اولین برخورد من با مناظر و رایحه‌هایی صورت گرفت که قرار بود در آینده برایم بسیار عزیز و آشنا شوند. پس از مدتی که از روی بی‌قراری با گام‌های بلند حرکت می‌کردم، سعی کردم که آهسته‌تر به راه خود ادامه دهم. در بین راه، توقفی نمودم تا قارچی را که سرسختانه روی یک درخت رانش پیش‌روی می‌کرد مشاهده کرده و برش‌های ظریف سرخس‌ها را بررسی نمایم. خم می‌شدم و به‌دقت نگاه می‌کردم، روی برگ‌های کف زمین دراز می‌کشیدم تا لانه‌های زیرزمینی حیوانات را یافته یا گل‌های ستاره‌ظریف و کوچک در حال شکوفه دادن را که بر بستری از خزه‌های به رنگ زمرد رشد

می کردند به دیدهٔ تحسین بنگرم.

درحالی که با نفسی عمیق، رایحه گیاهان له شده و بوی تند پوسیدگی چوب را به ریه‌هایم می‌دادم، هنری ثورو به آهستگی یک سرخپوست در پشتم پدیدار شد. او باید مدتی بدین گونه نظاره‌گر من شده باشد چرا که هنگام بالا بردن سرم، بر درخت توسکای مرتفعی تکیه زده بود و لبخندی به لب داشت. دست به سینه ایستاده و فلوتی از جیب کتش بیرون زده بود.

«فکر نمی‌کردم متخصص تاریخ طبیعی باشی.»

«یه روستایی که توی شهر ساکنه گاهی وقتا دلش برای بوی طبیعت تنگ می‌شه.» این را درحالی گفتم که سعی کردم لبخندش را پاسخ گفته باشم. درحالی که سعی می‌کردم بلند شوم، دستی به روی کتم کشیدم تا خاشاک را از آن بزدایم. هنری نگاهی از روی تحسین به لباس‌هایم انداخت و گفت: «بیاین با من بریم ماهیگیری.»

او کرجی پارویی کوچکی را به حاشیای برکه در نیم مایلی آن محل بسته بود. هنگامی که با چابکی یک گوزن، درحال حرکت از میان درختان جنگل بود، در تقلا بودم تا پایه‌پای وی راه بروم. درنهایت، از میان انبوه درختان خارج شدیم و با پهنه آبی مواجه گشتیم که بیشتر از یک برکه، شبیه یک دریاچه بود. پس از ساحل پر از جگن^{۵۶} این برکه، ردیف‌های انبوهی از بوریا قرار گرفته بودند که با امواج آب به آرامی به حرکت در می‌آمدند. ما در ساحل بکر این محل قرار داشتیم و ساحل دیگر، به کار کشاورزی اختصاص یافته بود. هنری قایق را پیدا کرد و آن را در آب هل داد. این کار را با همان مهارتی انجام می‌داد که در کار با مدادها انجام داده بود درحالی که ظرافتی که به کار می‌برد در تضاد با قامت بلند و لاغرش به نظر می‌آمد. او گفت: «اینجا برکه قشنگی نیست. از نظر قشنگ بودن، من برکه سفید رو ترجیح می‌دم که بهش جواهر جنگل هم می‌گن. از نظر زلال بودن آب هم برکه والدن^{۵۷} رو انتخاب می‌کنم. ولی این برکه جاییه که برای ماهیگیری بهترینه.»

«اسم اینجا چیه؟»

چهره بشاش او با این سؤال حالت اخم به خود گرفت. «بهش می‌گن برکه فلینت. البته من که این اسم رو استفاده نمی‌کنم.» پاروها را با خشونت بر آب زد. «برکه فلینت! اون کشاورز احمقی که مزرعه‌ش

چسبیده به این برکه چه حقی داره که اسم خودش رو بزاره روی برکه به این قشنگی؟»
درحالی که با وی موافق بودم گفتم: «اینجور وقتا اسم گذاشتنمون واقعاً بی خاصیته.»
هنری سر خود را به نشانه تأیید گفته ام تکان داد. او برآشفته و به هیجان درآمده بود. «بهتره اسم ماهی هایی رو که توش شنا می کنن یا گل هایی که توی ساحلش رشد می کنن روی این برکه بزارن، نه اسم اون کشاورزی که تنها مدرکش برای اون زمین، حرفای یکی از همسایه های عین خودش یا یه سند حقوقیه. اون فقط به فکر ارزش پولی این برکه ست و می خواد همه جای ساحلش رو زمین کشاورزی کنه.»

او پاروزنان به سوی مرکز برکه رفت و سپس دست از کار کشید. این کار وی باعث شد قایق به آرامی قوسی را روی آب ترسیم نماید. بار دیگر گفت: «برکه فلینت! آقای فلینتی که هیچ وقت اینجا رو دوست نداشته، هیچ وقت یه کلمه خوب درموردش نگفته و هیچ وقت هم خدا رو به خاطر خلق اینجا شکر نکرده. چرا اسم کسی رو روی اینجا گذاشتن که اگه می تونست، آب اینجا رو خالی می کرد تا گل ولای کفش رو بفروشه. اگه می تونست، اون منظره اینجا رو می برد تو بازار می فروخت.» برافروختگی اش باعث شد راست بنشیند و این باعث شد لرزشی در قایق ایجاد شود. در این حالت، به جاپارویی چنگ زدم.

«می‌دونم که خیلی افراطی ام.»

«نه اصلاً این‌طور نیست، خیلی هم واضح صحبت می‌کنی. این برای انسان یه عادت شده که دستش رو روی هر چی که می‌زاره اون رو خراب کنه. البته تعداد کمی از آدم‌ها مثل شما می‌تونن وضعیت رو درک کنن.»

«بله واقعاً هم تعداد خیلی کمی. ولی من خوشحالم که با یکی از آدم‌های شبیه خودم آشنا شدم.» او قامتش را صاف کرد ولی کاری به پارو‌ها نداشت. در عوض، فلوتش را درآورد و درحالی که آفتاب رو به غروب، آب برکه را سرخ‌رنگ نموده بود، نغمه‌های دلپذیری نواخت. ماهی‌ها که مفتون این نواها شده بودند در اطراف قایق پوست آب برکه را شکافته و از آب به هوا می‌پریدند تا آنکه قایق در دایره‌ای از امواج احاطه شد.

روز بعد در حین صبحانه، خانم ثورو اشاره نمود که چند تن از دوستان هنری را دعوت کرده‌است. «اونا از خانواده امرسون. هنری پارسال یه مدتی رو پیششون زندگی می‌کرد و خیلی بهش مهربونی کردن.» از روی ادب وانمود کردم که مجذوب این خبر شده‌ام و گفتم که سخنرانی آقای امرسون در کیمبریج را شنیده‌ام. با این حال، حالت چهره‌ام حتماً نشان از ناامید شدنم می‌داد چرا که امیدوار بودم به‌جای دوستان هنری، دوستان دختران خانواده جزو دعوت‌شدگان می‌بودند. خانم ثورو از روی صندلی خود برخاست و در حال خروج از اتاق بود که به‌ناگاه برگشت و با لبخندی که به‌زور می‌توانست جلوی آن را بگیرد افزود: «البته دوشیزه دی هم بهمون ملحق خواهند شد. فکر می‌کنم قبلاً گفتین که باهاشون آشنایی دارین، درسته آقای مارچ؟»

سرفه‌ای کردم و دستمال را به روی چهره‌ام گرفتم به امید اینکه سرخی چهره‌ام را پنهان نمایم. در طی ساعات بعدی به‌سختی می‌توانستم آرام و قرار بیابم. آرزو می‌کردم هرچه سریعتر این ساعات باقی‌مانده نیز سپری شوند تا زمان صرف شام فرا برسد. سعی کردم برخی مطالب چاپ‌شده از سوی آقای امرسون را بخوانم تا بتوانم به‌صورت مؤثری در گفت‌وگویی که قرار بود انجام بگیرد شرکت نمایم. ولی افکارم پریشان بود و نمی‌توانستم خود را سرگرم کنم.

قرار بود غذا را روی میز بزرگ خانواده ثورو بخوریم. میزی گرد و سیاه‌رنگ از چوب درخت گردو بود که

پایه‌های عجیبی داشت و به دورشان سیم پیچیده شده بود. در این فکر بودم که احتمالاً خود هنری این کار را انجام داده و می‌خواستیم از وی دلیل آن را پرسیم که در همان لحظه، والدو و لیدیان امرسون وارد شدند. هنری به همان سرعتی که یک ماهیگیر ممکن است ریسمان را ببرد، مکالمه‌مان را قطع کرد. تقریباً با حالت دو به سوی امرسون‌ها شتافت، روز به خیر مختصری به مرد گفته و سپس همسر وی را به گوشه دورتر اتاق برد که در آن محل، آن دو با چنان شوقی به گفت‌وگو مشغول شدند که از بقیه مهمانی غافل شدند. و بدین ترتیب، به صورتی که به نظرم نامناسب بود، تنها به آقای امرسون معرفی شدم. هرچند وقاری که نشان می‌داد برایم قابل‌تحسین بود، با من کم‌حرف و محتاط برخورد کرد. روشن بود که ذهنش در جای دیگری درگیر شده‌است. برایم مشخص شد که هیچ‌یک از گفته‌هایم توان این را ندارند تا با تفکرات خودش رقابت کرده و توجهش را جلب نمایند. ولی ورود دوشیزه دی او را به صورتی غیرمنتظره وارد گفت‌وگو کرد.

او آخرین نفری بود که به جمع ما ملحق شد، درحالی که به خاطر شتاب در حرکت، چهره‌اش حالت برافروختگی بخود گرفته بود. رنگ سرخ چهره‌اش تقابل بسیار زیبایی با سفیدی لباس ساده‌اش پیدا کرده بود. دیدن چهره‌اش، که بسیار مشتاق به دیدنش بودم، باعث شد زبانم بند بیاید. پس از آن همه تقلا برای نگریستن حتی برای لحظه‌ای کوتاه به چهره‌اش، اینک خود را عاجز از آن می‌دیدم که بتوانم در چشمانش نگاه کنم. او به نظر می‌رسید که به اندازه من مضطرب نیست. او درحالی که بر خود مسلط بود به من سلام گفت: «آقای مارچ، چقدر خوشحالم که اینجا توی کنکور می‌بینمتون.» و سپس به سوی مهمانان دیگر رفت تا از آن‌ها به خاطر تأخیرش معذرت‌خواهی کند و به صورتی غیرمستقیم اشاره نماید که دیر آمدنش به خاطر رسیدن یک محموله غیرمنتظره به خانه‌شان بوده است. سوفیا ثورو نگاهی گرم و پرمعنی به وی انداخت. «پدرت می‌تونست تنهایی به اون محموله رسیدگی کنه؟ می‌دونی که، می‌تونستی بدون هیچ رودرواسی اون محموله رو بیاری اینجا.»

آقای امرسون نگاه تندی کرد و گفت: «امیدوارم از اینکه نگرانی خودم رو اعلام می‌کنم ناراحت نشین، دوشیزه دی. شما نباید پدرتون رو توی این مسئله بیشتر از اون چیزی که میل و ظرفیتش رو دارن وارد کنین. خودتون مطلع هستین که چقدر روشن‌تأثیر دارین و اینم می‌دونین که ایشون در حال حاضر

خیلی ضعیف هستن. به هر حال، اگه کارای شما عواقب بدی داشته باشه، این عواقب متوجه ایشون خواهد بود، نه شما.»

رنگ چهره دوشیزه دی که از قبل هم برافروخته بود به سرخی پررنگ‌تری گرایید که من گمان کردم به خاطر شرمساری وی روی داده است، ولی زمانی که لب به سخن گشود پی بردم که اشتباه کرده‌ام. «آقای امرسون» این اسم را با صدای خش‌خش ماندی ادا کرد. «اگه توی این شهر یه عده مرد این وظیفه رو قبول می‌کردن، الان زن‌های جوون و پیرمردای از کار افتاده مجبور نبودن جورشون رو بکشن.»

«دوشیزه دی عزیز، یه مرد می‌تونه توجه و فعالیت خودش رو فقط به یه سری چیزای محدود اختصاص بده. البته هر وقت شنیدم که از سیاه‌بادگویی می‌شه یا می‌بینم که با یه سیاه‌بدرفتاری شده، همیشه خودم رو موظف می‌دونم که در حمایت از اون فرد صحبت کنم. فعلاً چیزی بیشتر از این از دست من ساخته نیست.»

«کاری از دست شما ساخته نیست!» به نظر می‌رسید که او از اینکه صدایش را بالا برده است مطلع نیست. هنری و لیدیان صحبت‌های پرشور خود را قطع کرده و به اتاق نگاهی انداختند. سوفیا و سینتیا خود را به دوشیزه دی نزدیک‌تر کرده بودند. دختران که هر کدام در یک سمت دوشیزه دی ایستاده بودند او را نگه داشته و آرامش می‌کردند، همان‌طور که ممکن است فردی همین کار را به خاطر آرام کردن و در بند نگه داشتن سگی خشمگین انجام دهد.

«که کاری از دستتون ساخته نیست؟ شما همون کسی هستین که برای کلی آدم سخنرانی می‌کنین و می‌تونین به ده دوازده تا مجله معتبر مطلب بفرستین. اون وقت گفتن اینکه کاری از دستتون ساخته نیست شرم‌آور. واقعاً مایه تأسفه. بدتر از اون اینه که دارین دروغ می‌گین.»

افراط وی در حمله‌اش به آن مرد باعث شد که نفس در سینه‌ام حبس شود. نمی‌توان گفت که زنان عصبانی دارای مزیت‌های آنچنانی باشند و دیدن آن چهره دوست‌داشتنی که اینک اخمی آن را به آن صورت در هم ریخته بود برایم بسیار مبهوت‌کننده بود. چه کسی می‌توانست تصور کند که این بانوی جوان برخوردار از تربیت عالی، تا این حد فاقد قدرت کنترل رفتار خود باشد. هیچ‌گاه حتی از یک زن

فروشنده بازار، خشمی به آن سان را ندیده بودم.

به نظر می‌رسید که آقای امرسون نیز مات و مبهوت مانده است. رنگ چهره‌اش حتی از رومیزی سفیدی که روی میز غذاخوری انداخته بودند سفیدتر شده بود. او در مقابل فریادهای دوشیزه با صدایی آنچنان آهسته صحبت کرد که گویی در حال نجوا کردن است. «خیلی متأسفم که می‌بینم در نظر شما این قدر پست و حقیر شدم، دوشیزه دی. متأسفم که نظر شما رو زیر سؤال بردم. حتماً به اون چیزایی که گفتین توجه می‌کنم.»

دوشیزه دی از روی خشمی غیر قابل کنترل می‌لرزید و من می‌ترسیدم که به حمله‌اش ادامه دهد. در عوض، سرش را برگرداند و به من که خیره در حال نگاه کردن به وی بودم نگریست. مشاهده کردم که چشمان سیاهش لبریز از اشک‌هایی از روی خشم شده‌اند. سوفیا گفت: «همراه من بیا عزیزم. اینجا خیلی حوصله آدم رو سر می‌بره. می‌خوام قبل شام، گل‌های رز خودم رو بهت نشون بدم.» سوفیا منتظر پاسخی نماند بلکه دست دوستش را که در حال لرزیدن بود گرفت و او را از اتاق خارج کرد. بقیه حاضرین نفسی به راحتی کشیدند. آقای ثوروی بیچاره که آن قدر مهربان و نجیب بود، طوری رنج کشیده به نظر می‌آمد که انگار پایش را با میخ سوراخ کرده‌اند. به هر شکلی که شده، خانم ثورو توانست که از باب شوخی با خانم امرسون گفت‌وگویی آغاز کند. با این حال، هیچ کس تا زمانی که سوفیا به تنهایی از باغچه خانه برگشت واقعاً آرام نشده بود. او گفت که دوشیزه دی عذرخواهی کرده و به خاطر سردردی که مرتب بیشتر و بیشتر می‌شد ترجیح داده است به خانه بازگردد.

سوفیا را به گوشه‌ای کشیدم و از او پرسیدم: «درست فهمیدم که دوشیزه دی خودش رو توی بحث راه آهن زیرزمینی^{۵۸} وارد کرده؟»

چشمان هوشمند سوفیا قیافه‌ام را به دقت برانداز کردند. صدایش را پایین آورد و گفت: «دوشیزه دی و برادرش مدتی می‌شه که توی این سازمان رهبری می‌کنن.» صدایش حالت نجوا پیدا کرده بود. «اون بهم گفت که محموله امروز فقط چند ساعت توقف می‌کنه ولی روزایی هم بوده که چندین روز به فراریا پناه داده. آقای مارچ، اون یه زن خیلی مصممه. اگر چه بعضیا...» نگاهش را به سوی آقای امرسون

گرداند «...می‌گن که اون داره بی احتیاطی می‌کنه.» سپس از روی اجبار از هم جدا شدیم چرا که به‌سوی میز غذاخوری دعوت شدیم. از شام آن شب هیچ لذتی نبردم، هرچند خانم ثورو به خود زحمت داده و به‌خاطر من، خوراک سبزیجات آماده کرده بود. مهمانی هیچ‌گاه از شوک ایجاد شده خلاصی نیافت و بسیار متأسف بودم که بسیار زود به پایان رسید.

آن شب هوا بسیار گرم بود و هوا لجوجانه قصد نداشت که ذره‌ای خنک شود. بنابراین، پس از مدتی این سو و آن سو غلت زدن برخاستم، لباس‌های گردش خود را به تن کردم و افکار بی‌قرار خود را با خود به بیرون از خانه بردم. روشنایی ماه بدر راهم را در میان روستا روشن کرده بود و به نظر می‌رسید من را به‌سوی مسیر آشنای جنگلی که به برکه می‌رسید هدایت می‌کند. در زیر درختان، هوا قدری خنک‌تر بود و این باعث شد اندکی از پریشانی‌ام کاسته شود. درحالی که هنوز فاصله زیادی با آب برکه داشتم متوجه شدم که در آن محل تنها نیستم. صداها در شب بهتر انتقال می‌یابند. نغمه‌های برخاسته از فلوت نشان می‌داد که هنری نیز بیرون از خانه است. او جایی در میانه برکه داخل قایقش بود و نواهای عاشقانه برای ماهی‌ها می‌نواخت. بر ساحل برکه به راه رفتن مشغول شدم، درحالی که سنگ‌های سفید ساییده‌شده به‌اندازه کافی نور از خود ساطع می‌کردند تا بتوانم مقابل خود را ببینم. همه افکارم به دوشیزه دی معطوف شده بود. او را تصور می‌کردم که به‌خاطر خشم آن شب خجالت‌زده شده و بی‌خوابی گرفته است. می‌دانستم که او از غیرمنطقی بودن عمل خود و نیاز به جبران آن آگاه است. شناختی از آقای امرسون نداشتم و به‌همین خاطر، در جایگاهی نبودم که بتوانم منصفانه بودن یا نبودن حرکت دوشیزه دی را تشخیص دهم. مطمئن بودم که اگر تنها یک هدف می‌توانست تندی در بحث را توجیه کند، این همان هدف بود. ولی نوع بحث او و رفتار خصمانه و بسیار خشن او بود که ... در این فکر بودم که شاید راهنمایی‌های مهربانانه یک همسر بتواند او را در مبارزه در برابر دشمنی تا این حد خطرناک یاری‌رسان باشد. ولی چه می‌شد اگر او به این مسئله بی‌توجهی می‌کرد؟ چه اتفاقی می‌افتاد اگر می‌فهمیدم که زبان غیرقابل کنترل و رفتارهای آنی او آن قدر در وجودش ریشه دوانیده‌اند که به‌هیچ‌وجه نمی‌توان آن‌ها را ریشه کن نمود؟ در آن صورت چه نوع همسری و چه نوع مادری می‌شد؟ و در همان حین، روشنایی ضعیفی به رنگ سفید را که در میان درختان سوسو میزد و به‌سوی ساحل

پیش می‌آمد مشاهده کردم. گویی که او را احضار کرده باشم، دوشیزه دی را در آن محل یافتیم، درحالی که همچون پریان جنگل از میان درختان بیرون می‌آمد. با همان یک نگاه کوتاه، شرمساری ذهنی‌ام با نیروی اشتیاق برای دیدنش به کناری رانده شد. او را صدا زدم. ایستاد و رویش را به‌سویم برگرداند. هنگامی که مرا باز شناخت، سلام مرا با خنده‌ای پاسخ گفت: «این طور که می‌بینم همه اهالی کنکورد امشب اینجا جمع شدن.» درحالی که مسیرش را تغییر می‌داد، از کنار درختان به‌سوی من آمد تا روی سنگ‌های ساحل به من ملحق شود. پاهایش را به‌چابکی بر سنگ‌های ساییده‌شده می‌گذاشت و این باعث ایجاد صدای تلق‌تلق سنگ‌ها می‌شد.

«وقتی بچه بودیم، برادرم و من عادت داشتیم شبای تابستونی مثل این بیایم اینجا. به آتیش روشن می‌کردم و با کرم‌هایی که به نخ بسته بودیم ماهی می‌گرفتیم. وقتی بزرگ‌تر شدم، مجبورم کردن این کار رو ترک کنم. به‌جاش مجبورم می‌کردن توی اتاق‌های خسته‌کننده بشینم و حرفای مؤدبانه بزنم.» درنگی کرد. در این فکر بودم که آیا او نیز همچون من به بحثی که چند ساعت پیش‌تر آن هم نه چندان مؤدبانه در گرفته بود فکر می‌کند یا نه. دنباله سخنانش را پی‌گرفت: «خب، الان دیگه بزرگ شدم و خودم می‌تونم تصمیم بگیرم که اینجا بیام. البته پدرم هیچی درموردش نمی‌دونه. اگه اطلاع داشت که اجازه نمی‌داد تنها بیام.»

سپس، نشست و با بند کفش‌هایش مشغول شد. کفش‌هایش را درآورد و روی سنگ‌های سفید ساحل گذاشت. سپس، به درآوردن جوراب‌هایش پرداخت. به من نگاهی انداخت و گفت: «به نظرتون خیلی کار زننده‌ای می‌کنم، آقای مارچ؟» سفیدی چشمانش درخشیدند. سپس به پا خاست و درحالی که لبه لباسش را با دستش بالا گرفته بود، خمیدگی کمرنگ و برهنه‌ی یکی از پاهایش را به چشم دیدم. دوان دوان به‌سوی برکه رفت و انگشتان پایش را در آب فرو برد. صدایی نامفهوم از دهانم پرید. به نظرش رسید که از روی نارضایتی این‌گونه رفتار کرده‌ام. با شگفتی گفت: «به نظرتون رفتارم زننده هست، درسته؟ تو همین یه شب هم تصویر یه آدم بدرفتار و هم یه آدم اغواگر از من تو ذهنتون ثبت شده.» سرش را به عقب برد و در ابتدا فکر کردم درحال خنده‌ای ملایم است. ولی سپس شانه‌هایش لرزید و پی بردم که درحال گریستن است. رشته‌ای طولانی از موهایش از سنجاقی که زده بود رها شد و مانند

کلافی از نخ‌های تیره رنگ روی لباس سفید رنگش آویزان ماند. «آقای مارچ، اون مردی رو که من امشب بهش کمک کردم، رو صورتش داغ زدن. اون یه انسانه و اربابش آهن داغ رو تو گوشت صورتش زده. و ما تنها کاری که می‌کنیم اینه که توی اتاق بشینیم و صحبت کنیم و هیچ کاری نکنیم و بخودمون بگیم که همین کافیه...» آب دهانش را فرو داد و هق هق گریه‌اش مانع از آن شد که بتواند صحبتش را ادامه دهد. با حرکت روی سنگ‌ها خود را به او رساندم. دستم را پیش بردم و موهای آویزان مانده‌اش را که سنگین و ضخیم و البته نرم بودند عقب زدم. با دستم سرش را بلند کردم و این باعث شد مهتاب بر چهره خیس او بدرخشد.

هر دویمان خوش شانس بودیم که او به مدتی طولانی این‌گونه خروج‌های شبانه بی‌اطلاع را انجام داده بود چرا که چند ساعت بعدتر، هنگامی که به‌صورت پنهانی به دهکده باز می‌گشتیم، هیچ کدام از ما در حالتی نبودیم که به‌سادگی بتوان آن را توضیح داد. به‌هیچ‌روی نمی‌توانستم توضیح دهم که چرا لباس سفیدش اینک گل‌آلود و البته، پر از خون شده‌است. آن شب با هم ازدواج کردیم، روی بستری از برگ‌های سوزنی کاج که از روی درخت افتاده بودند و حتی امروز، رایحه درخت کاج مرا برمی‌انگیزد. نوای فلوت هنری نیز از دوردست همچون نغمه عروسی ما بود و شاخه‌های درهم‌تنیده و قوس‌دار درختان غان، به‌سان کلیسای محل ازدواجمان درآمدند. در ابتدا، او همچون صنوبری لرزان بود و من نیز از عدم خویشتن‌داری شرمگین شده بودم. با این حال، نمی‌توانستم او را تنها رها کنم. احساسی همچون حس پلئوس^{۵۹} داشتم آن هنگام که روی ساحل به تئیس^{۶۰} چسبیده بود و ناگهان به این پی بردم که او بوده که مرا نگه داشته‌است. همان سرخی چهره‌اش که آن را در هنگام خشم مشاهده کردم این بار از روی احساس بر صورتش زبانه می‌کشید.

آن شب نتوانستم به خواب روم. صبح بسیار زود که برای انجام یک ملاقات زمان نامناسبی بود به خانه آن‌ها رفتم و با رفتار سرد خدمتکارشان به نام خانم مالت^{۶۱} مواجه شدم. شاید دلیل آن، مطلع بودنش از وضعیت لباس خانم خانه بود. پس از مدتی، به اتاق مطالعه پدر خانم دی پذیرفته شدم و آنجا به‌صورت رسمی درخواست ازدواجی را مطرح کردم که پیش‌تر از آن آغاز شده بود. هنگامی که گفتم می‌خواهیم مراسمی ساده در همان محل و همان ساعت برگزار کنیم، پیرمرد ناراحت شد و گلایه نمود که همیشه

در آرزوی برگزاری جشن عروسی دخترش با یک مراسم رسمی در کلیسایی بزرگ بوده است. اما نمی‌توانستم تأخیری را بپذیرم که باعث می‌شد حتی یک شب را از هم دور بمانیم. بنابراین، قرار شد تا برادرش نیز به ما بپیوندد و پس از آن، مراسم را تنها با حضور پدر خانم دی، عمو و زن عمویم و همچنین خانواده ثورو به‌عنوان شاهدین برگزار کردیم.

اصرار من برای برگزاری هرچه سریع‌تر مراسم بیهوده نبود چرا که نه ماه بعد در شبی که ماه به‌صورت قرص کامل درآمده بود، اولین فرزندمان را در دستانم گرفته بودم. این کودک با چنان چهره و رنگی به دنیا پا نهاد که مینیاتوری از چهره خودم بود. به‌صورت محرمانه با همسرم قرار گذاشته بودم که اگر این فرزند پسر باشد نام او را به‌خاطر موقعیتی که در آن نطفه‌اش بسته شد، آشیل خواهیم گذاشت. ولی نوزاد به‌دنیا آمده دختر بود و من می‌توانستم نامی که برایم عزیزترین نام در این دنیا شده بود بر وی بنهم. آن نام مارگارت بود که همان نام همسرم بود.

۶. تغییر

دهم مارس ۱۸۶۲، روی کشتی هتی جی. ۶۲
عزیزترینم،

این ماه احساسی بسیار شبیه یکی از آن مردان مجوس شرقی ۶۳ داشته‌ام، در فصلی غم‌افزا حرکت آغاز کرده و با این حال در اعماق قلبم باور دارم که این هدف ارزش تمامی سختی‌های راه را دارد. روی عرشه زمخت این کشتی و در زیر آسمان شب به این امید دراز کشیده‌ام که فردا به صورت بهتری در یکی از عمارت‌های تخلیه‌شده از سوی نجیب‌زادگان منطقه اسکان یابم. تو که زمان زیادی خود را با پارچه‌های زخم‌بندی، باندپیچی و ترمیم پوتین‌های سربازان مشغول داشته‌ای بیش از همگان واقفی که تا چه اندازه به پنبه‌ای که در این نواحی کاشته می‌شود نیاز داریم و با این حال، محصول پنبه در این قسمت‌ها یا از روی بی‌توجهی در میان انبوهی از علف‌های هرز نابود شده، یا بر اثر عدم برداشت محصول فاسد شده و یا به خاطر آنکه نتوانیم به محصول آن دست یابیم، از سوی عده‌ای به عمد نابود شده‌است. برخی مواقع، ستون‌هایی از دود که از چنین مزارعی برمی‌خیزند را دیده‌ام که بر اثر آتش زدن مزارع از سوی نیروهای در حال عقب‌نشینی انجام می‌گیرد. در برخی مواقع دیگر، در مسیر حرکت خود بر روی رودخانه، به انبوهی از پنبه‌هایی برخوردیم که از گونی‌های شکافته‌شده به درون آب ریخته شده‌اند.

فردا امیدوارم در نهایت به مقصد تعیین شده خود برسیم. این مقصد، یک هزار جریب از زمین‌های آزادشده است که در آن، کارگران سیاه‌پوست که اینک تحت حمایت نیروهای ما قرار دارند، مشغول به کار بوده و برای آن مزدی دلچسب دریافت می‌کنند. امشب، از اوضاع رضایت دارم چرا که به نقش خود در این نخستین تجربه بزرگ خود برای برابری می‌اندیشم.

اینک به آن اندازه در جنوب پیش رفته‌ام که عبارت مصطلح «به سفیدی برف» در این منطقه عاری از معنی شده‌است. در این محل، اگر می‌خواهی منظورت را به صورت واضح بیان کنی باید از عبارت «به سفیدی پنبه» استفاده نمایی. نمی‌توانم بگویم که مناظر این منطقه برایم دوست‌داشتنی‌اند. ما از مسیر طبیعت به خدا می‌رسیم و چشمان شمالی من از درک چنین شکوهی که می‌تواند باعث تسهیل خروج

ما به سوی خدا شود عاجز مانده‌اند. در آرزوی دیدن کوه‌ها یا حداقل بلندی‌های ملایم ماساچوست مانده‌ام؛ چین خوردگی‌ها و شیارهایی دلپذیر که پس از طی هر دره یا قله‌ای منظره‌ای جدید را پیش چشمان آدمی قرار می‌دهد. در این منطقه، همه چیز به یک شکل است، همانند آهنگی که تنها با یک نت ادا می‌شود. همیشه در یک سرسبزی یکسان چشم باز کرده و چشم فرو می‌بندیم. خورشید همانند زردی کمرنگ یک تخم مرغ است که زمین را از آسمان می‌پاید.

و رودخانه‌ها نیز همان‌طور بی‌شبهت به شمال. آب رودخانه‌های این منطقه همان قدر به رودهای زلال و سریع ما شباهت دارد که یک مرغ چاق و چله‌کُند به یک پرندۀ چابک و سریع. همچون شیرۀ قند به رنگ قهوه‌ای و پهن‌تر از یک بندرگاه، آب رودخانه‌های این منطقه هیچ تالو یا موجی از خود نشان نمی‌دهند. در برخی قسمت‌ها، چنان جوششی در آب به وجود می‌آید که گویی اجاقی پنهان در زیر آب آن را گرم کرده‌است. در بعضی قسمت‌های دیگر، آب، نور را به سوی کشیده و در عوض چیزی به جز درخششی مرموز از خود بازتاب نمی‌دهد که باعث می‌گردد عمیق یا کم عمق بودن آن از دیده پنهان بماند. این رودخانه بسیار فریب‌کار به نظر می‌رسد چرا که در ظاهر، آرام و ساکن می‌نماید ولی در اعماق خود، جریان‌هایی را در بر گرفته که درختان تنومند را در هم کوبیده و آدمیان را به سرعت در خود غرقه نموده‌است...

سر از کاغذ برداشته و از روی لبه قایق به رودخانه نظری انداختم. منظره بار دیگر پیش چشمانم بود: منظره قایق متعلق به دولت فدرال که به کشتی دشمن برخورد کرده بود. کناره‌های کشتی دشمن همچون کاغذ در هم مچاله شد و در عرض کمتر از سه دقیقه در آب فرو رفت و تمامی سرنشینان را به کام مرگ فرستاد. به همسرم نگفتم که شاهد این صحنه بوده‌ام. همچنین این را نیز نگفتم که چه سکوت تیره‌وتاری در شب پیش از آن واقعه بر قایق هتی جی برقرار شده بود. جراح ارّه خود را در دستان خود بالا و پایین می‌برد، همان ارّه‌ای که قرار بود خون از پس هر حرکتش به فوران درآید. هر یک از مردان روی عرشه در این اندیشه بودند که این ارّه اعضای بدن چه کسی را خواهد برید. و آن روز، چه خون‌هایی که به فوران درآمدند. از بالای سر افراد زخمی به سوی زخمی‌های دیگر می‌شتافتم و باندپیچی پاهای آن‌هایی را که ورم کرده بود باز می‌کردم. ظرف‌های حاوی کلروفورم را در کنار جراح

در دست نگه داشته و زخم‌های تاول‌زده مردانی را که بر اثر برخورد گلوله توپ با دودکش کشتی ایجاد شده بود شست‌وشو می‌دادم. یکی از این زخمی‌ها، که به‌وضوح در حال احتضار بود، گفت که یک کاتولیک بوده و از من پرسید که یک کشیش هستم یا نه. با علم به اینکه هیچ کشیش دیگری در آن محل نبود تا بتوان وی را فراخواند، به اطراف نگاهی انداختم تا مبادا کسی بتواند صدای ما را بشنود. سپس، در گوش وی زمزمه‌کنان گفتم که یک کشیش کاتولیک هستم. اعترافات او را شنیدم و آمرزشی آن‌گونه که در رفتار کشیش‌های کاتولیک دیده بودم برای وی طلب کردم. از آن زمان در این اندیشه بوده‌ام که کاری که کردم تا چه اندازه‌ای درست بود. فکر نمی‌کنم که حتی خداوندگار سخت‌گیر رُم هم خرده‌ای بر عملم گرفته باشد.

حتی پس از یک هفته ساییدن بی‌وقفه، عرشه کشتی ما از آن صبح خونین بار تیره‌رنگ باقی ماند. باوجود این، من با رضایت خاطر بر تیرهای چوبی خون‌آلود نشسته بودم چرا که باورم بر این بود که نامه‌ام پایانی بر نیاز به پنهان‌کاری خواهد بود. اطمینان داشتم که یکی از وظایفم در قبال همسرم آن است که مسئله‌ای نامناسب را با همسرم در میان نگذارم. به‌هرحال، در کاری شرکت جسته بودم که هدف آن بهبود شرایط زندگی بود، و نه پایان دادن به آن.

کل روز بعد، از طلوع آفتاب در کنار قسمت جلویی کشتی جا خوش کرده بودم و بی‌قرار، در انتظار مشاهده خشکی‌ای بودم که قرار بود به خانه جدید من تبدیل شود. باد ملایمی می‌وزید و هوا به‌صورت نامعمولی برای آن فصل از سال معتدل بود. چقدر عجیب بود عبور کردن از کناره‌های این رودخانه که گیاهان سرسبزی بر آن روییده، و گویی به سرمازدگی و تیرگی بی‌تفاوت بودند.

محل اعزام من کشتزاری به‌نام اوک لندینگ^{۶۴} بود که اینک تحت اداره یک قاضی اهل ایلینوی به‌نام ایتان کانینگ^{۶۵} قرار داشت. کانینگ این محل را به مدت یک سال از مالک این محل که بیوه یکی از افسران ارتش جنوب به‌نام سرهنگ کرافت بود اجاره نموده بود. آن بانوی پیر که در یکی از ایالت‌های شمالی به دنیا آمده بود، پس از افتادن املاک خود به‌دست ارتش شمال به شهر پناه برده و سوگند وفاداری خورده بود. در نتیجه، املاک وی اینک تحت حمایت ارتش ما قرار داشت و او می‌توانست آن را اجاره دهد. در قبال مبلغی اندک و نیمی از تمام عایداتی که آقای کانینگ ممکن بود از آن زمین

به دست آورد، این بانوی بیوه املاک خود را واگذار کرده بود.

آن طور که پی بردم، سه هدف از اجاره دادن زمین به مردی همچون آقای کانینگ وجود داشت: به دست آوردن پنبه‌ای که بسیار مورد نیاز بود، شروع تغییرات تدریجی در زمین‌های جنوبی و جهت دادن به برده‌هایی که تحت حمایت ما قرار گرفته بودند. این برده‌ها اینک برای اولین بار بود که فارغ از کار در زیر شلاق، از صمیم قلب به کار مشغول بودند. قرار بود که به هر کارگر مرد بزرگسال ده دلار در هر ماه داده شود که از آن، مقدار اندکی برای تهیه پوشاک و برخی اقلام ضروری کسر می‌شد.

نقش تعیین شده برای من کمک به استقرار مدرسی برای کودکان سیاه‌پوست و همچنین بزرگسالانی بود که علاقه به خواندن و نوشتن از خود نشان می‌دادند. ساعات بیکاری روی کشتی را به تفکر در مورد طرح‌های درسی و درست کردن نمادهای الفبا برای قرار دادن در سالن‌های پنبه‌پاک‌کنی، آشپزخانه‌ها یا آهنگری‌ها صرف نموده بودم تا بزرگسالان بتوانند حتی در هنگام کار کردن نیز به یادگیری بپردازند.

مشغول شدن به این گونه کارها همچون مرهم بر زخمی بود که از تصمیم سرهنگ برای فرستاده شدنم به این منطقه حس کرده بودم. درحقیقت، هنگامی که شوروشوقم به وظیفه جدیدم بیشتر شد، به این اندیشیدم که نوشته‌هایم در آن نامه در مورد دلیل انتقالم به یک محل دیگر چندان بی‌اساس نبوده است. با اشتیاق فراوان انتظار شروع کار جدید را می‌کشیدم.

شاید انتظار داشتم که خود کانینگ در هنگام پیاده شدن از کشتی به پیشوازم بیاید چرا که خبر سفرم به آن نقطه مدتی پیش به همراه نیروهای گشتی ارسال شده بود. به همین دلیل، از دیدن اینکه تنها یک سیاه‌پوست زنده‌پوش و نحیف که نمی‌توانست بیش از دوازده سال داشته باشد به استقبالم آمده، متحیر شدم. او در کنار قاطری لنگ که سرش به جویدن گیاهان کنار رودخانه در نور کم‌جان اواخر بعدازظهر مشغول بود، به انتظار من ایستاده بود. درحالی که خود را به خاطر غرور و انتظار دیدن استقبالی بزرگ سرزنش می‌کردم، چهره‌ام را به حالتی بشاش درآورده و سلامی به پسر دادم. بر این باور بودم که وی به زودی یکی از شاگردان خوب من خواهد شد. او نه پاسخی به لبخندم داد و نه چشمانش را بالا آورد. خود را معرفی کردم و نام او را پرسیدم. پاسخش آن قدر ضعیف بود که مجبور شدم بار دیگر پرسشم را تکرار کنم درحالی که خود را خم کرده بودم که صدایش را بهتر بشنوم.

«جوزایا^{۶۶}، ارباب» او این را در حالی گفت که چانه‌اش را به سینه چسبانده و چشمانش روی قلوه‌سنگی متمرکز بود که در زیر انگشتان پایش در حال بازی دادنش بود. افسار قاطر را به‌زور به‌سوی خود کشید تا حیوان نزدیک‌تر شود و منتظر ماند تا من سوار حیوان شوم. ولی هنگامی که به او گفتم بیشتر تمایل دارم پیاده‌روی کنم تا او راحت‌تر بتواند در مورد مقصدمان توضیح دهد، نگاهی سریع و از روی وحشت به من انداخت. با اشتیاق برایش صحبت می‌کردم ولی تنها توانستم در پاسخ به هر یک از پرسش‌هایم یک یا دو کلمه را که به‌زور از دهانش خارج می‌شد به‌دست آورم. دور چشمانش را چیزی چرک‌آلود فرا گرفته بود و چیزی از راه رفتنمان نگذشته بود که به‌خس‌خس کردن و تقلا برای نفس کشیدن افتاد. برای مدتی در سکوت بر مسیر رُسی زرد رنگ راه پیمودیم و از بین درختان پوشیده از گل‌سنگ و خزه‌های اسپانیایی عبور کردیم. مجبور بودم آهسته‌تر گام بردارم تا خود را با سرعت پسرک هماهنگ کنم. با این حال، او حتی از آهسته‌ترین گام‌های من نیز عقب می‌ماند. هنگامی که پیشانی‌اش از زور خستگی نمناک شد، دیگر برایم قابل تحمل نبود. در جاده توقف کردم و منتظر ماندم تا خود را به من رساند.

با صدایی مهربان گفتم: «سوار قاطر شو، جوزایا». سرش را به‌تندی تکان داد و چهره‌ای عبوس به خود گرفت.

ترغیب کنان گفتم: «یالا، برو سوار شو. اصلاً نمی‌تونی به راه رفتن ادامه بدی.»

«نه، قربان. اربابم اجازه نمی‌ده.»

«جوزایا، به من نگاه کن...»

به آهستگی، چشمان خود را که به‌وضوح نشان از بیماری زکام داشت بالا آورد. «می‌دونم این تغییر برای موقعیت تو می‌تونه خیلی سخت باشه ولی به‌زودی تو یه پسر آزاد می‌شی. سوار قاطر شو. هیچ‌کی قرار نیست تو رو کتک بزنه.»

«رفتن تو ی اون سوراخ خیلی بدتر از کتک خوردنه.»

«منظورت کدوم سوراخه؟»

«همونجا که سیاهای بد رو زندانی می‌کنن.»

اگرچه او را ترغیب کردم چیز بیشتری در این مورد بگوید، ولی تلاشم بی‌حاصل بود. چهره‌اش را از من برگرداند و به چشم‌های من نگاه نکرد. به این نتیجه رسیدم که حتماً در مورد یکی از کارهای وحشیانه در دوران مالکیت پیشین صحبت می‌کند که حتی به میان آمدن اسم این موضوع باعث پریشانی‌اش شده و به‌همین خاطر، دیگر از وی پرسشی نکردم و تنها به راه رفتن، با آهسته‌ترین سرعت ممکن، ادامه دادم. امیدوار بودم که پریشانی وی تنها محصول بیماری باشد و پیش‌درآمدی بر مشکلی شایع در میان تمامی دانش‌آموزانم نباشد.

از آن نقطه به بعد شیب ملایمی در زمین ایجاد شد و نشان از آن داشت که به خانه مقصد نزدیک شده‌ایم. از روی دماغه هتی جی متوجه شده بودم که خانه‌های اعیان و اشراف بر بلندی‌هایی بنا شده بودند که باعث می‌شد ارتفاع خانه از نقاط پست و باتلاق‌ها بالاتر باشد. هنگام غروب بود که به پیچ تندی در مسیر برخوردیم و پس از آن، جاده بسیار پهنی را مشاهده کردیم که سایه شاخه‌های درختان شاداب بلوط با قوس‌های ظریفشان روی آن افتاده بود. تنها بعد از آنکه درختان جای خود را به باغچه‌هایی از گل پروانش و آزالیا دادند، عمارت را پیش چشم خود دیدیم. عمارت از یک خانه آجری دو طبقه با هشت ستون ساده توسکانی تشکیل یافته بود که ایوان خانه را ایجاد می‌کردند و به سبک معابد قدیمی، اسپر^{۶۷} روی آن‌ها قرار گرفته بود. پشت پنجره‌های خزه‌گرفته در هر یک از بخش‌های ایوان می‌توانستند استراحت در زیر سایه را برای ساکنین فراهم نمایند. همچنین می‌توانستم مشاهده کنم که تمامی اتاق‌ها در دو طبقه اول عمارت به رواق ورودی باز می‌شدند. در تخیل خود، بانوانی سست و بی‌حال را تصور کردم که با صدای فش فش دامن‌های ابریشمی شان در صبح زود از این درها عبور کرده و برای لذت بردن از نسیم صبحگاهی‌ای که از سوی رودخانه می‌آمد، بیرون می‌آمدند. این تصور، هنگامی که از ایوان آجری گذشته و مرد جوان لاغراندامی در چوبی را برایم گشود، از خاطرم محو شد. در داخل، عمارت از تجملات پیشین خود عاری شده بود. پا به درون تالاری گذاشتم که هیچ فرشی بر زمین نداشت و به‌جای آن، پوششی از گردو خاک روی تخته‌های چوبی کف آن گسترده شده بود که نشان از بی‌توجهی محض به آن مکان داشت. ایتان کانینگ دستش را به‌سویم دراز کرد و دست من را محکم فشرد. اگرچه دستان نرمی داشت که نشان از دوری وی از کارهای

سخت جسمانی بود، تقریباً به صورتی در دآور دستم را فشرد، گویی می خواست تردیدهایم در مورد توان جسمانی اش را بر طرف سازد. در این اندیشه بودم که این نوع دست دادن، دست دادن پسر بچه ای است که می خواهد خود را بزرگ تر از آنچه هست نشان دهد. در حقیقت، از پایین بودن سن وی شگفت زده شدم. ظاهر او نشان از هوش و ذکاوت می داد ولی تردید داشتم که به میانه دهه دوم زندگی خود رسیده باشد. پوست نرم او با ظاهری که نشان از گذراندن اوقاتی سخت داشت چروکیده شده بود و هنگامی که چرخید تا من را به داخل رهنمون سازد، با نوعی لنگی حرکت می کرد که نشان از وجود پای مصنوعی داشت و این معما را که چرا فردی به سن وی، یونیفرم ارتش را نپوشیده است برایم حل نمود. قد چندان بالایی نداشت و به سختی تا شانه های من می رسید. مجبور بود از پشت عینکی با قاب طلایی رنگ که بر بینی اش قرار داده بود به من نگاه کند.

مرا به جایی راهنمایی کرد که حدس می زدم پیش تر یک اتاق غذاخوری مجلل بوده است. دیوارهای تخته کوبی شده این اتاق مزین به صحنه هایی نقاشی شده از جوانان شیک پوش فرانسوی در حال بازی روی چمنزارهای احاطه شده با گل ها بود. نجیب زاده جنوبی که زمانی این اتاق را برایش تدارک دیده بودند احتمالاً از سبک مشابهی از زندگی، آنگونه که در نقاشی ها دیده می شد، لذت برده بود. ولی اینک، نگاه خیره بانوان با لباس های پر از روبان نشان در این نقاشی به فضایی خالی دوخته شده بود. به جای هر آنچه قبلاً در این اتاق مایه تفاخر بود، میز ساده ای در آن قرار گرفته بود. روی این میز، چند بشقاب لب پریده چینی که طرح هایشان تناسبی با هم نداشت قرار داده شده بودند. هنگامی که محتاطانه روی چهارپایه ای زهوار دررفته نشستم، یک خدمتکار پیر سیاه پوست تکه ای چربی گوشت خوک را در مقابلم نهاد. از خوردن غذا امتناع کردم و تنها به خوردن مقدار اندکی سیب زمینی شیرین و آبدار قناعت کردم.

به خاطر آنکه خورشید در حال غروب بود، کانینگ از خدمتکار درخواست کرد تا شمع را به اتاق بیاورد. پیرمرد یک جفت شمع را که در داخل یک سیب زمینی توخالی قرار گرفته بود به اتاق آورد. «متشکرم، تالمی^{۶۸}». او گفت و سپس هنگامی که نور شمع چهره من را روشن می کرد خنده سر داد.

«این اون چیزی نبود که انتظارشو داشتین، مگه نه آقای مارچ؟ خودمم همچین انتظاری نداشتم.» او با سخت کوشی به کار جویدن گوشت پر از غضروف پرداخت. «اول مأمورای فدرال اومدن اینجا، اون موقع مالک اینجا هنوز زنده بود. چیزایی که اونا با خودشون نبردن رو شورشیا بردن، وقتی شنیدن که مالک اینجا قسم وفاداری خورده. چندتا خرت و پرت توی خوابگاه برده‌ها پیدا کردم و مطمئن باش که اونایی که گذاشتن و از اینجا رفتن تقریباً همه‌چی رو با خودشون بردن. بعضی از اون برده‌هایی که فرار کردن، که فکر می‌کنم نصف برده‌های اینجا بود، برگشتن. الان اینجا چهل نفر رو داریم. یکی شون همون پیرمرد زهوار دررفته‌ایه که کارای خونه رو انجام می‌ده. اون رو از اردوگاه برده‌های فراری ارتش شمالیا که توی منطقه داروینز بند^{۶۹} درستش کردن به اینجا فرستادن. حداقلش اینه که الان خیلی چیزا از اینجا غارت شده و دیگه حمله زیادی بهمون نمی‌شه چون خبر پخش شده که دیگه چیزای دندون‌گیری پیشمون نداریم. البته اینم بگم وقتی خبر پخش می‌شه که یه شمالی تازه نفس اینجا اومده، ممکنه یه عده بیان تا سروگوشی آب بدن...»

گفتم: «ولی اون طور که من شنیدم یه پادگان تو منطقه واتربنک^{۷۰} ساختن تا از ارتش شمالیا محافظت بشه. این طور نیست؟»

کانینگ خنده‌ای خشک و خالی سر داد. «بله درسته، یه پاسگاه توی واتربنک هست. ولی اون چیزی که اسمش رو گذاشتن سواره‌نظام به‌سختی می‌تونه بین شهر و پادگان بعدی گشت بزنه یا شورشیا رو تعقیب کنه. تو عمرم هیچ‌وقت نیرویی به بی‌خیالی اونا ندیدم. بعضیاشون قاطر سوار می‌شن یا حتی از اسبایی که از مردم عادی به زور می‌گیرن استفاده می‌کنن. می‌تونین تصور کنین که تو موقعیت‌های حساس چقدر کارایی دارن. نه آقای مارچ، اون پادگان به هیچ دردی نمی‌خوره. فکر نمی‌کنم اونا هیچ‌وقت جون خودشون رو به خطر بندازن تا از ما محافظت کنن.»

باقی آن شام بی‌حس و حال، کانینگ به برشمردن سختی‌هایی که در طی آن مدت در آن محل مشاهده نمود بود پرداخت. به گفته او، فصل برداشت محصول در این منطقه معمولاً از سپتامبر آغاز می‌شد و در نهایت تا ماه نوامبر ادامه می‌یافت تا کار در کریسمس خاتمه یابد. ولی کانینگ هنگام ورود خود به این کشتزار، آن را در ویرانی محض یافته بود. برده‌هایی که هنوز باقی مانده بودند، به کشت مواد غذایی

پرداخته بودند تا خود را از گرسنگی نجات دهند؛ امری که به نظر من کاملاً عقلانی به نظر می‌رسید. پیش از آنکه کانینگ بتواند افرادی را از اردوگاه بردگان فراری در داروینز بند به دست بیاورد و سپس آن‌ها را به گروه‌های کاری تقسیم‌بندی کند، چندین ماه تأخیر ایجاد شده بود. در نتیجه، باران‌های زمستانی تقریباً نیمی از محصول پنبه را از ساقه گیاهان کنده بود و برداشت با تأخیر محصول که هنوز هم در حال انجام بود، نتیجه‌ای جز یأس و ناامیدی به بار نیاورده بود. «خانم کرافت^{۷۱} بهم گفت و خودمم توی فاکتورهای حساب‌ها دیدم که برداشت هر نفر باید بیشتر از صد پوند در روز باشه. ما خیلی شانس آوردیم که الان می‌تونیم پنجاه پوند اونم با بهترین کارگرا برداشت کنیم. بچه‌ها و پیرا خیلی کمتر از اون می‌تونن برداشت کنن. البته، مجبوریم از هر نفری که دستمون بهش می‌رسه استفاده کنیم.»

گفته پایانی‌اش برایم ناامید کننده بود چرا که به معنی آن بود که کلاس من باید تا زمان اتمام برداشت محصول خالی می‌ماند. از کانینگ پرسیدم که آیا می‌توانم در طی این فرصت مفید واقع شوم و در میان برده‌هایی از قبیل جوزایا که از کار سخت ناتوان بودند به کار پردازم. چهره دراز و باریک کانینگ سرخ شد. «اون پسر اون قدرام که فکر می‌کنین ضعیف نیست.» آهی کشید و پس از کورمال کورمال گشتن به دنبال دستمالی روی پاهایش که بعداً مشخص شد آنجا نبوده است، چربی خوک را با پشت دست از روی چانه‌اش پاک کرد. «آقای مارچ، هر چیزی که ممکنه درباره سوءاستفاده بی‌رحمانه از برده‌ها تو سیستم مزارع شنیده باشین رو، که من خودم هم شنیدم و باور دارم، انکار نمی‌کنم. کارگرای اینجا فکر می‌کنن با کوچکتین درد یا سرما خوردگی ای می‌تونن توی کلبه هاشون بمونن و استراحت کنن. نظر من اینه که هر آدمی که می‌تونه بلند شه و بشاشه، پس می‌تونه بره توی مزرعه و سهم خودش از کار رو انجام بده. در غیر این صورت، از سهم ذرت محروم می‌شه.»

احتمالاً چهره‌ام احساسی را که در سینه‌ام می‌جوشید لو داده بود چرا که کانینگ به من خیره شد و گفت: «اگه فکر می‌کنین این نظر خیلی سختگیرانه‌ایه، یه هفته صبر کنین. با چشمای خودتون می‌بینین که با چه آدمایی طرفین. سرهنگ کرافت و همسرش این برده‌ها رو از اول تولد در اختیار

داشتن و می‌تونستن هزینه‌های مریضی اونارو بعداً جبران کنن. ولی من فقط یه ساله که اینجارو اجاره کردم و می‌خوام آخرش، بعد این همه خطر و ناراحتی که تحمل کردم، دستم رو به یه چیزی بند کنم. آقای مارچ، من ادعا ندارم که به اندازه شما طرف‌دار لغو برده‌داری هستم. من فقط یه تاجر ساده‌ام. باوجود این، هر دوی ما یه وظیفه داریم که وضعیت سیاهارو بهتر کنیم. دلیل این که من اینجا اومدم چیزی بیشتر از صرفاً کار آزاد برای سیاه‌ها بوده. من اعتقاد دارم که تولید کردن پنبه و شکر با کار آزاد هم ممکنه و هم سودآور، هم برای کارگرا و هم برای ما. اگه ما نتونیم هدمون رو جلو ببریم، این مردم چه آینده‌ای می‌تونن داشته باشن؟ یه آینده تیره‌وتار، این طور نیست؟» کانینگ به هوش و فراست خود لبخندی از روی غرور زد و درحالی که از میز دور می‌شد، ساعت جیبی را درآورده و نگاهی به آن انداخت. «و حالا، اگه بخواین، محل اقامتتون رو بهتون نشون میدم. می‌خوام واریسی شبانه کلبه‌های برده‌ها رو انجام بدم تا مطمئن شم همه اونجایی هستن که باید باشن و دارن استراحت می‌کنن، نه اینکه انرژی خودشون رو سر کارای وحشیانه تلف کنن. درشکه‌چی‌ها قراره یه ربع مونده به طلوع خورشید اونارو توی مزرعه‌ها پیاده کنن.»

پشت سر او، که با شمع در دستانش درحال خروج از اتاق غذاخوری بود، به راه افتادم. خسته و غمگین در انتظار تخت خواب خود بودم. این تخت قرار بود اولین جای گرم و نرم واقعی‌ای باشد که از زمان خروجم از کنکورد که چندین ماه پیشروی داده بود، روی آن می‌خوابیدم. ولی کانینگ از پله‌های بزرگی که به طبقات بالایی خانه می‌رفتند بالا نرفت. او به‌سوی آشپزخانه رفت که در آن، تالمی پیر یک بسته پیچیده در دستمالی چرک و روغنی به او و یکی نیز به من داد. کانینگ توضیح داد: «نون ذرت، برای صبحونه. نمی‌تونیم برای درست کردن صبحونه کارگر بیاریم یا وقت صرف کنیم.» به این اندیشیدم، البته آن را بر زبان نیاوردم، که اگر خدمات تالمی پیر و فلج، که به نظر می‌رسید در آن واحد هم آشپز و هم خدمتکار است، برای آن کشتزار ضرورت تام دارد، در این صورت حتماً با وضعیت بسیار سختی مواجه هستیم.

کانینگ سپس به دری که به‌سوی حیاط باز می‌شد رو گرداند و مرا به بیرون راهنمایی کرد. «البته می‌تونین داخل خونه بخوابین، ولی من توصیه نمی‌کنم این کار رو بکنین. توصیه من اینه که کاری رو

که خودم می‌کنم انجام بدین و یکی از ساختمونای بیرونی رو انتخاب کنین. اگه شورشیا برگردن، احتمالاً توی شب این اتفاق می‌افته. اونا معمولاً رفتار خشن‌تری به آدمای مخالف برده‌داری مثل شما نشون می‌دن.»

آن شب قرص ماه کامل بود، بنابراین به‌راحتی از محوطه حیاط به‌سوی بنایی که از دور نامشخص به چشم رسیده و در هنگام نزدیک شدن به آن‌ها، به‌صورت کارگاه صنعتی مزرعه پدیدار شد حرکت کردیم. دودکش یک موتور بخار بزرگ بر فراز مجموعه‌ای از کلبه‌ها و کارگاه‌های سقف‌کوتاه ساخته شده بود. بوی تند شیرۀ چوب نشان می‌داد که یکی از این بخش‌ها، کارگاه چوب‌بری می‌باشد. بنای دیگر مربوط به آهنگری بود و دیگری که به نظر می‌رسید محل استقرار ماشین‌های پنبه‌پاک‌کنی باشد در انتهای حیاط قرار گرفته بود. کاینک یکی از شمع‌ها را از روی سیب‌زمینی کند و آن را به من داد. «تو مصرفش صرفه‌جویی کنین. من خودم هفته‌ای یه شمع و نصفی استفاده می‌کنم. می‌رم توی آسیاب ذرت بخوابم. بهتره شما هم توی انبار بخوابین. اونجا گونی‌های بزرگ دانه پنبه رو گذاشتیم که میتونن جای گرم و نرمی براتون درست کنن. و اینکه این شمع رو اصلاً نزدیک کارگاه پنبه‌پاک‌کنی نبرین. ضایعات پنبه تو یه چشم به‌هم زدن می‌تونن آتیش بگیرن.»

در بزرگ محلی را که کاینک به آن اشاره کرده بود با فشار دادن باز کردم. توده انبوهی از دانه‌های پنبه، که به نظرم صدها گونی می‌رسید، تقریباً تا سقف انبار قرار داده شده بودند. بیشتر این دانه‌ها در داخل گونی‌های بزرگ قرار داشتند و به‌همین خاطر، دو تا از گونی‌ها را کنار هم گذاشتم و برای خود تختی درست کردم و از بالاپوش نظامی خود نیز به‌عنوان پتو استفاده کردم.

هنگامی که هنوز هوا تاریک بود، صدای بلندی مرا از خواب بیدار کرد. به خواب سنگینی فرو رفته بودم و گونی‌های دانه پنبه واقعاً بستر بسیار راحتی برایم فراهم نموده بودند. به همین دلیل، برای لحظاتی به سقف انبار خیره ماندم و تقلا می‌کردم تا به‌خاطر بیاورم که در چه مکانی قرار گرفته‌ام. درنهایت، پی بردم که صدای بلندی که شنیده بودم مربوط به زنگ بیدار باش برده‌ها می‌باشد. در حالتی که برای دیدن شاگردان آتی خود مضطرب بودم برخاستم و پالتوی خود را بر دوش انداختم. سپس به جست‌وجوی آب رفتم تا سر و صورت خود را بشویم.

همان طور که کانینگ پیش تر گفته بود، قدری به طلوع آفتاب باقی بود. هوای پیش از طلوع سرد بود و به همین خاطر، پالتو را به خود چسباندم. آن قدر به هوای معتدل آن منطقه خو گرفته بودم که باید بار دیگر به خود یادآوری می کردم که سرمای صبحگاهی در این وقت از سال چندان غیر معمول نیست. در تاریکی هوا مدتی به جست و جو پرداختم تا آنکه توانستم محلی را که آن را به چاه آب شبیه می دیدم بیابم. سرمای اطراف چاه تا مغز استخوان هایم نفوذ می کرد. در انتهای طناب هیچ سطلی مشاهده نکردم، بنابراین کورمال کورمال به دنبال سطلی در آن اطراف گشتم. سپس، تعادل را بر کف سنگی و لیز آن محل از دست دادم و سکندری خوران، زمین خوردم. به خاطر این دست و پاچلفتی بودنم، ناسزایی را پراندم.

با شنیدن صدایی لرزان که از زیر زمین می آمد نزدیک بود زهره ترک شوم.
«ارباب؟ شماین، قربان؟»

فریاد زنان پرسیدم: «کی هستی؟ کجایی؟»

«من زیک^{۷۲} هستم ارباب. یادتون نمی آد؟ دو روزه که این پایینم و واقعاً به خاطر کاری که کردم متأسفم. لطفاً من رو بیارین بالا ارباب. واقعاً گرسنمه و هوا خیلی سرده. خواهش می کنم اجازه بدین پیام بالا.»
بر شکم روی سنگ های سرد دراز کشیدم و از دهانه چاه به پایین نگریستم. به نظرم می رسید که عمق چاه به بیست پا برسد. در ابتدا، هیچ چیزی به جز تاریکی را نمی توانستم ببینم ولی هنگامی که چشمانم به آن وضعیت عادت کردند، رنگ روشن روپوش کار و سفیدی دو چشم وحشت زده را توانستم به چشم ببینم. آن طور که به نظر می رسید، هیچ آبی، به جز چند قطره در انتها، در چاهی که مرد بیچاره ایستاده بود وجود نداشت.

«پناه بر خدا، مرد، اگه من برات طناب رو بندازم پایین می تونی خودتو بالا بکشی؟»

«بله، قربان، به نظرم که می تونم. ولی شما ارباب نیستین و اگه ایشون اجازه نداده باشن که من پیام بیرون، فکر می کنم که بهتره این کارو نکنم.»

گفتم: «زیک، من دارم با آقای کانینگ کار می کنم. من اوضاع رو درستش می کنم. یالا، زود باش طناب رو بگیر تا من کمکت کنم بیای بالا.» زیک فردی قد بلند بود ولی تا حد فرسودگی از وی کار

کشیده شده بود. به همین خاطر، متحمل زحمت زیادی نشدم تا او را تا لبه چاه بالا بکشم. با تنی لرزان و نفس نفس زنان، در آن نقطه برای لحظه‌ای درنگ کرد. پالتوی خود را به دور تنش پیچیدم و کمک کردم تا از بنایی که چاه در داخل آن قرار گرفته بود خارج شویم. بیرون از آن محل، دمای هوا چند درجه گرم‌تر از هوای نزدیک چاه بود. سکندری خورد و مشاهده کردم که از پاهای برهنه‌اش که بر اثر ایستادن در آب، کبود و پلاسیده شده بودند، ورقه ورقه پوست چروکیده جدا می‌شود. در بیرون از بنایی که در داخلش چاه آب حفر شده بود نشستیم و پشت خود را به دیوارش تکیه دادیم. خورشید کم‌کم در حال غروب در افق باشکوه بود. دستمالی که نان ذرت داخلش پیچیده بود را باز کردم و آن را به زیک تعارف کردم. او آن را با دستان لرزانش گرفت، دستانش که جای جایشان رگ‌های متورم به چشم می‌خوردند. او همچون فردی که گویا از گرسنگی در حال تلف شدن بوده نان را خورد تا اینکه دیگر حتی اثری از خرده‌های نان نیز باقی نماند. سپس به پشت تکیه داد و با آهی، چشمانش را بست. به نظرم رسید که چهره‌اش زمانی باید بسیار زیبا بوده باشد ولی اینک گونه‌هایش گود افتاده بودند.

«چرا اونجا بودی زیک؟»

پلک‌هایش جنبیدند. «بهتره از ارباب کانینگ پرسین.»

با تحکم گفتم: «نه، من از دارم از تو می‌پرسم. لطفاً خودت جواب بده.»

«من یه خوک رو سلاخی کردم و گوشتش رو دادم به بچه‌هام. ارباب از دستم عصبانی شد که چرا گفتم که من دزدی نکردم. اون طوری که من فکر می‌کنم، حرفم اصلاً دروغ نبود. ارباب مالک ذرت و قاطرا هستش. از من خواستن که به قاطرا غذا بدم و این اسمش نگهداری از اموال اربابه. خب، من و بچه‌هام هم اموال اربابیم و خوک هم جزو اموال ایشونه. پس چرا باید برایشون مهم باشه که چرا ما این خوک رو خوردیم؟ خوک الان بخشی از وجود ما شده و هنوزم ارباب مالک اونه، چون خوک تو بدن ماست.»

اعتراض کنان گفتم: «ولی زیک، آقای کانینگ مالک شما نیست. شما جزو برده‌های فراری هستین که الان دیگه آزاد شدین. شما کارگر ایشون هستین، نه برده.»

«که این طور. ولی اون هنوز فکر می‌کنه ما برده‌های اون هستیم.» انگشت لرزانش را به سوی افق

گرفت، جایی که ماهی کمرمق هنوز به چشم دیده می‌شد. «ماه رو می‌بینیم که هی می‌آد و می‌ره و بهمون قول دادن که پول می‌گیریم. ولی بیشتر از یه ماه شده که هنوز یه سنت هم ندیدیم. ارباب قدیمی مون، آقای کرافت، می‌گفت که کارتون رو تموم کنین، بعد برین سیب‌زمینی‌ها رو از زمین در بیارین و به بچه هاتون غذا بدین. ارباب جدید، آقای کانینگ، می‌گه کار کنین، بعد برین بازم کار کنین. ولی اگه از صبح تا شب قراره کار کنیم، وقتی باقی نمی‌مونه که بریم سیب‌زمینی هم بکاریم. به خاطر همین، سیب‌زمینی‌ها رو علف هرز از بین می‌بره و بچه هامون گرسنه می‌مونن.»

نمی‌دانستم که گفته‌هایش تا چه اندازه حقیقت دارند، به همین خاطر سکوت اختیار کردم ولی تصمیم گرفتم مستقیماً به سوی کانینگ روانه شوم. این مرد جوان چگونه می‌توانست تا این حد بی‌رحمی به خرج دهد و اجازه دهد تا مردم زیر دستش گرسنه مانده و آن‌ها را به خاطر سیر کردن شکم خود در گودالی زندانی نماید؟ شاید چنین اعمالی برخلاف توصیه‌های ارتش نبود که عمدتاً به منع کردن شلاق زدن مربوط می‌شد، ولی مطمئن بودم که عمل وی در حقیقت زیر پا گذاشتن روح قرارداد اجاره منعقدشده بود.

بر همین اساس، مسیر مورد نظر را از زیک پرسیدم و به سوی مزرعه پنبه عازم شدم. طولی نکشید که با دخترکی که حامل آب بود برخورد کردم. به نظر می‌رسید که دخترک باید هم‌سن و سال ایمی من باشد و ظرافت حرکات و زیبایی اندامش نظیر دخترم بود. تنها تفاوتی که وجود داشت مربوط به آن سطل بزرگ آب بود که او بر سر داشت در حالی که سر دختر من مزین به طره‌های طلایی رنگ موهایش شده بود. به دخترک سلام دادم و او با چنان روی خوشی به من پاسخ داد که باعث شد خاطره کم حرفی جوزایا در روز پیش را فراموش کنم. زمانی که به وی گفتم به زودی معلم وی خواهم شد، از روی سرخوشی دست‌هایش را به هم زد و به نحوی توانست بدون نگه داشتن با دست، تعادل سطل آب را بر سرش حفظ نماید. با شور و حرارت گفت: «خیلی مشتاقم که یاد بگیرم». دوست داشتم که ایمی من نیز که همیشه در مورد مدرسه‌اش شکایت می‌کرد، اشتیاقی همچون این دخترک می‌داشت. سیلا، آن‌طور که وی خود را این‌گونه معرفی کرد، از این که مرا به سوی مزرعه هدایت می‌کرد خوشحال بود و در تمام مسیر، درباره وضعیت کار پنبه‌چین‌ها و احتمال ادامه خشکی آب‌وهوا صحبت می‌کرد و از من سؤالاتی درباره درس‌ها و زمان شروع آن‌ها می‌پرسید.

هنگامی که به مزرعه رسیدیم، با منظره تأثیرگذاری مواجه شدیم. به نظر می‌رسید که مزرعه شاید تا یک مایل امتداد داشته باشد و با وجود این، آن قدر شکل منظم و دقیقی داشت که برای زمینی با آن ابعاد دور از ذهن به نظر می‌رسید. گیاهان پنبه در دسته‌های به هم فشرده روی رسوبات غنی رودخانه روئیده بودند. برخی از گیاهان نشانه‌هایی از باران‌هایی که آقای کانینگ مورد اشاره قرار داده بود - نظیر شکسته شدن یا عاری شدن ساقه‌های بالایی گیاه از محصول پنبه یا قهوه‌ای شدن رنگ برخی بخش‌های گیاه به خاطر وجود آفت، را در خود داشتند. با این حال، بخش زیادی از محصولات هنوز در حالت مناسبی قرار داشتند و کل مزرعه در آفتاب اولیه صبحگاه می‌درخشید و بر دریایی از تازگی و سرسبزی گسترده شده بود.

به نظر می‌رسید که پنبه‌چین‌ها تا حدود نیمه‌های مزرعه پیش رفته باشند. هنگامی که خود را به گروه‌های کارگران نزدیک‌تر کردم، متوجه حرکات بجا و عاری از اتلاف وقت در میان آن‌ها شدم. بهترین آن‌ها به نظر می‌رسید که قادرند به صورت هم‌زمان با دو دست خود به پنبه‌چینی پردازند و

به صورتی دستان خود را پیچ و تاب دهند که محصول پنبه به سادگی در دستان آنها قرار گیرد. پنبه چین‌های کم‌مهارت‌تر مجبور بودند که با یک دست غلاف پنبه را در دست بگیرند و با دست دیگر به چیدن محصول اقدام کنند. کانینگ پیش‌تر گفته بود که تمامی سیاهان به کار بر مزرعه گماشته شده‌اند و طولی نکشید که با چشمان خود حقیقت گفته‌هایش را مشاهده کردم. حتی کودکان خردسال نیز به کار گردآوری پنبه از گیاهان کم‌ارتفاع می‌پرداختند در حالی که پیرزنان و پیرمردان، که به خاطر سن و سال بالا و وزن زیاد کیسه‌هایشان پشت خم کرده بودند، با دستان لرزان خود در تقلا بودند تا اندک محصولی را که جمع‌آوری کرده بودند به روی توده در حال افزایش پنبه اضافه کنند. کانینگ به چابکی در ردیف‌های دراز مزرعه لنگان‌لنگان حرکت می‌کرد و کارگران را به کار بیشتر برمی‌انگیخت. او همراه کارگران به سوی ترازوی وزن‌کشی محصول می‌رفت و با دقت به وزنی که به وسیله ترازو ثبت می‌شد نگاه می‌کرد. کانینگ دفتری برای حسابرسی پیش خود داشت و در آن، مجموع محصول چیده‌شده به دست هر کارگر را یادداشت می‌کرد و به نظر می‌رسید که آن را با مقدار مربوط به روزهای پیشین مقایسه می‌کند. در صورتی که وزن کیسه‌های فردی باعث ناخشنودی وی می‌شد بر سر آن کارگر فریاد می‌کشید و اگر محصول چیده‌شده باعث جلب رضایت می‌شد، وی را تحسین می‌نمود.

کانینگ همان جلیقه پوست‌شتری چروک‌شده و شلواری را که عصر روز پیشین بر تنش دیده بودم پوشیده بود ولی کت به تن نداشت و قطرات عرق باعث شده بود رنگ پیراهنش تیره‌تر به نظر برسد. زیر آفتاب تند صبحگاهی، زرد رنگ به نظر می‌رسید و به نظرم رسید که رفتار فریب‌دهنده‌اش ممکن است پوششی بر یک بیماری باشد که در مراحل اولیه‌اش قرار دارد. بر سرش کلاه لبه‌په‌نی گذاشته بود که معمولاً سیاه‌پوستان از آن استفاده می‌کردند و گاه‌به‌گاه، با بی‌صبری آن را از سر برمی‌داشت تا پیشانی‌اش را خشک کند.

مدتی به تماشا مشغول شدم و به ناگاه از اینکه این‌گونه صحنه کار و تلاش را بر هم می‌زدم دستپاچه شدم. سیاهان در کار خود بسیار متمرکز به نظر می‌رسیدند و تعداد اندکی از آنها سر بلند کردند تا نگاهی به من کنند. این مسئله برایم غیر عادی بود چرا که به نظر نمی‌رسید حضور غریبه‌ها در این

مزارع چندان مکرر روی دهد. شاید در این بی تفاوتی به من، بقیه به پیروی از کانینگ رفتار کرده بودند چرا که او مطمئناً متوجه حضور من شده بود و باین حال، هیچ نشانی از احوال‌پرسی یا توجه به حضورم از خود نشان نمی‌داد.

هنگامی که کانینگ به دنبال آب فرستاد، از فرصت استفاده کردم و خود را به پیش وی رساندم. فکر کردم بهتر است صحبت را از یک نکته مثبت شروع کنم و به همین خاطر، به تحسین صحنه‌های کار و تلاش افراد پرداختم. کانینگ جرعه‌ای آب نوشید، آن را در دهان چرخاند و بدون آنکه به خود زحمت پاسخ دادن به صحبت‌های مرا بدهد، آب را به روی زمین تف کرد. درحالی که از این گستاخی وی آزرده شده بودم، نگرانی خود را از بد رفتاری وی با زیک ابراز نمودم.

کانینگ بازویم را به تندی گرفت و به سرعت از میان کارگران به کناری کشید. هنگامی که مطمئن شد بقیه افراد نمی‌توانند صحبت‌های ما را بشنوند، زبان به سرزنش گشود.

«چطور جرئت می‌کنین، آقا؟ چطور جرئت می‌کنین با کم‌ترین اطلاع از مصیبتایی که من باهاشون روبه‌رو هستیم پاتون رو اینجا بزارین و به خودتون این اجازه رو بدین که از من انتقاد کنین؟ بد رفتاری؟ بهتون اطمینان می‌دم که این منم که باهام بد رفتاری می‌شه، از طرف اونی که اینجارو بهم اجاره داده، ارتش و این سیاها. تازه می‌آین جلوی کارگرام بهم این حرفارو می‌گین. اصلاً شما چیزی از نظم و انضباط شنیدین؟ اصلاً شما عقلتون سر جاشه؟» دستانش را بر بازویم همچون چنگال یک حیوان وحشی سفت‌تر کرده و صدایش تا حد فریاد اوج گرفته بود. بازویم را با حرکتی از روی خشونت رها کرد و دهانش را باز کرد تا به سرزنش خود ادامه دهد که ناگهان به نظر رسید فکر بهتری به ذهنش رسیده است. کنترل خود را بازیافت و درحالی که صدایش را پایین می‌آورد گفت: «فعلاً وقت رسیدگی به این چیزارو ندارم. اگه سؤالی در مورد مدیریت من دارین، لطف کنین و تا عصر صبر کنین. اون موقع وقت می‌زارم و همه سؤالاتون رو کامل جواب می‌دم. الان باید من رو ببخشین چون باید برم به کارام برسم. بهتون توصیه می‌کنم به کاری برای خودتون پیدا کنین تا عصر. یه اتاق ندارین که برای کلاس آماده کنین؟»

«دقیقاً نمی‌دونم...» قصد داشتم ادامه دهم که نمی‌دانم کدام ساختمان را می‌توان برای این کار مورد

استفاده قرار داد که کانینگ صحبت‌م را ناتمام گذاشت.

«نه، شما نمی‌دونین، شما اصلاً هیچی نمی‌دونین.» با گفتن این جمله، به من پشت کرد و به‌سوی گروه کارگزارانش شتافت. در این اندیشه بودم که وی بی‌نزاکت‌ترین و خودستاترین مرد جوانی است که تا به حال با وی ملاقات نموده‌ام.

باقی آن روز را در حال قدم زدن در میان آن املاک گذراندم تا با طرح کلی و ساختمان‌هایش بیشتر آشنا شوم. در هنگام ظهر، از آشپزخانه مقداری نان برداشته و آن را در شیشه‌ای از عسل فرو بردم. عسل آن قدر با بی‌توجهی نگهداری شده بود که اول مجبور شدم تعداد زیادی مگس مرده را از روی آن جمع‌آوری کنم. پس از این نهار ناچیز، به جست‌وجوی محل اقامت سیاهان رفتم. پی بردم که این مکان، مجموعه‌ای از کلبه‌های کوچک است که در ابعاد یک روستا ساخته شده بودند. کلبه‌ها که از تیرک‌هایی ساخته شده و در فاصله بینشان، آجرهایی کار گذاشته شده بودند در یک ردیف بنا شده و به صورت کلی همچون یک خیابان جلوه می‌کردند. در ابتدا، به نظر می‌رسید که این محل متروکه است و همگی به‌سوی کار شتافته‌اند. ولی از کلبه‌ای صدای ناله‌های نوزادان را می‌شد شنید. هنگامی که جلوتر رفتم و نگاهی به داخل انداختم، زنی پیر را با پشتی خمیده که پوستی چروکیده به رنگ قهوه‌ای داشت دیدم که در گوشه‌ای از اتاق نشسته است. در داخل کلبه، هشت یا نه نو در دست شده و در داخل هر یک، کودکی، برخی نوزاد و برخی چندماهه و همگی تقریباً به صورت کاملاً عریان قرار گرفته بودند. همچنین کودکانی جنبنده بر زمین دیدم که یک یا دو ساله به نظر می‌رسیدند. آن‌ها نیز عریان بودند و تقلا کنان، در حال جمع کردن نخودهایی که مستقیماً از داخل قابلمه آشپزی روی زمین خاکی ریخته شده بود.

پیرزن چوبی بلند در دست داشت که با آن می‌توانست به هر یک از نوهایی که می‌خواست رسیده و بدون آنکه نیازی به برخاستن داشته باشد، آن‌ها را به حرکت درآورد. او این حرکت را با ضربه‌هایی آهسته بر کودکی که روی زمین مقداری بیش از حد از میان نخودهای سبز حال به هم‌زن را برداشته بود همراه می‌کرد. با اصابت این ضربه‌ها، کودک دست کوچکش را پس می‌کشید و ناله می‌کرد. اعتراض کنان گفتم: «آروم‌تر مادر، اصلاً نیازی نیست که بچه به این کوچیکی رو کتک بزنین.»

او زیر چشمی مرا پایید و گفت: «و شما کی باشین؟»

خود را معرفی کردم. سپس با صدای بلند از من پرسید: «خب پس شما که یه کشیش هستین بهم بگین، خدای مهربون برای چی شلاق رو خلق کرده، اگه قرار نیست باهاش پسر بچه‌ها شلاق زده بشن؟»

سپس برخاست و دادو بی داد کنان به سوی در آمد: «هیچ کدومتون حتی یه سانت هم نباید از جاتون جم بخورین، شنیدین؟» فریاد بلند پیرزن بر سر کودکان سیاه باعث شد که از وی فاصله بگیرند و کاملاً وحشت زده به نظر برسند. برایم توضیح داد: «مجبورم مواظب این تازه‌واردا باشم و باید به اونایی که یه مدت دیگه از اینجا می‌رن هم برسم.» هنگامی که این را می‌گفت دست پنجه‌مانند و استخوانی‌اش را به سویم دراز کرد و من با بی میلی آن را فشردم. در حالی که به من و چوب بلندش تکیه داده بود، با تزلزل از داخل کلبه کودکان خارج شد و در راهی خاکی به سوی کلبه‌ای در آن نزدیکی حرکت کرد. هنگامی که در آن را باز کرد بوی متعفنی به مشامم خورد. اینجا به نظر می‌رسید که به عنوان بهداری مورد استفاده قرار می‌گیرد. چندین نفر روی زیرانداز بر کف زمین دراز کشیده بودند. روی آن‌هایی که به خاطر ضعف مفرط ناتوان شده یا به خاطر شدت بیماری خود نمی‌توانستند توجهی نشان دهند، سوسک‌هایی در حال حرکت بودند. نیازی به دانش تخصصی نبود که متوجه شوم تمامی آن‌ها به بیماری‌های وخیمی دچارند.

در نزدیکی در، سطل آبی بر زمین بود و پیرزن پارچه خیزی را از آن برداشته و یک به یک، به سوی افراد خوابیده بر زمین رفت تا پیشانی‌های خیس از عرق آن‌ها را شست و شو دهد. سطل دوم حاوی یک ملاقه بود که آن را برداشته و به دنبال پیرزن به راه افتادم تا به آن‌هایی که می‌توانستم آب تعارف کنم و بر لبان خشک شده آن‌هایی که از شدت ضعف نمی‌توانستند حرکتی کنند، چند قطره آب بچکانم.

پرسیدم: «اسم بیماری‌ای که اینا گرفتن چیه؟»

شانه‌های قوز کرده خود را بالا انداخت: «تب، اسهال خونی، بعضیاشون زردی گرفتن. بعضیاشون اسهال سفید. اون دختر که اونجا خوابیده تب نوزادی گرفته.»
«تا حالا یه پزشک اونارو دیده؟»

پیرزن پوزخندی زد: «این طرفا خبری از پزشک نیس. لا اقل نه برای امثال ماها.»
برایم عجیب بود که کانینگ چرا تابه حال یکی از پزشکان ارتش شمال را فرا نخوانده است. «مادر، قبلاً وقتی یکی مریض می شد چی کار می کردین؟»

«خب، هر وقت بهار می شد، ارباب قبلی شیرۀ چغندر و گوگرد و دم نوش گیاه ساسافراس رو بهمون می داد تا خونمون تصفیه بشه. همون موقع به قاطرا و خوکا و برده ها یکجا دارو می داد. این طوری خوب می شد. اون موقع مثل الان این قدر مریض نداشتیم. اگه یکی مریض می شد، بهش داروهای گیاهی ای که خانوم کرافت اونارو می شناخت می دادن. اگه یه نفر تب می گرفت، خانوم می گفت که اون رو توی مخلوط علف زنگ، سرکه و نمک حموم کنن ولی الان نه نمک داریم نه سرکه. ولی بیشتر این طوری بود که ارباب پیر و خانومش به مریضا می گفتن که یه کم استراحت کنین. یه مدت بعدش اونا حالشون بهتر می شد. ولی ارباب جوون می گه مریضا باید پاشن برن سر کارشون، تا وقتی که دیگه نای حرکت کردن براشون نمونه.»

در حالی که از کانینگ خشم آلود بودم و بی رحمی اش در سینه ام زبانه می کشید، به سوی خانه برگشتم. در حال انتظار برای دیدنش، گلایه هایم را در ذهن مرور کرده در سراسر اتاق نشیمن قدم می زدم که این کارم باعث می شد ذرات غبار از روی زمین به هوا برخاسته و در زیر نور مورب آفتاب حالت درخشانی به خود بگیرند. هنگامی که صدای گام های غیر عادی او را شنیدم، خود را شتابان به آستانه در رساندم و آماده کردم تا وی را بازخواست کنم. ولی دیدن قیافه اش باعث شد که درنگی در کارم نمایم. چهره مرد به خاکستری می زد و لنگیدنش بسیار مشخص تر به نظر می رسید به گونه ای که انگار پای چپ خود را همچون جسمی مرده به سختی به دنبال خود می کشید. با این وضعیت، به این مسئله پی بردم که او شانزده ساعت تمام از کارگران خود کار کشیده بود و این باعث شد بیشتر برافروخته شوم. مقررات ارتش این گونه وضع شده بود که کارگران فراری تحت حفاظت ارتش شمال نباید در تابستان بیش از ده ساعت و در زمستان بیش از نه ساعت کار کنند. حتم دارم که کانینگ خشم من را از چهره ام خواند چرا که با دیدنم دستش را بلند کرد و من من کنان گفت: «به زودی، حالا نه. یه کم بهم وقت بده، کشیش. بعد با اون نیش زبون وحشتناک و تندوتیزت بیفت به جون من.» او از پله ها بالا رفت، در حالی که با

زحمت و کمک گرفتن از نرده خود را بالا می کشید. تالمی به دنبال او بالا رفت در حالی که در دستانش، آفتابه آب و جامه‌ای که به صورت نامناسبی شسته شده بود حمل می نمود.

نیم ساعت بعد، کانینگ پایین آمد و به نظر می رسید که حال بهتری یافته است. در این فاصله، به طاقچه مرمین بالای شومینه که در اتاق نشیمن قرار داشت تکیه داده و دستانم را در حالت خشم روی سنگ سرد طاقچه فشار داده بودم که این کار باعث شده بود شکل خاصی در دستم ایجاد شود. پنجره‌های مرتفع و بزرگ این اتاق دیدی وسیع از باغ‌ها به دست می داد که به نظر می رسید روزگاری، هنگامی که به خوبی از آن‌ها رسیدگی می شد، اوضاع مطلوبی را سپری کرده بودند. ولی پرچین‌های شمشاد اینک نامنظم به نظر می رسیدند و گیاهانی که باید به خوبی هرس می شدند، اینک قهوه‌ای و از بین رفته و رها شده جلوه می کردند. هنگامی که کانینگ وارد شد از کنار شومینه تکان خوردم. او یک صندلی با پشتی دوکی شکل پیش کشید و با سنگینی فراوان بر آن نشست. «حالا، می تونین هر چیزی دلتون خواست بگین.»

سخنانم را با اشاره به «درمانگاه» و بی توجهی جنایت‌بار به آن بیماران بدحال شروع کردم. «اینکه فقط به پیرزن که خودش پاش لب گوره بیاد از اون مریضا مراقبت کنه واقعاً هولناکه.» او با احترامی تصنعی گفت: «آقای مارچ، تقریباً اولین چیزی که موقع اومدنم به اینجا انجامش دادم این بود که درخواست کردم جراح ارتش از واتربنک^{۳۳} بیاد اینجا. اون دکتر خوب اولش با این بهونه که نیاز سربازا بهش واجب‌تره از اومدن به اینجا طفره رفت. وقتی بهش اعتراض کردم و وضعیت ناجور افرادی رو که اینجا زیر دست من کار می کردن براش توضیح دادم اون جواب داد که سیاه‌ها فقط حیوونن و حتی نصف ارزش گاو رو هم ندارن. از اون به بعد بود که دیگه دست از تلاش برداشتم چون چطور می شه از یه آدمی با این جور افکار وحشتناک انتظار کمک داشت؟»

به او گفتم: «خب این درست، ولی بیماری‌هایی که اون پیرزن با خودش بین بچه‌ها می بره و به اونا بی توجهی نشون می ده و ادیتشون می کنه چی می شن؟ واقعاً ارزش چندتا گونی بیشتر پنبه این قدر زیاده که می تونین این بچه‌هارو تو همچین خطری ول کنین؟ نمی تونین چندتا از مادرا رو بفرستین این کارا رو انجام بدن؟»

«این مادرا اون مریم مقدسی نیستن که شما توی ذهنتون ازشون ساختین، آقای مارچ. شنیدین اونا چطور با بچه‌هاشون صحبت می‌کنن؟» لبخندی کم‌رمق زد. «توی این دوره‌وزمونه، من هر کاری هم بکنم باز سرنوشت این بچه‌ها مشخص نیست. ولی با همه‌اینا، من یه کارگر نصفه‌ونیمه رو می‌فرستم اونجا. به نظرم نباید بزاریم بچه‌ها با مریضی‌هایی که پیرزن از اون مریض‌خونه می‌آره مواجه بشن.»
درحالی‌که به‌خاطر پذیرش بی‌چون و چرای پیشنهادم خلع سلاح شده بودم گفتم: «چطور شده که تا حالا این فکر به ذهنتون نرسیده بود؟»

دستش را لای موهای پر از گردو خاک خود برد و گفت: «هر روز چیزای خیلی زیادی هست که آرزو می‌کنم ای کاش قبلاً فکرش رو می‌کردم. من اومدم اینجا تا محصول پنبه رو بفرستم به بازار، نه اینکه یه سیاست‌مدار، یه پزشک یا یه پرستار بچه بشم. من یه وکیلیم آقای مارچ. فقط یه وکیل. بر خلاف شایعه‌های مزخرفی که پشت‌سرم درست می‌کنن، من مجبور شدم که کشاورزی یاد بگیرم و فقط از کمک یه عده آدم خیلی پست و ناامیدکننده استفاده کنم. چه انتظاری از من دارین که برم پزشکی و بچه‌داری هم یاد بگیرم؟ لعنتی، مارچ من دارم همه سعی خودم رو می‌کنم.»
درحالی‌که بار دیگر سرشار از خشم شده بودم گفتم: «همه سعیتون؟ چطور می‌تونین بگین دارین همه سعیتون رو می‌کنین وقتی یه انسان رو به‌خاطر گرسنه موندنش تو یه گودال وحشتناک زندانی می‌کنین؟»

او گفت: «خدای من، رسیدیم به مسئله‌زیک.»

سرزنش کنان گفتم: «بله و اون مرد بیچاره تو بدترین...»

سخنم را قطع کرد و گفت: «فکر می‌کنم اون بهتون گفته که یه خوک رو دزدیده بوده تا شیکم بچه هاشو سیر کنه.»

«یعنی می‌گین که این مسئله حقیقت نداره؟»

«نه، این کار اتفاق افتاده. اون چیزی که زیک به شما نگفته اینه که اون به اصطلاح بچه‌ها آدمای بزرگسالی هستن که لباس سربازای جنوبی رو می‌پوشن و با شورشی‌ها همراهی می‌کنن.» چهره‌ام از فرط حیرت گیج‌ومنگ شده بود. لحن صدایش حالت کج‌خلقی به خود گرفت: «ساده نباشین آقای

مارچ. اینجا یه سری کاکاسیاه هستن که از تجزیه طلب‌ها حمایت می‌کنن. باید از این مسئله مطلع می‌بودین.»

«بله، البته، ولی فقط تحت فشار...»

کانینگ سرش را تکان داد. واضح بود که کاسه صبر او را لبریز کرده‌ام. «زن زیک خدمتکار خونگی سرپرست اینجا بود به خاطر همین، پسرای اون به عنوان خدمتکار خونه و دوست پسرای سرپرست بزرگ شدن. از هر نظر، خیلی لطف بزرگی بهشون شده بود چون از کار مزرعه معاف بودن، تو یه حرفه‌هایی مثل آهنگری و سراجی آموزش دیدن و اجازه داشتن که با انجام دادن این کارایه پول نقد ناچیزی بگیرن. وقتی پسرای سرپرست املاک وارد ارتش شدن، پسرای زیک هم همراه اونا رفتن تا خدمتکارشون باشن. یکی از این پسرای سفیدپوست تو یکی از حمله‌هایی که کرافت هم مرد کشته شد. اون یکی پسر رفت توی نیروهای جنوبی عضو شد. پسرای زیک برگشتن همین جا ولی به محض اینکه فهمیدن ازشون انتظار دارم همراه بقیه تو مزرعه کار کنن فرار کردن. به نظر می‌رسه که اونا ترجیح می‌دن برده بمونن و از راه غارت زندگی شون رو بچرخونن تا اینکه بیان اینجا و درازای کارشون مزد بگیرن. ولی می‌دونم شما بهم حق می‌دین که این آدم‌ها رو تنبیه کنم. اینا حیوونایی رو که تعدادشون خیلی هم کم بوده برای پر کردن شکم یه عده که زندگی من رو تهدید می‌کنن از بین بردن.»

گفتم: «خب، شاید اگه با همه این‌طور بی‌رحمانه رفتار نمی‌کردین اون پسرا هم فرار نمی‌کردن.»

«آقای مارچ، من اومدم اینجا تا محصول پنبه رو برسونم دست همون ارتش شمالی‌ای که هدفش این قدر براتون عزیزه. بله، برای چیدن پنبه، اونم اون قدر دیر توی این شرایط بد که همه باید قربانی بشن. به خاطر این کار، مجبورم تا اونجایی که می‌تونم از رگ‌وپوی هر مرد و زن و بچه‌ای که اینجا زندگی می‌کنه، از جمله خودم، کار بکشم. و به خاطر این کارم معذرت خواهی نمی‌کنم.» در طی این سخنان، او بالا می‌پرید و صدایش بالاتر رفته بود. سپس، اندکی تلوتلوخوران حرکتی کرد و سینه خود را مالید. ناخودآگاه گامی به سوی وی برداشتم و در این اندیشه بودم که او ممکن است از حال برود. ولی با دستش اشاره کرد که نزدیکش نروم و درحالی که آه می‌کشید، دوباره نشست. هنگامی که به صحبت کردن ادامه می‌داد، لحن آرام و ملایمی داشت. «اون چیزی که من اینجا باهاش درگیر بودم فقط

هوای بد و شورش‌های جنایتکار نبوده، بلکه طرز فکر آدم‌ها هم ایراد داره، آقای مارچ. خیلی زمان می‌بره که این کاکاسی‌ها بفهمن که آزاد بودنشون به معنی این نیست که از کار سخت دور شدن. از وقتی که آدم و حوا از بهشت بیرون اومدن، کار سخت همیشه همراه بنی بشر بوده. بعضی از این سیاه‌ها فکر می‌کنن که آقای لینکلن قصد داشته که اونارو تا بوستون ببره و اونجا براشون خدمتکارای سفیدپوست معین کنه!»

«چطور از اونا انتظار دارین که احساس آزادی داشته باشن وقتی از هر نظر دارین روی اونا حکومت می‌کنین و ضمناً، پولی هم بهشون پرداخت نمی‌کنین؟»

«چرا، من هر ماه هشت دلار به کارگرای تمام‌وقت می‌دم و به بچه‌ها و کارگرای پیر مطابق مقدار کارشون پول می‌دم.»

«ولی اونا می‌گن که چیزی دریافت نکردن.»

«خب، البته تا حالا چیزی دریافت نکردن. ولی وقتی بعد برداشت محصول پولی دستم بیاد بهشون پرداخت می‌کنم.»

در این فکر بودم که مردانی همچون زیک حق دارند که در درستی این‌گونه وعده‌ها تردید داشته باشند چرا که همیشه سفیدپوستان به آنها دروغ گفته بودند. همچنین برخی به اصطلاح حقایقی که به برده‌ها آموزش داده می‌شد را نیز شنیده بودم؛ اینکه بردگان فراری به کانادا توسط بریتانیایی‌ها دستگیر شده، چشمانشان از حدقه درآورده می‌شد و مجبور به کار در معادن زیرزمینی می‌شدند تا هنگامی که مرگ بر آنها چیره شود.

به زن‌هایی اندیشیدم که آن روز در مزارع دیده بودم. پیراهن‌های این زنان پاره شده بود و به نظر می‌رسید لباس زیری بر تن ندارند. به نوزادان عریانی اندیشیدم که روی نگوهای آکنده از ادرار خود در حال گریه بودند. «اصلاً هیچ راهی نداره که تو این مدت بتونین جیره غذایی و لباس اونارو بهتر کنین؟» کانینگ سرش را بلند کرد و دستانش را با حالت ناامیدی بالا آورد. «شما بگین آقای مارچ. یه راهی پیش پام بزارین. من نهایت سعی خودم رو کردم. وقتی اومدم اینجا یه آدم پولدار نبودم. برای اجاره کردن اینجا از خانم کرافت و خریدن اون چندتا قاطر لاغر مردنی به جای اونایی که دزدیده شدن

بودن، تا سکه آخری رو که از کارم پس انداز کرده بودم خرج کردم و خودم رو تو قرض انداختم. حالا می بینم که این اجاره نتیجه داده ولی فقط نصف اون چیزی که من انتظارش رو داشتم. خیلی خوش شانسم اگه اینجا رو بدون این که کاملاً ورشکست بشم ترک کنم. و این وقتی اتفاق می افته که قبلش به دست تب یا گروه های شورشی کشته نشم. تو این وضعیت چطور می تونم به صد و شصت و هفت نفر غذا بدم و لباس تهیه کنم؟ فکر نمی کنم شما به پس انداز شخصی داشته باشین که بخواین از اون استفاده کنین.»

به این مسئله اندیشیدم، و البته آن را بر زبان نیاوردم، که یک دهه پیش دقیقاً مالک همین دارایی ای بودم که وی به آن اشاره کرده بود. ولی نمی خواستم تمام داستان پر پیچ و خم و حرکت خود از ثروتمندی به فقر را برای کانینگ تعریف کنم. با این حال، گفته های این مرد جوان مرا برانگیخته بود. در کنکورد، بوستون و نیویورک مردان دارایی بودند که از آن ها می توانستیم درخواست یاری کنیم.

«نان و ماهی، آقای کانینگ. این اون چیزیه که ما بهش نیاز داریم.»

«گمون می کنم که باور به معجزه یکی از الزامات دعوت شماست، درسته؟»

«کاملاً درسته، آقای کانینگ. و من قصد دارم که کاری کنم که باعث شه به این دعوت ایمان بیارین. می تونم فردا از اسبتون استفاده کنم؟»

«اگه استر^{۷۴} بتونه برای رسیدن به این معجزه کمکتون کنه، با کمال میل می تونین ازش استفاده

کنین. ولی می تونم بپرسم چه قصدی دارین؟»

سپس برای خوردن شام عازم شدیم و در طی خوردن این شام که بسیار مطبوع تر از آن چیزی بود که انتظارش را داشتم (هم برای اینکه امیدی در ذهنم زنده شده بود که آقای کانینگ آن وحشی صفتی نیست که در ابتدا جلوه کرده بود و هم از این رو که آشپز توانسته بود لوبیایی خوشمزه بدون افزودن چربی خوک تهیه کند) جزئیات طرح خود را برای آقای کانینگ مطرح کردم.

در انتها، وی سرش را تکان داد ولی سخنانش را با لبخندی همراه کرده بود. «آقای مارچ، اگه بتونین این کار رو انجام بدین واقعاً هم به معجزه می شه. من براتون آرزوی موفقیت می کنم.» سپس

برخاستیم. او به گردش شبانه اش روانه شد و من به سوی محل خوابم رفتم که در آن، بخش زیادی از

شب را به تفکر گذراندم و بیدار ماندم. در ذهن خود به مرور آنچه روز بعد قرار بود انجام دهم پرداختم. بیشتر این کارها مربوط به نگارش و ارسال نامه‌های ملتمسانه به دوستان ثروتمند طرف‌داران الغای برده‌داری بود. هنگامی که در ذهن این نامه‌ها را می‌نوشتم، به‌صورت اجتناب‌ناپذیری ذهنم به‌سوی روزهایی پرکشید که چنین درخواست‌هایی برای خود من ارسال می‌شد. سپس روزهای بعد از آن را در ذهن مرور می‌کردم که به وضعیت نامناسب فعلی منجر شده بود؛ وضعیت بحرانی که در آن، حتی دخترانم نیز برای تأمین مخارج مجبور به کار شده بودند. می‌دانستم که هیچ‌کدام از دخترانم من را ملامت نمی‌کنند. ولی وضعیت سختی است که یک مرد درست به‌خاطر آن عقیده‌ای نابود می‌شود که به بیشترین میزان باعث تهییج وی می‌شده‌است. و آن شب، هنگامی که از روی بی‌خوابی در حال این سووآن سو شدن روی تخت بودم، نتوانستم جلوی ملامت کردن خود را بگیرم.

۷. نان و سرپناه

اگر قرار است مردی سرمایه‌اش را از دست دهد، بهتر آن است که پیش از به دست آوردن این سرمایه طعم فقر را چشیده باشد چرا که فقر باعث ایجاد استعداد در فرد می‌شود. انسان خوش‌شانسی بودم که کار با تیشه و بیل را مدت‌ها قبل از آنکه بتوانم دفتر حساب‌های کل را بخوانم و یا در یک قرارداد مذاکره کنم آموخته بودم.

اگرچه این مسئله حقیقت دارد که در دوران ابتدایی ازدواجمان بدون فخرفروشی در خانه‌ای که در کنکور ساختیم بودم زندگی می‌کردیم، ولی این دوران از زندگی را کاملاً به دور از هرگونه نیازی گذرانیدیم. هدف من آن بود که برای ماری تا حد امکان آزادی ذهنی فراهم نمایم تا او بتواند به دو مسئله مهم زندگی خود که همانا آموزش دختران کوچکمان و کار در راستای الغای برده‌داری بود، بپردازد؛ بی‌آنکه کوچک‌ترین نگرانی‌ای در خصوص جزئیات کم‌اهمیت خانه‌داری به ذهن خود راه دهد.

هنوز مدت زیادی از تولد یک سالگی مگ زیبایمان نگذشته بود که جوزفین^{۷۵} خوش‌بنیه و پرشور شورمان که گویی رونوشتی از چهره مادرش بود به جمع ما محلق شد.

پدر ماری نیز برای زندگی به پیش ما آمده بود و خدمتکار چندین ساله خود به نام هانا مالت را نیز با خود آورده بود. هانا فردی توانا بود ولی در ادراک آنچه برای یک خانه برارنده است قدری خام عمل می‌کرد. در نظرم خانه را به‌عنوان محلی برای یادگیری و جایگاه آرامش، زیبایی و نظم در نظر گرفته بودم. در روزهای نخست، هانا سرآشپز، خدمتکار و پرستار کودکان را به‌عنوان مزاحم در قلمروی خود می‌نگریست ولی گلایه‌های او زمانی کاهش یافت که ضعف و تحلیل‌رفتگی جسمی آقای دی باعث شده بود نیاز وی به هانا بیشتر شود و هانا نیز با رغبت تمام اوقات بیشتری را به وی اختصاص داد.

ماری نیز به‌نوبه خود از من گلایه داشت که تعدد خدمتکاران در خانه باعث می‌شود که کاربردی‌ترین کار برای وی تنها رسیدگی به دستمال جیبی‌اش باشد. برخی اوقات، هنگامی که در کنار گهواره جو به وی برمی‌خوردم که در حال زمزمه کردن نواایی از سمفونی‌های بتهوون بود که به‌هیچ‌وجه نمی‌شد آن را یک لالایی آرامش‌بخش نامید و یا وی را روی چمن‌ها همراه با مگ کوچولو به بازی مشغول می‌دیدم، نخستین مکالمه خصوصی خودم را با وی در خانه برادرش به یاد می‌آوردم و از وی سؤال می‌کردم که

آیا تعیین کرده‌است که کدام یک از دخترانمان قرار است یک نویسنده معروف و کدام یک، هنرمند شناخته شده‌ای شود.

در طی ماه‌هایی که از پس ازدواج ما از پی هم آمدند، به صورتی آرام و بی سروصدا در تلاش بودم تا زیبایی را در زندگی روزمره‌مان وارد کنم. خانه‌ای که خریده بودم بزرگ ولی فاقد جذابیت بود. از طریق برداشتن یکی از دیوارها و نصب درهای تاشو، دو اتاق نشیمن ساده را تبدیل به اتاق پذیرایی بزرگی کردیم که حتی در تیره‌ترین روزها نیز، نور آفتاب به درون آن نفوذ می‌کرد. شومینه‌های قدیمی و مجرای دودکش آن‌ها را به صورت تورفتگی‌های منحنی شکل باشکوهی در آوردم. به تدریج و با سلیقه‌ای فراوان، اسباب و اثاثیه ساده و معمولی‌ای را که آقای دی به ما هدیه داد بود با مواردی باشکوه‌تر و بااصالت‌تر جایگزین کردم. یک میز نهارخوری از چوب نارون جلاداده شده در اتاق غذاخوری قرار داده شد؛ مجموعه‌ای از کاناپه‌های پوشیده شده از ابریشم فرانسوی به اتاق پذیرایی شکوه دیگری بخشیدند. همچنین طرح بسیار جاه طلبانه‌ای را برای باغ در نظر داشتم. بسیار لذت بخش است که طرح طبیعت را با افزودن چیزی به چشم انداز آن تکمیل کنیم، به جای آنکه آن را برای تهیه علوفه و هیزم عربان نماییم. من اصطبل‌ها را گسترش دادم و یک رینگ برای اسب سواری ساختم تا دخترانمان بتوانند در اولین فرصت به آموختن آن بپردازند. در حاشیه دیوارهای خانه، داربستی برای پرورش نهال درختان میوه شامل سیب، آلو و گلابی ایجاد کردم. به دلیل اینکه خانه ما در پایین دست یک منطقه شیب دار قرار داشت، زمین را کرت بندی کرده و در هر قسمتی از آن، گیاهان مختلفی کاشته بودم. مقداری از زمین را نیز به حال خود رها کرده بودم تا جایگاهی برای پرندگان و حیوانات کوچک جثه و حشرات گرده افشان شود. در بخشی دیگر، یک باغچه گل کاری ایجاد کرده بودم که از نظم و ترتیبی کلاسیک برخوردار بود. شروع کردم به کاشت گل‌های رز در حاشیه باغ، و در کنار جویبار تفریح گاهی برای کودکان ساختم. در زیر پوشش تمام این کارهایی که با عنوان لذت بخشی و باشکوه‌تر کردن محل سکونت‌مان انجام می‌دادم، به صورت مخفیانه شروع به تبدیل راهپله آتاقک زیر شیروانی به آن چیزی کردم که می‌توان نام آن را «اتاقک کشیش»، که در قرون وسطی رواج داشت، نهاد. در زمان کامل شدن این تغییر کاربری، مارمی را به طبقه بالا بردم و به وی نشان دادم که چگونه

یک تخته چوبی با ظاهر کاملاً معمولی می‌توانست محل اختفای برده‌های فراری را از نظر پنهان نماید. در این اتاقک، یک فراری سیاه‌پوست می‌توانست به راحتی و ایمنی تا هر مدتی که نیاز بود، استراحت کند. ذوقی که از مشاهده این مکان به وی دست داد به مراتب بیش از خوشحالی وی برای تمامی اقداماتی بود که تا آن زمان برای خانه به انجام رسانده بودم.

عاری از هر گونه حس روزمرگی، مارمی و من سال‌های نخست زندگی خود را به بهترین شکل با هم گذراندیم؛ او مرا از مسیرهای مخفی و راه‌های میان‌بری هدایت می‌کرد که در سال‌های اولیه زندگی خود در کنکورد بسیار از آن‌ها گذشته بود و به من می‌آموخت که چگونه محل زندگی جدید خود را بشناسم. در عوض، من نیز سعی می‌کردم چیزی درباره محل زندگی جدید وی به او بیاموزم و با نکته‌های ظریف و از روی مهر، به وی این مسئله را انتقال دهم که آنچه ممکن بود برای یک دوشیزه جوان، خطایی از روی بی‌پروایی و متناسب با سن پایین قلمداد شود، برای یک مادر و یک همسر به هیچ‌وجه قابل بخشش نیست. و درست شبیه برخی از راه‌هایی که او نشانم می‌داد و سنگلاخی و آکنده از خاربن بودند، ما نیز هر از گاهی، در حال پیشروی در رابطه خود، سکندری می‌خوردیم. با این حال به این رابطه ادامه دادیم و هم با یکدیگر و هم با آنانی که سعادت این را یافتیم تا آن‌ها را همسایه خود بنامیم صمیمی‌تر شدیم.

والدو امرسون به هیچ‌وجه آن چهره منزوی و بسته‌ای نبود که در ملاقات اول وی را در نظر آورده بودم. اگر نخواهم از خود تعریفی کنم، می‌توانم بگویم که وی به نظرات من ارزش بسیار زیادی داده و آن‌ها را جزو ایده‌های برتر زمانه در نظر می‌گرفت. مدت‌ها پیش، غیر معمول بود اگر هر دو روز یک‌بار همدیگر را نبینیم و به مصاحبتی گرم نپردازیم. زمانی که آقای امرسون در مورد مسئله آزادی بردگان صراحت بیشتری به خرج داده و در حقیقت، بیانی بسیار شیوا یافته و قصد داشت در این تغییر مسئولیتی به عهده بگیرد مارمی بسیار خوشحال شد. اما من بر این باورم که ثوروها، بویژه هنری، تأثیر بسیار بیشتری در آن ناحیه داشتند و آن نیز به خاطر روابط نزدیک با لیدیان امرسون بود. همسر والدو تنها فرد بزرگسالی بود که هنری می‌توانست با وی به راحتی سخن بگوید و در کنارش احساس خجالت‌زدگی نداشته باشد. همچنین، هنری با فرزندان والدو به گونه‌ای صمیمی رفتار می‌کرد که گویی فرزندان خود وی بودند.

هنری با دختران من نیز بسیار علاقه‌مند و با ملاحظه رفتار می‌کرد و به محض اینکه قادر به سخن گفتن شدند، خود را به‌عنوان معلم غیر رسمی آن‌ها برای تدریس راه‌رسم این جهانی انتخاب کرد و در نتیجه، به مصاحب هر روز ما تبدیل شد. او از بردن مگ و جو به جنگل برای نشان دادن حیات داخل جنگل به کودکان لذت می‌برد. البته او به علوم توجهی نمی‌کرد؛ در نظر او، ردیفی از قارچ‌های نارنجی، پلکان پریان بودند و تار عنکبوت نشان‌دهنده لباس توری آن‌ها بود.

برای من مایه شگفتی مداوم بود که مردی که با بزرگسالان به آن حد از نامهربانی رفتار می‌کرد می‌توانست با کودکان بسیار نجیب و بردبار باشد. روزی، او خود را به در خانه ما رساند و به دختران پیشنهاد داد به جمع‌آوری زغال اخته عازم شوند. من که آن روز صبح به خاطر نوشتن مطالب زیادی با قلم پر خسته بودم، تصمیم گرفتم همراهشان بروم. هنری استاد چنین مأموریت‌هایی بود چرا که با یک دقت عاری از خطا می‌دانست که در کجا می‌توان انواع میوه‌های خانواده توت را یافت و از این رو، می‌توانست باعث ایجاد حس کامیابی در دختران گردد. پیش از آنکه پای جو به ریشه درختی گیر کند و بر زمین بیفتد، او مقدار نسبتاً قابل توجهی از میوه‌ها را جمع‌آوری کرده ولی افتادنش باعث شد تمام محتوای سبد وی بر زمین ریخته شود. جو چنان ناله‌ای سر داد که گویی جانوری وحشی به زمین کوبیده شده و باعث شد پرندگان در کل جنگل از روی درختان پرواز کنند. حتی در آن لحظه، جو نشانه‌های دمدمی مزاج بودن مادرش را نشان می‌داد. ماری کلاً علاقه‌ای نداشت تا این طغیان‌های ناگهانی جو را آرام کند چرا که به نظر او زندگی در این جهان سخت بود و باعث می‌شد مرتباً روحیه جو به هم بریزد. در این مسئله مشاجره تلخی با هم کرده بودیم و خوشحال بودم که در آن لحظه، ماری در آن محل حاضر نیست که شاهد عتاب من به جو برای کنترل رفتارش باشد. البته، گفته‌هایم هیچ سودی در بر نداشتند. مگ تلاش کرد به بهترین شکل وظیفه خواهرانه‌اش را به اجرا در آورد و از روی مهربانی، مقداری از میوه‌هایی را که خود جمع کرده بود به جو بدهد ولی جو نپذیرفت. میوه‌های او از دست رفته بودند و هیچ میوه دیگری نمی‌توانست جای آن را بگیرد.

ثورو در آن لحظه زانو زد و بازوی عضلانی خود را دور بازوهای کوچک در حال تقلای جو قرار داد. «جوی عزیزم، تو نمی‌توانستی جلوی افتادن خودت رو بگیری. پری‌هایی که طبیعت اینجا گذاشته از

قصد باعث شدن تو بیفتی. اونا می‌خوان دختر کوچولوها اینجا بیفتن تا دونه‌های میوه برای محصولای سال بعد رو بتونن بردارن. سال بعد وقتی که اینجا می‌آیم، تو همین نقطه یه باغ بزرگ زغال اخته می‌بینیم و این همه‌ش به خاطر کاریه که تو کردی.» با شنیدن این گفته‌ها، لرزش دهان کوچک جو پایان گرفت و لب‌هایش دوباره به صورت یک لبخند از روی غرور و لذت شکفته شدند.

هنگامی که ماری به من اطلاع داد که به زودی فرزند سوم نیز به ما ملحق خواهد شد، از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم بیشتر به این دلیل که پدر بیمار ماری پس از یک ماه بستری شدن زندگی را ترک گفته بود و به نظر می‌رسید که الیزابت کوچولوی ما، بهترین تسلائی خاطری بود که از آسمان‌ها به سوی ما می‌آمد.

اگر ماری پیش از تولد فرزندانمان در عقیده خود بر آزادی بردگان بسیار پرشور بود، ورود فرزندان باعث شد این حس صدچندان شود. روزی او را دیدم که به بئث کوچولو شیر می‌داد درحالی که جو خوابیده بود و خود را به پاهای ماری چسبانده بود و مگ درحال برگزاری یک مهمانی چای تخیلی بر روی پاهای مادرش بود. صحنه بسیار لذت‌بخشی از آرامش مادرانه بود ولی دیدم که شانه‌های همسر من لرزند و صورتش از اشک خیس شده است. به سوی او رفتم و با این اندیشه که خستگی مادرانگی و مرگ پدرش ممکن است با هم ترکیب شده و روح او را آشفته کرده باشند، به آرامی از وی پرسیدم که چه چیزی مایه ناراحتی وی شده است.

هنگامی که از وی سؤالم را پرسیدم ناله‌ای کرد و گفت: «نه، دارم به مادر اون برده فکر می‌کنم. چطور می‌تونم اینجا بشینم و از بودن با بچه‌هام لذت ببرم درحالی که یه جای دیگه توی این زمین بی‌رحم، یه بچه رو دارن به زور از دست مادرش بیرون می‌کشن؟»

همسر احساساتی من قابلیت نامعمول برای همدات‌پنداری با آن چیزی داشت که دیگران در درون خود آن حس را تجربه می‌کردند. برخی اوقات به این ویژگی خود خشم می‌گرفت و با لحنی تحقیرکننده، آن را «همدردی بیمارگونه خود با رنج‌های بشری» می‌نامید. برخی اوقات دیگر، از قدرت عواطف خود استفاده می‌کرد تا کارهای خوب را شتاب بخشد. ولی همیشه، او حس می‌کرد که آنچه ما انجام می‌دادیم، از قبیل سخنرانی‌ها یا پناه دادن‌های گاه‌به‌گاه به بردگان فراری، به هیچ‌وجه کفایت

نمی‌کند. برخی مواقع، تندی دیدگاه‌هایش به طغیانی منجر می‌شد که شبیه آن چیزی بود که در برابر آقای امرسون از خود نشان داده بود. این ویژگی تنها نکته تیره‌ای بود که بر صمیمیت ما سایه می‌افکند. هنگامی که این انتقادات به‌سوی من روانه می‌شد بسیار ناراحت می‌شدم و این ناراحتی دو چندان می‌شد وقتی هم‌سر من یکی از افراد آشنای ما را هدف می‌گرفت.

به‌صورت قابل‌فهمی، زن عمومی بدزبان من به‌هیچ‌وجه محبوب ماری نبود ولی به‌خاطر من، او تا حدی می‌خواست که وجود رابطه با آن پیرزن را تحمل نماید. من این را از وی درخواست کرده بودم چرا که عمومی عزیز من در آن زمستان، در آخرین مراحل یک بیماری طولانی بود و پیش‌بینی من بر این بود که وی نخواهد توانست تا فرا رسیدن بهار دوام بیاورد و این پیش‌بینی تحقق یافت. مراقبت از این پیرمرد بسیار ناراحت‌کننده بود چرا که او فرزندی از خود به یادگار نگذاشته و خود را با فرزندان کوچک ما سرگرم می‌کرد. بویژه جو محبوب او بود چرا که پیش از آنکه بتواند مطلبی بخواند جو، که او را به‌عنوان نویسنده‌ای در آینده ترسیم می‌کردیم، به‌سوی کتاب‌ها جذب می‌شد. عمومی من کتابخانه‌ای بزرگ داشت و آزادی زیادی برای جو قائل می‌شد. او حتی به وی اجازه می‌داد با استفاده از کتاب‌های کمیابش، خط آهن و پل بسازد. زمانی که جو از این کار خسته می‌شد، عمومی کتابی با صفحات بزرگ را پایین می‌آورد و او را به روی پاهایش می‌نشاند. دیدن این صحنه و قرار گرفتن سر جو در مقابل غبغب گوشت‌آلود عمومی در هنگام ورق زدن کتاب‌ها برایم بسیار لذت‌بخش بود. در یکی از همین دیدارهای صمیمانه در یکشنبه‌ای نزدیک به پایان عمر عمومی بود که ماری باز تندی کرد. پیش‌تر اطلاع داده بودم که قصد داریم عصر آن روز به سخنرانی جان براون برویم که برای اولین بار از کنکورد دیدن می‌کرد. زن عمومی که همیشه در نظرات خود انعطاف‌ناپذیر بود، گفت که به نظر وی، عقاید آقای براون بسیار افراطی است و اینکه هیچ‌گاه فکر رفتن به سخنرانی فردی تا این حد افراطی را به ذهنش راه نمی‌دهد. در کنکورد، او تنها فردی نبود که نسبت به براون این‌گونه می‌اندیشید؛ شایع شده بود که «براون پیر وحشی» با یک دشنه در دهان خود می‌خوابد و از تپانچه‌اش به‌عنوان بالش استفاده می‌کند. زن عمو با لهجه بوستونی پر فیس و افاده‌ای که می‌خواست به‌زور آن را تقلید کند گفت: «من همیشه به این فکر کردم که به‌جای اینکه برای برده نگه داشتن اعتراض کنیم، باید از این وضعیت شکرگزار

باشیم. و ترجیح می‌دم که این شکرگزاری رو آروم انجام بدیم.» او این جمله آخرش را با لحنی آهنگین ادا کرد، درحالی که به صورت معنی‌داری از بالای عینکش نگاهی به همسر من می‌انداخت.

در این لحظه بود که خشم ماری افسارگسیخته شد و صدایش حالتی برنده به خود گرفت. «به نظرم این طور می‌آد که اگه اون مرد خیلی افراطی‌ای که بهش می‌گن عیسی مسیح هم به کنکور می‌ومد شما از رفتن به پیشش امتناع می‌کردین.»

فنجان چای در دستم لرزید. چشمان زن عمو گرد شدند. انگشت اشاره‌ام را بر لبانم قرار دادم. این همان نشانه‌ای بود که من و ماری توافق کرده بودیم در هنگام بروز طغیان‌هایی از همان نوعی که اینک روی داده بود نشان دهم تا ماری به رفتارش مسلط شود. اگرچه او مستقیم به من نگاه می‌کرد و امکان نداشت این علامت را نبیند، ترجیح داد که آن را نادیده بگیرد. با پرخاش به زن عمویم گفت: «شما قادر نیستین یه استدلال اخلاقی رو بفهمین.» آنچه اهمیت داشت، نه خود کلمات که البته آن‌ها نیز بسیار خصمانه بودند، بلکه شیوه انتقال این گفته‌ها بود. من قادر نیستم به صورت کامل آنچه را که در آن لحظه گذشت بازگو کنم چرا که طبع من بدین گونه است که خاطراتی از این گونه را سرکوب می‌کنم ولی پس از حمله اولیه، ماری راه تحقیر در پیش گرفت و فرصتی به زن عمویم برای دفاع نداد. در چنین مواقعی، ترجیح می‌دادم که در میان ابری غران زندگی کنم تا اینکه مجبور باشم با خشم چنین همسری همراهی کنم. چهره زن عمو، که او نیز به هیچ وجه خلقی آرام نداشت، به سرخی گراییده بود.

عموی من که تجربه بسیار بیشتری از من در زمینه منحرف کردن چنین وضعیت‌هایی داشت، دستش را به سینه کوبید. جو از روی پاهایش پایین آمد و با اضطراب به او نگاه کرد. عمو درحالی که به سختی برمی‌خاست گفت: «من حالم خوب نیست. با اجازه تون می‌رم.» درحقیقت، او چهره‌ای گرفته به خود گرفته بود و من از همسر حقیقتاً خشمگین شده بودم چرا که عصبانیت او به سختی‌های عمویم افزوده بود. عمویم دستان پر از لک و پیس زن عمو را که از خشم می‌لرزید در دست گرفت. «عزیزم می‌شه لطف کنی و بهم کمک کنی. به کمکت احتیاج دارم.» هرچند این کار بسیار بر خلاف میل وی بود و قصد نداشت تا در هیچ کشمکشی پا پس بکشد، زن عمو دست شوهرش را گرفت و آن دو، لرزان لرزان به سوی در روانه شدند. منتظر هیچ نشانه دیگری نشدم بلکه دستم را دور کمر همسرم حلقه کردم و او را از این منظره دور کردم. نظرم بر این بود که قدم زدن در هوای روح‌افزای زمستانی

باعث می‌شود خشم وی کاهش یابد. ولی این فکر نیز در نظرم بود که از بین بردن خشمی که وی به آن دچار شده بود نیازمند آن است که ما تا خود بوستون پیاده برویم و برگردیم.

در نهایت، همسرم آرام شد و هر دو به‌سوی انجمن شهر روانه شدیم تا به سخنرانی فردی گوش دهیم که تا این اندازه موجب تفرقه در شهر شده بود. در تالار، بیش از صد نفر از همشهریان ما گرد هم آمده بودند و همگی، همچون خود من، علاقه‌مند بودند تا نظاره‌گر فردی باشند که پیش از آن بسیار درباره‌ی وی مطلب خوانده بودند. تالار روشنایی ضعیفی داشت و تنها چند فانوس نفتی سایه‌هایی را بر چهره‌ی عبوس براون که در حال پیش رفتن به‌سوی جایگاه سخنرانی بود انداخته بودند. او به‌راستی که شبیه مردان مرزنشین بود. در نظرم این نوعی ویژگی بود که وی به‌عمد می‌خواست در نظر دیگران ایجاد کند چرا که در هنگام ورودش، کلاهی از پوست راکون بر سرش دیده بودم. بعدها، پی بردم که وی هیچ توجهی به ظاهر خود نداشت و آن کلاه، که حاصل شکار پسرانش بود و به‌دست دخترانش دوخته شده بود، در واقع حاصل وضعیت زندگی محقرانه‌ی وی بود. یک بالاپوش نظامی پشمی را از شانهاش پایین انداخت و شانهای ستبر و بازوهای پر عضله‌ی خود را که بر اثر روزهای طولانی صرف‌شده در انواع کارهای جسمانی سخت جهت استوار نمودن خود در دوره طولانی مدت اقامت خود در محیط خشن کوهستان آدیرونداک^{۷۶} پدید آمده بودند عیان نمود.

به نظر می‌رسید که او در نزدیکی دهه‌ی پنجم عمر خود باشد ولی انرژی مردی جوان‌تر از خود را داشت که همه‌ی آن را برای آینده نگه داشته بود. واژه‌ای که از دیدن وی به ذهنم خطور می‌کرد «لمیده» بود؛ جانوری که آماده است با احساس کوچک‌ترین حرکت در میان علف‌ها از جا بپرد. برای اینکه این تشبیه را ادامه دهم، باید بگویم که بینی وی بسیار بزرگ بود و نوک آن شبیه بینی یک جانور شکاری به نظر می‌رسید. چشمان وی نیز همچون چشمان عقاب بودند و موهای خرمایی مایل به قرمز وی نیز که در شقیقه‌ها به خاکستری گراییده بود، از بالای پیشانی بزرگش که شیارهایی عمیق بر آن شکل گرفته بود به عقب شانه زده شده بود.

براون مخاطب خود را می‌شناخت. او نطق خود را با ادای احترام به تاریخ پرافتخار شهر شروع کرد و در مورد درستی آنچه در سال ۱۷۷۶ در این شهر روی داده بود به سخن گفتن پرداخت. او نه‌تنها درباره‌ی

درستی آن رویداد که دربارهٔ اجتناب‌ناپذیری آن نیز صحبت کرد. سپس، گفته‌های خود را طی چند مرحله به این سخن رساند که جنگ برای پایان دادن به برده‌داری نیز به همان میزان اجتناب‌ناپذیر است. او با حرارت گفت: «به شما می‌گویم که دو سندی که برای ما بیشترین میزان تقدس را دارند کتاب مقدس و اعلامیهٔ استقلال اند. بسیار بهتر خواهد بود اگر نسلی از مردان، زنان و کودکان در این کشور بر اثر خشونت از دنیا روند به‌جای آنکه روح یکی از این دو متن مقدس زیر پا گذاشته شود.» این گفته باعث شد حاضران به تشویق او بپردازند هرچند من به این کار اقدام نکردم. من به‌اندازهٔ او به زندگی زنان و فرزندان بی‌تفاوت نبودم. نگاهی کوتاه به ماری انداختم ولی به‌جای بی‌میلی‌ای که انتظارش را داشتم، مشاهده کردم که چشمان سیاهش گرم و صمیمی هستند. در این مکان مردی در حال سخنرانی بود که به همان اندازهٔ ماری بی‌پروا بود؛ مردی که ویژگی‌هایش با وی همخوانی داشت. درحالی‌که صدایش را بالا می‌برد، براون اظهار داشت که وی تردید ندارد در راه مبارزه با برده‌داری، نه‌تنها پذیرش مرگی هولناک بلکه کشتن دیگران نیز امری قابل قبول می‌باشد. در زندگی خود، افرادی را که هیچ تردیدی به خود راه نمی‌دادند هیچ‌گاه شایستهٔ اعتماد نمی‌دانستم.

فکر نمی‌کنم که به‌خاطر دیدن نگاه تحسین‌آمیز همسرم در برابر براون به وی حسودی می‌کردم. و با این حال، در هنگامی که تالار را ترک می‌کردیم معلم فرزندانمان، آقای سانبورن، ما را به مهمانی‌ای با حضور براون دعوت کرد و این باعث شد احساس ناخوشایندی به من دست دهد. آن‌طور که سانبورن به ما اطلاع داد، امرسون‌ها و ثوروها نیز در این مجلس شرکت می‌کردند. ماری بدون آنکه منتظر کلمه‌ای از سوی من باشد این دعوت را پذیرفت و در آن لحظه، حسی عمیق از اندوه به من دست داد که همچون مهی غلیظ مرا دربر می‌گرفت.

اندکی پیش از ورود براون، به خانهٔ سانبورن‌ها رسیدیم. هنگامی که براون به خانه وارد شد، به نظر می‌رسید که احساس راحتی نمی‌کند. به باور من، او مردی بود که با رفاه خانه نامأنوس بود. مرد جوان او را به افرادی که وی تا آن زمان ملاقات نکرده بود معرفی کرد و آخرین افراد در این معرفی، ما بودیم. با بررسی نزدیک‌تر، پی بردم که کت و شلوار مخمل کبریتی وی در قسمت آستین‌ها بسیار ساییده شده‌است. هنگامی که با وی دست می‌دادم متوجه شدم که دست وی پینه بسته است و این همان

چیزی بود که از وی انتظار می‌رفت. همچنین، زیر ناخن‌هایش چرک انباشته شده‌است. مارمی با هیجان زیادی با وی سخن گفت و به تفصیل از وی در خصوص پروژه آدیرونداک که وی طراحی‌اش کرده بود سؤالاتی پرسید. این پروژه بدین صورت بود که با کمک یکی از خیرین ثروتمند عضو فرقه کویکرها، قرار بود سیاه‌پوستان فقیر به کشاورزان صاحب زمین و در نتیجه، افراد صاحب حق رأی تبدیل شوند. براون و پسرانش به مساحی و ثبت زمین‌های این سیاهان آزادشده پرداخته بودند تا سفیدپوستان بی‌وجدان نتوانند ادعایی درباره این زمین‌ها مطرح کنند. اینک نیز آن‌ها به ساکنان زمین‌ها کمک می‌کردند تا مبنای کشاورزی را در آن محیط خشن و فصل‌های کوتاه مدت کشت بیاموزند. براون در پاسخ به سؤالات همسرم با مهربانی و البته به اختصار پاسخ می‌داد. او تنها زمانی به هیجان آمد که مارمی به وی گفت این زمین‌ها می‌توانند مزیتی بزرگ برای کمک به برده‌های فراری به سوی کانادا شوند چرا که از آنجا تا مرز فاصله چندانی وجود نداشت و یک اجتماع از انسان‌های سیاه‌پوست می‌توانست به صورت بهتری برده‌های فراری را پنهان نماید. براون درحالی که به چشمان همسرم خیره شده بود داستان فرار زوجی را تعریف کرد که اخیراً از دست یک شکارچی جایزه‌بگیر درحال فرار بوده و وی به آن‌ها کمک کرده بود. او با حالتی سرد افزود که مجبور شده بود در نهایت به سوی آن شکارچی تیراندازی کند. لب‌های مارمی با شنیدن این بخش پایانی سخنان براون از هم شکفتند. چهره او حالتی مملو از اشتیاق به خود گرفته بود. می‌توانستم مشاهده کنم که براون آن چیزی را در وجود همسرم شعله‌ور کرده بود که من مدت‌ها بود می‌خواستم آن را خاموش نمایم؛ و آن عناصر بی‌قانون و کولی‌وار طبع همسرم بود.

همسرم به براون در خصوص کارهای انجام‌شده تبریک گفت و آرزو کرد که در آینده بتواند موفقیت‌های بسیار بیشتری به دست آورد.

براون گفت: «مادام، من می‌تونستم خیلی موفق‌تر از این باشم، آگه ابزارهای لازم رو داشتم. ولی کلی بدهی و پرونده شکایت پشت سرم هست.»

پیش‌تر چیزهایی درباره تاریخچه فعالیت‌های کسب‌وکار براون به گوشم خورده بود؛ اینکه او در زمینه فروش پشم امریکایی به کارگاه‌های ریسندگی انگلیسی تا چه اندازه بدشانس عمل کرده بود. ولی

به صورت دقیق از این مسئله اطلاعی نداشتم تا هنگامی که او شروع کرد به برشمردن مصیبت‌هایش از بدهکاری و نگرانی‌هایش از شکایت‌های حقوقی. مارمی روی به من کرد و من در چشمانش سؤال را خواندم. پیش‌تر دیده بودم که چگونه دخترانم به همدیگر تنه می‌زدند تا نگاه او را به خود جلب کنند و اینک خود من، حس کودکی را داشتم که در انتظار تأیید او می‌باشم. پی بردم که حسادت می‌کنم. در نظر همسرم، براون یک چهره قهرمانانه داشت و من می‌خواستم مارمی من را نیز به همین ترتیب ببیند. و با این حال، در خود این قابلیت را نمی‌دیدم که با اسب به‌سوی مرز تاخته و به شکارچیان جایزه‌بگیر تیراندازی کنم. حتی در سخن، هیجان‌انگیزترین سخنرانی من در مقایسه با نطق‌های براون رنگ می‌باخت.

خب البته، اگر قادر نبودم حس احترام همسرم را به‌دست آورم، ابزارهایی در اختیارم بود که می‌توانستم با استفاده از آن‌ها، این حس را خریداری کنم. مدتی می‌شد که خود را از علایق صنعتی رها کرده بودم چرا که آثار شوم سیستم کارخانه‌داری بر من آشکار شده بود. به این نتیجه رسیده بودم که نمی‌توانم انسانی با وجدان بوده و در عین حال از فرسودگی و مشقت بشری و آلوده شدن آب‌وهوا بهره ببرم چرا که برایم آشکار شده بود بازده سرمایه‌گذاری‌هایم تنها با این دو شرط حاصل می‌شوند. بنابراین، سهام خود در کارخانه‌های مختلف را فروخته و سرمایه‌ای قابل توجه اندوخته بودم که می‌توانستم از آن برای امری مفید استفاده کنم. اگرچه از این مسئله پیش هیچ‌کس صحبتی به میان نیاورده بودم، در ذهن داشتم که روزی، هنگامی که دخترانم بزرگ می‌شدند، یک اجتماع ایدئال از افراد آموزش‌دیده ایجاد کنم که در آن، انسان‌ها بدون آنکه سوءاستفاده‌ای از آن انجام دهند، در دامن طبیعت زندگی کنند. اما این یک رؤیا برای آینده بود و نمی‌توانست مانع استفاده از این سرمایه در زمان حال باشد.

به همین دلیل گفتم: «آقای براون، اگه فردا وقت داشته باشین می‌تونیم بیشتر در مورد این موضوع صحبت کنیم.» لبخندی که در هنگام گفتن این جمله بر چهره مارمی دیدم، به نظر خودم، ارزش هر مبلغی را که براون قرار بود از من مطالبه کند داشت.

مرد تاجرپیشه خوش اخلاقی که صبح روز بعد در اتاق مطالعه به حضور پذیرفتم بسیار با ناطق پرشوری که شب پیش دیده بودم تفاوت داشت. براونی که با دفتر وجوهات در دست مشاهده کردم به‌هیچ‌وجه با

تصویر براون در حال حمل شمشیر همخوانی نداشت. این تغییر وضعیت آن قدر کامل بود که به کل، مرا خلع سلاح نمود. به نظر می‌رسید که به خاطر منظوری که به پیش من آمده بود فروتن، سر به زیر و تقریباً خجالت‌زده است. سعی کردم تا او را از این وضعیت در بیاورم تا حس راحتی کند. به نظر می‌رسید که برای یک فروشنده دوره‌گرد سابق عجیب است که به صورت ناگهانی، دادوستد را شغلی پست برای یک آرمان‌گرای مبارز در نظر آورد. براون ثروت را برای عالی‌ترین اهداف مطالبه کرده بود تا بتواند از خانواده بزرگ و مبارزانش با برده‌داری پشتیبانی کند. اینکه او نتوانسته بود تا بدان زمان ثروتی عظیم روی هم انباشته کند، در نظر من، نتیجه بدشانسی وی بود. یقیناً، و آن طور که بعدتر برایم برشمرد، او مجموعه‌ای از تلاش‌های ساعیانه و حتی کمرشکن را از سرگذرانده بود. او سخت کوشیده بود و

شکست خورده بود و من قادر نبودم وی را به خاطر این مسئله سرزنش کنم. همان طور که خود او به من گفت، وی برای دریافت اعانه به پیش من نیامده بود بلکه هدف وی از این کار، یک سرمایه‌گذاری بر زمین بود که می‌شد از آن به عنوان سرمایه‌گذاری برای آزادی بشری نیز یاد کرد. او طرحی در ذهن داشت که در صورت موفقیت، باعث می‌شد از بدهکاری خود رها شود و بتواند سرمایه‌گذاری روی طرحی را که از آن به عنوان عظمت بخشیدن به راه‌آهن زیرزمینی یاد می‌کرد انجام دهد. از تصویری که پیش رویم ترسیم کرده بود شگفت زده شدم، از تمامی نگرهبانانی که قرار بود به خوبی مسلح شده و به صورت کامل پشتیبانی شوند تا نه تنها فراریان را به سوی آزادی همراهی کنند بلکه مزرعه به مزرعه حرکت کنند و هر بار، ده‌ها و یا حتی صدها نفر از بردگان را آزاد کنند.

به نظر می‌رسید که این سرمایه‌گذاری به اندازه کافی منطقی می‌باشد چرا که براون به وضوح با زمین و دام‌ها آشنایی کامل داشت. او روی نقشه‌های خود مجموعه‌ای از زمین‌ها در اوهایو را نشان من داد که روی آن‌ها، ارزش زمین از یازده دلار تا هفتصد دلار برای هر جریب بود. زمینی که وی برای خرید پیشنهاد داد نیز قیمتی به همین صورت داشت چرا که به گفته او، یک مجموعه کانال به سوی غرب کشیده می‌شد و این امر قیمت زمین‌ها را بالا می‌برد. طرح‌های وی بسیار خیره‌کننده بودند، ولی حتی اگر وی اشتباه کرده و سود بالقوه به آن اندازه‌ای نبود که پیش‌بینی می‌کرد، هنوز هم سرمایه‌گذاری انجام شده بر خود زمین محفوظ می‌ماند. هنگامی که موافقت خود را ابراز کردم، حالتش دوباره به آن

بشارت‌دهنده پرشور تغییر یافت. دست‌انم را محکم فشرد. زنگ را فشردم تا چای آورده شود که خود مارمی برای این کار وارد شد. ورود او در لحظه بسیار مناسبی روی داد چرا که براون در آن لحظه با حرارت می‌گفت: «آقای مارچ، این رو بدونین که یه انسان خوب، معتقد و بااراده مثل خود شما به صد، اصلاً دویست، مرد ضعیف‌النفس می‌ارزه.» نتوانستم جلوی خود را بگیرم و گفتم: «آقای براون، من کاری نکردم. بقول هاینه^{۷۷} این ما نیستیم که صاحب ایده‌هاییم، این ایده‌ها هستن که مارو تصاحب می‌کنن و چه دوست داشته باشیم یا نه ما رو مجبور می‌کنن که مثل گلا دیاتورها به خاطرشون بجنگیم.» اینک که به آن لحظه می‌اندیشم، گفته‌هایم متکبرانه و کم‌ارزش بودند و از چهره بی‌حالت براون می‌شد حدس زد که وی وقتی برای شاعران آلمانی نداشت، هرچند آن‌ها می‌توانستند شخصیت وی را به‌دقت توصیف کنند. درحقیقت، به نظرم رسید که وی وقت بسیار اندکی برای هرگونه مطالعه به‌جز عهد عتیق داشت. او عهد عتیق را از بر کرده بود و بعدها پی بردم که این کتاب به‌همان اندازه که برایش یک کتاب راهنمای روحانی بود به‌عنوان راهنمای رزم نیز به کار می‌آمد.

به مدت حدود یک سال، تلاش کردم که رضایت وی و در نتیجه رضایت همسرم را به دست آورم. مبلغی که وی در ابتدا درخواست کرده بود به خودی خود قابل توجه بود و در ماه‌های بعدی، وی در نامه‌های خود از مخارج دیگری که باید برای حفظ سرمایه‌گذاری‌های پیشین انجام می‌شد برایم نوشت. شهری که قرار بود بر روی زمین‌های ما ساخته شود نیاز به یک هتل داشت. همچنین باید یک انبار در آن ساخته می‌شد. به‌زودی، اسکلت این بناهای بزرگ روی چمنزارهای عریان پدیدار شدند؛ با این حال، کانال وعده داده شده و همچنین خود شهر به صورت یک رؤیا باقی ماندند. به گونه‌ای، اعتماد به نفس براون همیشه باعث می‌شد که بر تردیدهای خود غلبه کنم و به کارها ادامه دهم. همیشه وی اطمینان داشت که اندکی سرمایه‌گذاری بیشتر باعث خواهد شد که بازگشت عظیم سرمایه ما قطعی شود. تمامی درخواست‌های وی را بررسی می‌کردم و با آن‌ها موافقت می‌کردم چرا که به نظر آن قدر در آن مسیر پیش رفته بودم که بازگشت به نقطه اول به مراتب دشواری‌های بیشتری نسبت به ادامه راه داشت. چیزی که من از آن مطلع نبودم و براون را به خاطر آن گناهکار می‌دانستم آن بود که علیرغم آنچه پیش خود فکر می‌کردم من تنها سرمایه‌گذاری نبودم که وی با آن کار می‌کرد. براون زمین‌هایی مقابل زمین‌های ما را اجاره کرده و آن‌طور که بعدها پی بردم، پول‌های زیادی را برای ایجاد انبارهای تسلیحاتی‌ای که هدف از آن‌ها نه تسهیل فرار برده‌ها بلکه گسترش شورش بود خرج کرده بود.

اینک که مسئله را فارغ از بعد احساسی آن بررسی می‌کنم به نظرم می‌رسد که وی در ذهنیت خود در حال فریب ما نبود. وی یقیناً باور داشت و خود را به صورت کامل قانع نموده بود که بعدها به اندازه کافی سود به دست خواهد آورد تا تمام مخارج هزینه شده را پوشش دهد. هنگامی که کانال به مسیر دیگری رفته و زمین‌ها تقریباً بدون هیچ ارزشی به فروش رسیدند، وی به چندین نفر مبالغی مشابه آن چیزی که به من بدهی داشت مدیون بود و هیچ کدام را نمی‌توانست بپردازد. در نهایت، مقداری که از ثروت پیشینم باقی مانده بود را برای پرداخت بدهی‌های وی صرف کردم چرا که نمی‌خواستم به خاطر کلاهبرداری روانه زندان شود و اقداماتش در خصوص مبارزه با برده‌داری بی‌سرانجام ماند.

روزی که وضعیت آشفته مالی خود را برای همسرم بازگو کردم وی پرسید: «حتماً باید کل پولمون رو سرمایه‌گذاری می‌کردی؟» او درحالی که نیم‌رخش دیده می‌شد در کنار پنجره اتاق پذیرایی ایستاده بود. با دستش شکم برآمده خود را نوازش می‌کرد چرا که ما در انتظار تولد فرزند چهارم خود بودیم. به‌سوی او حرکت کردم؛ او را در آغوش گرفته و دستم را بر دست وی قرار دادم. نمی‌توانستم بگویم که همکاری با براون را صرفاً برای تأیید شدن از جانب وی انجام داده‌ام چرا که بسیار بی‌رحمانه بود و در آن لحظه می‌دانستم که این گفته کاملاً صحیح نمی‌باشد. اگر براون توانسته بود او را به‌گونه‌ای فریب دهد مرا نیز فریفته بود. صورتم را در کنار صورت همسرم قرار دادم و کلماتم را در گوش وی نجوا کردم: «اون همه چیزش رو می‌ده، تمام و کمال. من فقط پولم رو دادم ولی اون جونش رو به خطر می‌ندازه. چطور می‌تونستم چیزی کمتر از کل دارایی مون رو بهش بدم؟» مدتی در سکوت ماندیم. حس کردم که بدنش در حال لرزیدن است و پی بردم که گریه می‌کند. به او گفتم: «فرشته‌ها روزی آدمای باخدا رو می‌رسونن.» رو به‌سوی من کرد و با پوزخندی گفت: «واقعاً؟ خب، پس امیدوارم یه نفر راه خونه ما رو بهشون نشون بده.» بر اشک‌هایش بوسه‌ای زدم و دیگر از آن پس، صحبتی در مورد آن موضوع به میان نیامد.

یک مرد از نظر مادی به چه چیزهایی نیاز دارد؟ خوراک، سرپناه و جامه‌ای برای به تن کردن. جامه به اندازه کافی داشتیم و حتی می‌توانستیم قدری از لباس‌های اضافی کتان و ابریشم و پشمی خود را به فروش رسانیم. کدام مردی را دیده‌اید که دو پالتو روی هم بپوشد؟ خوشحال بودم که لباس‌هایی را از دست دادیم که برای من نماد کار بردگان، نابودی کرم‌های ابریشم و دزدی از گوسفندان بود (مگر گوسفند صاحب حقیقی پشم‌های خود نمی‌باشد؟). و چرا کرم‌های ابریشم باید به‌خاطر لباس‌های لطیفی که به تن می‌کنیم از بین برده شوند؟ تنها کت و شلوازی که برای خود نگه داشتیم بسیار متواضعانه و در خانه خودمان تهیه شده بود.

به‌خاطر آشنایی من با کشاورزی می‌توانستیم نان خود را به‌دست آوریم. همچنین به مسکن نیز دسترسی داشتیم، هرچند زندگی ما در آن خانه بزرگ دستخوش تغییراتی عظیم گشت. مجبور شدیم که عذر خدمتکاران را بخواهیم هرچند هانای باوفا اصرار کرد که فارغ از هر مقدار حقوق اندکی که

می توانستیم به وی بپردازیم پیش ما بماند. اسبها و درشکه را فروخته و بعد از آن با پای پیاده طی طریق نموده یا از درشکه‌های عمومی استفاده کردیم. میز نهارخوری باشکوهی که از جنس درخت نارون ساخته شده بود را فروختیم و جای آن را میز ساده‌ای که خودم به ساخت آن پرداخته بودم گرفتم. کاناپه‌های فرانسوی، سرویس نقره‌جات و بشقاب‌های چینی نیز به شیوه مشابهی به افراد دیگری فروخته شدند. باین حال، هر کدام از مواردی که از دست می‌دادیم با نبوغ و صرفه‌جویی مرمی جبران می‌شد. هنگامی که مجبور به فروش یک تابلوی نقاشی بسیار دوست‌داشتنی شدیم او جای خالی را با شاخه‌های درخت افرا و یاسمن زرد تزئین نمود. او خود را مشغول به تزئین کوسن‌های رنگارنگی برای مبلمان خانه نمود که پس از فروش پوشش ابریشمی زیبای آن‌ها بسیار ساده به نظر می‌رسیدند. بدین گونه بود که سادگی باوقار مرمی باعث شد خانه از خطر معیوب و ملال‌انگیز شدن نجات یابد. اگر او گلایه‌ای از نبود وقت فراغت داشت این مسئله را برایم آشکار نمی‌کرد؛ او آن روزها بیشتر از هر زمان دیگری آواز می‌خواند و زمانی برای بازی‌های شاد با دختران اختصاص می‌داد. صدای خنده‌های آن‌ها زمانی شیرین‌تر شد که در روزهای پایانی فصل تابستان به صدای هیجان‌انگیز گریه‌های دختر تازه‌متولدشده ما، ایمی، آمیخته شد.

در مورد وضعیت مالی پیش آمده بسیار کم صحبت می‌کردیم که بخشی از آن به خاطر کم حرفی ذاتی مان و بخشی به خاطر براون بود که هیچ کدام نمی‌خواستیم وی را در معرض رسوایی عمومی قرار دهیم. ولی دوستان متوجه درشکه‌هایی بودند که برای بردن اثاثیه به خانه می‌آمدند و علیرغم صرفه‌جویی‌های فراوان، طولی نکشید که برای پرداخت بسیاری از بدهی‌های خود به مشکل برخوردیم. مردان عرصه دادوستد معمولاً در میخانه‌ها به صحبت می‌پردازند و به همین خاطر، در نهایت تمامی اهالی کنکورد متوجه این مسئله شدند که ما در بدترین وضعیت مالی به سر می‌بریم. دوستان خوبی نظیر امرسون‌ها و ثوروها از روی ملاحظه به ما یاری رساندند و اغلب ما را در دعوت می‌کردند تا غذا را در خانه آن‌ها صرف کنیم و گاهی اقلامی را نیز به در خانه ما می‌فرستادند.

متوجه این مسئله شده بودم و آن را به‌عنوان یکی دیگر از بی‌عدالتی‌های زندگی می‌نگریستم: اینکه فردی که زمانی ثروتمند بوده و اینک فقیر شده است از نظر اجتماعی نسبت به فردی که هیچ‌گاه طعم

ثروت را نچشیده بیشتر آزار می‌بیند. طلبکاران من با وقار کامل، شرمسار و حتی گاهی همراه با عذرخواهی به‌سوی من آمده و خواسته‌های خود را مطرح می‌کردند. وضعیت به‌گونه‌ای بود که انگار لطف بزرگ و غیرمنتظره‌ای در حق آن‌ها می‌کردم اگر تنها بخش اندکی از طلب بسیار زیاد آن‌ها را می‌پرداختم. آن‌ها را مهمان چای و یک گفت‌وگوی مؤدبانه کرده و حتی زمانی که پاسخ من به مطالبات برحق آن‌ها تنها یک عبارت تأسف برانگیز «نخیر قربان، هیچ‌چیز» می‌بود، از درون دچار ناراحتی عمیقی می‌شدم چرا که ذره‌ای از احترام و ادب آن‌ها کم نمی‌شد.

شاید از خود پرسید که چرا دوباره از نو شروع نکردم و برای خود ثروتی دست‌وپا نکردم. ولی فرد باید دانه‌های سرمایه را در اختیار داشته باشد تا بتواند با آن، محصول ثروت را کشت کرده و من دیگر آن جوان تیزپا نبودم تا بتوانم دوباره در جاده‌های فرعی ویرجینیا پای گذاشته و ثروتی روی هم انباشته کنم. چیزی که می‌توانستم با قلم و موعظه‌های خود به‌دست آورم پیش از آنکه به دستم برسد خرج شده بود. این پول صرف پرداخت بدهی‌ها می‌شد و بخشی از آن نیز در راهی مصرف شد که حتی مارمی نیز نمی‌توانست به آن نه بگوید و آن کمک به افراد بخت‌برگشته‌ای بود که حتی از ما نیز فقیرتر بودند. همچنین، این مسئله نیز وجود داشت که من طی مراحل مختلفی که از سر گذرانده بودم به باور متفاوتی درباره چگونگی زندگی دست یافته بودم. اینک متقاعد شده بودم که بخش بزرگ‌تری از وظایف یک انسان شامل این است که تا حد امکان از عادت مصرف کردن دوری جوید. اگر می‌خواستیم بر تاریکی شب از طریق مصرف روغنی گران‌بها فایق آیم در این صورت هم زندگی جانوری را که جهت تهیه روغن کشته شده بود بیهوده تلف می‌کردم و هم خود را از شفافیت ذهنی‌ای که در نتیجه خواب به‌موقع به‌دست می‌آمد محروم می‌کردم. اگر خود را در نوشیدن بیش از حد قهوه غرق می‌کردم در این صورت پولم را برای آلودن جسم خود می‌پرداختم، درحالی که می‌توانستم به‌جای آن از آب زلالی که برایش مجبور نبودم هزینه‌ای بپردازم بهره‌مند شوم. کسی در خانه ما گوشت نمی‌خورد ولی اینک خود را عادت داده بودیم که از خوردن شیر و پنیر نیز دوری کنیم چرا که نمی‌خواستیم گوساله‌ها از خوردن شیر مادر خود محروم بمانند. افزون بر این، پی بردیم که از طریق محدود کردن وعده‌های غذایی به دو مورد در هر روز، می‌توانیم سبدی از مواد غذایی را ذخیره کنیم. لذت دختران از این کار بسیار بیشتر از

زمانی بود که می توانستند غذایی مفصل بخورند. یک بار در هفته، دخترانمان میوه‌هایی را که بدین شیوه صرفه‌جویی می کردند به‌عنوان هدیه‌ای برای فقرایی که شامل مهاجران آلمانی بودند می بردند. زن عموی من که می توانست در هنگام وقوع این وضعیت بر ایمان گشاده‌دستی نماید ترجیح داد که تنها کمکی بسیار نامتناسب را برای ما عرضه کند. عموی من در زمان مرگ خود در این فکر بود که من به قدر کافی از نعمت برخوردارم و به همین دلیل منطقی هیچگونه ارثی برای من یا دخترانم اختصاص نداده بود. جدای از اندک مقادیری که به برخی اقوام در اسپیندل هیل بخشیده بود، عموی خوب من تمام اموال خود را به همسر ثروتمند خود بخشیده بود. هنگامی که زن عمویم از فقر ما آگاهی یافت، بدون اطلاع و بدون هیچ دعوتی به خانه ما آمده و به بدترین شکل ممکن شروع به آزار من نمود. او توجهی نکرد که دو دختر بزرگ من، مگ و جو، نیز در اتاق پذیرایی حاضرند (بث کوچولوی من در آن زمان با شنیدن خبر ورود یک مهمان خود را از نظرها پنهان می کرد و در آن لحظه دختر تازه‌متولدشده را هم در آغوش خود نگه داشته بود). با نظر به چهره ماری دریافتم که رنگ صورتش در حال سرخ شدن است و به همین دلیل، انگشت خود را با معنی‌دارترین نگاهی که می توانستم بر لبانم قرار دادم. با تکان دادن مختصر سرش نشان داد که منظورم را فهمیده است. چهره‌اش نشان می داد که در درون تقلا می کند تا خود را کنترل کند.

ولی بعد از آنکه زن عمویم سخنان آزاردهنده خود خطاب به من را به پایان رساند، موضوع اصلی صحبت خود را پیش کشید. او دست خود را به سوی مگ عزیزمان گرفت و گفت: «من حاضرم اون رو با خودم ببرم.» گفته‌اش همراه با آهی از روی تأسف بود. «از این به بعد من اون رو به فرزندخوندگی قبول می کنم و این طوری یه نون خور از جمعتون کم می شه.»

نگاهی مختصر به چهره همسرم انداختم. دیگر هیچ علامتی نمی توانست او را مهار کند. انگشتم بی اختیار به سوی لبانم حرکت نمود، درست همانند دست انسانی که جسمی در حال افتادن بر سر وی بوده و وی ناخودآگاه دستش را برای دور کردن آن جسم بالا می برد.

«نون خور؟ شما چطور جرئت می کنین دختر عزیز ما رو یه نون خور حساب کنین؟» روی پاهای خود بلند شده بود گویی که صندلی دارای فنری بود که او را به جلو می راند. همسرم با نهایت تهدیدکنندگی رو به

سوی زن عمو مارچ پیش می‌رفت. من نیز بسیار رنجیده بودم ولی نمی‌توانستم اجازه دهم که همسرم بدین شیوه رفتار کند. نباید با یکی از اقوام سالخورده‌مان که فارغ از نوع رفتارش باید به وی احترام می‌گذاشتیم این‌گونه برخوردی داشتیم. و مهم‌تر از همه، نباید در مقابل دختران کوچک تأثیرپذیرمان رفتار بدی از خود نشان می‌دادیم.

با صدایی آرام ولی مجاب‌کننده گفتم: «دختر، حالا برین بیرون و بازی کنین.» مگ، با چشمانی خیس و درحالی که لبانش می‌لرزید به سرعت از اتاق به بیرون دوید. ولی جو به آرامی از روی صندلی بلند شد درحالی که ابروهایش نه به خاطر گریه بلکه از روی خشم بر چشمانش پایین کشیده شده بودند. او به زن عمو خیره شده بود درحالی که چهره‌اش بازتاب‌دهنده خشم و مهارناپذیری مادرش بود. صدایم را بالاتر بردم و گفتم: «برو.» به هیچ‌وجه نمی‌خواستم او شاهد رفتار مادرش یا رفتار من در مقابل وی باشد.

برای اولین بار در چنین مواقعی به سوی همسرم رفته و با نوعی خشم کودکانه، دستانم را دور بازوانش حلقه کردم. باین حال، او یک دختر کوچک نبود بلکه زنی با قدرت جسمانی فراوان بود. به سوی من چرخید و در میان دستانم تقلا کرد. صورتش از خشم به هم پیچیده شده بود و شروع به ناسزاگویی به من کرد. در این اندیشه بودم که او مرا خواهد زد، به همین خاطر دست راستم را به صورت محکم‌تری به دور بازوانش فشار داده و دست چپم را به روی دهانش کوبیدم. با استفاده از قدرت جسمانی‌ام، او را به سوی در هل داده و او را از میان آن بیرون کردم. هنگامی که فشار دستانم را از روی وی برداشتم او رو به سوی من برگرداند و در نهایت تأسفم مشاهده کردم که فشار دستم باعث ایجاد نقطه قرمز رنگی بر روی گونه‌اش شده‌است. هنگامی که قصد داشت دوباره با فشار داخل اتاق شود راهی نداشتم جر آنکه در را به روی چهره غضبناکش بکوبم. او با مشت‌های عصبانی خود شروع به ضربه زدن بر در نمود. با آرام‌ترین لحنی که می‌توانستم به وی گفتم: «عزیزم، ازت خواهش می‌کنم برو به باغ و یه کم به اعصاب مسلط باش. من سریع می‌آم اونجا.»

«نمی‌خواه به خودت زحمت بدی.» پاسخ موجز و آکنده از خشمی بود که از آن سوی در آمد. صدای پای قدم‌های سریع وی را که در حال دور شدن از در بود شنیدم و سپس، صدای آرامش بخش هانا به

گوشم رسید و خیالم آسوده شد که مارمی دیگر تحت کنترل است. هانا مدت‌ها بود که تجربه اداره چنین رفتارهایی را داشت.

هنگامی که نگاهم را از در برگرفته و سرم را به سوی زن عمویم چرخاندم، در چشمان وی پیروزی انتقام آمیزی برق می زد. در این لحظه بود که آزدگی ام از او به خاطر موقعیت نشناسی وی تبدیل به خشم شد. «ما دخترامون رو به خاطر چندرغاز پول از پیش خودمون دور نمی کنیم، زن عمو. پولدار یا فقیر، این خونواده رو کنار هم حفظ می کنیم و از این با هم بودن به یه محبت واقعی می رسیم که برای بعضیا اصلاً قابل درک نیست چون کل ثروت دنیا نمی تونه همچین حسی رو بخره.»

زن عمویم انگار که با شنیدن گفته هایم مأیوس شده باشد برخاست و لنگان لنگان از کنارم گذشت درحالی که عصای دسته نقره ای خود را محکم بر روی تخته های چوبی کف زمین که اینک، پس از فروش فرش ترک خانه عریان شده بودند فرود می آورد. در هنگام رسیدن به در، ایستاد و رو به سوی من برگرداند. «محبت؟ از اون عفریته که زبونش مثل مار می مونه؟ امیدوارم کاملاً از محبتش بهره مند بشی.» و با این گفته، او خانه وزندگی ما را به مدت ده سال طولانی ترک کرد.

همان طور که پیش تر نیز گفته ام، عادت به مصرف زیاد مشروب نداشتم. ولی پس از آن ملاقات خود را در جست و جوی باقی مانده شرابی یافتم که پیش تر، در روزهای خوش اقبالی، برای مهمانان خانه عرضه می کردم. قفسه کوچکی که این قبیل چیزها را در داخل آن نگه می داشتم فروخته شده بود و مجبور بودم هانا را فرا بخوانم تا محلی که امکان داشت جام شراب در آن قرار داده شده باشد معلوم شود. «جام؟» هانا درحالی که این را می گفت خندید. «چند روزی می شه که اون رو فروختیم.» شیشه مربایی به دست من داد که در انتهای آن مقدار اندکی نوشیدنی قابل مشاهده بود. بدین ترتیب، درحالی که قدری توان خود را بازیافته بودم، به جست و جوی مار می رفتم.

او را درحالی که در حاشیه گل آلود جویبار مشغول قدم زدن بود یافتم. به نظرم رسید که درحال از بین بردن آخرین جفت از کفش های آبرومندانه اش است. در نهایت تأسفم پی بردم که طوفان درونش هنوزش فروکش نکرده است. مدت ها بود که وضعیت خلق و خویش را از بر کرده بودم: افزایش فشار همانند زمانی که ابری سیاه تشکیل می شد، محو شدن خلق و خوی معمولش، غرش پرسروصدایش از روی خشم و در نهایت آسودگی ایجاد شده در هنگام بارش اشک های غیرقابل کنترل و شدیدش و سپس بازگشت به وضعیت اولیه. ولی تیرگی چهره اش به من می گفت که ما هنوز در مرحله غرش

بودیم و هنگامی که به‌سوی وی حرکت کردم او این اندیشه را با بالا بردن صدایش به رویم تأیید کرد. «تو منو خفه می‌کنی. منو خرد می‌کنی. برام درمورد آزاد بودن موعظه می‌کنی و اون وقت میای منو به بدترین شکل برده خودت می‌کنی. من حق ندارم تو خونه خودم نظر خودم رو آزادانه بیان کنم؟ اونم وقتی همچین توهینی بهمون می‌شه. تو به دخترامون می‌گی «خانومای کوچولوی ما»؛ خب، من زن تحقیرشده توام و از این وضعیت دیگه خسته شدم. خسته شدم از بس احساسات واقعی خودم رو سرکوب کردم، از اینکه به دل خودم انضباط دادم انگار یه بچه مدرسه‌ای بی‌نظم هستم و تو مدیر مدرسه ای. من اجازه نمی‌دم این طوری تحقیرم کنی.»

درحالی که سعی می‌کردم صدایم را بدون لرزش نگه دارم، هرچند در سرم غوغایی برپا بود، به وی گفتم: «این تویی، تویی که خودت رو تحقیر می‌کنی چون نمی‌تونی خودت رو کنترل کنی.» با شنیدن این جمله خم شد و مشتی گل از روی زمین برداشت و به‌سوی من پرت کرد. مزه گل زیر زبانه آمد. حرکتی برای پاک کردن صورتم نکردم بلکه همان‌طور ایستاده ماندم و اجازه دادم گل از روی صورتم به پایین سرازیر شود و کف دستانم را به‌صورتی که انگار داشتم برای وی سخنرانی می‌کردم به‌سویش گرفتم. سپس ترکه‌ای از یک درخت که در نزدیکی‌ام بود کندم و آن را به همسرم دادم و گفتم: «ادامه بده.»

ترکه را گرفت و آن را با صدای صغیرمانندی بر روی صورتم نواخت. گونه‌ام بر اثر این برخورد احساس سوزش می‌کرد.

سپس نوبت مرحله بارش باران رسید. او به‌سوی من دوید، درحالی که اشک‌هایش روان شده بود و چهره خون‌آلود مرا لمس می‌کرد. دستان گل‌آلودش را در دستم گرفتم و بوسه‌ای بر آن‌ها زدم درحالی که پیش از آن مجبور شدم رویم را برگردانده و آب دهانم را که به کپک‌های روی ترکه آمیخته شده بود بر روی زمین بیندازم. خندیدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. به‌گونه‌ای که اغلب روی می‌داد، حرارت خشم او به نوعی حرارت خوشایندتر تبدیل شد. مجبور بودیم دور از چشم بقیه به‌سوی خانه بازگردیم تا هانا و بقیه دختران نتوانند ژولیدگی هر دویمان را مشاهده کنند. از آن روز به بعد، تقلای او برای مهار زدن بر اخلاقش حالت جدیدی به خود گرفت. او درحالی که از این فکر آشفته شده

بود گفت: «ممکن بود رو یکی از بچه هامون دست بلند کنم.» تلاش‌های او در یک ماه و حتی پس از یک سال نیز منجر به نتیجه نشد. حتی هنوز هم می‌توان گفت که به‌صورت کامل نتیجه نداده است. ولی از آن روز به بعد دیگر طوفان‌های آن‌چنانی را در رفتار او شاهد نشدیم.

وانمود کردن این که روابطمان با زن عمویم همچون گذشته است نیز کار یک هفته نبود. به این نتیجه رسیده بودم که در شهری به آن کوچکی که در آن زندگی می‌کردیم مناسب نیست تا از معاشرت با یک قوم و خویش نزدیک پرهیزیم. به‌عنوان بخشی از پشیمانی‌اش و همچنین بخشی از تصمیم‌ها در مورد تغییر رفتار، ماری مدتی بعد نزد زن عمو مارچ رفت تا از وی عذرخواهی کند. ولی زن عمو این عذرخواهی و موارد بعدتر را نپذیرفته و همواره به‌تلخی سکوت کرد. به‌همین خاطر در زمان به‌رهن گذاشتن خانه بزرگمان و بعدها فروش آن قادر نبودم تا به پیش وی بروم. خوشبختانه، ام‌رسون‌ها از وجود یک کلبه کوچک قهوه‌ای رنگ در نزدیکی خانه خود آگاهی داشتند که می‌توانستیم آن را به بهایی اندک اجاره کنیم. برای به‌دست آوردن وجه مورد نیاز، به کار خرد کردن هیزم روی آورده و توانستم مبلغ شاهانه یک دلار در روز را به دست آورم. بر این اساس توانستیم در کنکور دوست‌داشتنی مان باقی بمانیم. مگ و جو در روز ترک تنها خانه‌ای که در آن زندگی کرده بودند به‌تلخی گریستند. ولی جو توانست در مدت زمان کوتاهی در اتاق زیر شیروانی، محلی برای تمرین نویسندگی خود بیابد. با استفاده از مهارت‌هایی که در اسپیندل هیل آموخته بودم، جایی که تمام وسایل مورد استفاده مان را خودمان می‌ساختیم، برای او میزی تاشو ساختم تا بتواند در آن فضای محدود از آن استفاده کند. ماری نیز مگ را به پوشاندن دیوارهای تیره بیرون خانه با شاخه‌های گل رز و دیوارهای درونی با پرده‌های زیبا مشغول کرده بود. دخترها ما را در طراحی نخستین ضرورت خانه که همانا ایجاد محلی ایمن برای برده‌های فراری بود یاری کرده بودند. در هنگام این کار، دیگر وضعیت موجود را پذیرفته بودند و ما دیگر شاهد گریه آن‌ها نشدیم.

مدت زیادی پس از این رویدادها نگذشته بود که زن عمو مارچ برای دیدن همسایه ما، آقای جیمز لارنس، که ثروت سرشار خود را از طریق دادوستد در هندوستان به‌دست آورده بود آمد. آقای لارنس فردی منزوی و اغلب در خارج از کشور بود؛ به‌همین خاطر معاشرتی با وی نداشتیم. با این حال، زن عمو

مارچ با همسر وی آشنایی قبلی داشت و با مرد بیوه اندک معاشرتی را حفظ کرده بود. هنگامی که او در حال ترک خانه سنگی باشکوه همسایه ما بود نزدیک بود در برخورد با جو که سرش را برای خواندن کتابی پایین انداخته و به سرعت به سوی خانه می‌دوید سرنگون شود. به خاطر شوخ طبعی و سرکشی ذاتی اش، جو می‌توانست با سردترین انسان‌ها نیز کنار بیاید. گذشت آن همه مدت باعث شده بود زن عمو مارچ بسیار ضعیف شود و لنگی پایش به مانعی بزرگ برای اجرای کارهای روزمره اش درآید. و به نظر او در خانه بزرگ و گردو خاک گرفته اش بسیار تنها بود. به هر ترتیب، او به جو پیشنهاد داد تا درازای پرداخت مبلغی بخشی از روز را با وی سپری نماید. به دلیل اینکه مگ پیش‌تر برای کمک به مخارج خانه به عنوان معلم خصوصی استخدام شده بود، جو نیز مشتاق بود تا به هر ترتیبی که شده بتواند کمکی به خانواده نماید. ولی با اینکه تمام خانواده‌های شهر ما به جو بسیار علاقه‌مند بودند به نظر نمی‌رسید کسی حاضر به استخدام کسی به عنوان معلم خصوصی برای فرزندانش باشد که از کودکان بسیار شلخته‌تر، دیوانه‌تر و بی‌پروا تر باشد. به همین دلیل، جو پذیرفت که هم صحبت زن عمو باشد و در عین ناباوری، این دو بسیار خوب با هم کنار آمدند. جو به اندازه کافی پوست کلفت شده بود تا بتواند صحبت‌های نیشدار زن عمو را تحمل کند و آن قدر بشاش و خوش صحبت بود تا بتواند روزهای ملال انگیز پیرزن را روشنایی بخشد.

در عوض خدمت‌هایش، جو نه تنها به پولی دست یافته بود که مناسب بود، بلکه توانست آزادانه از کتابخانه عمویم بهره‌مند شود. به مدت معینی در هر روز، زمانی که زن عمو چرتی می‌زد یا به مصاحبت با یک مهمان مشغول می‌شد، جو به خواندن کتاب‌های عمویم مشغول می‌شد. اگر در زمان کودکی این محل را دوست داشت، اکنون استفاده از آن برایش تبدیل به یک سعادت شده بود. اگر ثروتمند حفظ شده بود بهترین معلمانی را که می‌توانستم، چه از داخل کشور یا خارج از آن، برایش می‌گرفتم. در عوض، او تنها مانده بود تا هر آنچه به دستش می‌رسید را مطالعه کند، در حالی که من و مادرش تنها می‌توانستیم وی را در این مسیر هدایت کنیم. آن اتاق، پر از کتاب‌های خوانده نشده، تبدیل به دانشگاه او شد.

برای مگ دوست داشتم تمام تفریحات و امکاناتی را که وی هر روز در اقامتگاه پرزرق و برق خانواده کینگ می‌دید و حسرتش را می‌خورد فراهم نمایم. خواهران بزرگ‌تر دخترانی که وی از آن‌ها مراقبت

می‌کرد تقریباً همسن او بودند. مارگارت من لباس‌های مجلسی و آرایش موی آن‌ها را می‌دید در حالی که خود نمی‌توانست نظیر آن‌ها را داشته باشد. او در حالی مجبور بود به صحبت‌های سرخوشانه دختران در مورد حضور در سالن‌های نمایش و کنسرت‌ها گوش فرا دهد که خود از حضور در چنین مجالسی محروم بود. این وضعیت در واقع برای او آکنده از محنت بود چرا که در سنی بود که انتظاراتی بر اساس کودکی پر ناز و نعمتش در وجود وی شکل گرفته بود و می‌توانست در تخیل خود، تصویری از زندگی‌ای که دوست می‌داشت ایجاد کند.

ولی آیا در آن صورت زندگی دخترانمان بهتر می‌بود؟ من با این نظر موافق نبودم. چرا که به جای پوچی، بیهودگی و پر شدن تدریجی ذهنشان توسط افراد دیگر، آن‌ها در زندگی خود پراورزی بودن، صرفه‌جویی و مستقل زیستن را آموخته بودند. در چنین روزهای سختی، به نظرم می‌رسید که وجود این ویژگی‌ها برای دخترانمان بسیار سودمند است.

۸. محرابی برای آموختن

اوک لندنینگ، ۳۰ مارس، ۱۸۶۲

عزیزترینم،

امروز در نهایت پاک کردن محصول پنبه آغاز شد. بنایی که کار پنبه‌پاک‌کنی در آن انجام می‌شود همانند کنکوردا انگار که در میان کولاکی سهمگین واقع شده‌است. رشته‌های پنبه همچون دانه‌های برف به چرخش درآمد، درحالی‌که دارای سبکی بی‌مانندی هستند، و روی پوششی که بر زمین گسترانیده شده روی هم قرار می‌گیرند. مجبور شده‌ام که با کودکانی که از کلاس فرار می‌کنند و به سوی اتاق پنبه‌پاک‌کنی می‌روند به تندی سخن بگویم. آن‌ها درحالی‌که تنها صورت‌های سیاه و براقشان قابل شناسایی است در این اتاق روی پنبه‌ها جست‌و‌خیز می‌کنند. درحالی‌که کودکان بسیار از این بازی‌ها لذت می‌برند، کارگران ناظر علاقه‌ای به بودن در این محل ندارند چرا که گردوخاک موجود در آن محل به صورت اجتناب‌ناپذیری وارد بینی و سپس ریه‌هایشان می‌شود. مردان برای کار در این شرایط نامناسب باید دستمال‌هایی را مقابل دهان خود ببندند.

اینک که برداشت دیرهنگام خود را انجام داده‌ایم، امیدوارم که آقای کانینگ قدری از سخت‌گیری‌های خود را کاهش دهد. او پیش‌تر نشان داده که به پیشنهادهایی که جهت کاهش فشار از روی کارگران مطرح می‌شود روی خوش نشان می‌دهد. از تو به خاطر تضمین ارسال کالاهایی که بسیار بدان‌ها نیازمندیم سپاسگزارم. می‌دانم که تا چه اندازه دارای قدرت مجاب‌کنندگی هستی و مشتاقانه منتظر روزی هستم که کشتی حامل اجناس مورد نیازمان که نتیجه تلاش‌های تو بوده است به‌دستمان برسد. تا کنون به تمامی افرادی که هنوز احترامی برایم قائل می‌باشند نامه نوشته و وضعیت بسیار بد این محل را شرح داده‌ام.

در ضمن، کلاس محل تدریس خود را انتخاب نموده‌ام. این کلاس محلی است که قبلاً جهت نگهداری درشکه‌ها از آن استفاده می‌شد ولی اینک خالی مانده است. یکی از درشکه‌ها را ارباب پیشین این محل به شهر برده و در همان محل باقی مانده و درشکه دوم، آن‌طور که آقای کانینگ می‌گوید، توسط غارتگران به یغما برده شده و مطمئنم که آن‌ها از نعمت سفر در این درشکه بسیار لذت برده‌اند.

تارهای عنکبوت محل را زدوده و از کودکان خواسته‌ام تا شاخه‌های سبز درختان و غنچه‌های گل‌های بهاری را برای تزیین به کلاس بیاورند. همچنین، نوشته‌ای بر در کلاس نصب کرده‌ام که حاوی این مصراع مورد علاقه هردویمان است:

تپه‌ها فرونشسته و دریاها از آب تهی خواهند شد

اگر دشت از محراب یادگیری خالی شود

به نظر می‌رسد که هم کودکان و هم بزرگسالان تشنه یادگیری اند و بسیاری هر روز از من می‌پرسند که چه زمانی کلاس‌ها شروع خواهد شد. درک این مسئله بسیار دشوار است که مردمانی که تا این حد در ظلمت و بی‌توجهی نگه داشته شده‌اند اینک بدین حد انگیزه تسلط بر زبان نوشتار را دارا می‌باشند. این مسئله صحت دارد که برده‌داری برخی از آن‌ها را تا بدان حد تحقیر نموده که با هیچ‌یک از کاربردهای زندگی مدنی‌آشنایی ندارند؛ این‌ها دستانی دارند که کاملاً ناآشنا با قلم است و جز تبر، گاوآهن یا قوزه پنبه چیز دیگری را لمس نکرده‌اند. با این حال، حتی این قبیل مردمان را نیز نمی‌توان تماماً فاقد هوش و استعداد دانست. به نظر می‌رسد که بسیاری از آن‌ها از روی عادت، نبوغ خود را در زیر پوششی ضخیم از حماقت ظاهری پنهان کرده‌اند. فکر می‌کنم که بدین صورت می‌توانند زندگی را راحت‌تر بگذرانند چرا که انسان‌های احمق تهدیدی برای دیگران به حساب نمی‌آیند و تعهد چندانی نیز به گردن نمی‌گیرند. آقای کانینگ آن‌ها را تنبل و خرفت می‌نامد ولی ویژگی‌هایی که او از آن‌ها به‌عنوان شاهد گفته‌هایش می‌آورد تنها نشان از هوش و ذکاوت دارند. برای مثال، او از این حقیقت گله‌مند است که کارگران مدام از وظایف مربوط به پنبه‌شانه خالی می‌کنند تا به ذرت‌های کاشته‌شده خود رسیدگی کنند. چرا نباید آن‌ها کار روی محصولی را که باعث فراهم شدن نانشان خواهد شد به منفعت اندکی که قرار است از راه محصولی غیرقابل خوردن به دست آید و البته هنوز اثری از پول نیز ندیده‌اند ترجیح دهند؟

عادت ما بر این است که قضاوت در خصوص ذهنیت فرد را بر اساس با سواد بودن یا نبودن وی انجام می‌دهیم؛ با این حال، پیش‌تر از این پی برده‌ام که ملاک‌های بسیار زیادی باید در نظر گرفته شوند. این مردمان که از یادگیری بر اساس کتاب‌ها محروم مانده‌اند، برحسب اجبار به مهارت‌های دیگری روی

آورده‌اند. حساسیت بصری آن‌ها بسیار خارق‌العاده بوده و از حافظه‌ای قوی برخوردارند. برای مثال، اگر تنها صدای یک کشتی بخار در حال حرکت بر رودخانه به گوش آن‌ها برسد، بسیار پیش‌تر از آنکه قایق در معرض دید بوده و بتوان نام آن را خواند، می‌توانند کشتی را شناسایی نمایند. هنگامی که کشتی جدیدی را نظاره می‌کنند، سوالات دقیقی در مورد نام آن می‌پرسند و جزئیات آن را به ذهن خود می‌سپارند؛ به‌گونه‌ای که حتی پس از گذشت یک سال می‌توانند از فاصله‌ای دور تشخیص دهند که آن کشتی در حال نزدیک شدن است.

امیدوارم که بتوانم پس از فردا که روز یکشنبه است و نخستین موعظه من در این مکان خواهد بود، درس‌هایم را شروع کنم. سیاه‌پوستان در این کشتزار یک «خانه دعا» دارند که در آن مراسم مذهبی را به‌جا می‌آورند. از اعضای یک تیم شناسایی ارتش شمال که در این ناحیه اردو زده‌اند دعوت کرده‌ام تا در صورت علاقه به مراسم دعای ما ملحق شوند. امیدوارم بتوانم همراه با وظایف جدیدی که برایم تعیین شده‌است به وظایف کشیشی خود در مقابل سربازان نیز ادامه دهم. به یادم باش و دعاها و آرزوهای خوب خود را نثار من کن...

آن روز بعد از ظهر پرسه‌زنان به‌سوی نقطه‌ای در حاشیه رودخانه رفتم که پیش‌تر در آن، یک درخت انجیر مصری تنومند خم شده و بر آب قهوه‌ای رنگی که با سرعتی آهسته در جریان بود افتاده بود. درختی قدیمی بود که به نظرم می‌رسید مدت‌ها قبل بر اثر رعدوبرق به آن روز افتاده است. بخشی از تنه درخت تیره رنگ، از بین رفته و خالی شده بود درحالی‌که بخشی دیگر هنوز شادابی و عصاره حیات‌بخش خود را حفظ نموده بود. نقطه‌ای روی درخت وجود داشت که بخش‌های از بین رفته و سالم به‌شکل یک منحنی با هم برخورد می‌کردند که باعث می‌شد بتوانم به راحتی در آن نقطه بنشینم. درحالی‌که در ذهن خود به محتوای خطابه‌ای که قرار بود ایراد کنم می‌اندیشیدم در آن محل نشستم. «پس ای عزیزان من چنانکه همیشه مطیع می‌بودید، نه فقط در حضور من، بلکه بسیار زیادتر از آن، وقتی که غایبم، نجات خود را به ترس و لرز به عمل آورید. زیرا خداست که در شما بر حسب رضامندی خود، هم اراده و هم فعل را به عمل ایجاد می‌کند.» (عهد جدید، کتاب فیلیپیان، فصل ۲، آیات ۱۲ و ۱۳).

هنگامی که به برخی از صفحات برخوردیم که به نظر مناسب می‌رسیدند آن‌ها را جمع نموده و به جای بازگشت و صرف شامی دلگیر با کانینگ تصمیم گرفتیم به سوی اردوگاه افسران شناسایی بروم و خبری از دنیای بیرون بگیرم. در تضاد با کانینگ که در اوقات بیکاری خود در شهر غذا می‌خورد من علاقه‌ای به رفتن به آنجا نداشتم. نیروهای ارتش ایالات شمالی در شهر مستقر شده بودند و می‌شد گفت که این گروه کمابیش انسان‌های زمختی بودند که شامل سربازان وظیفه و تعداد زیادی نیروهای ایرلندی تبار می‌شدند که با بی‌میلی و بی‌اعتنایی به هدف این حرکت در حال خدمت بودند و به‌خاطر تعدی به اموال شهروندان عادی بدنام شده بودند. آن‌ها مرغ یا خوک مردم را به‌زور از آن‌ها می‌گرفتند و اگر پیرمردی در مقابل این حرکت آن‌ها مقاومت می‌کرد او را کتک می‌زدند یا اعمالی بدتر از آن مرتکب می‌شدند. آن‌ها همچنین زنان را با رفتارهای نامناسب خود آزار می‌دادند. جای تعجب نیست که با نزدیک شدن یکی از این یانکی‌ها اهالی شهر رو ترش می‌کردند. به‌ویژه، همسران و زنان مردان در حال جنگ رفتار سردی نشان می‌دادند و اگر فردی به آن‌ها روز به‌خیر می‌گفت به وی پشت می‌کردند. به دلیل اینکه انتظار هر گونه معاشرت دوستانه در واتربنک بیهوده به نظر می‌رسید، قانع شده بودم تا منتظر رسیدن اخبار به محل اقامت باقی بمانم.

گروه شناسایی شامل ده نفر بود که در هنگام نزدیک شدنم به آن‌ها، به‌گرمی از من استقبال کرده و خواستند تا با آن‌ها همراه شوم. در فاصله‌ای از آن‌ها، آتشی که برای پخت‌وپز افروخته شده بود در حال سوختن بود و بر روی آن، یک کتری حاوی ملاس قهوه‌ای رنگ و غلیظ در حال جوشیدن بود. آب دهانم راه افتاده بود. هنگامی که یکی از سر جوخه‌ها محتویات کتری را با ملاقه‌ای در داخل لیوان‌های حلبی ریخته و آن‌ها را برای توزیع میان هم‌رزمان خود می‌برد، بقیه نفرات در حال دست به دست کردن یک جام سنگی پر از لیکور ذرت بودند. این جام دست به دست گشت و زمانی که به من رسید، امیدوار بودم که در زمان انتقال به بقیه افراد نشانی از بی‌میلی در چهره‌ام ظاهر نشود، هرچند متوجه شده بودم که بیش از دو سوم محتوای جام خالی شده‌است. از آن‌ها پرسیدم که آیا در مأموریت‌های شناسایی خود با مسئله غیرمنتظره‌ای روبه‌رو شده‌اند یا خیر و پاسخ آن‌ها این بود که دو روز قبل، تبادل آتشی با یک گروه از سربازان دشمن داشته و آن‌ها را تا نقاطی که توپخانه امکان هدف‌گیری‌شان را داشت تعقیب

کرده بودند. به محض گشودن آتش بر رویشان، سربازان دشمن گویی که آب شده و در یکی از سوراخ‌های مخفی که هیچ‌کس اطلاعی از محل قرار گرفتنش نداشت فرو رفته بودند. سرجوخه‌ای که ریشی به رنگ روشن و چشمانی کم‌فروغ داشت گفت: «همه‌ش به‌خاطر اون مغازه تو واتربنکه. اگه زن‌ها و خواهرای این یاغی‌ها نمی‌تونستن آزادانه برن اونجا و با پولی که مرداشون می‌دزدن هر چقد می‌خوان وسایل و آذوقه بخرن، اون وقت می‌تونستیم این جنگل رو فوری پاک‌سازی کنیم.»

پرسیدم: «چرا ژنرال مالک اون مغازه رو از کار منع نکرده؟»

سرجوخه جوان به قدری شدید خندید که لیکور ذرت از دهانش به بیرون پاشیده شد. دیگران نیز به وی محلق شده و گفتند: «جناب کشیش، شما واقعاً آدم صاف و ساده‌ای هستین!»

یکی دیگر از افسران شناسایی گفت: «بهترین و قدیمی‌ترین دوست ژنرال سهم خیلی زیادی از اون مغازه رو برا خودش خریده. ژنرال هم که هیچ‌وقت نمی‌آد دوست خودش رو ناراحت کنه، درست نمی‌گم؟ مخصوصاً وقتی که این مغازه روزی نزدیک به هزار دلار درآمد داشته باشه.»

«دلیلش فقط این نیست و فقط هم مربوط به اینجا نیست.» مردی با غبغب و صورتی شل و وارفته درحالی که کلاه نظامی خود را عقب می‌زد و توده‌ای از موهای جوگندمی خود را آشکار می‌نمود این را گفت. «بالا و پایین رودخونه همین وضعیت در جریان. رهبر شورشیا فرمانده پادگان‌ها رو شیرفهم می‌کنه که تا وقتی فروشگاه درش برای زن جماعت باز بمونه تهدید زیادی برای پادگان ایجاد نمی‌کنه. اینجا بهش می‌گن مردونگی جنوبی. ولی نتیجه این می‌شه که مقدار آذوقه‌ای که این طوری به‌دست چریک‌ها می‌افته خیلی بیشتر از نیازشونه و می‌تونن راحت برای سربازای ما و کارگرای سیاه‌پوستی که شما تو مزرعه دارین مزاحمت ایجاد کنن.»

اگر این گفته صحیح بود (و البته دلیلی برای تشکیک در آن نداشتم) به این فکر کردم که با دست خودمان چه انگیزه قدرتمندی برای سربازان دشمن در سرزمین‌های خودمان ایجاد نموده‌ایم. چنان محو هضم این خبر ناراحت‌کننده شده بودم که توجهی به آنچه در اطرافم روی می‌داد نکرده بودم تا اینکه صدای جیغ ماندی شبیه صدای یک کلاغ مرا از آن حالت بیرون آورد. دسته‌ای از کودکان لاغر

و استخوانی که به احتمال قوی در میان بوته‌ها پنهان شده بودند با چشمانی از حدقه در آمده به دور کودکی که دستش را گرفته و ناله می‌کرد حلقه زده بودند. به آن طرف دویدم و کودک را در دستانم گرفتم. کف دست و سرانگشتان وی سوخته بود و تاول‌هایی بر پوست لطیف او شکل گرفته بود. به سوی افسری که در نهایت بی‌تفاوتی به گریه‌های کودک در حال پراکندن و لگد کردن هیزم‌های آشپزی بود روانه شدم.

از افسر پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

«داشتم با این بچه سیاه‌ها تفریح می‌کردم. این دوروبراً ایستاده بودن و مثل سگایی که دارن از گشنگی تلف می‌شن آب دهنشون داشت می‌ریخت رو زمین. منم بهشون گفتم یا لا برین جلو و ظرف غذا رو تمیز کنین.» گفته‌اش را با شانه بالا انداختن به پایان رساند. با بی‌رحمی‌ای که نمی‌توانستم عمقی برای آن بیابم، او به این کودکان گرسنه هشدار نداده بود که مراقب گرمای کتری آهنی‌ای باشند که چندین ساعت روی آتش باقی مانده بود. ناله‌های کودکی که دچار سوختگی شده بود و همچنین صحنه چسبیده شدن ملاس داغ به پوست ظریف دستش بسیار ترحم‌انگیز بود.

با لحنی تند از وی خواستم که قمقمه‌اش را به من بدهد و هنگامی که فوراً این کار را نکرد، آن را از وی قاپیدم و آب سرد را بر دست کودک ریختم. «نمی‌تونستی بهش یه قاشق بدی؟»

با دهن کجی پاسخ داد: «شما فکر می‌کنین من می‌داشتم یه بچه سیاه با قاشق من غذا بخوره؟» با گام‌های بلند و درحالی که بسیار خشمگین بودم همراه با کودک که روی دستانم بود از آن محل دور شدم. در پشت سر، صدای بدگویی‌های خشم‌آگین آن مرد و سپس خنده تمسخرآمیز دوستانش را شنیدم.

در کشتزار، بدون هیچ حاصلی به دنبال برده‌ها بودم و به خاطر نیازهای فراوان و فاصله موجودی که بین من و دوستانی که امیدوار بودم در تلاش برای تأمین آن نیازها باشند ناسزایی بر لب آوردم. در نهایت، تنها مقداری آب سرد در یک خمره سنگی و تکه‌ای پارچه کتان یافتیم و دستان کوچک پسرک را با آب شستم و بستم. مچ دست کودک آن قدر ظریف بود که پانسمان ناشیانه من شبیه گلوله نخی شده بود که میل بافتنی از آن خارج شده‌است. برای بهره بردن از یک نسیم خنک او را به ایوان سرپوشیده‌ای بردم، او را بر زانوانم نشاندم و نامش را پرسیدم.

با صدایی جیغ جیغو گفت: «جیمز^{۷۸}»

از سبزیجات آبداری که بر اثر بخارپز شدن به صورت خاکستری درآمده بودند و همچنین خوراک ذرت سردشده‌ای که آشپز برای شام من تدارک دیده بود به کودک خوراندیم و جیمز این غذا را چنان فرو داد که گویی در حال خوردن غذایی لذیذ است. هنوز او را بر پاهایم نگه داشته و در حال خواندن آهنگ‌هایی برای وی بودم که دخترانم از شنیدن آن‌ها لذت می‌بردند. در نهایت، درد او تسکین یافت و در همان حالت به خواب رفت. انگار وزنی از خود نداشت. گونه‌ام را بر سر نرم او قرار دادم. موهایش در طره‌های به هم فشرده‌ای دراز شده بود و به همین دلیل، در حال خواب چهره‌اش به صورت یک فرشته درآمده بود. در حالی که به خانواده خود و دلتنگی‌ام به آن‌ها می‌اندیشیدم، به نوازش یکی از این طره‌ها پرداختم. من نیز گویا در همان صندلی به خواب رفته بودم، زیرا زمانی که کودک از خواب خود بیدار شد و مرا با تکانی بیدار نمود هوا کاملاً تاریک شده بود. ماه به صورت قرص نیمه بود که باعث می‌شد نور زرد کم‌رنگش از میان درزهای میان تخته‌های موجود در توفال‌های سقف وارد ایوان شده و شکل‌های مختلفی روی کف آن ایجاد شود. در آن لحظه این فکر برای اولین بار به ذهنم خطور کرده بود که والدین این کودک به طور حتم در پی او بوده و مضطرب شده‌اند که او را دیدم.

او در باغ ایستاده بود، بی حرکت همچون یک درخت، و به من خیره شده بود. رنگ پوست بسیار تیره‌ای داشت، به همین خاطر نمی‌توانستم جزئیات چهره‌اش را به خوبی ببینم. نمی‌دانستم چه مدت در آن محل به آن شکل ایستاده بود، یا اینکه تا چه مدتی قصد داشت به این کار ادامه دهد. برخاستم، در حالی که کودک بر روی دستانم وزنی بسیار اندک داشت، و به سوی او از پله‌ها پایین رفتم. دختری

قدبلند و بسیار کم سن و سال بود؛ اگر قبل‌تر پی نبرده بودم که برخی از دختران در وضعیت مشابه وی بسیار پیش‌تر از آنکه دوره خردسالی خود را تمام کنند زندگی متأهلی خود را شروع می‌کنند می‌گفتم که او بیش از آن کم سن و سال است که بتواند مادر این طفل باشد. بازوان ظریف خود را به‌سویم دراز کرد و کودک را از من گرفت، درحالی‌که با سر مملو از طره‌های کوتاه‌شده خود روی او خم شده بود و این صحنه شبیه حالتی بود که پرنده مادر، پرندگان کوچک را در آغوش می‌کشد. سپس رو بر گرداند و درحالی‌که رد پاهای دراز و عریانش بر شب‌نم روی زمین باقی می‌ماند، جست‌و‌خیز کنان در میان علوفه‌ها شروع به حرکت کرد. هنگامی که صبح روز بعد از خواب بیدار شدم، یک کلاه دست‌دوز لبه‌دار از جنس حصیر مشاهده کردم که از کوبه در انباری آویزان شده‌است. به نظر می‌رسید که او بدین طریق خواسته بود از من تشکر کند.

هنگامی که بار دیگر او را دیدم، آن کلاه بر سرم بود. به‌نشانه احترام به او دستی به لبه کلاه بردم و چنان لبخند شیرینی در چهره او نقش بست که باور دارم زیباترین لبخندی بود که می‌توانست بر چهره یک انسان پدیدار شود. این صحنه‌تها لمح‌های برقرار بود و سپس چهره‌اش به همان حالت عبوس و خسته پیشین بازگشت. درحالی‌که کف پاهای عریانش بر کف کلاس بود و آرنج‌هایش را روی زانوان خم شده خود قرار داد بود در کلاس من حضور داشت. این حالت به نظر من این‌گونه می‌رسید که چندان راحت نباشد ولی گویا او و بقیه افراد مشکل‌چندانی با این وضعیت نداشتند. هنگامی که با یک تکه چوب در تلاش برای کشیدن حرف M روی کف خاکی و نرم کلاس بود چینی در پیشانی صافش پدیدار شده بود. تصمیم گرفته بودم تا تدریس به این افراد را از طریق آموختن آن‌ها به نوشتن اسامی خودشان آغاز کنم. اگرچه در ابتدا، تصمیم بر این داشتم که از آن‌ها بخواهم نام خودم را بنویسند. هرچند نه از طریق خود وی، چرا که در حضور من بسیار خجالتی و کاملاً ساکت می‌نشست، ولی به طریقی پی بردم که نام آن دختر زانا می‌باشد. پسر کوچک وی، جیمز، نزدیک‌ترین فاصله به مادرش را برای نشستن برمی‌گزید، گویی دو پیکر به‌هم متصل بوده‌اند. اتاق کاملاً پر بود و رایحه‌ای تند به‌سان بوی مشک از جمع بدن‌های درهم‌فشرده برمی‌خاست. نخستین روزهای آموزش بسیار خسته‌کننده سپری شدند. دانش‌آموزانم به‌هیچ‌وجه خیال ثابت نشستن در یک نقطه، تمرکز طولانی مدت بر

گفته‌های من یا صحبت نکردن یا نخندیدن به همدیگر را نداشتند. آقای کانینگ در دومین روز درس بازدید کوتاهی از کلاس داشت و بدون اینکه لحظه‌ای درنگ کند و ببیند که در پس شلوغی موجود در کلاس نیز کارهایی در حال انجام است از آن محل بیرون رفت. هنگام صرف شام در همان شب، تأسف خود را از بابت کوتاهی دیدارش به وی ابراز نمودم.

او زیر لب چیزی در مورد اینکه مجبور بوده به کار پر کردن پنبه در گونی‌ها پردازد من و من کرد و سپس چینی به ابرو انداخت. «اونجا خیلی هوای خفه‌ای داره. تعجب می‌کنم چطور می‌تونین تو اون وضعیت دووم بیارین.»

با او موافق بودم و گفتم: «اون جمعیت زیاد برای یه اتاق به اون کوچیکی خیلی زیاده.» اگرچه کلاس‌ها در دو نوبت برگزار می‌شدند تا با برنامه کار در مزرعه هماهنگی ایجاد شود، به ندرت مواقعی پیش می‌آمد که کمتر از پنجاه نفر در کلاس حضور داشته باشند. «درحقیقت، تعجب من از تعداد آدماییه که به کلاس من می‌آن، با توجه به ساعات زیادی که باید روی مزرعه کار کنن و در کنار اون سختی آموزش رو هم به جون می‌خرن. حتی ضعیف‌ترین اونا هم سخت کار می‌کنن. به قول یه شاعر، اونا تصویر خدا هستن که به رنگ سیاه کشیده شده.»

کانینگ خندید و گفت: «دعا می‌کنم خدا بوی بد اینا رو نداشته باشه. من که ترجیح می‌دم تو یه محیط بیرونی باهاشون روبه‌رو بشم و اگه جای شما بودم، حتی یه ساعت هم تو یه اتاق کوچک باهاشون نمی‌موندم.»

با شخصیتی که او داشت، چطور می‌توانستم برای وی توضیح دهم و آن هم با چه هدفی؟ من اشتیاق و روحیه بالای شاگردانم را دوست داشتم، هرچند مدتی طول می‌کشید تا به آن نظم مورد نیاز برای یادگیری دست یابم. این همان مدرسه‌ای بود که تمنای ایجاد آن در زمانی که یک فروشنده دوره‌گرد بودم در وجودم شکل گرفته بود. بالأخره فرصت یافته بودم تا نظریات خود را درزمینه آموزش به صورت عملی مورد آزمون قرار دهم. هدف من این بود تا به جای کاشتن یک سری مفاهیم در ذهن آن‌ها، اندیشه‌های پنهان در قلب‌هایشان را حیاتی دوباره ببخشم. به دلیل شرایطی که در آن قرار داشتند، ذهن بزرگ‌ترها و کوچک‌ترها به یکسان آماده پذیرش این رویکرد برای یادگیری بود؛ ذهن افراد

بزرگسال بسیار انعطاف‌پذیر بود و به جای محدود شدن بر اثر آنچه ذهن به آن‌ها دستور می‌داد، آماده تأثیرپذیری از آنچه در قلب خود حس می‌کردند بودند. نخستین ساعت کار به تمرین رونوشت برداری از حروف و یادگیری صداها اختصاص داشت. این امر از طریق کشیدن حروف روی کف خاکی کلاس با استفاده از تکه‌های چوب و یا نوشتن بر تخته‌های چوبی با استفاده از قطعاتی از زغال انجام می‌پذیرفت. با وجود اینکه ما به کاغذ دسترسی نداشتیم و چشم‌انداز مثبتی نیز در این زمینه برای آینده وجود نداشت، از آن‌ها خواستم تا برای خود قلم و مرکب از طریق جوشاندن پوسته درختان تهیه کنند تا در مواقع نیاز از آن‌ها استفاده نمایند.

سپس، بخشی از زمان کلاس را به بحث در خصوص کلمات و معنای حقیقی آن‌ها می‌گذراندیم. در این بخش، تلاش من بر این بود که آن‌ها را برانگیزم تا بیانی آزادتر و تفکر عمیق‌تر از آنچه تا آن زمان تجربه کرده بودند ابراز نمایند. مثلاً از آن‌ها معنی کلمه فروتن را پرسیده و سپس درخواست می‌کردم تا فروتن‌ترین فردی را که در زندگی خود می‌شناسند تصور کنند و در مورد ویژگی‌های چنین فردی بیندیشند. زمانی که فروتنی را به صورت کامل مورد بررسی قرار می‌دادیم، از آن‌ها معنی کلمه قساوت را پرسیدم و مثال‌های مربوط به رفتارهای مبتنی بر قساوت را از آن‌ها مطالبه می‌کردم. از طریق چنین روش‌هایی، آن‌ها را برمی‌انگیختم تا وضعیت خود را مورد تأمل قرار داده و از این طریق صدایی برای بیان افکار خود به دست آورند. این‌گونه کارها برایشان دشوار بود و به‌همین خاطر، پس از انجام چنین تمریناتی، استراحتی کوتاه می‌کردیم و اجازه می‌دادم تا کودکان آزادانه در اتاق بدوند و بزرگسالان قدری از فشار تمرکز روی موضوعات رها شوند. هنگامی که کاینک در یکی از این موارد استراحت بین درس‌ها وارد کلاس شد، عصبانی شد و مدعی این بود که من در حال اتلاف وقت ام. او تهدید کرد که زمان مرخصی کارگران از کار در مزرعه را کوتاه‌تر خواهد کرد. این گفته مرا مجبور کرد به وی توضیح دهم آموزش بردگان فراری جنوبی یکی از وظایف و تعهدات ارتش شمال به‌عنوان بخشی از مأموریت آن جهت ایجاد شرایط کار آزادانه بوده و اینکه در زمینه اجرای این مأموریت، وی در واقع زیردست من محسوب می‌شد.

هنگامی که پس از استراحت شروع به ادامه درس می‌نمودیم، شاگردانم را از موضوعات انتزاعی دور

می‌کردم. جغرافی را از طریق تهیه نقشه محل سکونت کارگران در آن مزرعه و ریاضی را با استفاده از شمارش چوب‌های ذرت به این صورت که پوست چه تعداد تا کنون کنده شده، چه تعداد هنوز پوست کنده نشده و تفاوت میان آن‌ها بررسی می‌کردیم. به نظر می‌رسید که برخی از افراد حتی از تسلط بر ساده‌ترین روابط میان اعداد ناتوان می‌باشند؛ یک‌بار پیرزنی با پوست آفتاب‌زده و دندان‌هایی از شکل افتاده که به نظرم می‌رسید در حدود شصت سال دارد با غرور به من گفت که توانسته است در شمارش اعداد تا ده تسلط یابد. او این را گفت و شروع به شمردن اعداد نمود: «یک، دو، سه، پنج، هشت، ده.» به او به جهت قرار دادن اعداد در ترتیب صحیح خود تبریک گفتم و سپس به گونه‌ای که باعث ناراحتی‌اش نشود گفتم که اگر در هنگام شمارش از انگشتان خود استفاده کند، متوجه خواهد شد که شمارش وی هنوز با کامل شدن فاصله دارد. با شنیدن این جملات، بسیار ناراحت شد و هرگز به کلاس من بازنگشت. هنگامی که پیش او رفتم و از وی خواستم تا به پشتکار خود ادامه دهد، سرش را که آکنده از موهای جوگندمی بود تکان داد و گفت: «برای من دیگه خیلی دیره، ارباب. به نظرم بهتره فرصت رو بدم به جوون‌ترا.» این گونه شد که دیگر نتوانستیم او را راضی به حضور در کلاس کنیم.

بقیه افراد، از جمله جسی^{۷۹}، که مرد جوان تنومندی بود و به‌عنوان یکی از درشکهران‌های آقای کایننگ کار می‌کرد، دارای چنان استعداد عظیمی برای یادگیری بود که علیرغم مجبور شدن به رشد در یک محیط خالی از هر گونه شرایط و امکانات، هوشی عظیم و درجه شگفت‌انگیزی از خودآموزی از خود نشان می‌داد. مهارت جسی در زمینه ریاضی خارق‌العاده بود. با وجود او، می‌توانستم مسائلی در خصوص محاسبه درصد افزایش ارزش پنبه از هنگامی که پنبه تنها به‌صورت دانه وجود دارد تا زمان تبدیل شدن به غوزه پنبه و سپس استفاده از آن به‌صورت لباس حل کنم. تنها چیزی که لازم داشتم این بود که او را با یک مفهوم آشنا کنم؛ پس از آن، او با کمترین تمرین می‌توانست سریع‌تر از من به پاسخ مسائل دست یابد.

به این مسئله پی برده بودم که شاگردانم اطلاعات بسیار اندکی از تاریخ کشور خود دارند و تشویق شده‌اند که در این زمینه کمتر بیندیشند. آن‌ها علاقه و افری به جغرافی از خود نشان می‌دادند چرا که یادگیری این دانش پیش‌تر، به‌خاطر ارتباط داشتن با مسیرهای فرار به‌سوی شمال، برای آن‌ها به‌صورت نوعی تابو در آمده بود. ولی تاریخ برای آن‌ها همچون یک صفحه خالی بود و نخستین تلاش‌های من برای جذب آن‌ها به موضوعات تاریخی با موفقیت همراه نبود. سعی می‌کردم آن‌ها را متقاعد کنم تا از آن پس، خود را به‌عنوان بخشی از تاریخ امریکا در نظر بگیرند و در نتیجه، به گذشته تاریخی کشور خود افتخار نمایند. این تلاش‌ها کاملاً بی‌ثمر بودند، تا زمانی که از سکونت خود در کنکورد برایشان مطالبی گفتم. در آن زمان بود که پی بردم شادگردانم بیشتر به آنچه جنبه شخصی داشته باشد توجه بیشتری نشان می‌دهند؛ بر همین سیاق، هنگامی که درباره شهر خود و رویدادهای بزرگی که در آن شهر در راستای حرکت رو به جلوی ملت ما رخ داده بود مطالبی بازگو می‌کردم توانستم آن‌ها را مجذوب گفته‌های خود کنم. در نهایت، به نظر می‌رسید که آن‌ها به این بخش از کلاس که خود نام «ساعت داستان‌گویی» بر آن نهاده بودند بسیار علاقه‌مند شده و آن را به‌عنوان بهترین بخش کلاس در نظر می‌گیرند. به همین دلیل، این قسمت را به بخش پایانی کلاس انتقال دادم. شاگردانم بسیار مسحور داستان‌ها می‌شدند و از اینکه داستانی به پایان خود برسد ناراحت می‌شدند. سیلا^{۸۰} همیشه دست کوچکش را در هوا تکان می‌داد و با لحنی التماس‌آمیز می‌گفت:

«ارباب، لطفاً بهمون بگین که بعدش چه اتفاقی افتاد...» و تنها با سختی زیاد بود که آن‌ها را با چهره‌هایی مایوس به‌سوی انجام کارهای خود روانه می‌کردم.

برای اینکه حق مطلب برای تمامی افراد ادا شود، لازم بود که تعداد معلمان افزایش یابد. به‌صورت مکرر، من آرزو می‌کردم که‌ای کاش دارای دستگیری بودم. و زمانی که این‌گونه افکار در ذهنم شکل می‌گرفت، اغلب به مارمی فکر می‌کردم. اما باید اعتراف کنم که در این مواقع بیشتر از مارمی، به گریس می‌اندیشیدم. در این فکر بودم که شاگردانم با مشاهده‌ی یکی از هم‌نوعان خود که توانسته تا بدان حد پیشرفت کند چقدر می‌توانستند از وی الهام گیرند. ولی گریس دور از دسترس من بود و به‌خاطر اصول متعالی‌اش، خود را مقید به نگهداری از پیرمردی بیچاره نموده بود که هرچند از نظر اسمی پدر گریس بود، ولی حقیقتاً برای او پدری نکرده بود. پس در عوض، شاگردانم را با زندگینامه‌ی خودنوشت فردریک داگلاس و اشعار فیلیس ویتنی که آن‌ها را از بر کرده بودم آشنا نمودم. هنگامی که شاگردانم با موفقیت‌های آن افراد که یکی، جزو برده‌های فراری بوده و دیگری در افریقا متولد شده و به بردگی گرفته شد بود آشنا شدند، برق شعف را می‌توانستم در چشمانشان ببینم و این باعث خوشحالی‌ام می‌شد.

به باور من، هیچ‌گاه به اندازه‌ی عصرهای آن روزها احساس خستگی نکرده بودم و حتی خستگی پس از پایان یک نبرد به پای چنین روزهایی نمی‌رسید. تدریس مطالب به این افراد نیازمند صرف انرژی جسمانی بسیاری بود چرا که متوجه شده بودم اگر با حرارت بالا و میزان زیادی از حرکات سرودست سخن نگویم، موفق به جلب‌توجه آن‌ها نخواهم شد. در حالی به‌سوی محل خواب خود روانه می‌شدم که کاملاً از انرژی تخلیه شده بودم و درعین حال، ذهن من در همان هنگام نیز مشغول تفکر بر مطالبی بود که قرار بود روز بعد به شاگردانم آموزش دهم. به خواب می‌رفتم و رؤیای درس‌ها را می‌دیدم. کاری را انجام می‌دادم که در تمام عمرم آرزوی انجام آن را داشتم. هنگامی که هر شب پیش از خواب چند خطی برای همسرم می‌نوشتیم، مطالبم نه در مورد خستگی یا ناامیدی از سعی کردن برای تدریس به آن تعداد از افراد با سطوح بسیار متفاوت از هم که در مورد انگیزه و اعتقاد به انجام این کار بود.

«بارها در آرزوی داشتن یک تلسکوپ جادویی بوده‌ام که با آن بتوانم تو و دخترانم را از این فاصله دور

نظاره کنم و ببینم که در چه حالی هستید و شما نیز بتوانید آن را به سوی من چرخانده و بنگرید که تلاش‌های من چگونه ثمرده می‌شوند. اگر این امکان فراهم می‌شد، تفاوت‌های عظیمی را شاهد می‌بودید. گذر فصل‌ها تغییرات شگفت‌انگیزی را بر انسان‌هایی که مسکنشان اوک لندینگ می‌باشد سبب شده‌است.

شاگردانم، پیر و جوان، با شتاب در کار نوشتن حروف پیشرفت می‌کنند. اینک دریچه ذهن خود را به روی من گشوده‌اند و دیگر آن حالت خجالتی پیشین را از خود نشان نمی‌دهند. جوزایا که هنوز هم بیمار بوده و هرچند شنیدن سرفه‌های شدیدش قلب انسان را به درد می‌آورد، تبدیل به یک انسان پرحرف شده و به سختی می‌توان او را با پسر کم‌حرف و عبوسی که در هنگام ورودم به اینجا مشاهده نمودم مقایسه کرد. او اینک آن قدر گشاده‌رو شده‌است که می‌توانم با وی در مورد اولین برخوردمان شوخی کنم. او توضیح داده است که کم‌حرفی و سکوت، زاده ترس و احتیاط است. در این نواحی، به نظر می‌رسد که افراد از همان سنین کم‌فرا می‌گیرند که حتی ساده‌ترین گفت‌وگو با یک فرد سفیدپوست می‌تواند خطرناک باشد. یک‌بار جوزایا برایم تعریف کرد که در شهر به کاری مشغول بوده و به یک فروشنده دوره‌گرد "روز به‌خیر" گفته بود. این عمل او باعث شد فروشنده ضربه‌ای به گونه جوزایا برسد و باعث شکافته شدن آن شود چرا که وی پررویی کرده و یک مرد سفید را خطاب قرار داده بود.» سپس درنگی کردم و در این اندیشه بودم که آیا بهتر است در مورد زانا، دانش‌آموزی که نمی‌توانست آزادانه با من به گفت‌وگو پردازد نیز مطالبی بنویسم یا نه. برای روزهای بسیاری، سکوت زانا را به عنوان نشانه‌ای از خجالتی بودن می‌نگریستم که باعث می‌شد نتواند در کلاس یا در حالت خصوصی به گفت‌وگو پردازد. ولی هنگامی که روزها تبدیل به هفته‌ها شدند و او در هر فرصتی که می‌توانست خود را به کلاس می‌رساند، متعجب شدم و در نهایت روزی او را برای سخن گفتن در کلاس تحت فشار قرار دادم. این کار را به صورت ملایمی انجام دادم و به وی یادآوری کردم که اندیشه‌های هر دانش‌آموز می‌تواند افزود [ارزشمندی برای سفر مشترکمان در مسیر یادگیری باشد. با این حال، او حتی یک کلمه نیز نگفت و به نظر می‌رسید که بقیه افراد نیز احساس راحتی نمی‌کنند و با بی‌قراری به یکدیگر می‌نگرند.

بعدها جسی که به خاطر استعداد بالایش در زمینه یادگیری تبدیل به رهبر گروه دانش آموزان شده بود پیش من آمد و خواست که با هم صحبتی کنیم. او به من گفت که صحبت نکردن زانا در کلاس به آن دلیل بود که وی قادر به آن کار نبود. در سن بسیار پایینی، دو سفیدپوست مست که مسافر یکی از کشتی‌های بخار عبوری بودند به وی تعرض کرده بودند. زمانی که او قصد داشته فریاد بزند، فریاد و نفرینی که تا آسمان‌ها هم می‌رسید، یکی از آن دو مرد سفیدپوست او را نگه داشته و دیگری چاقوی جیبی خود را از جیب بیرون آورده و زبان دخترک را بریده بود. زمانی که کرافت‌ها، البته به خاطر منافع خودشان، قصد داشتند تا آن دو مرد را به دادگاه بکشانند، به آن‌ها گفته شد که جبران خسارت برای «آسیب وارد شده به اموالشان» غیرممکن است چرا که برده مورد نظر نمی‌تواند به صورت شفاهی ادعایی در خصوص تعرض یادشده به عمل آورد.

در این مورد مطالبی برای ماری نوشتیم چرا که نه وی می‌توانست ابعاد وحشی‌گری‌هایی را که برده‌ها در این مناطق با آن مواجه بودند متصور شود و نه قصد داشتیم دختران کوچکم با شنیدن روایت‌های ناراحت‌کننده‌ای از این قبیل آشفته شوند. بنابراین، به جای نوشتن در مورد این بی‌رحمی‌ها، قلم خود را برای توصیف طبیعت این منطقه بکار گرفتیم:

«بهار اینجا آن بهاری نیست که ما می‌شناخته‌ایم. برف‌های سرد و شل به تدریج آب شده و زمین منجمد پر از گل‌ولای می‌شود. اینجا، گرم شدن هوا به یک باره روی می‌دهد و باعث می‌شود تنفس و حرکت برای انسان بسیار دشوار گردد. در پاسخ به این گرما، گیاهان با نیروی غیرقابل‌مهارى از داخل خاک سر برمی‌آورند. درست هنگامی که بدن انسان می‌خواهد سرعت فعالیت‌های خود را بکاهد و اندکی استراحت کند، در عوض مجبور است که به کارهای خود شتاب بخشد چرا که چالش موجود در این ناحیه، هماهنگ کردن سرعت کار با شتابی است که طبیعت از خود نشان می‌دهد؛ در غیر این صورت، برداشت محصول با مشکل مواجه می‌شود.»

اگر این حاصل‌خیزی ناگهانی و عظیم دارای ابعادی منفی نیز بود، در نامه اشاره‌ای به آن نکردم. در عوض، از امیدهای خود به برداشت محصولی چشمگیر در اوک‌لندینگ و همچنین رشد محصولات همراه با رشد انسان‌های ساکن در آن مزرعه نوشتیم. در آن لحظه، باید این موقع از فصل را تنها به عنوان

دوره‌ای نویدبخش ترسیم می‌کردم. تصمیم گرفتم در مورد آفت‌ها، کرم‌ها یا علف‌های هرز؛ وضع بد آب‌وهوا یا جنگ کم بیندیشم و کمتر بنویسم. در آن موقع بر این باور بودم که تنها باید امیدواری از خود نشان دهم.

۹. اولین غنچه‌ها

اوک لندینگ، دهم ماه می، سال ۱۸۶۲
عزیزم،

امروز جشن بزرگی در اینجا بر پا بود. حتی اگر این جشن بر پا نمی‌شد نیز این روز در یادها می‌ماند چرا که در نهایت توانستیم محصول پاک‌شده و بسته‌بندی‌شده را صحیح و سالم در یک کشتی بار بزنیم و آن را روانه بازار کنیم. گونی‌های پنبه بیش از یک هفته بود که در ساحل رودخانه قرار گرفته بودند ولی تردد بیش از حد کشتی‌های نظامی در این محل باعث شده بود که نتوانیم یک کشتی بخار را برای حمل گونی‌ها به آن ناحیه بیاوریم. هر روز که می‌گذشت از این می‌ترسیدیم که شورش‌ها به ما حمله کنند. هیچ‌چیز برای آن‌ها لذت‌بخش‌تر از آتش زدن حاصل ماه‌ها تلاش کارگران یا شکافتن گونی‌ها و ریختن پنبه درون آن‌ها به داخل رودخانه نیست. ولی کشتی در نهایت آمد و پنبه‌ها به سوی بازار روانه گردید. این وضعیت باعث شادی بسیار شد و ورود غیرمنتظره کشتی دوم باعث شد این شادی شکل جدی‌تر و عمیق‌تری به خود بگیرد. این کشتی دوم ماری لو^{۸۱} نام داشت و همان‌طور که شاید تابه‌حال حدس زده باشی، حامل آذوقه ارسال شده توسط دوستان خیرخواه ما بود. بسیار آرزومند این بودم که تو و دوستان خیرمان می‌توانستید چهره خوشحال و نگاه‌های حاکی از ناباوری ساکنین مزرعه را از دیدن بشکه‌های ملاس، نمک و شاه ماهی، صابون، نخ و طناب، کتاب‌ها و جزوه‌ها، انواع گیاهان خشک‌شده و داروهای گیاهی و مهم‌تر از همه جعبه‌های حاوی لباس‌های دست دومی که البته وضعیت مناسبی داشتند به چشم خود نظاره کنید. حتماً از دیدن زنانی که دامن‌ها را می‌پوشیدند و همچون طاووس می‌خرامیدند احساس شعف به تو دست می‌داد؛ آن‌ها آن‌چنان مجذوب این لباس‌های ساده شده بودند که گویی در پاریس دوخته شده‌اند. از دیدن ذخیره بسیار مناسبی از داروها بسیار خوشحال بودم چرا که نزدیک شدن فصل گرما برای ساکنان بسیار مضر بود و به روز تب‌ولرز همیشه آن‌ها را تهدید می‌کرد. در هنگام تخلیه بار کشتی و باز شدن جعبه‌ها، هر یک از ما دلیلی برای لبخند زدن و ابراز احساسات می‌یافتیم.»

از او درباره چهره‌ای که لبخند نمی‌زد چیزی ننوشتیم. آقای کانینگ در سراسر این رویداد چنان با

قیافه‌ای عبوس ایستاده بود که من دلیل این امر را نمی‌توانستم از چهره‌اش بخوانم و در نهایت مجبور شدم علت را از خود وی بپرسم. او با لب‌هایی به هم فشرده پاسخ داد: «این یه آزادی خیلی افراطیه. کارای تو اصلاً به نفع این سیاها نیست.»

با شور و حرارت گفتم: «ولی ایتان، تو اجازه دادی این کار انجام بشه. تو من رو تشویق کردی که دنبال یه همچین کمک‌هایی برم...» اینک دیگر بر اساس الزامات نزدیک بودن به هم، همدیگر را با اسم کوچک فرا می‌خواندیم.

«درسته، ولی انتظارشو نداشتم بتونی تا این حد موفق بشی. این آدم‌ها باید یاد بگیرن که به همون شکلی که درازای کار پول می‌گیرن، باید درازای اون چیزی که نیاز دارن پول پرداخت کنن. بله، کاملاً درسته، من اجازه دادم که یه سری کارای کوچیک انجام بشه چون الان تو وضعی نیستیم که بتونیم حقوق اونارو پرداخت کنیم، ولی این چیزی که می‌بینم خیلی بیشتر از چیزیه که تصورش رو می‌کردم. هیچ‌کسی رو توی ایلینوی نمی‌شناسم که بخواد همچین وسایل خوب و با کیفیتی رو با این مقدار اونم به سیاها اهدا کنه، تازه اونم وقتی وضعیت جنگی حاکم باشه و سفیدا خودشون نیازای زیادی داشته باشن.»

«خب، شاید نیاز باشه که تو اهالی ایلینوی رو بهتر از این بشناسی.» این پاسخ را دادم و از کنار وی دور شدم تا ناراحتی بر من چیره نشود. برخی از شاگردان دخترم مرا به سوی خود می‌خواندند و از من می‌خواستند تا نظرم را در مورد لباس‌های جدیدشان بیان کنم. درحقیقت، لباس‌ها از جنس کتان یا جین بودند که معمولاً مردان یا زنان کارگر آن‌ها را می‌پوشیدند و نمی‌شد نام لباس پرزرق و برق را بر آن‌ها نهاد. با این حال، همه لباس‌ها پیش از بسته‌بندی برای ارسال به صورت مرتبی ترمیم و سپس شست‌وشو و اتو شده بودند. در این کارها، می‌توانستم گونه‌ای از توجه را نظاره‌گر باشم که نظیر آن از سوی دختران کوچکم، تحت هدایت مادر فوق‌العاده‌شان، قابل تصور بود. چه کسی جز او می‌توانست به چنین جزئیاتی فکر کرده باشد؟

اگر ایتان در این فکر بود که پاسخی اندک به نیازها باعث خواهد شد که سیاها به اسراف روی بیاورند، ای کاش می‌توانست آن‌ها را درحالی که پاره‌ترین و مندرس‌ترین پیراهن‌ها و شلوارهای خود را پس از

دریافت لباس‌های جدید حفظ می‌کنند مشاهده نماید. حتی لباس‌های ژنده نیز به دقت تا شده و در محلی به دقت قرار داده می‌شدند تا بی‌شک در آینده به‌عنوان وصله‌های یک لحاف گرمابخش مورد استفاده قرار گیرند.

مارمی اغلب در موردِ علاقه‌افریقای‌ها به رنگ و طرح‌های روشن برایم گفته بود و پیش‌تر، در موارد بسیاری مجبور شده بودیم تا برده‌های فراری زن را متقاعد کنیم که استفاده از یک شال با رنگ روشن گزینه مناسبی برای جلب‌توجه نکردن نمی‌باشد. ولی در کالاهای موجود در کشتی، در میان نیازهای کارگران، مارمی تعداد قابل‌توجهی روسری به رنگ روشن و از جنس پارچه‌های براق، ظاهراً از لباس‌های مجلسی بلااستفاده، قرار داده بود و می‌دانست که این رنگ و پارچه‌ها توجه زنان را در این محل جلب خواهد نمود.

یکی از این روسری‌ها را برای زانا که به‌خاطر خجالت‌زدگی همیشگی‌اش در گوشه‌ای از جمع پرسروصدا و خندان زنان ایستاده بود انتخاب کردم. روسری مربعی شکل ساتن به رنگ فیروزه‌ای را انتخاب کرده و به‌سوی محلی که او ایستاده بود حرکت کردم. «به نظرم این روسری بهت خیلی می‌آد.» او آن را گرفت و در ظرف چند ثانیه، گره زینتی پیچیده و بسیار جذابی به آن زد. طبق معمول، جیمز در کنارش بود و در این لحظه سروصدای زیادی به راه انداخته بود تا فردی او را از زمین بلند کند و بتواند تصویری بهتر از سیمای زیبای مادرش به دست آورد. درحالی‌که از صدای دلنشین خنده‌اش لذت می‌بردم، او را از زمین بلند کردم. او برای مادرش دست زد و سپس دستانش را به‌سوی او گرفت. دستان پسر تقریباً خوب شده بودند، البته رشته‌ای از بافت سفید زخم هنوز روی کف دست وی باقی مانده بود. مادرش با همان لبخند کوتاه و شیرینی که از وی دیده بودم او را گرفت و با همان حس پشتیبانی همیشگی‌اش، پسرش را در آغوش کشید.

کانینگ به سیاهان وعده داده بود که یک شب آزادانه به جشن و سرور، و به قول خودش به «جست‌وخیزهای وحشیانه» به‌خاطر ارسال محموله پنبه پردازند. و جشن برپا شد و تا دیر وقت ادامه یافت. عده‌ای مسئول کار جمع‌آوری ساقه‌های پنبه از روی مزارع شدند و از آن برای فراهم نمودن یک آتش بزرگ استفاده کردند. جایی در نزدیکی ساختمان پنبه‌پاک کنی ایستاده بودم و می‌توانستم

زبان‌های این آتش را که به آسمان می‌رفت تماشا کنم. شب ساکنی بود، به همین خاطر صدای موسیقی‌شان تا مسافتی دور از کلبه‌هایشان قابل شنیدن بود. تنها روی تخت خوابم که از گونی‌های حاوی دانه‌های پنبه تهیه شده بود، به صدای آواز گوش می‌دادم؛ یکی صدای شفاف و پرطنینی داشت و سپس صدایی دیگر، که زیر و بم می‌شد و گروهی از خوانندگان به صدای وی پاسخ می‌دادند. آهنگ‌ها پر از شور زندگی و وزن و درعین حال آکنده از حس اشتیاق بودند. این آهنگ‌ها، اشتیاق درون خودم را بیدار کردند و باعث شدند تنهایی و غم بسیاری در درونم حس کنم. هنگامی که در نهایت به خواب فرو رفتم، هنوز آوازه‌ها تمام نشده بودند. حتم دارم که صدایشان وارد رؤیاهای من نیز شده بود. در خواب گویی یک سری افراد به صورت نامحسوس در تعقیب من بودند و هنگامی که مرا به چنگ آوردند بیدار شدم. قلبم به شدت می‌تپید و گونی‌ای که به عنوان بالش از آن استفاده می‌کردم خیس از اشک‌هایی شده بود که به یاد نداشتم چه زمانی بر روی بالش ریخته شده‌اند.

پس از ورود آن محموله اوضاع تغییر کرد. از زمان ورودم به آن محل، هر هفته مراسم تدفین یک نفر را برگزار کرده بودم که این تعداد در دومین هفته غم‌انگیز ورودم، به رقم سه نفر رسیده بود و شامل یک جنین مرده به دنیا آمده و دختر بچه بینوایی بود که در مریض‌خانه دیده بودم و چهره‌اش برافروخته‌اش، نشان از ابتلا به تب خونی داشت. وضعیت به گونه‌ای شده بود که هیچ تغییری در شمار مرگ‌ومیر را نمی‌توانستم متصور شوم، چرا که نزدیک شدن فصل گرما باعث افزایش میزان ابتلا به تب‌ولرز نیز می‌شد. ولی بشک‌های پر از ژالاپ^{۸۲} و چای بابونه همراه با بهبود نسبی رژیم غذایی‌ای که با ورود اجناس جدید امکان‌پذیر شده بود روی جسم‌های بیمار سیاهان به گونه‌ای اثرگذار شد که حتی برخی از مواردی که دارای درجات خفیف‌تری از بیماری بودند نیز نشانه‌هایی از بهبودی و بازگشت قوای خود بروز دادند.

تغییر بزرگ‌تری نیز بر کارگران مشاهده شد. با دیدن نوعی قدردانی، هرچند ناچیز، از تلاش‌های خود، با رغبت بیشتری به کار می‌پرداختند. کار روی مزرعه به مانند یک حرکت جمعی باشکوه در جریان بود. گروه مسئول شخم‌زنی، حرکت را به پیش می‌برد و خاک‌ها را در دو طرف مسیر به صورت پشت‌پشته درمی‌آورد. سپس گروهی دیگر یکی از تیغه‌های شخم‌زنی را که به وسیله قاطر کشیده می‌شد حرکت

می‌دادند. زانا که یکی از بذرافشان‌ها بود در پشت این دسته حرکت می‌کرد. او کیسه‌ای بزرگ، به بزرگی جثه خودش، که پر از دانه شده بود را حمل می‌کرد و آن‌ها را سخاوت‌مندانه روی شیارهای تازه‌کنده شده می‌افشانند. در پشت دسته بذرافشان‌ها نیز گروه کوچکی بدرها را با خاک می‌پوشاندند. هنگامی که آخرین قسمت از مزرعه بذرافشانی شد، در نخستین قسمت بذرافشانی شده، سرخی خاک با سبزی گیاهان تازه‌رشد کرده آمیخته شده بود. برای فردی که به کشت محصول در خاک‌های سرد و کم‌محصول شمال عادت کرد بود، سرعت رشد در این منطقه به یک معجزه شبیه بود. و معجزه‌های کوچک دیگری نیز رخ دادند. جای پایه شمعدان درست شده از سیب‌زمینی‌ای را که در موقع شام بر میز قرار می‌دادیم یک شمعدان نقره‌ای گرفت. تامس، پرورش‌دهنده زنبور، روزی به صورت اتفاقی در هنگام تمیز کردن کندوها آن را یافته بود. او گفت: «یه نفر حتماً شمعدون رو گذاشته اونجا تا دست شورشیا بهش نرسه و بعداً یادش رفته که این کارو کرده.» پیدا شدن این شمعدان چهارشاخه و شوروشوق ما از این مسئله باعث شد که خاطراتی دیگر از این دست نیز به یاد آیند: مجموعه ظروف چینی‌ای که به خوبی در زیر مرغ‌های تخم‌گذار پنهان شده بودند و البته، تنها دو قطعه از مجموعه ظروف نقره‌ای‌ای که از زیر تغار آبخوری خوک‌ها مخفی شده بودند به دست آمد. از دیدن اینکه کائینگ به این وضعیت با نوعی شوخ‌طبعی می‌نگرد احساس آسودگی می‌کردم. به هر حال، وسایل پیدا شده متعلق به وی نبوده و مدت‌ها قبل از ورود وی به آن ملک، جهت محافظت پنهان شده بودند. اگرچه او مردی سخت و ناخن‌خشک بود، ولی ذهنی باز داشت و تلاش صادقانه کارگران را که منجر به رویش گیاهان پنبه می‌شد شاهد بود و قدردان این تلاش‌ها بود. دو هفته پس از افشاندن آخرین بذر، شیارها به توده‌ای از گیاهان سرسبز تبدیل شده بودند و می‌شد صدها و شاید هزاران گیاه را مشاهده کرد. به خاطر اینکه دانه پنبه بی‌ارزش شمرده می‌شد، بذرافشانی به میزان بسیار زیادی انجام شده بود و به نظرم می‌رسید که بیست یا سی برابر بیشتر از مقدار مورد نیاز بذر مورد استفاده قرار گرفته است. و سپس نوبت کارگران زداینده رسید؛ اینان ماهرترین گروه از کارگران یدی‌ای بودند که تا آن زمان دیده بودم. درحالی‌که تنها ابزارشان یک کجیل کهنه بود، این گروه که می‌شد آن‌ها را جراحان مزرعه نامید، از میان توده‌های گیاهان حرکت می‌کردند، در مسافت

مشخصی توقف می‌کردند، قسمتی از گیاهان را انتخاب می‌کردند و سپس بقیه را با ضربات کج‌بیل می‌کندند. شب‌هنگام، می‌توانستیم ردیف گیاهان جوان پنبه را که به‌صورتی بی‌نقص در راستای هم قرار گرفته و تا چشم کار می‌کرد کشیده شده‌اند مشاهده کنیم...

اینک، وجین کاری به یک وظیفه روزمره تبدیل شده بود و همه کارگران در تلاش بودند تا اجازه ندهند رشد انبوه علف، تاک و گل‌های خودرو باعث از بین رفتن پنبه‌های محبوب ما شود. با جان‌سختی و پس از گذشت چند هفته، گیاهان پنبه‌ها توانستند بر رقبای خود غلبه کنند و قادر بودند به اندازه کافی روی محصول پنبه سایه بیفکنند تا رشد این محصول تضمین شود. اینک تنها باید منتظر فرا رسیدن ماه جولای و مشاهده نخستین غنچه‌های پنبه می‌نشستیم. البته، سایر محصولات کشاورزی نیز بودند که نیاز به توجه ما داشتند. از بین این محصولات، ذرت جایگاه ویژه‌ای داشت و امیدوار بودیم مقداری اضافی نیز برای فروش آن به دست آوریم. بدین ترتیب، هیچ‌کس در مزرعه وقت خود را به بطالت نمی‌گذراند و شاگردانی داشتیم که اغلب با تنی خسته ولی با روحی همچنان آماده به سر کلاسم می‌آمدند.

در مورد کانینگ نگران شده بودم، چرا که خود او نیز به همان میزانی که کارگران را وادار به کار می‌کرد بر مزرعه به کار سخت می‌پرداخت. کار، او را فرسوده کرده و لنگی پایش روزبه‌روز بدتر شده بود. به همین خاطر، برای اینکه بتواند در میان ردیف گیاهان پنبه به فعالیت پردازد از یک عصای چوبی با پوسته تراشیده شده استفاده می‌کرد. می‌دانستم که منتظر فاکتور فروش پنبه و عایدات به دست آمده از آن بود. در مقایسه با انتظارات از آن مزرعه، محصول برداشت شده به صورت ناامیدکننده‌ای پایین بود. مقدار بسیاری زیادی از آن به خاطر شرایط بد آب‌وهوایی و بی‌توجهی از بین رفته بود. قسمت‌هایی که می‌توانستند دویست هزار پوند پنبه آماده نخریسی به دست دهند تنها یک چهارم این مقدار را محصول داده بودند. با این حال، به خاطر کمبود محصول، قیمت آن افزایش یافته بود و وضعیت کانینگ از امیدواری به یأس در نوسان بود. او همیشه در حال محاسبه محصول و دستمزدها و کسر این مقادیر از مبلغ فرضی خود بود. هنگامی که فاکتور مبلغ پرداختی برای پنبه‌ها به وسیله یک کشتی بخار به دست وی رسید، کانینگ خود را در اتاق پذیرایی حبس کرد تا مجدداً محاسبات خود را انجام دهد. سپس در حالی که رنگش پریده بود و دفتر حساب‌ها و کیف پول خود را به همراه داشت از اتاق بیرون آمد. «خانم کرافت امسال مجبوره که یکم قناعت کنه،» این را با لبخندی بی‌روح و خشک بیان کرد. «بعد از اینکه حقوق سیاه‌ها رو بهشون بدم یه چندرغازی برای اون می‌مونه و من...» و ناپدید شد. به دنبال او به

بیرون از خانه رفتیم. او به خدمتکار خانگی، تالمی، دستور داد تا زنگ را به صدا در آورد و کارگران را برای به صف ایستادن فراخواند.

درحالی که سعی می‌کردم سرعت گام‌های خود را با لنگی پای وی که با سرعت در میان محوطهٔ عمارت و سپس در امتداد نرده‌های مزرعه درحال حرکت بود حفظ کنم به وی گفتم: «هر چقدر هم که احساس ناامیدی داشته باشی، می‌خوام بهت یادآوری کنم که امروز برای همت این آدمایه روز فوق‌العاده‌س. اگه می‌خوای رابطه‌ت با اونا توی آینده هم خوب باشه، وقتی داری مزدشون رو می‌دی بهتره باهاشون خوش برخورد باشی. بهتره به فکر فصل برداشت بعدی هم باشی.»

کانینگ احم کرد «آره، حق با توهه. باید برخوردم باهاشون خوب باشه.» به نقطهٔ مرتفع مشرف بر بزرگ‌ترین مزرعهٔ پنبه در آن ملک رسیدیم. دستش را سایبان چشمانش کرد تا چشم‌انداز ثروت مورد انتظار خود را نظاره کند. «همهٔ امید من اونجاس. این محصولیه که یا من رو یه مرد ثروتمند می‌کنه یا به زمین می‌زنه.»

سیاهان درحال زمین گذاشتن ابزارهای خود و بازگشت از همهٔ جهات بودند. از آن نقطهٔ پایین آمدیم و با دستهٔ کارگران وجین‌کننده همراه شدیم. سیلا، دخترکی که انگار حالت تیره‌شدهٔ چهرهٔ ایمی من بود، در امتداد ردیف‌های گیاهان پنبه با جست‌وخیز شادمانه‌ای نزدیک می‌شد. هنگامی که نفس نفس زنان به ما رسید، دستش را به میان موهای پریشان خود برد و گلی ظریف با گلبرگ‌های خامه‌ای بیرون آورد. «این رو برای شما چیدم، ارباب» این را گفت و درحالی که ناگهان احساس خجالت‌زدگی به وی دست داده بود، گل را به سوی کانینگ گرفت. کانینگ درحالی که لبخندی کم‌رنگ بر چهره‌اش نقش بسته بود گفت: «اولین غنچه» و سپس دخترک را به آهستگی نوازش کرد.

هنگامی که به کلبه‌های محل سکونت کارگران رسیدیم، جمعیت گرد هم آمده بود. سروصدای گفت‌وگوی کارگران شبیه وزوز زنبور شده بود. کانینگ افراد حاضر و غایب در محل را بررسی کرد و سپس، درنهایت تعجبیم، از من درخواست کرد تا دعایی در سپاسگزاری از محصول برداشت‌شده ایراد کنم. این حرکت او جزو موادی بود که از وی انتظار نداشتیم. دعای من بسیار صمیمی و خالصانه بود. گفتم که هرچند در این سرزمین‌ها آزادی برای همگان در دسترس نیست، ولی اهالی اوک لندینگ

در حال چشیدن یکی از ثمره‌های آزادی بوده و امیدوارم روز رسیدن به آزادی کامل برای همگان نزدیک باشد. جمع به صورت یک صدا فریاد زد: «آمین!» و سپس: «خدایا شکر!» و عباراتی از این قبیل. سپس کانینگ دست به کار شد و در حالی که نام کارگران را صدا می‌زد، دلارهای سبز رنگ را به دستشان می‌داد. همه مردان و زنان با دریافت دستمزد خود به کانینگ ادای احترام می‌کردند. برخی پول‌ها را می‌بوسیدند و برخی دیگر اسکناس‌ها را بالا می‌گرفتند و به رقص می‌پرداختند. هنگامی که به انتهای توزیع دستمزدها رسیدیم، خورشید به غروب خود نزدیک شده بود.

در میان جمع کارگران جنب و جوش اندکی را می‌شد دید. جسی، بهترین شاگرد من، که مردی بزرگ‌جثه با صدایی پرطنین همانند نت‌های بم یک ارگ نی‌دار بود به پیش آمده و خود را در کنار من و کانینگ جای داد. در حالی که چشمان خود را به زیر انداخته بود، گفت: «این جماعت از من خواستن بهتون بگم که می‌خواهیم یه چیزی رو بهتون تقدیم کنیم.»

کانینگ گیج شده بود. با نگاهی دلگرم‌کننده به جسی لبخند زد و گفت: «خیلی لطف بزرگی کردین. حالا اون چی هست؟» رو به جماعتِ گردهم‌آمده کرد و علامتی به آن‌ها داد. در حدود نیمی از آن‌ها به سوی کلبه‌های خود رفتند و کیسه‌هایی از جنس کرباس را که به عنوان تشک مورد استفاده قرار می‌دادند کشان کشان با خود آوردند. پسر جسی نخستین کیسه را پیش پای پدرش انداخته و یک داس به دست وی داد. جسی تیغه داس را روی قسمت دوخته‌شده کشید و کیسه که به صورت ناشیانه‌ای دوخته شده بود پاره شد. و آنچه از داخل این کیسه به بیرون سرازیر شد پنبه بود؛ بهترین محصولی که در آن مزارع تولید شده بود. بقیه افراد در آن جمع نیز تشک‌های مشابهی را از کلبه خود بیرون کشیدند. جسی گفت: «وقتی خانوم از پیش ما رفت و شورشیا از این مسئله با خبر شدن که ایشون با ارتش شمال قرارداد محافظت از اینجارو امضا کرده، اومدن اینجا و بهمون دستور دادن تا همه محصول جمع‌شده رو آتیش بزنین. خب، ما هیچ کاری از دستمون بر نمی‌اومد. شاید صدتا از گونی‌های پنبه که مال خانوم کرافت بود رو آتیش زدیم. ولی وقتی اونا بهمون نگاه نمی‌کردن، ما هرچی توی تشک هامون بود رو بیرون می‌ریختیم و به جاش، بهترین محصول پنبه رو پنهون می‌کردیم. احتمالاً این طوری شش تا هشت گونی رو تونسته باشیم که حفظ کنیم. به خاطر اینکه رفتار تون با ما منصفانه بوده و طبق قولتون

عمل کردین، می‌خوایم که این پنبه‌ها رو به شما بدیم.»

پیش از آن هرگز متوجه بودم که چهره عبوس کانینگ چقدر می‌تواند پر از احساس نیز باشد. او عینک خود را برداشت و چشمان خود را با دستانش پنهان کرد. متوجه شدم که در حال گریستن است. نمی‌دانم از روی قدردانی بود یا به خاطر آسودگی خاطر.

او در نهایت، وقتی که توانست بر خود مسلط شود گفت: «از تون متشکرم، از همه شما متشکرم. امشب دیگه ساعت خاموشی نداریم. تا هر موقع که بخواین می‌تونین جشن بگیرین.» کانینگ رو برگرداند و در حال رفتن بود که جسی دوباره گفت: «این جمع از شما درخواست می‌کنه که توی جشن فریاد بهشون محلق بشین.» به چهره کانینگ نگاه کردم. با خوشحالی مشاهده کردم که او لبخندی زد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. من نیز با شور و شوقی از ته دل پاسخ دادم: «باعث افتخار منه.» نمی‌دانستم که آن شب قرار است روی دریاها، از آن ملک به جنگلی در غرب افریقا و سپس به زمانی ماورای گذشته من، به پیشگاه پروردگارم، کشانده شوم. می‌دانم که هیجان آنچه دیدم و شنیدم و حس کردم را نمی‌توان توصیف کرد. هر چند سعی خود را می‌کنم، ولی مطمئنم که نمی‌توان تمامیت آنچه را که رخ داد در قالب واژه‌ها بیان نمایم.

آن‌ها دو چهارپایه سست و زهوار در رفته را آوردند تا کانینگ و من روی آن‌ها بنشینیم. هنگامی که خورشید غروب کرد و سراسر آسمان را به رنگ‌های طلایی و سرخ و نیلی درآورد، آن‌ها آتشی بر افروختند و در یک دایره بزرگ گرد هم آمدند. یکی از افراد، دسته جارویی به دست گرفت و شروع کرد به ضربه زدن به بقیه افراد. این ضربه زدن با ریتمی شتاب‌گیرنده و پیچیده ادامه یافت. یک‌به‌یک افراد دسته جارو را به دست گرفتند و پایکوبی کنان در داخل دایره، ضربه زدن را پی گرفتند. صدایی که در ابتدا متعلق به جسی بود و سپس توسط دیگران همراهی شد، بلند شد تا این حرکات را هدایت کرده و سپس، افراد جمع شدند و با صدای همه‌ای عمیق و بم به آن پاسخ دادند. حقیقتاً در حال مشاهده یک جشن فریاد بودیم: خشن، ناصاف و تقریباً فاقد هرگونه نغمه به‌خصوص. و این در تضاد کامل با آوازهای خوش‌الحانی بود که پیش‌تر از آن‌ها شنیده بودم. برخی جمله‌ها را می‌شد تشخیص داد که گاه چندین بار تکرار می‌شدند. سپس، شروع به دست زدن با ریتمی سریع و متفاوت نمودند، ریتمی که در

تضاد با ریتم پاها و همچنین متفاوت با ریتم سریع دسته جارو بود. نمی‌دانستم چگونه می‌توانند این حرکات را با هم انجام دهند؛ کودکان، افراد سالخورده و جوانان، همگی قادر بودند با هماهنگی این حرکات را انجام دهند. نمی‌توانستم تمامی کلماتی را که بیان می‌کردند متوجه شوم. تنها موفق شدم چند مورد را متوجه شوم:

«به تنهایی... به تنهایی... امشب... تو می‌دانی که باید عازم شوم... درشکه‌ای درحال نزدیک شدن است... آه، خدای من... آه، چه زمانی، چه زمانی، چه زمانی...»

چیزی از این ریتم سریع و پرجوابت در درونم اثر کرد و انگار تپش قلبم بیشتر شد. به شوروهیجان در آمده بودم به‌گونه‌ای که برخاستم، بدون اینکه کوچک‌ترین فکری برای برخاستن داشته باشم، و با سرعت به این سووآن سو جنبیدم. ذهنم از هر اندیشه‌ای خالی شده بود. به‌گونه‌ای، نمی‌دانم چگونه، خود را در داخل دایره یافتم، درحالی‌که می‌رقصیدم، دست می‌زدم و صدای خود را به فریادهای دیگران افزوده بودم. نمی‌دانم چه مدت در این حال ادامه دادم، ولی هنگامی که از رقص فارغ شدم، درحالی‌که خیس عرق شده بودم و عضلاتم کوفته و لرزان شده بودند، نگاهم را به جست‌وجوی کانینگ گرداندم. چهارپایه او خالی بود و از نظرها ناپدید شده بود.

۱۰. تب مزمن

مطابق معمول، با صدای زنگی که فراخوانی برای رفتن به سر کار بود بیدار شدم، ولی امروز، صدای زنگ همچون ضربه‌ای بر پرده‌های گوشم فرود می‌آمد. چشمانم را بیدار کردم و حتی نور اندکی که از میان شکاف‌های میان تخته‌های چوبی سقف انبار به داخل می‌آمد نیز برایم غیرقابل تحمل بود. هنگامی که خواستم رو به سمتی دیگر بگردانم و از زخم پنجه‌های نور صبحگاهی در امان باشم، عضلاتم مقاومت کردند و پی بردم که حتی قادر به حرکت دادن شانهام نیز نیستم.

کاملاً معلوم بود که رگ‌ویی یک کشیش چهل ساله به اندازه بدن‌های آماده کارگران مزرعه آمادگی جشن‌های شبانه‌روزی را ندارد. شروع کردم به بررسی تمام قسمت‌هایی که درد می‌کرد. سر، درد می‌کرد؛ چشم‌ها، درحال سوزش؛ گلو، زبر همچون یک سوهان. تمام زور خود را جمع کردم و خواستم برخیزم، ولی هنگامی که مفصل‌هایم را حرکت دادم، به‌گونه‌ای حس کردم که انگار استخوان‌هایم سوراخ‌سوراخ شده و درون هر یک از این سوراخ‌ها پر از خرده‌شیشه شده‌است. و لرزیدن نیز به این وضعیت اضافه شده بود، چرا که به‌طور معمول در این شب‌های نیمه تابستان، با تنی خیس از عرق از خواب بیدار می‌شدم. درحالی که لحاف خود را با انگشتان دردناک خود چنگ زده بودم به این اندیشیدم که کاری از دستم بر نمی‌آید. تنها باید اندکی بیشتر استراحت می‌کردم تا بتوانم قوای خود را بازیابم... در همانجا دراز کشیده باقی ماندم و هر از گاهی خواب کوتاهی مرا در خود فرو می‌برد. سپس، لرزیدنم تبدیل به تپی چنان شدید شد که مرا به هدیان‌گویی کشاند. در مورد جزئیات آنچه پس از این وضعیت روی داد، مجبورم که گفته‌های دیگران را نقل کنم.

هنگامی که کانینگ باخبر شده بود که در کلاس درس حضور نیافته‌ام، خنده‌ای کرده بود و با این فکر که به‌خاطر افراط‌گری شب پیش نتوانسته‌ام از خواب بیدار شوم، به‌سوی محل خواب من آمده بود تا زیاده‌روی مرا به سخره کشد. مطابق با گفته همگان، به‌صورت نامعمول، بسیار روحیه شاد و سرزنده‌ای داشته چرا که پس از محاسبه‌گونی‌های اضافی پنبه، به این نتیجه رسیده بود که می‌تواند بدهی‌های خود را به‌طور کامل بپردازد. فارغ از اینکه چه بر سر محصول آتی پنبه می‌آمد، او دیگر نگرانی‌ای در مورد قرارداد اجاره آن محل نداشت. اینک، می‌توانست با آرامش منتظر محصول جدیدی باشد که

به سرعت در حال رشد بود. هر آنچه بر سر این محصول می آمد باعث ورشکستگی وی نمی شد و حتی شاید باعث می شد عزیمت او به خانه اش در ایلینوی در هیبت یک مرد ثروتمند باشد. برای اولین بار در او، تصویر خود را زمانی که یک فروشنده دوره گرد بودم و با پیروزی در حال بازگشت به خانه از سوی جنوب بودم مشاهده نمودم.

ظهر، بر سر راه خود از سوی مزرعه به سمت خانه، به پیشم آمد. در را با یک سلام صمیمانه گشود و اجازه داد تا نور آفتاب ظهرگاهی به صورت کامل بر روی چهره ام بتابد. هنگامی که روشنایی نور باعث شد وضعیتم بر وی آشکار شود، گفته های مسخره آمیز بر لبانش خشک شد. به سرعت به نزد من آمد، دو زانو نشست و دستش را روی پیشانی ام گذاشت. گویی که پوست من دستش را سوزانده باشد، آن را به سرعت پس کشید. فریادکشان گفت: «آب خنک بیارین. استر رو زین کنین. آقای مارچ شدیداً مریض شدن.»

پس از دستور به تالمی برای حمام کردن من و انتخاب چند کودک برای باد زدن و پایین آوردن تب، کانینگ کل راه تا واتربنک را چهارنعل تاخت تا پزشک ارتش شمال را به پیش من بیاورد. هنگامی که به وی گفته شد پزشک در آن محل حاضر نیست، وارد قسمت افسران شده و اصرار کرده بود که پزشک حتماً باید مرا مداوا کند. استدلال او این بود که من هنوز کشیش ارتش هستم و پزشک وظیفه دارد به وضعیت من بپردازد. ولی روشن بود که پزشک زمان اندکی برای رسیدگی «دوستان کاکاسیاه» داشت، به همان میزان که علاقه ای به مداوای این نژاد سرکوب شده نیز از خود نشان نمی داد و نمی خواست از روی میز غذاخوری تکان بخورد. او اظهار داشته بود که من مبتلا به تب رودخانه شده ام که رایج ترین نوع بیماری در این ناحیه در فصل تابستان بود. او کانینگ را با یک بطری تریپانتین و دستورالعمل هایی برای استفاده از آن با مقادیر پایین عازم نموده بود. هنگامی که کانینگ از وی پرسیده بود تا چه مدت باید این مداوا ادامه یابد، او شانسه ای بالا انداخته و گفته بود: «تا هر وقت که حالش بهتر شه، یا بمیره» و سپس به سوی غذای خود بازگشته بود.

ظاهراً، تنها اثر تریپانتین روی من ایجاد استفراغ های شدید بود. برای دو روز هدیان گویان و ناله کنان زمین گیر شده بودم ولی در طی شب دوم، تب اندکی کاهش یافت و من به خواب فرو رفتم. هنگامی که

روز بعد از خواب بیدار شدم، سیلا در گوشه‌ای از اتاقک به خواب فرو رفته بود. او با حرکتی ناگهانی بیدار شد و سپس، هنگامی که توانستم روی تشک بنشینم، لبخندی دلنشین بر چهره‌اش ظاهر شد. به نظر می‌رسید که گروهی از شاگردانم بر بالین من نشسته، هنگامی که از تب می‌لرزیدم رویم را به‌خوبی پوشانده و در هنگام افزایش تب مرا با آب چاه که به آن کاسنی افزوده شده بود شست‌وشو داده‌اند. هنگامی که لحاف خود را حرکت دادم، تعدادی دانه کوچک گرد از روی آن به زمین افتادند. دخترک گفت: «اونا دونه خردل هستن. زانا اونا رو هر شب روی شما می‌ریخت تا ساحره‌ها رو از شما دور نگه داره.» صدایش را به یک نجوا فرو کاست: «اون تا دیر وقت صبر می‌کرد تا ارباب کانینگ از اینجا بره، چون ارباب اعتقادی به ساحره‌ها نداره.» جسی تأیید کرد که کانینگ ساعات بسیاری را بر بالینم سپری کرده‌است. با شنیدن این خبر و شواهد حاکی از توجه همگی به من، اشک‌هایی که چشمان فرد رو به بهبودی به‌آسانی فرو می‌ریزند از چشمانم جاری شدند و این باعث شرمساری خودم و جسی شد. روز اول، از بهبودی خود در پوست نمی‌گنجیدم چرا که حس می‌کردم این تب با وجود شدید بودنش، بسیار کوتاه بوده است. به دلیل ضعف شدید، جسی مرا به‌سوی ایوان سرپوشیده‌خنکی برد و بر نیمکت چوبی‌ای گذاشت که به نظر می‌رسید بارها تعمیر شده‌است. در آن محل نشسته بودم و حس بهبودی برایم بسیار لذت‌بخش بود. سعی کردم چند خطی را برای خانواده بنویسم.

«عزیزترین عزیزانم، در این اندیشه نباش که چون این روزها کمتر از هفته‌های پیشین برایت نامه می‌نویسم، کمتر در فکر و ذهن من حاضری. درست از همان لحظه‌ای که از خواب بیدار می‌شوم نخستین چهره‌ای هستی که پیش چشمان منی و پیش از خواب، آخرین چهره‌ای. و اغلب تو یا یکی از زنان کوچکمان، یا همگی با هم را در رؤیاهایم ملاقات می‌کنم. اینک پیراهنی را به تن دارم که دستان دوست‌داشتنی مگ عزیزمان آن را تهیه کرده و هر زمانی که آن را می‌پوشم، دستان سفید لطیفی را پیش چشمانم می‌بینم که به‌خاطر تهیه این پیراهن، مرارت‌های بسیار دیده و به‌همین خاطر، بوسه‌ای بر پیراهن به یاد انگشتان ظریف او می‌زنم.

نمی‌دانم اگر برایت بگویم که وقفه ایجادشده در مکاتباتم به‌خاطر مسائل بزرگی همچون جنگ یا سیاست‌ورزی نبوده، بلکه مسئله بسیار کوچکی باعث این وضعیت شده‌است، چه اندیشه‌ای در مورد من

به ذهنت راه خواهد یافت؟

منظورم پشه‌ها می‌باشد که در این ناحیه به چنان بلایی تبدیل شده‌اند که معمولاً در عصرگاهان، علیرغم وقت بسیار و عادت پیشین، قادر به نوشتن هیچ مطلبی نمی‌باشم. سعی کردم زیر پشه بندی که از سقف آویزان کرده بودم بروم و از شر این دوستان مزاحم در امان باشم، اما شمع آن را شعله‌ور کرد، و مطمئناً با دیدن من درحالی که سعی می‌کردم لگد زنان توری را از اتاق بیرون بیدازم به خنده می‌افتادی. می‌توان گفت که واژه‌هایی که در آن رویداد برایت می‌نوشتم، واژه‌هایی سراسر حرارت بودند.

پس، تا هنگامی که نعمت یک ساعت روشنایی روز را در اختیار دارم، قصد دارم توصیفی از آنچه با راه رفتن در میان مزارع به چشم می‌بینم برایت بیان دارم. پنبه‌ها کاملاً به صورت غنچه درآمده‌اند. گل‌های خجالتی آن‌ها تنها در شب باز می‌شوند، گل‌هایی ظریف و سفید رنگ و خامه‌ای که به نظر می‌رسد از خود نور ساطع می‌کنند یا شاید هم نور ماه باشد که آن را انعکاس می‌دهند. در طول صبح‌ها، گل‌ها باشکوه به نظر می‌رسند ولی ظهرها، گرمای بی‌پایان کار خود را می‌کند و گلبرگ‌ها شروع به پژمرده و پلاسیده شدن می‌کنند. صبح روز بعد، آن‌ها حنایی رنگ شده و هنگام ظهر، به روی زمین افتاده و تنها تکه‌ای کوچک بر جای می‌ماند که بعدها و پس از رسیدن، آن را غوزه پنبه می‌نامند. به زودی، ما باید گروه‌هایی را برای چیدن محصول سازمان‌دهی کنیم و این فاصله زمانی برای کارگرانی که قرار است متحمل مشقت شوند بیش از اندازه نزدیک به نظر می‌رسد. از این می‌ترسم که برداشت بسیار دیروقت محصول قبلی باعث شده زمان اندکی برای استراحت کارگران باقی مانده باشد؛ آن‌ها هنوز آماده ورود به دور جدیدی از کارهای طاقت فرسا نیستند. و تعداد بسیار زیادی از افراد نیز مبتلا به تب‌ولرز شده‌اند. فصل، فصل این بیماری است.»

به خاطر اینکه بهبود یافته بودم، دلیلی نمی‌دیدم که او را با خبر بیماری ام مضطرب سازم. درحقیقت، در اندیشه این بودم که آیا دو جمله آخر را خط بزنم یا نه که صدای هیاهویی در نزدیکی حواسم را پرت کرد. برای کانینگ که با درشکه از واتربنک برمی‌گشت و مقدار اندکی آذوقه با خود آورده بود دستی به نشانه سلام تکان دادم. در میان آذوقه خریداری شده مقداری قهوه بنجل و نان کپک‌زده وجود داشت و

همچنین برای مصرف شخصی، کانینگ مقداری گوشت گوساله نمک‌سود شده خریداری کرده بود. او با بی میلی این گوشت را «گوشت اسب نمک‌سود شده» نام نهاده بود و از بد بودن آن گلایه می‌کرد. هر چند به گفته خودش، مجبور به خوردن آن گوشت بود چرا که گوشت خوکی که با مقادیر زیاد در دسترس بود با مزاج وی سازگاری نداشت.

هنگامی که کانینگ به سوی واتربنک می‌رفت، روحیه خوبی داشت و به خاطر شنیدن خبر بهبودی من و در حالت کلی، به خاطر ایجاد یک روحیه مثبت اندیشانه نسبت به تمام مسائل، شوخ‌وشنگ شده بود. به همین خاطر، از دیدن اینکه در هنگام بازگشت دوباره همانند سابق اخم کرده و درحالی که در مسیر منتهی به عمارت با عصبانیت به لگدکوب کردن علف‌های هرز می‌پرداخت متعجب شدم.

«ایتان، چه اتفاقی افتاده؟»

دستکش‌های سوارکاری را از دستانش بیرون کشید و آن‌ها را با خشم بر کف دستانش کوبید. «اونا دارن پادگان رو از واتربنک جمع می‌کنن. تا آخر این ماه، قراره فقط یه گروهان از ارتش شمال اینجا بمونه.»

«ولی... تو مطمئنی؟ شاید این فقط یه شایعه‌س تا شورشیا رو فریب بدن.»

او سری تکان داد و گفت: «کاملاً مطمئنم.»

«ولی این دیگه چه جور دیوونگی‌ایه؟ همین الانم تعداد سربازا خیلی کمه. تو این منطقه فقط ما زمین اجاره نکردیم. این تصمیم رو روی چه اساسی گرفتن؟» او با خشونت پاسخ داد: «روی این مبنا که این جنگ داره تبدیل به یه شکست برای ما می‌شه، چون فرمانده‌های لینکلن بی‌عرضه‌ترین آدم‌ها برای اداره یه ارتش در حال جنگ بودن.» تالمی در کنار او با پارچی پر از آب ظاهر شده بود. کانینگ لیوان را با چنان تندی‌ای از دست تالمی قاپید که از دست وی لغزید و روی کف زمین تکه‌تکه شد. کانینگ روی برگرداند و قصد داشت تا به پیرمرد که روی زمین خم شده بود اهانت کند. هر چند با دشواری بسیار، به پا خاستم و خود را در بین آن دو جا دادم.

به آرامی گفتم: «ایتان، خودت رو کنترل کن. می‌دونم این خبر مایوس‌کننده‌ایه...»

«مایوس‌کننده؟ این یعنی نابودی کامل. به نظرت چقدر طول می‌کشه شورشیا یا حتی ارتش جنوبی

بیان و وجب به وجب این خاکِ بارزش رو پس بگیرن؟ مطمئن باش که اونا ارزش این زمین‌ها رو خیلی بهتر از ارتش شمال می‌دونن.»

تالمی بر زانوانش خم شده بود و در حال جمع کردن تکه‌های شکسته شده لیوان بود. متوجه بودم که لرزش دستانش به خاطر چیزی فراتر از فلج بودنش بود. توجه کانینگ را با حرکت سرم به سوی تالمی جلب کردم و انگشتم را به نشانه سکوت روی لبانم گذاشتم. باید از بروز یک ترس عمومی در آن محل جلوگیری می‌کردیم. کانینگ متوجه منظورم شد و به سرعت گفت: «البته، نیروهای شمال روی رودخونه تسلط دارن. جنوبیا هیچ‌وقت جرئت نمی‌کنن به این مزرعه که با کشتی‌های جنگی محافظت می‌شه حمله کنن. مهم نیس سربازا توی واتربنک کم باشن یا زیاد.»

من نیز به گرمی تأیید کردم: «پس دلیلی برای نگرانی وجود نداره.» تالمی به سختی برخاست، در حالی که تکه‌های شکسته لیوان در دستش صدا می‌کردند. رو به سوی خانه کرد، ولی پیش از آن، چهره‌اش را که آکنده از نگرانی بود به چشم دیده بودم.

کانینگ گفت: «رفتم به دیدن سرهنگ. بهم توصیه کرد که اینجا از یه مباشر استفاده کنیم و خودمون یه جایی رو توی واتربنک، نزدیک اردوگاه سربازا، اجاره کنیم. سرهنگ گفت که هر روز یه دیدار کوتاه از مزرعه داشته باشیم و قبلش حتماً در مورد وضعیت نیروهای دشمن خبر بگیریم.»

پاسخ دادم: «خب، خطر حمله توی شب بیشتره و من مطمئنم یکی مثل زیک، به خاطر اینکه بین شورشیا آشنا داره، می‌تونه گزینه مناسبی برای مباشر شدن باشه...»

او با عصبانیت صحبتتم را قطع کرد: «فکر می‌کنی تا کی اینا زیر دست یکی از بین خودشون به کار ادامه بدن؟ به نظرت چقدر طول می‌کشه تا قاطرها به مبلغ خوبی فروخته بشن یا خوک‌ها تبدیل به گوشت بشن و برن تو شیکم حریص این آدما؟ نه، رفتن از اینجا احمقانه‌س و البته، موندن تو اینجام کار عاقلانه‌ای نیس. شاید تو بتونی از یه فاصله امن این آدما رو وادار کنی یه سری چیزا یاد بگیرن ولی من نمی‌تونم این مزرعه رو به اون شکل اداره کنم.»

به آرامی گفتم: «ایتان، فکر نکن تعهد من نسبت به وظیفه کمتر از وظیفه تو نسبت به محصول مزرعه‌س. تا حالا متوجه نشدی که منم برای یه برداشت محصول زحمت می‌کشم؟ در هر صورت، اگه فکر می‌کنی فقط به خاطر اینکه از خطر دور باشم تو رو تنها می‌ذارم، باید بگم که من رو توی این مدت خوب شناختی...»

بار دیگر، روحیه تضعیف شده‌ام بر اثر بیماری باعث شد صدایم در گلو بشکند. چهره کانینگ قدری مهربان‌تر شد. با دستش مرا گرفت و درحالی که من را بر نیمکت می‌نشاند گفت: «تو نباید وایسی. تالمی چیزی برای خوردن برات آورده؟ باید خودت رو قوی کنی. بهش می‌گم از اجناس مثلاً تازه‌ای که امروز خریدم برات بیاره.» این‌ها را گفت و لبخندی کم‌رنگ بر چهره‌اش پدیدار شد.

لنگان لنگان به سوی خانه رفت. صدای او را درحالی که دستور می‌داد تا بار داخل درشکه تخلیه شود می‌شنیدم. به نامه نظری افکندم اما آن قدر افکارم به هم ریخته بود که نمی‌توانستم به صورتی معنی دار نامه خود را ادامه دهم. کانینگ گفته بود در آخر ماه. یعنی دو هفته دیگر. و آن موقع دیگر می‌توانستیم همدیگر را ببینیم.

روز بعد، یک یا دو ساعتی را در کلاس درس حضور یافتم، هر چند مجبور بودم برای رفت و برگشت به آن محل بر قاطر سوار شوم و در کل مدت تدریس روی صندلی بنشینم. واضح بود که شاگردانم از بازگشت من خوشحالند و بیش از پیش در پی آن بودند که عملکرد خوبی در کلاس داشته باشند. در انتهای جلسه، جسی به من کمک کرد تا روی قاطر سوار شوم. قرار بود یکی از کودکان همراه من حرکت کند و قاطر را پس از رسیدن من به مقصد به سوی مزرعه بازگرداند. گروهی از کودکان بر سر اینکه چه کسی این سعادت را به دست خواهد آورد مشاجره می‌کردند که جسی آن‌ها را دور کرد و خود

افسار قاطر را به دست گرفت. هنگامی که اندکی از دیگران فاصله گرفتیم، او به آهستگی گفت:
 «فقط می خواستم ازتون بپرسم که قراره شما و ارباب کانینگ اینجا بمونین...؟»
 «خب، البته که اینجا می مونیم جسی؛ چرا نباید اینکارو بکنیم؟»

نگاهی به من انداخت، درحالی که چشمان سیاهش وحشت زده می نمود. «من می دونم که چرا نباید اینجا بمونین.» پاسخی ندادم و ما به راه خود ادامه دادیم. گرمای بعدازظهر همچون موجودی جاندار ما را احاطه کرده بود؛ می توانستی آن را بر پوست خود به صورتی گرم و مرطوب حس کنی که همچون جانوری درنده خو نفس نفس می زند. هوا به قدری متراکم شده بود که به نظر رسید حتی نفس کشیدن و فرو دادن هوا نیازمند یک تلاش طاقت فرسا باشد. این هوا انگار در ریه ها ته نشین می شد و انسان را خسته تر می کرد. تنها صدای حشرات بود که سکوت بین ما را پر می کرد. هنگامی که به سکوت خود ادامه دادم، جسی درحالی که چشم به زمین دوخته بود زیر لب چیزی من و من کرد. «اگه اونا بیان، شما رو می کشن، این یه حقیقته.»

گفتم: «واقعاً؟ به نظر من این فقط یه احتمال خیلی بعیده. اولاً، ارتش شمال توی واتربنک کاملاً از اونجا نمی ره. دوماً، نیروهای شمالی هنوزم روی رودخونه مسلط هستن. و سوماً، آقای کانینگ و من آدمای غیر نظامی نیستیم. تو می دونی معنی این چیه؟»
 «معنی ش اینه که شما برای دفاع از خودتون تفنگ دارین.»
 «جسی، سرباز جنوبی یه جنگجوی سرسخته ولی منظور از این حرف این نیست که اون فرد یه وحشیه. حتی توی جنگ هم یه سری قوانین وجود داره...»

سپس ایستاد و نگاهی به من انداخت که در طول زندگی ام به خوبی با معنای آن آشنا شده بودم، نگاهی که آمیزه ای از ترحم و خشم بود. «ارباب، اینایی که توی جنگلای اطراف پنهون شدن، اونا از حیوونا هم خونخوارترن، اونا حتی جزو ارتش هم حساب نمی شن و هیچ قانونی سرشون نمی شه. کارگرای اینجا، منظورم اوناییه که اهل اینجا نیستن و از اردوگاه داروینز بند اومدن، اونا خیلی ترسیدن. مایی که اهل اوک لندینگ هستیم و بین شورشیا آشنا داریم ترسی نداریم، احتمالاً شورشیا می آن و فقط مجبورمون می کنن پنبه ها رو بسوزونیم و اگه قول بدیم دیگه پنبه نکاریم باهامون کاری ندارن. ولی

اونایی که اهل این دوروبرا نیستن، خب شنیدم که اونا می‌خوان قبل اینکه دوباره فروخته بشن از اینجا فرار کنن.»

نمی‌دانستم چه پاسخی به گفته‌هایش بدهم. به هیچ وجهی نمی‌دانستم که آیا این ترس‌ها مبنایی منطقی دارند یا نه. توان آن را نداشتم تا افراد را به ترک آقای کانینگ ترغیب کنم و به همان اندازه، اگر واقعاً آزادی آن‌ها در خطر بود، نمی‌توانستم آن‌ها را تشویق به ماندن کنم. به باغ رسیده بودیم. سر قاطر به شاخه‌ای آویزان از گیاه توری برخورد کرد و این باعث شد آبشاری از غنچه‌های صورتی رنگ بر سرمان سرازیر شود. در پایان، بدون کمک از قاطر پایین آمدم و افسار را به دست جسی دادم. او رو برگرداند تا قاطر را به مزرعه بازگرداند. گلبرگ‌های جای گرفته در میان موهای او شبیه یک تاج گل شده بودند. سرش را به سوی من چرخاند و با اندوه گفت: «ارباب مارچ اگه من جای شما بودم از اینجا می‌رفتم و ارباب جوون رو هم با خودم می‌بردم.»

قصد داشتم تا در هنگام خوردن شام این موضوع را با کانینگ مطرح کنم ولی او با چهره‌ای گرفته وارد شد. سینه خود را انگار که دردناک باشد می‌مالید. با گفتن اینکه اشتهایی ندارد به سوی محل خواب خود رفت. شام خود را که عبارت از خوراک ذرت و چند برگ کاهویی بود که خودم چیده بودم خوردم و سپس درحالی که گفته‌های جسی در ذهنم سنگینی می‌کردند به سوی محل خوابم رفتم. آن شب، طرحی کوچک را به سرانجام رساندم: ایجاد مخفیگاهی در میان توده دانه‌های پنبه که بر کف انبار ریخته شده بودند با استفاده از کیسه‌های پر شده. درنهایت، توانسته بودم محل اختفایی بسازم که برای قرار گرفتن خودم و وسایلم کافی بود. ظرفی پر از آب و مقداری غذای خشک را در این محل گذاشته و برای پنهان ماندن آن از دیده‌ها، در مقابل ورودی کوچک آن یک بشکه خالی ملاس قرار دادم. در داخل این مخفیگاه، تغییر محل قرار گرفتن یکی از کیسه‌ها باعث می‌شد دانه‌ها در مقابل آن فروریخته و آن محل را به صورت کامل از نظر پنهان کنند. در صورتی که شورش‌ها می‌آمدند، می‌توانستم خود را در آن محل مخفی کنم.

روز بعد هنگامی که سوار قاطر شدم تا به کلاس بروم، کانینگ که معمولاً در آن ساعت در مزرعه می‌بود لنگان لنگان به سوی من آمد. چهره‌اش همچون پارچه‌ای چین خورده به نظر می‌رسید. به نظر

می‌رسید که کل شب را نخوابیده است. او گفت: «دارم دوباره به واتربنک می‌رم. باید سعی کنم چندتا نگهبان استخدام کنم. شاید بتونم یه سرباز دورگه گیر بیارم. نمی‌خوام اجازه بدم این کاکاسیاه‌ها از اینجا فرار کنن.»

«ایتان، شوخی می‌کنی؟»

او مات و مبهوت مرا نگاه کرد.

ادامه دادم: «واقعاً چی تو سرته؟ باید بهت یادآوری کنم که تو هیچ حقی نداری این جماعت رو زندانی کنی. مهم نیست اونا تو رو چی صدا می‌کنن، ولی تو ارباب اونا نیستی. و وقتی اونا ببینن تو از اوضاع ترسیدی و رفتی براشون نگهبان استخدام کردی بیشتر تحریک به فرار دسته جمعی می‌شن. تو واقعاً فکر می‌کنی اگه این جماعت تصمیم به فرار بگیرن، دو سه تا نگهبان دو رگه می‌تونن جلوشون رو بگیرن؟ حتم دارم که گرما رو مُخت اثر کرده.»

تا پیش از آن، هیچ‌گاه، حتی در زمان به اوج رسیدن بسیاری از بحث‌هایمان، به این تندبازی با وی صحبت نکرده بودم. او نگاهی به من انداخت و به نظر رسید که به صورت کامل از آن تکبر پیشین خالی شده‌است.

«من این طوری بهش فکر نکرده بودم... منظورم اینه که، می‌دونم چی می‌خوای بگی...» به‌ناگاه، او همچون کودکی رفتار می‌کرد.

لحن صدای خود را عوض کردم و دستم را بر شانه‌اش نهادم. به آرامی گفتم: «اون چیزی که باید بشه، اتفاق می‌افته. و ما با هم باهوش روبه‌رو می‌شیم.»

و بدین ترتیب، جولای به روزهای پایانی خود نزدیک شد و کاهش نیرو در پادگان واتربنک به همان ترتیبی که گفته شده بود انجام پذیرفت ولی منطقه آرام باقی ماند و خبری از افزایش فعالیت شورشی‌ها منتشر نشد. هنگامی که روزها بدون واقعه‌ای به‌خصوص از پی هم می‌گذشتند، به صورت متناوب به کار مدرسه یا مزرعه می‌رسیدیم و سعی می‌کردم به آسیب‌پذیری خود نیندیشم. در هفته نخست آگوست، سه روز دیگر را به‌خاطر ابتلا به تب در بستر ماندم و در هنگام بهبودی از آن، با ناراحتی دریافتیم که شاید هیچ‌گاه سلامتی خود را به صورت کامل بازنیابم. اینک مشخص شده بود که من نه به

تب‌ولرز معمول رودخانه‌ای بلکه به تبی مزمن مبتلا شده‌ام. این به آن معنا بود که بهبودی من در دوره‌های کوتاه میان موارد بروز مجدد بیماری رخ خواهد داد. با این حال، قرار نیست که همیشه ناراحتی توأم با یأس باشد. برای من، اطلاع از وضعیت شکننده‌ام باعث شد انگیزه بیشتری برای کار در کلاس داشته باشم. اگر به خاطر بیماری زمان اندکی در اختیار داشتم، در این صورت باید مطالبی مفید را در اختیار شاگردان مشتاقم قرار می‌دادم. به همین خاطر، بسیار بیش از پیش از آن‌ها کار می‌کشیدم و آن‌ها نیز گله‌ای از این مسئله نداشتند.

سیاهان انتقال داده‌شده از داروینز بند در نهایت در همان مکان باقی ماندند؛ شاید به این خاطر که از ناامنی‌های جاده بیشتر از ناامنی ماندن در آن محل وا همه داشتند. مردان و زنانی که روزگاری در وضعیت فرار زندگی کرده بودند دیگر علاقه‌ای به تکرار آن وضعیت نداشتند. آن‌ها به خوبی از خطراتی که آن‌ها را تا رسیدن به یک جان‌پناه در پشت نیروهای شمال تهدید می‌کرد آگاه بودند؛ همچنین از وضعیت آشفته و بی‌نظمی موجود در کمپ‌هایی که انتظارشان را می‌کشید مطلع بودند. یا شاید هم آن‌ها ماندند چرا که از تجربه به دست آوردن دستمزد درازای کار لذت برده و نمی‌خواستند پولی را که قرار بود در هنگام برداشت آتی محصول به آن‌ها پرداخته شود از دست بدهند. شاید هم به ما اعتماد کرده و از تصمیم من و کانینگ برای باقی ماندن در آن محل تبعیت کرده بودند.

زندگی ما در آن تابستان آکنده از انواع اضطراب‌ها بود. حتی هنگامی که به کارهای روزانه خود مشغول بودیم، به نظر می‌رسید که محیط فعالیت نیز آشفته شده است. پریشانی همیشه با من بود و بر این باورم که وضع برای کانینگ و برای تمامی کارگران مشغول به کار در مزرعه نیز به همین گونه بود. قادر به تشخیص نشانه‌هایی بودم که هر روز آن‌ها را می‌دیدم چرا که پیش‌تر نیز در چنین فصلی پراضطرابی زیسته بودم. فصلی که هوای هر روزش پر از ترسی بود که نمی‌توانستی آن را به چشم بینی و با این حال، قادر به چشم‌پوشی از آن نیز نبودی.

۱۱. زنگ ناقوس‌ها

آیا می‌توان در کل زبان انگلیسی دو کلمه‌ای را یافت که بیشتر از شجاعت و بزدلی به همراه هم بکار روند؟ فکر نمی‌کنم مردی روی زمین باشد که نخواهد واجد ویژگی اول، یا خواستار متصف شدن به ویژگی دوم باشد. اولی اوج شخصیت یک فرد و دومی پایین‌ترین جایگاه آن است. و با این حال، برای من، هر دو در کنار هم در چرخه زندگی قرار گرفته و تنها با درجات اندکی از هم فاصله دارند.

انسان شجاع کیست؟ آن کس که هیچ ترسی به دل راه نمی‌دهد؟ اگر بدین صورت باشد، پس شجاعت اصطلاحی مؤدبانه برای توصیف ذهن‌های خالی از هر گونه خرد و تخیل است. انسان شجاع، همو که قهرمان واقعی نام دارد، از ترس می‌لرزد، عرق می‌ریزد و درگیر احساسات خود می‌شود؛ ولی با این حال، پیش به سوی انجام عملی می‌رود که از آن هراسان است. و من بر این عقیده‌ام که شتافتن به سوی گلوله، تنها به خاطر اینکه بزدل خوانده نشوی، نشانه قهرمانی نیست. برخی مواقع، شجاعت حقیقی نیازمند آن است که دست روی دست بگذاری و در خانه‌ات بمانی تا جنگ ادامه یابد، البته اگر با این کار بتوانی ندای احترام‌آمیز وجدان را در درون خود خاموش نمایی.

در کنکورد، به دلیل فعالیت‌مان در راه‌آهن زیرزمینی، با افراد بسیاری آشنا شده بودیم که متناسب با توصیف ارائه شده بودند. بسیاری از آن‌ها عضو فرقه کویکر بودند و پرهیز آن‌ها از جنگ و صلح‌طلبی‌شان از این باور اساسی نشأت می‌گرفت: روحی الهی در وجود همه جاری است و در نتیجه، هیچ انسانی نمی‌تواند انسان دیگری را به بردگی بگیرد یا دیگری را حتی با هدف آزادی بردگان به قتل رساند.

و آنگاه، در اکتبر سال ۱۸۵۹، جان براون که پشتیبانی عاقلانه یا غیر عاقلانه کویکرها و دیگرانی را به همراه داشت که از خشونت بیزار بودند، برای آزادی بردگان دست به کشتار زد. در هنگام حمله وی به اسلحه‌خانه فدرال در هارپرز فری ویرجینیا، سه تن از بیست مرد همراه براون را پسران وی تشکیل می‌دادند. او انتظار داشت که بردگان در آن ناحیه با شنیدن حمله وی دست به شورش بزنند. او

سلاح‌ها را به دست آورده بود: یک هزار نیزه، واگن‌هایی پر از تفنگ و تپانچه، که انتظار بردگان را می‌کشید. از شنیدن این مسئله که اولین کشته بر اثر تیراندازی مردان براون نه یک مالک برده که یک

سیاه‌پوست آزاد به نام هیوارد شپرد^{۸۳} بوده است احساس بدی به من دست داد. شپرد در راه آهن به عنوان مسئول رسیدگی به بار مسافران استخدام شده بود. ولی زنبورهای براون، آن‌گونه که وی برده‌ها را توصیف کرده بود و باور داشت که در زیر پرچمش جمع خواهند شد، به‌سوی وی نشتافتند. دو پسر وی و چندین تن از همراهان دیگرش کشته شدند و خود نیز مجروح گشته و اسیر شد. مدت‌ها پیش‌تر از آن، براون را به‌خاطر از بین رفتن دارایی‌ام بخشیده بودم؛ عادت کرده بودم تا بدون هیچ احساس تلخی یا ملامتی به این قسمت از زندگی خود نگاه کنم. ولی من پول خود را به وی عرضه کرده بودم تا انسان‌ها را آزاد کند نه اینکه به خون‌ریزی اقدام نماید. اطمینان داشتم که اگر روابط پیشینم با براون باعث می‌شد پای من نیز به محکمه باز شود و پیوندهای من با خانواده‌ام از هم گسسته شود، وی را هیچ‌گاه نمی‌بخشیدم.

طولی نکشید که پی بردم در این اضطراب تنها نیستم. فرانک سانبورن جوان، مدیر مدرسه ما در کنکورد، بسیار بیشتر از آنچه تصور می‌کردم در طرح‌ها و نقشه‌های براون درگیر شده بود. سانبورن در حال آماده شدن برای عزیمت به همراه دانش‌آموزانش به یک اردوی جمع‌آوری شاه‌بلوط بود که یکی از برده‌های فراری بر در خانه‌اش کوبید و از وی تقاضای مکانی برای مخفی شدن کرد. سانبورن این مرد را به هنری ثورو تحویل داده و خود هراسان از دهکده گریخته بود. او گفته بود که هزاران راه بهتر برای ادامه مبارزه در برابر برده‌داری به‌جای به خطر انداختن خود و دستگیری و انتقال به ویرجینیا وجود دارد.

کمک سانبورن به براون تنها در مدت اخیر شروع شده بود، درحالی که کمک من مربوط به سال‌ها قبل بود. با این حال، سعی می‌کردم به‌سان فردی که روی تخته‌سنگی مشرف به یک پرتگاه ایستاده است احتیاط پیشه کنم. براون توانسته بود با استفاده از پول‌های یک‌سری افراد صندوق‌صندوق اسلحه به دست آورد و جنوبی‌ها سرودست می‌شکستند تا بدانند این پول از کجا آمده است.

عصرها، درحالی که همراه با خانواده‌ام در اتاق پذیرایی می‌نشستم، ترس باعث می‌شد بهترین ساعت‌هایم به تلخی گرایند. به‌سختی می‌توانستم از تماشای سرهایی به رنگ طلایی یا قهوه‌ای که روی کتاب یا مجله‌ای خم شده‌اند لذت ببرم؛ موهای پرپشت جو که به‌صورت رشته‌های فراوانی روی

شانه‌اش فرو ریخته بود، طره‌های ایمی که آن‌ها را به صورت منظم در دو سوی شانه‌هایش مرتب کرده بود، بث کوچولو و مهربانم که به آرامی بچه‌گره‌هایش را خطاب قرار می‌داد، و مگ و مارمی که روی یک کار سوزن‌دوزی همکاری می‌کردند. به چهره همگی خیره می‌شدم و سپس هنگامی که احساس یک جدایی در آینده نزدیک به من دست می‌داد نگاه از آن‌ها برمی‌گرفتم. در آن روزها، تخیل من منجر به واقعیت نشد. درحقیقت، این من بودم که پیوندهای خود با خانواده‌ام را سست کرده و باعث ایجاد جدایی‌ای شدم که پایان آن را هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند.

برخی افراد دیگر که گرفتار مصیبتی مشابه من شده بودند کاری بیش از نگرانی صرف انجام دادند. یکی از اعضای ثروتمند کویکرها به نام گریت اسمیت^{۸۴} که مدت‌ها جزو پشتیبانان اصلی براون بود ترتیب کار را به گونه‌ای داد تا دوستانش وی را به یک تیمارستان اعزام نمایند تا در آنجا از دسترس مفتشان جنوبی در امان بماند. سانبورن به کانادا رفت، فردریک داگلاس با کشتی عازم انگلستان شد. آیا این مردان نقش انسان‌های بزدل را ایفا کردند؟ من این‌گونه فکر نمی‌کنم، هرچند داگلاس در نامه‌ای به تحقیر خود پرداخته و نوشته بود که بیشتر به خاطر فرار و نه به خاطر جنگیدن معروف بوده و به خاطر آزمون هارپرز فری احساس خالی بودن از هر گونه شجاعت را در خود می‌کند.

معتقدم که اگر جنوبی‌ها براون را در خیابان‌های هارپرز فری به قتل می‌رساندند یا او را در هفته پس از یورش به دار می‌آویختند، نام او تنها در حاشیه کتاب‌های تاریخ حک می‌شد. دیوانه، فریب خورده؛ این‌ها جزو ملایم‌ترین واژه‌هایی بودند که در ابتدا برای توصیف وی، حتی در نشریات طرف‌دار الغای برده‌داری، به کار می‌رفتند. ولی براون از آخرین هفته‌های حیات خود روی زمین به صورت خارق‌العاده‌ای بهره برد. هنگامی که در اوایل ماه دسامبر به محل محاکمه خود رسید در بند بودنش، اظهاراتش در دادگاه و بوسه‌اش بر پیشانی کودکی سیاه‌پوست بر سر راه خود به سوی چوبه دار تلقی جهانیان از وی را تغییر داد.

هنگامی که خبر حمله‌اش به ما رسید، شهر ما همچون کل کشور بر سر این موضوع به دو دسته تقسیم شد. هنری ثورو در همان بدو شنیدن این مسئله تصمیم گرفت که به نفع براون سخنرانی کند.

درحقیقت، او غرق در این فکر شده بود و اعلام کرد که در تالار انجمن شهر به سخنرانی خواهد

پرداخت. همه ما، حتی والدو، به وی توصیه کردیم که از این تصمیم منصرف شود. پاسخ او به صورت معمول موجز بود: «من از شما توصیه نخواستم، فقط می‌خوام به بقیه اعلام کنین که من قصد دارم سخنرانی کنم.» هنگامی که اعضای منتخب انجمن شهر زنگ شروع سخنرانی وی را به صدا درنیاورند، هنری خود آن را به صدا در آورد. آن روز یکی از پرشورترین سخنرانی‌هایی را که از وی سراغ داشتم شنیدم. در هفته‌های متعاقب آن رویداد، بارها از هنری درخواست می‌شد تا سخنرانی‌اش را در موقعیت‌های دیگر تکرار کند و او با سخنانش، زمین زیر پای مخاطبان‌ش را به لرزه در می‌آورد. «حدوداً هزار و هشتصد سال قبل، عیسی مسیح به صلیب کشیده شد؛ یکی از همین روزها سروان براون به دار آویخته خواهد شد. این دو مورد، دو انتهای یک زنجیره هستند که در بین آن‌ها، موارد مشابه بسیاری رخ داده‌اند.» هنگامی که گوش می‌دادم به این مسئله فکر می‌کردم که عیسی مسیح هیچ‌گاه به قتل کسی اقدام نکرده بود تا مستحق مرگ دانسته شود. اما هنگامی که به چهره‌های مسحور شده حاضران در تالار نگریستم، پی بردم که حرارت گفته‌های هنری باعث شده‌است که این افراد هیچ توجهی به نقایص موجود در استدلال‌های وی نداشته باشند. هنری ادامه داد: «اون دیگه جان براون پیر سابق نیست، بلکه تبدیل شده به فرشته‌روشنایی...» هنگامی که بار دیگر در یک روز بسیار گرم در تالار انجمن شهر گرد هم آمدیم، حکم براون اجرا شده بود. در آن روز، تبدیل شدنش از یک دیوانه به یک شهید مورد پذیرش همگان قرار گرفته بود و توصیف هنری از وی به یک قانون کلی تبدیل شده بود. دیدگاه جنوبی‌ها در این زمینه بسیار متفاوت بود. اگر فردی شمالی از قبیل براون حاضر بود سفیدپوستان هم‌نوع خود را بدون توجه به اینکه آیا مالک برده هستند یا نه به قتل رساند و به همین خاطر تقدیس گردد، پس جنگ برای آن‌ها بسیار موجه جلوه می‌کرد. جنوبی‌ها شروع به اذیت افرادی کردند که از شمال آمده و مدت‌ها در بین آن‌ها زندگی کرده بودند. گروهی از اوباش جوان دست‌فروش دوره‌گردی، شبیه آنچه من در جوانی‌ام بودم، را گرفته و اعلام کرده بودند که «دوستان کاکاسیاه‌ها» باید هم‌رنگ سیاهان شوند. سپس او را با قیر سیاه کرده و از شهر خود بیرون کرده بودند. در ضمن، برده‌ها متوجه این مسئله شده بودند که شرایط برای آن‌ها روز به روز سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود. سیاهان آزاد نیز قادر به حرکت از شهری به شهر دیگر نبودند.

یکی از نتایج این وضعیت، کاهش تعداد برده‌های فراری بود که از طریق راه آهن زیرزمینی به کنکور می‌رسیدند. اگر بخواهم صادقانه بگویم، از این وضع خوشحال بودم چرا که قصد نداشتم در این برهه زمان به خاطر آرمانی که داشتم خود را با قانون رودررو نمایم. ولی بهتر دیدم که از این خوشحالی چیزی به ماری نگویم. او از اینکه حجم کارهای ناچیزمان در راه آزادی کمتر شده است ناراحت بود. مسیری که ما از آن برای فراری دادن برده‌ها استفاده می‌کردیم بخشی از پنج یا شش مسیری بود که از بندر بوستون کشیده شده بود. در این بندر، یک کشتی به ظاهر تفریحی و ماهیگیری پهلو می‌گرفت که در واقع به‌عنوان وسیله انتقال برده‌ها از آن استفاده می‌کردیم. برخی اوقات نیز برده‌ها خود را با کشتی‌های دیگر به شمال می‌رساندند. در روستای ما چند خانه برای سکونت موقت برده‌ها در نظر گرفته شده بودند و از این منازل، سیاهان به لئومینستر^{۸۵} یا فیچبورگ^{۸۶} منتقل می‌شدند. در این دو ناحیه ایستگاه قطار واقع شده بود و افراد از آن‌ها می‌توانستند به سوی دوستان خود که در کانادا منتظرشان بودند عازم شوند. از ما خواسته شده بود که تنها غذا، سرپناه و محافظت یک شب را برای آن‌ها فراهم کنیم تا برنامه‌ریزی برای ادامه سفرشان انجام شود. در موارد معمول، دو یا سه بار در ماه پذیرای فراریان بودیم. دخترانم عادت کرده بودند که از یک فرد ناشناس سیاه‌پوست بر سر میزمان پذیرایی کنند. از همان سنین کودکی، به آن‌ها آموخته بودیم که در خانه و بیرون از آن موقعیت‌شناسی و کاردانی لازم را مد نظر خود قرار دهند. تنها یک بار، هنگامی که ایمی بسیار کوچک بود، او را در حال فخرفروشی به یکی از دوستان کوچکش به خاطر وجود مخفیگاه بالای راه‌پله‌مان دیده بودم. عصر آن روز، هنگامی که همگی برای مطالعه دور هم جمع شدند، کتاب اسپنسر را کنار گذاشتم و به جای آن، کلبه عمو تم را به دست گرفتم. فصل‌های زیادی از این کتاب را پیش نرفته بودیم که چشمان دخترکم پر از اشک دلسوزی شد و دیگر نیازی نبود به وی بگویم که مراقب گفتارش باشد.

به نظرم ما روی هم‌رفته به شصت نفر از فراریان پناه داده بودیم. اکثر آن‌ها مردانی جوان و البته چندین مورد نیز زن و شوهر بودند. با این حال، تنها در دو مورد به زنانی برخوردیم که به‌تنهایی در این مسیر خطرناک گام نهاده بودند. این دو مورد برایم بسیار تکان دهنده بودند. تصور اینکه چه حدی از وحشی‌گری باعث شده است زنی خطرات سفر کردن به تنهایی را به جان بخرد ذهن را آزار می‌داد.

در تاریکی اوایل شب یکی از روزهای بسیار سرد ژانویه، زن یا بهتر بگوییم دختری به خانه‌مان وارد شد. او نخستین فردی بود که از زمان حمله‌ی ماه اکتبر وارد می‌شد. همگی در کنار آتش گرد هم آمده بودیم و من خوشحال بودم که بر اثر تلاش‌هایم در پاییز گذشته، به اندازه‌ی گذشته هیزم برای سوزاندن داریم. هنگامی که صدای کشیده شدن افسار و توقف حیوان را در بیرون از خانه شنیدیم، همه‌ی دختران به‌سوی پنجره دویدند تا پرده را کنار زده و ببینند چه کسی در آن شب یخبندان قصد خانه‌ی ما را کرده‌است. فوراً درشکه‌ی دوستان، آقای بینگهام، را که از بندر بوستون عازم شده بود شناختند. سپس هر یک به گوشه‌ای دویدند تا وظیفه‌ی خود را انجام دهند. مگ و بث به‌سوی آشپزخانه شتافتند تا نان گرم فراهم کنند و ببینند که آیا از شام آن شب که شامل سیب پخته‌شده بود چیزی باقی مانده است یا نه. جو همچون همیشه بدون هیچ ذوق و شوقی به‌سوی طبقه بالا رفت تا وضعیت تختخواب در مخفیگاه را بررسی کند. ایمی تصمیم گرفت همراه ما بماند و به مهمان خوشامد بگوید.

آقای بینگهام که حتی چشمان خود را نیز از سرما پوشانده بود درخواست ما را برای آمدن به خانه نپذیرفت و گفت که نمی‌خواهد اسب را در چنان هوایی بیرون نگه دارد. او و من به‌سوی درشکه رفتیم و کیسه‌ای را که فراری در آن مخفی شده بود بیرون کشیدیم. نخستین بار که دیدمش گمان بردم که پسر است ولی آقای بینگهام گفت که اسم او فلورا می‌باشد و آن هنگام بودم که متوجه شدم او برای مخفی ماندن خود را به هیبت پسرانه درآورده است. وقتی متوجه شدم کفشی به پا ندارد و تنها پارچه‌های مندرسی را به دور پاهایش پیچیده است به وی پیشنهاد دادم که او را روی دستانم بلند کرده و از روی مسیر پوشیده از برف به داخل خانه ببرم. با گفتن این حرف چشمان بزرگ و سیاه رنگ خود را به من دوخت و سپس، شرمگین، نگاهش را از من دزدید. مشاهده کردم که در حال لرزیدن است. این را به‌عنوان جواب مثبت وی تلقی نمودم و او را از روی زمین بلند کردم. هنگامی که به در ورودی خانه رسیدیم، آقای بینگهام روی صندلی خود نشسته بود و با گفتن «موفق باشین و خدا نگهدار» در میان برف ناپدید شد.

دخترک وزنی کمتر از ایمنی داشت، هرچند هم‌قد مگ می‌شد و وقتی او را در کنار شومینه بر زمین نهادم و به وی نگاه کردم، متوجه شدم که باید با مگ هم‌سن باشد. یک پالتوی مردانه که چند سایز از وی بزرگ‌تر بود به تن کرده بود و حدس می‌زدم که بینگهام آن را برایش تدارک دیده است. با وجود نزدیک بودن به شعله‌های آتش، پالتو را هنوز بر تن داشت. ولی دستی را بالا برده و کلاه کپی نسبتاً کثیفش را از سر برداشته و شال گردن خود را باز نمود. به نظرم می‌رسید که این شال گردن به‌خوبی توانسته هویت واقعی او را پنهان کند چرا که چهره وی هیچ شباهتی به چهره یک پسر نداشت و حتی آرایش موی پسرانه‌اش نیز کمکی به این مسئله نمی‌کرد. با وجود خستگی راه و تمیز نبودن، چهره‌ای ظریف و زیبا داشت و چشمانی بزرگ و درخشان آن را روشنی می‌بخشیدند. هنگامی که مارمی به آرامی به دخترک خوشامدگویی کرده و او را قوت قلب می‌داد، بٹ لباس‌های تمیز و گرم برایش آورد و فلورا، همراه با آهی از روی آسودگی، آن را به روی صورت، دستان و گلویش کشید. سپس، یک لیوان چای بابونه داغ را برداشته و انگار که بخواهد گرمای آن را به تن بکشد، هر دو دستش را به دور لیوان حلقه کرد.

مارمی متوجه وضعیت نامناسب پاهایش شده بود و به‌همین خاطر نجواکنان به بٹ گفت که باقی مانده آب داغ موجود در تشت را برایش بیاورد. شروع به باز کردن پارچه‌های پیچیده شده به دور پاهای فلورا کرد که به‌خاطر شدت کثیف بودن، ضخیم شده بودند. همراه با این پارچه‌های تیره رنگ، بخشی از پوست و گوشت دخترک نیز که به آن چسبیده شده بود کنده شد. مارمی فریادی کشید و گفت: «وای خدای من، من رو ببخش عزیزم.» فلورا واکنشی از خود نشان نداد، انگار که هیچ دردی را احساس نکرده‌است. لیوان چای را بر روی میز گذاشت و به جلو خم شد تا کار باز کردن پارچه‌ها از گوشت قرمز رنگ پاهای تاول زده‌اش را ادامه دهد. هنگامی که پاها را در داخل آب قرار داد برای لحظه‌ای بر خود لرزید و سپس، به آرامی بشقاب حاوی نان و سیب‌های پخته‌ای را که مگ برایش آورده بود پذیرفت.

مدت‌ها بود آموخته بودیم که نباید مهمانان خود را هم به‌خاطر وضعیت روحی آن‌ها و همچنین نشان دادن حسن نیت خودمان سؤال پیچ کنیم. افرادی که به نزد ما می‌آمدند اغلب در نوعی حالت خلسه بودند. این وضعیت به‌خاطر ترس و خستگی راه و شاید به‌خاطر نوعی سوگواری بود که این مردمان برای چیزهای پشت‌سر گذاشته‌شده، از قبیل خانواده، دوستان و هرآنچه بدان خو گرفته بودند، به آن دچار می‌شدند. خانه، هرچند در وضعیت بردگی، باز هم برای فرد، یک مأمّن است و ترک چنین محلی برای یک فرد، با علم به این که نمی‌توان بار دیگر به همان نقطه بازگشت، امر ساده‌ای نیست.

همچنین مارمی در زمان ازدواج برایم توضیح داده بود که هر چقدر کمتر درباره آن‌ها بدانیم کمتر احتمال لو رفتن آن‌ها وجود دارد و این زمانی بسیار اهمیت داشت که دخترانمان هنوز کم سن و سال بودند و جزئیاتی از قبیل مسیر حرکت یا یک نام که ممکن بود به‌صورت غیر عمد از سوی آن‌ها یا بر اثر پرسیدن سؤال از سوی دیگران فاش شود می‌توانست جان مسافران ما را به خطر بیندازد.

بنابراین، مارمی هنگامی که مرهمی نعنایی بر پاهای دختر نهاده و آن‌ها را با نوارهای تمیز باندپیچی می‌کرد تنها به گفتن جمله‌های آرامش‌بخشی که نیازمند جوابی از سوی دخترک نبود بسنده کرد. هنگامی که ژنده‌های گندیده را برداشت تا فردی آن‌ها را به بیرون از خانه انتقال داده و بسوزاند، ایمی که نزدیک‌ترین فرد به او بود، درحالی که دستان کوچک سفید رنگش می‌لرزیدند، گامی به عقب

برداشت. مارمی چنان نگاه سردی به وی انداخت که می‌توانست آب یک دریاچه را منجمد کند. رنگ از صورت ایمی پرید و ژنده‌ها را از دست مادرش گرفت و هنگامی که آن‌ها را از اتاق خارج می‌کرد، مراقب بود تا پارچه‌ها با پیش بند تروتمیزش تماسی نداشته باشند.

هنگامی که فلورا غذا خورد و تنش گرم شد، مارمی و مگ او را در میان خود گرفته و کمکش کردند تا به آشپزخانه برود که در آن محل، هانا برایش وسایل استحمام را آماده کرده بود. سپس، به او کمک کردند تا به طبقه بالا، به مخفیگاه خود برود. جو شمع روشن کرده بود و با استفاده از لحاف و یک تختخواب این محل را به یک سرپناه گرم و نرم تبدیل کرده بود. به‌خاطر اینکه در این قبیل امور زنانه کاری از دستم بر نمی‌آمد، به استراحت پرداختم. هنگامی که مارمی به من پیوست، چهره‌اش بر اثر اندوه مچاله شده بود. در را بست و سپس درحالی که چشمانش را بسته بود، به در تکیه داد. آهی عمیق او را تکان داد.

پرسیدم: «چی شده عزیزم؟ الان راحت نیست؟»

«راحت؟ شک دارم اون بدون معنی این کلمه چیه.» به‌سوی تختخواب آمد و خود را روی آن انداخت، درحالی که انگشتانش با عصبانیت با رشته‌های شال گردنش ور می‌رفتند. خواستم به‌سوی او بروم و در باز کردن شال کمکش کنم ولی دستم را پس زد و چرخید که در من خیره شود. چیزی در چهره‌اش بود، همچون بقایای خشمی قدیمی، شبیه سایه ابری که در یک روز آفتابی به آرامی از روی مزرعه‌ای عبور می‌کند. بی‌پرده گفت: «اون دختر حامله‌س. و این یه معجزه هستش که بچه هنوز سالمه به‌خاطر اینکه کمرش هنوز پر از جای ...» در این لحظه صدا در گلویش شکست و دیگر چیزی نگفت و سرش را در میان شانه من پنهان کرد.

مارمی دوست داشت تا فلورا پیش ما بماند. او از اینکه دخترک با آن وضعیت به‌سوی آینده‌ای نامطمئن در کشوری دیگر رهسپار شود نگران بود. هرچند عده‌ای سیاه‌پوست در کانادا منتظر ورود وی بودند، ولی منابع کافی در اختیار این جمع از مردمان نبود. درستی استدلال همسرم را متوجه بودم ولی در هر حالت، این تصمیم را عاقلانه نمی‌پنداشتم. سیاهان حتی در ماساچوست نیز از فرمان بازگرداندن برده‌های فراری در امان نبودند و من حاضر نبودم دخترک و فرزندش را با خطر هرروزه دستگیری و

بازگردانده شدن به شرایط پیشین مواجه کنم. بنابراین تصمیم گرفتم که دو هفته پیش ما بماند و تا بهبودی وضع پایش به استراحت پردازد. ماری نیز با مهارت‌های مادرانه‌اش سعی کرد از این دختر که قرار بود به زودی مادر شود پرستاری نماید.

در روزهایی که از پی آن آمدند، تلاش می‌کردیم برای عدم جلب توجه دیگران، تا حد امکان به برنامه‌های معمول و روزمره خود پردازیم. مگ با کودکان خانواده کینگ کار می‌کرد و آن هفته، برای اولین بار بود که دیگر گلایه‌ای از وی درباره مصائب دویدن به دنبال بچه‌های لوس و نر آن خانواده را نشنیدم. جو نیز چیز بدی در مورد رفتار زن عمو نگفت و حتی ایمی نیز تنها ویژگی‌های خوب همکلاسی‌های آزاردهنده‌اش را بر شمرد.

فلورا را بسیار اندک دیدم. علیرغم صحبت‌های آرامش‌بخش با او، به نظر می‌رسید که تا حد ترس از من خجالت می‌کشد و به همین خاطر نمی‌خواستم زیاد نزدیک وی باشم. می‌توانستم دلایلی را که باعث شده او از مردان سفیدپوست همسن من واهمه داشته باشد تصور کنم ولی ماری نیز گفته بود که دخترک به صورت غیر قابل نفوذی منزوی شده است.

تنها بث کوچولوی ما، که خود بسیار خجالتی بود، توانست فلورا را از حصارى که به دور خود کشیده خارج نموده و اندکی از آنچه در ذهن وی می‌گذشت بر ایمان عیان سازد. وضعیت نامناسب جسمانی و همچنین روحیه شکننده بث باعث می‌شد حضور در هیاهوی جهان بیرون برایش غیرممکن شود؛ به همین خاطر او نه به مدرسه و نه برای کار از خانه خارج می‌شد، بلکه در خانه می‌ماند و با پشتکار زیاد به هانا در کارهای خانه کمک می‌کرد. هرآنچه از درس‌های مدرسه نیاز داشت را من و مادرش به وی می‌آموختیم. فلورا قادر نبود از خانه خارج شود چرا که امکان داشت توسط افرادی غیر از دوستانمان دیده شود. در آن زمان بحث در خصوص فرار بردگان، حتی در کنکورد، بسیار پر مناقشه بود و شورش براون به این وضعیت دامن زده بود. روستای ما محل توقف درشکه‌چی‌ها بود و نمی‌دانستیم در ذهن هر کدام از این مسافرانی که به میخانه‌های آن محل رفت‌وآمد می‌کردند چه می‌گذرد.

وضعیت هوا کماکان نامناسب بود و مهمانمان هنوز به استراحت نیاز داشت. به نظر می‌رسید که فلورا از باقی ماندن در خانه کوچک‌ترین ناراحتی‌ای ندارد ولی بث کوچولوی ما، که عاشق طبیعت در همه

فصل‌ها بود، از پیاده‌روی‌های روزانه خود برگ‌های کاج و خوشه‌هایی از درخت راج گردآوری کرده و مخفیگاه فلورا را با این نشانه‌های جهان بیرونی تزئین می‌نمود. برخی اوقات در طول روز، هنگامی که از کنار راه پله عبور می‌کردم، صدای لطیف دو نفر را در حال صحبت می‌شنیدم؛ نجواهای آشنا و محجوب بـث و لهجه جنوبی ناآشنایی که به وی پاسخ می‌داد. مشتاق بودم بدانم در چه موردی با هم به صحبت مشغول شده‌اند. بـث یازده ساله در زندگی خود کم‌وکسری نداشت درحالی که دخترک بینوا، که به نظر می‌رسید بیش از پانزده سال سن نداشته باشد، سخت‌ترین محرومیت‌های روزگار را چشیده بود. دلواپس معصومیت و آرامش ذهن دختر کوچکم بودم و با این حال، دخالت در صحبت‌های آن‌ها امری خلاف وجدان و منطق می‌بود. دوشیزه آرام ما روحی مهربان داشت و مهمان بینوا مطمئناً نیازمند یک دوست بود.

بعد از ظهر سومین روز حضور فلورا در خانه ما، در اتاق مطالعه نشستیم و مشتاقانه در حال خواندن دست‌نوشته‌ای جدید از والدو بودم که از من درخواست کرده بود نظرم را در موردش بیان دارم. نخست صدای ضعیفی بر در آمد و هنگامی که برای بار دوم تکرار شد، سرم را بلند کردم. بـث با صدای جویده‌جویده خود گفت: «پدر، اجازه هست پیام تو؟»

درحالی که دست‌نوشته را کنار گذاشته و از جای خود برمی‌خاستم پاسخ دادم: «البته که می‌تونی دخترک عزیز من.» چنین ورودی از سوی بـث بسیار غیرمنتظره بود و به دلیل اینکه نمی‌خواستم احساس مزاحم بودن به وی دست دهد به سوی صندلی نزدیک شومینه رفتم و او را با اشاره فراخواندم تا روی پاهایم بنشیند.

مضطرب به نظر می‌رسید و با دستان کوچکش به پیش‌بند چنگ می‌انداخت. دستانش را گرفتم و بوسه‌ای بر انگشتان کوچکش زدم و لبخندی زدم: «چه اتفاقی افتاده عزیزم؟»

«خب، می‌دونم که دیگه شیر و پنیر نمی‌خوریم چون اونا مال خودِ گاو هستن ولی می‌خواستم ببینم به نظر شما گاو اجازه می‌ده یه مقدار از شیرش رو برای فلورا ببریم؟ آخه اون خیلی ضعیفه. اون از بچگی ش تو یه کارخونه توی ریچموند کار کرده.» ناگهان درحالی که انگشتش را بر لبانش می‌گذاشت گفت: «وای خدای من. فکر می‌کنم نباید این رو می‌گفتم.»

«نگران نباش عزیزم، من راز تو رو به هیشکی نمی‌گم. ادامه بده.»

او نگاهی از روی اعتماد به من کرد. «می‌دونم پدر.» شیاریهایی در پیشانی کوچکش پدید آمدند. «من همیشه، حتی اون وقتی که کتاب خانم بیچر^{۸۷} رو می‌خوندیم، به این فک می‌کردم که برده‌ها حداقل از هوا و نور آفتاب و خاک گرم آزادانه استفاده می‌کنن و این تسکینشون می‌ده. من هیچ‌وقت درمورد کارخونه‌هایی که تو جنوب هست یا به اینکه آدمایی مثل فلورا ممکنه توی اونا حبس بشن و دائم با ماشینای بد و پر سروصدا کار کنن فکر نکرده بودم...» دیدم که نگاهش را به زمین دوخت و گریه سر داد. دستمال خود را به وی دادم. موهای زیبای قهوه‌ای رنگ و نرمش را که به صورت مرتبی از فرق سر باز شده بود نوازش کردم. پس از درنگ کوتاهی ادامه داد: «بار اول که فرار کرده، شش روز پیاده‌روی داشته و بعد، گرفتنش و بردن تو کارخونه بهش شلاق زدن که هنوز جاش مونده. دو هفته بعد از اون روز دوباره سعی کرده فرار کنه. اون خیلی شجاعه، پدر. اون هنوز باید با سختیای زیادی روبه‌رو بشه و هانا می‌گه بهتره براش فرنی و...»

«دختر عزیزم، کاملاً حق با توه و کار عاقلانه هم همینه. به هانا بگو که تا وقتی فلورا پیش ما می‌مونه هر چیزی که خواست می‌تونه تهیه کنه. هر چیزی که به نظر اون برای فلورا مفیده، البته اگه در توانمون باشه، می‌تونه براش درست کنه.»

بث لبخندی به من زد، از روی پاهایم پایین رفت و به سرعت به سوی آشپزخانه روانه شد. هنگامی که رفت، از صندلی برخاستم و درحالی که در ذهنم آشوبی شکل گرفته بود به قدم زدن در اتاق پرداختم. خاطراتی که مدت‌ها بود سرکوب کرده بودم بار دیگر به ذهنم یورش آورده بودند: خاطرات روزی بسیار گرم، یک انباری تاریک و تازیانه‌ای که پوست عریان زنی جوان را از هم می‌درید. به سوی پنجره رفتم و به درختانی که در معرض سرما قرار گرفته و از شدت آن تیره رنگ شده بودند چشم دوختم. خشم،

به خاطر وحشی‌گری‌های صورت‌گرفته و ناتوانی من از انجام کاری در مقابل آن، در درونم زبانه می‌کشید. بدون اینکه حواسم به این مسئله باشد، مشتتم را گره کردم و آن را محکم روی آستانه پنجره فرود آوردم که باعث شد شیشه به لرزه در آید.

به خاطر اینکه برای برنیانگیختن سوء ظن دیگران مجبور بودیم عادات روزمره خود را تا حد امکان تکرار کنیم، مارمی و من نمی‌توانستیم همه دعوت به مهمانی‌هایی را که از ما می‌شد رد کنیم. از این رو، روزی در ضیافت نهاری که به افتخار ناتانیل هاتورن^{۸۸} گرفته شده بود شرکت کردیم. او پس از مدت‌ها اقامت در خارج، به کشور بازگشته بود. هنوز بحث درباره براون داغ بود و در حین صحبت‌ها شنیدم که جست‌وجو به دنبال همدستان براون هنوز هم به رهبری برخی سیاستمداران پرنفوذ ساکن واشینگتن ادامه دارد. این امر باعث آشفتگی من شد. از آن بدتر هنگامی بود که هاتورن، که تمام این مدت را در خارج از کشور به سر برده بود، بیان داشت که تا به حال هیچ اعدامی به اندازه به دارآویخته شدن براون عادلانه نبوده است. تمام حاضرین در اتاق به من روی برگرداندند و انتظار داشتند تا دفاعی جانانه از براون داشته باشم، اما من سکوت خود را نشکستم.

به گمانم، مارمی متوجه پریشانی من شد و با این عذر که سردرد گرفته است، مرا از آن وضعیت نجات داد. هنگامی که مسیر کوتاه به سوی خانه را می‌پیمودیم، دستش را محکم‌تر از همیشه گرفتم و به همه موافقی فکر کردم که در طول سالیان گذشته، آن مسیر را با هم پیموده بودیم. به این فکر کردم که اگر از بودن در کنار وی محروم می‌شدم، قادر به ادامه زندگی نبودم. هنگامی که به آستانه در رسیدیم، جای چکمه‌هایی را روی برف دیدم. شتابان به سوی در رفتم و در هنگام باز کردن آن، هانا را دیدم که مشغول پاک کردن برف‌های به‌جامانده از چکمه‌ها می‌باشد.

او گفت: «خدارو شکر که برگشتین. حالش خوبه.» با سر به سوی اتاق پذیرایی اشاره کرد، جایی که بٹ بر کاناپه دراز کشیده بود و چهره‌اش از پریشانی و اشک در هم رفته بود.

مارمی فریاد زنان گفت: «چی شده؟» رو به سوی بٹ دوید و در کنارش زانو زد تا با دستش، پریشانی وی را لمس کند.

بٹ با صدایی لرزان گفت: «یه مأمور اومده بود دنبال فلورا بگرده.»

هانا به میان سخن او دوید و گفت: «من اینجا نبودم، رفته بودم خرید کنم. طفلکی بٹ تنهایی باهانش روبه‌رو شده بود...»

چشمان بٹ دوباره پر شده بود. ماری بازوانش را به دور او حلقه کرد. «گریه نکن عزیزم، تقصیر تو که نبوده. تو نمی‌تونستی کاری برای نجاتش انجام بدی...»

هانا درحالی که به سختی بلند شده بود و پارچه گل‌آلود را در سطل می‌انداخت گفت: «ولی اون تونسته نجاتش بده و اصلاً تعجبی هم نداره. فلورا حالش خوبه. اون بالاست. بٹ کوچولو حسابی سر اون مأمور رو شیره مالیده.» هانا به بٹ که اینک نشسته بود و سرش را روی شانه ماری گذاشته بود لبخندی زد. «کی فکرشو می‌کرد اون جرئت این کار رو داشته باشه؟ الان براتون نوشیدنی داغ درست می‌کنم، فکر می‌کنم حسابی بهش نیاز داشته باشین.»

هانا رفت و ماری به آرامی بٹ را واداشت تا آنچه را که گذشته بود برایشان تعریف کند. او با صدای کودکانه‌اش، تعریف کرد که چگونه در خانه به‌صورت محکمی نواخته شده بود.

«فلورا و من داشتیم تو اقامت با بچه‌گره‌ها بازی می‌کردیم ولی وقتی داشتیم می‌رفتم طرف در، اون رفت توی پناهگاه و خیلی خوب شد که این کار رو کرد، چون اون مرد بدون اینکه خودش رو معرفی کنه اومده بود تو خونه. صدایش بلندترین و عصبانی‌ترین صدایی بود که تا حالا شنیدم. بهم گفت اطلاعاتی داره که ما به یه فراری رو تو خونمون پناه دادیم، منم گفتم که اطلاعات اشتباه بهش دادن.» فریاد کشیدم: «بٹ!» نمی‌توانستم این دختر کوچک را درحال سخن گفتن با یک غریبه، بدتر از آن با یک افسر دون‌پایه خشمگین، و گفتن دروغی به این اندازه شاخ‌دار به وی تصور نمایم.

او به آرامی و انگار که افکار مرا بخواند پاسخ داد: «اون یه دروغ نبود، پدر. من بهش گفتم هیچ موقع یه برده تو این خونه ندیدم و این حقیقت محضه. مگه شما خودتون بارها به ما نگفتین که از نظر خداوند، هیچ برده‌ای وجود نداره؟ خداوند همه رو برابر می‌بینه و اگه اون هیچ برده‌ای رو توی این خونه نبینه، پس حتماً همین طوره.»

مادرش و من در بالای سر کوچک و قهوه‌ای رنگش نگاهی با هم ردوبدل کردیم و شادی داشتن چنین فرزندی را با هم سهیم شدیم.

«اون خیلی بی ادب بود و گفت که خودش می‌ره همه جا رو می‌گرده. خواست بره طبقه بالا ولی من خودم رو رسوندم جلوی راه پله و بهش گفتم قبلش باید مجوزش رو نشون بده. رنگ از روش پرید، چون مجوز همراهش نبود و بعدش از خونه بیرون رفت.»
گفتم: «بث، تو معرکه‌ای!»

حقیقت تلخ آن بود که هرچند آن مأمور نمی‌توانست فوراً قاضی‌ای در کنکور پیدا کند و مجوزی به دست آورد، ولی قاضیان بسیاری در ماساچوست بودند که فرمان دستگیری بردگان فراری را اعمال می‌کردند. هرچند به مهارت نجاری خودم در ساخت مخفیگاه بسیار می‌نازیدم، اما این حس غرور به اندازه‌ای نبود که جان فلورا را در یک جست‌وجوی تمام‌وکمال خانه به خطر اندازم. به همین خاطر، او باید از پیش ما می‌رفت و به سرعت این کار را می‌کرد. هانا را به نزد دوستانمان فرستادم تا با آن‌ها صحبت کند و به محض اینکه هوا تاریک شد، هنری برای بردن فلورا به نزد ادوین بیگلو^{۸۹} آمد. ادوین آهنگری بود که می‌توانست ادامه سفر فلورا را برنامه‌ریزی کند. جو و مگ که از کارهای روزانه خود بازنگشته بودند نتوانستند فرصتی برای خداحافظی با فلورا داشته باشند. ایمی و بث اشک می‌ریختند و نزدیک بود من و مارمی نیز گریه کنیم. چشمان فلورا خشک بود ولی قبل از اینکه هنری او را از تپه پشت خانه به سوی مسیر جنگلی و سپس از طریق یک راه مخفی به خانه آهنگر ببرد، بث را در آغوش کشید.

یک سال بعد، نامه‌ای از سوی بانویی در کانادا دریافت کردیم که فلورا در پیش وی به کار مشغول شده بود. فلورا خود از وی درخواست کرده بود تا این نامه نوشته شود تا به ما اطلاع دهد که هرچند کودکش نتوانسته زنده بماند، ولی خود وی در تندرستی به سر می‌برد. بانوی کانادایی نوشته بود: «علیرغم اندوه او به خاطر از دست دادن فرزندش، او با دید مثبتی به آینده می‌نگرد و به خداوند توکل کرده است. او می‌گوید اگر خداوند برای وی طرح مشخصی نریخته بود، او را از آن وضعیت نجات نمی‌داد. او زن جوان باهوشی است و نیازی نمی‌بینم درباره شجاعت و مصمم بودنش برایتان مطلبی بنویسم. ترتیبی داده‌ام که خواندن و نوشتن را بیاموزد، به همین خاطر می‌توانید در آینده منتظر دریافت نامه‌ای با دستخط خود وی باشید. ارادت‌مند شما.»

این نامه درست یک روز پس از آن به‌دستمان رسید که جفرسون دیویس کرسی خود را در سنا ترک کرده بود. در حالی که در اتاق نشیمن جمع شده بودیم، نامه و سپس روزنامه را با صدای بلند برای دختران خواندم. پیش از خداحافظی پایانی دیویس، خواندم که دیویس به همکاران خود گفته که «هیچ‌گونه حس دشمنی‌ای نداشته و برای همه آن‌ها آرزوی موفقیت می‌کند.» طبق منبعی در سنا، او گفته بود که قصد دارد آن شب برای رسیدن به آرامش به نیایش پردازد.

خب، ما همگی برای رسیدن به آرامش دعا کردیم ولی در دل، می‌دانستم که جنگی روی خواهد داد. زمستان پراضطراب به بهاری تیره‌وتار منجر شد و برایم مشخص شد که نه به‌خاطر وحشت‌آفرینی‌های غیر منطقی وی که به‌خاطر پیش‌بینی خون و خون‌ریزی اجتناب‌ناپذیر، حق با جان براون بوده است.

چطور می‌توانستی در برابر این ظلم صبوری پیشه کنی وقتی که این ظلم نه در حق تو، که در حق بی‌گناهی‌های همانند آن دخترکی روا داشته می‌شد که با پاهای تکه‌پاره‌شده و پستی زخمی از ضربه‌های شلاق و با هراس از دستگیر شدن توسط شکارچیان برده‌ها به سوراخ مخفیگاه خانه تو پناه می‌آوردند؟ جنگ آغاز شد و در اوایل تابستان، سربازان جوانی که قرار بود از روستای ما به جنوب عازم شوند بر زمین‌های کتل اسنو^{۹۰} گرد هم آمدند. همانند بسیاری از ساکنان دیگر آن منطقه، به‌سوی کتل اسنو رفتیم تا برای سربازان در مسیر دشوار پیش‌رویشان تا جنوب آرزوی موفقیت کنیم. بسیاری از این سربازان جوان مرا می‌شناختند و یکی از آن‌ها فریاد زد: «نمی‌خواین صحبتی برامون بکنین، آقای مارچ؟» طولی نکشید که بقیه نیز با وی هم‌آواز شدند و به‌ناگاه خود را در میان جمعی از چهره‌های جوان و مشتاق یافتیم. به‌سوی کُنده درختی بر زمین افتاده هدایت شدم و بر آن قرار گرفتم تا برایشان خطابه‌ای بخوانم. آن‌ها، همین جوانانی که آماده به‌خطر انداختن جان خود بودند، با چشمان منتظر به من می‌نگریستند. در این فکر بودم که چند تن از آن‌ها بار دیگر به‌سوی خانواده‌های خود بازخواهند گشت. نگاهم روی جوانی با موهای حنایی که رنگ‌پریده و درخودفرورفته بود ثابت ماند. او فرزند یک خانواده کویکر بود. می‌دانستم که بسیار با وجدان خود کلنجر رفته تا به جنگ عازم شود.

«شما می‌دونید که حتی کسی که ما اون رو نماد صلح می‌دونیم یه زمانی گفته کسی که شمشیر نداره حتی به قیمت فروختن لباسش باید یه شمشیر برا خودش تهیه کنه. حالا، یه همچین روزی برای ما فرا

رسیده. ما نمی‌خواستیم بلای جنگ رو سرمون نازل بشه ولی حالا که شده، باید تو همچین روزی به این فکر کنیم که چرا به جنگ می‌ریم و در برابر چه چیزی قراره بکنیم. همون طور که در کتاب مقدس گفته شده، خودمون رو مسلح می‌کنیم و به جنگ دشمنانمون می‌ریم، تا اینکه اونارو سر جاشون بشونیم... ما هم تا وقتی که دشمن رو به سزای عمل خودش نرسونیم به خونه بر نمی‌گردیم. ما باید بریم چون توی این کشور مقدس، یه سرزمین کفر ایجاد شده. سرزمینی که توی اون نمی‌تونن کلام خدا رو جاری کنی. ما باید بریم چون تو این کشور، یه سرزمین بلازده ایجاد شده که توی اون، یه انسان می‌تونه آدمایی رو که خداوند به صورت برابر خلق کرده از همدیگه جدا کنه. ما باید بریم چون تو این کشور، یه سرزمینی ایجاد شده که باید اسمش رو سرزمین نفرین شده گذاشت و این وظیفه ماست که بریم و ریشه همه شری رو که تو این سرزمین پخش شده از جا بکنیم.» حتی زمانی که با فریاد این کلمات را ادا می‌کردم، به پوچ بودنشان واقف بودم. به هر حال، این کلمات در برابر اعمالی که این مردان جوان قرار بود در میدان جنگ انجام دهند چه معنی می‌داد؟ اینک تنها عمل بود که اهمیت داشت. درنگی کردم تا عرق روی پیشانی‌ام را پاک کنم و هنگامی که به میان سرهای پایین افتاده نگریدم، مارمی را دیدم که سرش را بالا نگه داشته بود و با چشمانی اشک‌بار نگاهش را به من دوخته بود. او در میان واژه‌های حقیقتی را دریافته بود و حتی قبل از آنکه خود متوجه شوم، به نیت حقیقی من پی برده بود. برای لحظاتی طولانی به هم خیره نگاه کردیم. سؤالی را که تنها با این خیره ماندن از من می‌پرسید، گویی که با صدای بلند فریاد کشد، دریافتم و تصدیق کنان سرم را تکان دادم. من گفته بودم: «ما خواهیم رفت» و او قبل از آنکه من متوجه آن باشم، پی برده بود که من در این گفته مصمم هستم. کف دست‌هایش را به نشانه تأیید، به گونه‌ای که بخواهد باد در بال‌های پرنده‌ای به قصد پرواز بدمد، بالا آورد و من فریاد زنان ادامه دادم:

«دوستان، من گفتم ما می‌ریم، چون اگه ارتش قبول کنه، منم همراه شما میام.» در این لحظه، جوانان سرهای خود را بلند کردند و به شدت تشویقم کردند. آن‌ها را به سکوت فراخوانده و ادامه دادم: «ما با هم جلو می‌ریم. و با هم برمی‌گردیم. به امید خدا، روزی می‌آد، یه روز عالی و درخشان، که حق به حق دار می‌رسه و این حق، ایجاد یه کشور متحد و آزاده تا ابد.»

از روی کُنده درخت پایین آمدم و از میان جمع به‌سوی ماری شتافتم. او بدان حد به من افتخار می‌کرد که قادر به تکلم نبود. تنها دستم را گرفته و آن را همچون یک مرد به‌سختی فشار داد. در هفته‌های متعاقب آن روز، اهالی روستا با من به مانند یک قهرمان برخورد کردند. بزرگان و نیکوکاران کنکورده به خانه ما آمدند. آن‌ها پولی روی هم جمع کرده بودند و آن را در داخل کیفی به من اهدا کردند و به من تبریک گفتند. اگر فردی در ذهن خود در این اندیشه بود که در این سن و سال اقدام به چنین کاری برای من نشان از بی‌تدبیری است، تنها زن عمو مارچ بود که آن را بر زبان آورد. او مرا احمقی لاف زن و یک پدر بی‌مسئولیت خوانده و پیش‌بینی کرده بود که در جنگ خواهیم مرد و خانواده‌ام را در فقر مطلق تنها خواهیم گذاشت. از وی به‌خاطر صداقتش تشکر کرده و خواستم که دعایم کند.

آن‌طور که مشخص شد، فرمانده یگان کنکورده مسئولیت مذهبی آن واحد را به یکی از کشیشان ارتش واگذار کرده بود. بنابراین، من به همراه هم‌روستایی‌های خود عازم نشدم. ولی به‌خاطر اینکه عزم خود از رفتن به جنگ را به‌صورت علنی بیان داشته بودم و پس دادن هدایا و آن همه تمجید برایم غیرممکن می‌بود، عالیجناب دی مرا به فرمانده یکی از یگان‌ها معرفی کرد. این واحد تشکیل شده از جوانانی بود که آن‌ها را نمی‌شناختم. در پاییز آن سال به این یگان پیوستم و تا حدی که برایم مقدور بود سعی کردم برایشان خدمت نمایم؛ هرچند، همان‌طور که پیش‌تر شرح داده‌ام، مدت خدمتم در این یگان کوتاه بود و از آن زمان برای کار در میان اهالی اوک‌لندینگ آمدم.

و اینک، یک سال از تصمیم من برای شرکت در جنگ گذشته و هر روز، خیس عرق، در تنهایی انبار دانه‌ها در اوک‌لندینگ از خواب بیدار می‌شوم درحالی که درمورد هیچ چیز یقینی ندارم. چندین ماه و مایل‌های بسیاری فاصله بین من و آن خطیب پرشوری که روی کُنده درخت برزمین افتاده برای دیگران سخن می‌گفت فاصله افتاده است. روزی، امیدوارم بازگردم؛ به‌سوی همسر و دخترانم. امیدوارم بار دیگر همان مردی شوم که روزگاری، دارای یقین اخلاقی بود؛ آن انسان ساده‌ای که با اطمینان کاملی می‌دانست چه باید انجام دهد.

۱۲. ماه سرخ

هنگامی که می‌خواهم خاطره آنچه را که بعدها روی داد در ذهن خود سرکوب کنم، به تصویر ردایی سفید رنگ در ذهن پناه می‌برم که از فرط خالص بودنش، چشم‌ها را غرق خود می‌کرد. آن‌طور که سیاهان می‌گفتند، به‌صورت غیر معمولی بخت با ما یار شده بود. آن فصل هیچ تأخیری در رشد محصول ایجاد نشد و مزرعه‌ها پوشیده از محصول پنبه شده بود. آن‌طور که آن‌ها می‌گفتند، می‌توانستیم برداشت محصول را زمانی به اتمام برسانیم که بتوان در زیر نور ماه سرخ رنگ به رقص و پایکوبی پرداخت. ماه سرخ تعبیری از سوی سیاهان بود که برای اشاره به رنگ این جسم کروی شکل، هنگامی که در آسمان مرطوب روزهای پایانی تابستان پدیدار می‌شد استفاده می‌کردند. آماده یک برداشت بزرگ شده بودیم. انتهای ردیف‌ها با نوار مشخص شدند، کیسه‌های کارگران تعمیر و محل پاک کردن پنبه‌ها نیز برای دریافت محصول جدید آماده شد. ولی ما هیچ‌گاه دستمان به آن محصول نرسید.

آن‌ها خیلی پیش‌تر از آنی که ماه سرخ در آسمان ظاهر شود آمدند. در ساعات سکوت و تاریکی قیرگون پیش از سپیده‌دم، با سرعتی آهسته به پیش آمده و از میان کلبه‌های کارگران در سراسر محوطه‌ای پخش شدند که شامل کارگاه پنبه‌پاک‌کنی، کارگاه ماشین‌آلات و ساختمان‌هایی بود که من و کانینگ با بی‌خبری در آن‌ها خوابیده بودیم.

فکر می‌کنم که شاید در خواب چیزی شنیدم، صفیر اسبی در تاریکی یا صدای به هم خوردن چیزها و همهمه. به هر حال، چیزی مرا بیدار کرد و بوی سرگین تازه اسب به مشام رسید. ما در آن ملک هیچ اسبی نداشتیم. بدون لحظه‌ای درنگ، لحاف روبیم را کنار زدیم و به سوراخ مخفیگاهم خزیدیم. یکی از کیسه‌ها را به‌زور حرکت دادم که باعث شد توده‌ای از دانه‌ها بر زمین ریخته و محل اختفای من از دیده پنهان بماند.

دقایقی بعد لرزه‌ای بر در افتاد و صدای شکسته شدن لولایی کهنه برخاست. سپس، چکمه‌هایی سنگین پا بر تخته‌های چوبی گذاشتند. صدای نرم پراکنده شدن دانه‌ها را هنگامی که یکی از آن‌ها به لحافم لگد می‌زد و ناسزا می‌گفت شنیدم.

صدایی دیگر با خونسردی پاسخ داد: «جاش هنوز گرمه. اون لعنتی نمی‌تونه زیاد از اینجا دور شده باشه.» از میان سوراخی که برای عبور هوا ایجاد کرده بودم، توانستم روشنایی فانوسی را که در دست نگه داشته و به دنبال من می‌گشتند ببینم.

صدایی از انتهای انبار گفت: «اینجا یکی از تخته‌ها کنده شده. حتماً از این طرف فرار کرده.» فانوس تکانی خورد و سپس ناپدید شد. تاریکی محض در سوراخ برقرار شده بود. خم شده بودم و زانوهایم به سینه‌ام می‌خوردند. دستانم را، درحالی که خیس عرق شده بودند، در مقابل چشمانم گره کرده بودم ولی قادر به دیدنشان نبودم.

صدای پای تعداد زیادی از افراد در حال فرار بیرون از آن اتاق به گوش می‌رسید. سپس صدای فریاد، شلیک گلوله و ناله‌ای برخاست.

فردی را روی زمین محوطه می‌کشیدند. درست در مقابل انبار توقف کردند. صدای ناله و فریاد بلند شده بود و سپس صدای زمخت ایتان را شنیدم که گریه کنان می‌گفت: «این کار رو نکنید.» صدایی که به وی پاسخ می‌داد بسیار آرام، خونسرد و تا حدی محترمانه بود.

«متأسفم، خدمتتون عرض کنم که لنگی پای شما از امشب یه قدری بیشتر می‌شه. لطفاً بهش بگین بیاد بیرون آقای کانینگ، و آلا مجبور می‌شم به پای سالمتون هم شلیک کنم.»

ایتان فریاد زد: «خدا لعنتتون کنه.»

صدای شلیک دیگری آمد. فریادی چنان ترحم‌آمیز و دردآلود شنیدم که باعث شد هرچه درون معده‌ام بود بیرون بریزم. بوی گند استفراغ خودم سوراخ فاقد هوا را پر کرد. می‌لرزیدم. باید بیرون می‌رفتم. باید خود را تسلیم می‌کردم. ولی ترس روی سینه‌ام چنگ انداخت و در جا می‌خکوبم کرد. حرکتی نکردم.

با وجود غوغایی که در درون من ایجاد شده بود توانستم صدای آن مرد مؤدب را بشنوم که ادامه می‌داد: «به هر دومیون یه لطفی بکن آقای کانینگ، اون نمی‌تونه از اینجا زیاد دور شده باشه. اگه الان نگیریمش، بعداً تو جنگل این کارو می‌کنیم.» تقلا کنان برای نفس کشیدن، ایتان ناله و فریاد به راه انداخته بود. چیزی را بر زبان آورد ولی متوجهش نشدم. صدای درآمدن شمشیری از نیام همراه با فریادی بلند شد و سپس چیزی بر زمین افتاد.

صدایی متفاوت و خشن‌تر از صدای قبلی گفت: «از حال رفته.»

«مهم نیست. ببندینش روی اسب و همراه اون کاکاسیاه پیر بیارین.»

برای لحظه‌ای صدای کشمکش بلند شد و سپس فردی پرسید: «اسم این یارو چیه؟»

«تالمی، سرگرد.» صدای فرد پاسخ‌دهنده که با لحنی آرام و همراه با احترام صحبت می‌کرد، صدای

لرزان و خسته تالمی نبود بلکه سیاهی کم سن‌وسال‌تر بود که زیک نام داشت.

سرگرد گفت: «من همیشه به این اسم احترام قائل بودم. ما خودمون یه برده به اسم تالمی داشتیم. حالا

پسر خوبی باش و زانو بزنی. اینجا نه، برو اونجا نزدیک تنه اون درختا. حالا خوب شد.» سپس، سرگرد

صدایش را به صورت فریادی پرطنین درآورد که کل محوطه را پر می‌کرد: «آقای مارچ، امیدوام بتونی

صدای من رو بشنوی. چون می‌دونم که به کاکاسیاه‌ها علاقه داری، اینجا ما یه نفر داریم به اسم تالمی و

من با کمال تأسف باید بهت بگم که اگه بیرون نیای و خودت رو بهمون نشون ندی، مجبورم سرش رو

از تنش جدا کنم.» صدایش آرام‌تر شد و به مردانش گفت: «این یانکی‌ها اصلاً آداب معاشرت حالی‌شون

نیست.» صدای خنده برخاست.

عرق می‌کردم و می‌لرزیدم. ذهن به بدنم دستور می‌داد حرکت کنم، روی زمین بخزم، بیرون بروم و

پیرمرد را نجات دهم. اما انگار تاروپود بدنم از هم گسسته بود.

سپس، صدای تالمی را شنیدم که با صدای لرزان خود فریاد می‌زد: «ارباب مارچ، اگه اینجا بین،

خودتون رو نشون ندین. می‌شنوین؟ من دیگه عمر خودم رو کردم و آماده‌م برم پیش خدا.»

صدای خش‌خش یک جسم فلزی، بریده شدن چیزی و سپس افتادن جسم تالمی بر زمین شنیده شد.

انگار نيزه‌ای از یخ در من فرو رفت. بزدلی من باعث مرگ پیرمردی بی‌گناه شده بود. در داخل سوراخ‌وا

رفتم. سرم را به گونی‌های دانه می‌کوبیدم و همچون کودکی در حال گریه و زاری بودم.

سرگرد گفت: «دیگه بیشتر از این وقت نداریم قایم موشک بازی کنیم. شما سه تا، کارگاه پنبه‌پاک کنی و

انبار رو بسوزونین. بقیه‌تون مزرعه‌ها رو آتیش بزنین. وقتی کارتون تموم شد، همه‌تون بیاین طرف

کلبه‌های سیاه‌ها.» لحظه‌ای بعد انگار به اسب خود مهمیزی زد، چرا که اسب شیپه‌ای کشید، چرخید و

به سوی محل زندگی سیاهان چهارنعل تاخت.

در ابتدا صدای به هم پیچیدن چیزی و سپس، غرش شعله‌ها به گوش رسید. پنبه‌ها در کارگاه پنبه‌پاک‌کنی می‌سوختند. اینک به‌سوی انبار دانه‌ها می‌آمدند. بوی تند پارافین را حس می‌کردم. سوخت فانوس‌های خود را بر تخته‌های چوبی کف زمین می‌پاشیدند. اگر بیرون نمی‌رفتم زنده در آتش می‌سوختم. در نهایت، اندام‌های عاجز من توانستند حرکتی کنند. به نظر می‌رسید لااقل مردانگی آن را دارم که بتوانم زندگی خود را نجات دهم. از میان دانه‌ها راه خود را باز کردم و درحالی که روی شکم می‌خزیدم، به‌سوی تخته چوبی لقی رفتم که سربازان در انتهای انبار یافته بودند. آن‌ها تخته را از جا کنده بودند و این باعث شده بود سوراخ بزرگ‌تر شود. به‌همین خاطر، توانستم، هرچند با زحمت، از میان آن سوراخ رد شوم. به همان حالت خزیده باقی مانده بودم و با استفاده از آرنج‌ها و زانوهایم قصد داشتم خود را کشان‌کشان به‌سوی پشت‌های از چوب‌های اره‌شده برسانم. آتش، همه‌جا را روشن کرده بود و اگر یکی از سربازان در آن نزدیکی بود به‌راحتی می‌توانست مرا شناسایی کند. اما ساختمان شعله‌ور بین من و سربازان مانعی ایجاد کرده و توجه آن‌ها را به خود جلب کرده بود. هنگامی که تخته‌های چوبی را جابجا می‌کردم دستانم به لرزه افتادند. تراشه‌ای دراز از چوب، قسمت گوشتی انگشتم را درید. نرده‌های چوبی اره‌شده را جابه‌جا کردم و همچون کرمی پشت چوب‌ها لولیدم. پس از آنکه به‌خوبی توانستم خود را مخفی کنم می‌توانستم از شکاف میان تخته‌ها وضعیت محوطه را بررسی کنم. اکنون سراسر محوطه روشن بود و هر دو ساختمان غرق در شعله‌های آتش بودند. در آن شب وحشتناک، کانینگ را دیدم. او را درحالی که پاهایش به‌صورت غریبی آویزان شده بود به استر بسته بودند. خون تیره رنگ از جای زخمی بر زانویش می‌چکید. سرش روی گردن اسب افتاده بود. یال اسب نیز آغشته به خونی شده بود که از گوشه سر کانینگ می‌ریخت. آن‌ها گوش او را بریده بودند. استر، وحشت زده به‌خاطر آتش سوزی و بوی خون، نمی‌توانست آرام بایستد و می‌خواست بار ناخواسته خود را بر زمین زند.

جوان ترشرویی درحالی که در کشمکش برای تسلط بر اسب خود بود، افسار استر را قاپید. هنگامی که استر پاهایش را بالا برد، افسار در دست پسر پاره شد. زیر لب ناسزایی گفت و سپس رو به‌سوی دیگران گفت: «دیگه اینجا کارمون تموم شد. بیاین این کاکاسیاها رو با خودمون ببریم و کلک این خونه رو

بکنیم. ولی اول باید این یارو کاکاسیاه پیر رو بندازیم تو آتیش.» سه نفر دیگر - مردانی مسن تر با چهره‌هایی که شیارهای عمیق سن و سال بر رویشان ظاهر شده بود، به نظر می‌رسید که تحت فرمان آن جوان باشند. دو تن از آن‌ها جسم نحیف تالمی را بلند کردند و دیگری، ناسزاگویان، سر او را در دست گرفته بود. جسد را با نوعی بی‌تفاوتی، انگار که بخواهند تکه چوبی در میان آتش انداخته باشند، در میان شعله‌ها رها کردند. زیر لب دعایی برای آرامش روح او خواندم.

اما خدا چرا باید در این لحظه به دعایم گوش می‌داد؟ قلبم به حفره‌ای تیره رنگ از نفرت تبدیل شده بود؛ نفرت از آن فرمانده نادیده که صدای نرمی داشت، نفرت از این جوان لاغر و بی‌رحم، نفرت از آن مردان که چهره‌هایی زمخت داشتند، ولی بیشتر از همه، نفرت از خودم.

خود را تا زمانی که آخرین نفرشان آن محل را ترک کند در میان چوب‌ها پنهان کردم. سپس، از آن محل بیرون خزیدم. روی زمین مانده بودم و با انگشتان خاک را چنگ می‌زدم. با بزدلی تمام در مخفیگاه خود مانده و باعث شکنجه‌ی یکی و مرگ دیگری شده بودم. ولی چرا این کارها از من سر زده بود؟ چرا اجازه داده بودم ترس به صورت کامل بر من مسلط شود؟ چون می‌خواستم زندگی کنم. اما زندگی به چه کار می‌آید اگر انسان مجبور باشد در تمام لحظات زندگی خود با چنین ادراکی از خود رود و زندگی من پس از این شب به چه وضعی درمی‌آید؟ چطور می‌توانستم با این ننگی که همچون داغی بر پیشانی‌ام زده شده بود به‌سوی همسر و فرزندانم روانه شوم؟

به آهستگی، از میان احساس اندوه و نفرت از خود، نوعی حس هدفمندی در ذهنم ریشه گرفت. سعی کردم بر خود مسلط شده و بلند شوم تا گرد و خاک لباس‌هایم را بتکانم. بر روی زانوهایم مانده بودم. دستانم را به روی صورتم کشیدم. گونه‌هایم خاکی شده بودند و تراشه‌ی چوبی که به انگشتم فرو رفته بود نزدیک بود به چشمم فرو رود. باید آنچه در ساعات گذشته رخ داده را حتی به قیمت از دست دادن جانم که اینک دیگر ارزش چندانی نداشت، جبران می‌کردم. وضعیت خود را برانداز کردم. لباس‌هایی که پیش از خواب بر تن کرده بودم شامل پیراهنی نازک و شلوار بود. پابرهنه بودم. چکمه‌ها و کت من احتمالاً به غنیمت برده شده و یا در میان شعله‌های آتش به خاکستر تبدیل شده بودند. در چنین وضعی، به نظر می‌رسید که به انسانی بی‌خاصیت تبدیل شده‌ام. بالاین حال، باید به دنبال کانینگ می‌رفتم، حتی

اگر تنها موفقیتی که به دست می‌آوردم این بود که در آخرین لحظه زندگی همراه وی باشم. اگر رحم و مروتی در جهان باقی مانده بود، هنوز برای رسیدن به آن، زمان در اختیار داشتم. تاریکی اندکی کمتر شده بود و من توانستم در نهایت حرکتی کنم. در محوطه به سوی خانه دویدم؛ مکشی کردم تا ببینم آیا هنوز کسی در خانه است یا نه. همه جا تاریک و ساکت بود. به سرعت از اتاق غذاخوری گذشتم و پی بردم سربازان در خانه بوده‌اند. آن‌ها با مهارت، هر چیزی که می‌توانست ارزشی داشته باشد را با خود برده بودند.

پایه شمعدان و مقادیر اندکی از ظروف چینی را که پیدا کرده بودیم با خود برده باشند. دقت آن‌ها در سرقت نشان از خیانت می‌داد. زیک. همه آن مدت او به فرزندان خود و اربابان جنوبی‌ای که به آن‌ها خدمت کرده بود وفادار باقی مانده بود. به گمانم، کینه او در نتیجه تندخویی ماه‌های اول حضور کانینگ در وی ایجاد شده و هیچ اتفاقی در روزهای بعد باعث نشده بود نظرش نسبت به وی عوض شود.

ولی زیک خبری از مخفیگاهی نداشت که در زیر تخته‌ای چوبی در یکی از اتاق‌های طبقه بالا ایجاد شده بود و ایتان در آن، قدری از وسایل شخصی خود را نگه می‌داشت. ایتان تنها در روزهای اخیر آن را به من نشان داده بود تا در صورت بروز حادثه‌ای از آن دست که امشب روی داد، از آن مطلع باشم. پنجره را باز کردم تا خانه قدری روشن شود و بعد، زمین را لمس کردم تا تخته چوبی لقی را که مخفیگاه در زیر آن قرار داشت پیدا کنم. تخته را بیرون آوردم. کیف پولی چرمی‌ای در مخفیگاه دیدم که کانینگ گفته بود مقداری پول نقد را در آن نگهداری می‌کند. آن را باز کردم و دیدم عکسی قدیمی نیز در آن قرار داده شده‌است. عکس دختری جوان، با موهای سیاه، که به نظر می‌رسید همسن مگ باشد. کانینگ هیچ‌گاه از او یاد نکرده بود. تصویر را به چشمم نزدیک‌تر کردم و چند لحظه‌ای در آن تأمل کردم. این دختر زیبا با موهای مشکی و گونه‌های گرد خود هیچ شباهتی با چهره معمولی کانینگ که به یک موش شبیه بود نداشت، به همین خاطر نمی‌توانستم آن دو را به عنوان خواهر و برادر هم تصور کنم. این اندیشه که کانینگ معشوقه‌ای داشته و خود را به آب و آتش زده بود تا شاید او را به دست آورد و به همسری برگزیند، سراسر وجودم را پر از اندوه کرد. کیف را بستم و آن را در جیب درونی پیراهنم،

جایی که کیسه ابریشمی حاوی طره‌های موی عزیزانم را نگه می‌داشتم، چپاندم. سعی کردم به زور پاهای خود را داخل بهترین پوتین‌های کانینگ کنم ولی پاهای من چندین سایز از این کفش‌ها بزرگ‌تر بودند و تلاش من به جایی نرسید. با این حال، باید کفش‌ها را به پا می‌کردم. آن‌ها را به آشپزخانه بردم و با قابل‌استفاده‌ترین چاقویی که در آنجا می‌توانستم بیابم، درحالی‌که دستانم می‌لرزید، شروع به بریدن قسمت جلویی پوتین‌ها کردم. پوتین‌ها بسیار باریک بودند و پای مرا فشار می‌دادند. انگشتان پایم چند اینچی از کفش بیرن مانده بودند ولی با این حال، بهتر از هیچ بودند. بعد، از میان در به سوی محوطه و از آن به سمت مزرعه‌ها فرار کردم. همه چیز در حال سوختن بود. از میان غرش آتش، صدای ناله‌هایی را که از سوی کلبه‌های محل سکونت سیاهان می‌آمد شنیدم. مسیر خود را عوض کردم و به آن سمت دویدم. به قسمتی که ذرت در آن کاشته شده بود رسیدم که از آن می‌توانستم مستقیم به سوی کلبه‌ها بروم. ذرت‌ها رسیده و قد کشیده بودند و می‌توانستم به خوبی از پوششی که ایجاد می‌کردند استفاده کنم.

اینک کل نیروهایی را که به ما یورش آورده بودند می‌توانستم مشاهده کنم. آن‌ها بیست مرد، به صورت یگانی خسته و ازپافتاده، بودند که برخی لباس‌های عادی و برخی لباس‌های ارتش جنوب را به تن کرده بودند. دو تن از آن‌ها سیاه‌پوست بودند که حدس می‌زدم پسران زیک باشند و این یعنی احتمالاً، جوان لاغری که استر را هدایت می‌کرد پسر مباشر پیشین اوک لندینگ بود. یکی از سیاهان کمی عقب‌تر از فردی مسن‌تر و خوش لباس‌تر بر اسب خود نشسته بود. به نظر می‌رسید در حال بحث در خصوص روش گروه‌بندی کارگران هستند. شورش‌ها با اسب‌های خود، کارگران را محاصره کرده بودند و به دور آن‌ها می‌چرخیدند. کارگران در همان محلی جمع شده بودند که روزی جشن فریاد را برگزار کرده بودیم. حدود شصت نفر از آن‌ها حاضر بودند. حدس می‌زدم که بقیه توانسته‌اند جان خود را به در برده و فرار کنند.

شورش‌ها به گردن بیست و چهار نفر از سیاهان داروینز بند که اکثر آن‌ها زن بودند، ولی چهار یا پنج مرد نیز در بینشان بود، طناب بسته بودند. یکی از شورش‌ها اسب خود را به سوی محلی راند که سیلا، دختری که مرا بسیار به یاد ایمی می‌انداخت، با وحشت خود را در پشت مادر بزرگ خود پنهان می‌کرد. او پیرزن

را هل داد و درحالی که مچ دست دخترک را گرفته بود، او را به بالای زین اسب خود کشاند. هنگامی که سیلا فریاد کشید و قصد داشت خود را پایین بیندازد، سرباز به شدت او را زد.

بقیه شورش‌ها هم اسب‌های خود را به میان جمع سیاهان رانده و شروع به ربودن کودکان کردند. آن‌ها والدین کودکان را کنار می‌زدند و توجهی به لابه‌ها و گریه‌هایشان نداشتند. یکی از شورش‌ها جیمز را چنگ زد. می‌دیدم که پسرک چطور گریه کنان تقلا می‌کند تا به مادر خود برسد. زانا درحالی که بازوان خود را برای گرفتن فرزندش گشوده بود، جلو دوید. سرباز با قنناق تفنگ ضربه‌ای بر صورتش زد. زانا از زمین برخاست، و درحالی که خون از بینی‌اش سرازیر شده بود بار دیگر به سوی پسرش دوید. این بار، سرباز اسلحه را به سر کودک نشانه رفت و زانا بر روی زانوان خود روی زمین افتاد. وضع غیرقابل‌تحملی شده بود. نمی‌دانستم قادر به انجام چه چیزی خواهم بود ولی این بار، باید کاری انجام می‌دادم. درحالی که شاخه‌های گیاهان ذرت را با دست کنار می‌زدم به جلو حرکت می‌کردم. ضربه‌ای به پشت زانوهایم باعث شد که نقش بر زمین شوم. دست بزرگی جلوی دهانم را گرفت. «حرکت نکنین ارباب.» جسی نجوا کنان گفت. «الان وقت جلو رفتن نیست.»

در آن لحظه، سرگرد با صدایی که از میان صداهای دیگران و غرش آتش به وضوح شنیده می‌شد فریاد کشید: «آقایون، حرکت می‌کنیم. ما باید خودمون رو سر یه قرار برسونیم.» سپس به سوی سیاهان رو کرد. «تا وقتی که برای دشمن پنبه نکارین، ما با هیچ‌کدوم از شماها کاری نداریم.» سپس کلاه سه گوش فرانسوی در بوداغانی را به نشانه تعظیمی تمسخرآمیز از سر برداشت و اسب خود را به سوی درختان راند. جوانانی که کانینگ بیهوش شده را در میان گرفته بودند به دنبال وی روانه شدند و از پی آن‌ها، بقیه شورش‌ها برده‌های به طناب بسته شده و شش رأس از قاطرها را با خود بردند. متوجه شدم که زیک بر یکی از قاطرها سوار شده است. نمی‌دانم زیک دقیقاً از چه زمانی تصمیم گرفته بود که به ما خیانت کند. سپس زانا را درحالی که در پی گروه سربازان می‌رفت مشاهده کردم. نیاز وی به بودن در کنار پسرش قدرتمندتر از ترس او از بردگی مجدد بود. یکی از شورش‌ها نیز او را دید و به سرگرد اطلاع داد. سرگرد شانهای بالا انداخت و سرباز شورش‌ها، زانا را به میان بقیه برده‌ها کشید و طنابی به دور گردنش بست.

هنگامی که آن‌ها در میان درختان سرو از دیده پنهان شدند، جسی دستم را کشید و هر دو در حالی که در امتداد درت‌ها می‌دویدیم، از پی شورش‌ها روانه شدیم. دشنه‌ای از پشتش آویزان کرده بود. هنگامی که حرکت خود را سرعت می‌بخشیدیم، او گفت: «اگه تا تاریکی شب بتونیم بهشون نزدیک بمونیم، اون وقت شاید بتونیم موقع خواب سربازا چند نفر از کارگرا رو آزاد کنیم.» طرح بهتری به نظر نمی‌رسید و به همین دلیل، به دنبالشان به راه افتادیم.

۱۳. جوانمرد مهربان

ساعات بعدی در میان ابهام به پیشروی خود ادامه دادیم. پاهایم بر اثر پوشیدن پوتین‌های تنگ زخم شده بود. چون در نزدیکی خاربته‌های متراکم حرکت می‌کردیم، خارها پیراهن نازکی را که به تن کرده بودم پاره کرده و پوستم را می‌دریدند. در طی چند ساعت، گرسنگی و تشنگی مرا بی‌حال کرده بود ولی با این حال، به راه خود ادامه دادیم. جسی که ظاهراً هیچ نوع درد یا خستگی‌ای احساس نمی‌کرد به پیش می‌رفت و من به دشواری در پی او حرکت می‌کردم. تنها چیزی که باعث نجات من شد این بود که شورش‌ها مراعات حال آهسته‌ترین زندانی خود را می‌کردند. به‌همین خاطر، هرچند در چند مورد به آن اندازه نزدیک آن‌ها شدیم که می‌توانستیم صدای سربازان را بشنویم که برده‌ها را به‌خاطر حرکت کندشان شماتت و تهدید می‌کردند، ولی گروه آن‌ها هر آرزگاهی برای استراحت توقف می‌کرد. مراقب بودیم تا فاصله خود را با آن‌ها حفظ کنیم در طی هر توقف کوتاه، در میان بوته‌ها تقلا می‌کردم تا هوشیاری خود را حفظ کرده و توان لازم برای ادامه راه را در وجود خود بازیابی کنم. هنگامی که به جویباری کوچک رسیدیم، سر خود را به زیر آب پر از گل‌ولای فرو برده و سپس از آن نوشیدم، هرچند احتمال سالم بودن آب بسیار اندک بود.

فکر نمی‌کنم که در طول زندگی خود به اندازه آن روز مشتاق دیدن غروب آفتاب بوده باشم. در یک منطقه عاری از درخت، شورش‌ها حرکت خود را متوقف کرده و ما درحالی که در زیر توده‌ای از سرخس بودیم خود را پنهان کردیم. هنگامی که یکی از سربازان از چند متری ما عبور می‌کرد تا هیزم جمع‌آوری کند، نفس خود را نگه داشته بودیم. جسی در کنار گوش من نجوا کرد: «دو تا کوزه بزرگ ویسکی رو توی کلبه مخفی کرده بودم، دقیقاً اونجایی که سربازا راحت می‌تونستن پیدااش کنن. امیدوارم اونارو با خودشون آورده باشن.»

یکی دو ساعتی سپری شد. سروصدای سربازان بیشتر شد و به نظر می‌رسید که آن‌ها درحقیقت کوزه‌های جسی را پیدا کرده‌اند. شاید هم از قبل نوشیدنی‌هایی همراه خود داشتند. زیر پوشش سروصدای زیاد و تاریکی هوا، به‌سوی محلی که می‌توانستیم تدارکات سربازان را ببینیم حرکت کردیم. اینک دست و پای سیاهان را بسته بودند؛ همه به‌جز زانا، که او را برای آشپزی کردن پیش خود برده

بودند. آن‌ها می‌دانستند که او با وجود پسرش در آن جمع هرگز دست به فرار نخواهد زد. جیمز هم مثل بقیه دست و پایش بسته بود. آن‌ها را در دسته‌های سه یا چهار تایی به هم بسته و هر گروه را با طناب به درختی بسته بودند.

ایتان را در بند نکرده بودند چرا که او دیگر نمی‌توانست فرار کند. نمی‌دانستم چرا به خود زحمت داده و او را در این مسیر با خود آورده بودند، درحالی‌که راه آسان‌تر آن می‌بود که او را فوراً به قتل برسانند. او را از اسب پایین آورده و به تنه درختی فرو افتاده تکیه داده بودند. نمی‌توانستم بگویم که بیدار است یا نه ولی پس از مدتی، زانا را دیدم که ملاقه‌ای سوپ به‌سوی او می‌برد. زانا درحالی‌که سر کایننگ را نگه داشته بود سعی کرد مقداری از غذا در دهان او بریزد ولی متوجه نشدم که آیا موفق شد یا نه. در این حین، یکی از پسران زیک را دیدم، پسری قدبلند و لاغر که حدوداً نوزده یا بیست ساله به نظر می‌رسید، که به‌سوی زانا آمد و چیزی به او گفت. زانا چهره از او برگرفت و آب دهان خود را بر روی زمین انداخت. مرد جوان شمشیر خود را بیرون کشید و نوک آن را به گونه او فشار داد. سپس خم شد و درحالی‌که از مویش گرفته بود او را وادار به ایستادن کرد. جیمز فریاد کشید ولی می‌^{۹۱}، یکی از زنان سیاه‌پوست، خود را به او رساند و درحالی‌که با دستان بسته‌شده خود به‌سختی پسرک را به‌سوی خود می‌کشید، سر جیمز را به سینه خود فشرد تا او نتواند مادر خود را در حالت تقلا ببیند یا صداهای نامفهومی را که از گلوی وی خارج می‌شد بشنود.

مرد جوان زانا را به‌سوی گروه سربازان نگهبان هل داد و درنگی کرد تا با برادر خود صحبتی کند. برادرش به همراه سربازان سفیدپوست لاغری که تالمی را به میان آتش انداخته بودند در حال نگهبانی بود. «برا منم غذا نگهدار کاتو.» مرد جوان سرخوشانه درحالی‌که فانوسی را به‌دست برادرش می‌داد گفت. سرباز سفید درحالی‌که شهوت از سرور ویش می‌بارید گفت: «کاش منم می‌تونستم مثل تو با این دخترایی که قیافه‌شون مثل زغال باشم.» پاسخ کاتو را درحالی‌که از کنار برادش می‌گذشت و زانا را به‌سوی درختان هل می‌داد نشنیدم. فانوس درحالی‌که بالا و پایین می‌رفت در میان درختان، دور و از نظر ناپدید شد. حس کردم که جسی عضلاتش منقبض شده و به‌سختی می‌تواند نفس بکشد. نجواکنان گفتم: «من می‌تونم کمکش کنم.» سرش را تکان داد. «کوچک‌ترین صدایی بکنیم کلک

همه‌مون کنده می‌شه. هم ما و هم زانا و پسرش.» اما من پیش‌تر در هنگام ارتکاب یک جنایت دست روی دست گذاشته بودم و نمی‌توانستم در تاریکی دراز کشیده و درحالی که به آن دختر تعرض می‌شد کاری انجام ندهم. با استفاده از زانوها و آرنج‌هایم، شروع کردم خود را از میان انبوه شاخه‌های درختان فرو افتاده بر روی برآمدگی مشرف به دسته شورش‌ها پایین بکشم. جسی متوجه نیت من شد. بازوی عضلانی‌اش را دراز کرد و مرا به زمین می‌خکوب کرد. با دندان‌های به‌هم‌فشرده گرفت: «ارباب، من جدی گفتم. اگه شما می‌خواین به زانا کمک کنین باید الان ساکت بمونین. اگه همه‌چیز رو به‌هم بریزیم، اون دختر رو به جایی می‌فروشن که همیشه مثل امشب اذیتش میکنن.»

پرخاش کنان پرسیدم: «خب الان باید چیکار کنیم؟»

پاسخ داد: «صبر می‌کنیم. صبر می‌کنیم و می‌زاریم ویسکی نصف کار رو برامون انجام بده. من یه چیزی تو اون کوزه‌ها ریختم که لیکور ذرت نیس.»

خنده و صداهاى بلند از سوی گروه برخاسته بود. همه صحبت‌ها درمورد پول بود، اینکه فردا، تاجران در تگزاس چه مبلغی درازای برده‌ها و کایننگ خواهد پرداخت. این در واقع همان شوخی و مسخره‌های معمولی بود که در آن، انسان‌ها همچون حیوانات چهارپا مجسم می‌شدند. یکی از مردان درحال تعریف کردن شوخی مستهجنی بود که ناگهان در وسط جمله خود توقف کرد و درحالی که ناسزا می‌گفت دست خود را بر شکمش فشار داد. او درحالی که تقریباً دولا شده بود در میان درختان جنگل سکندری خوران حرکت می‌کرد. مردان دیگر خنده سردادند و درحالی که او را ریشخند می‌کردند گفتند: «اگه عرضشو نداشتی چرا این همه خوردی؟»

ناگهان و بی‌سروصدا، جسی بر روی زانوهایش نشسته بود و دشنه بزرگی را که از پشتش آویزان بود باز می‌کرد. «ارباب، شما همین جا منتظر بمونین. این کار رو من باید انجام بدم. اون یکی نوبت شماست.» او همچون شبی بر روی زمین گذر کرد و با وجود جثه بزرگش، هیچ صدایی از وی برنخواست. چند دقیقه‌ای گذشت. گوش‌هایم را به‌سمتی که او رفته بود کج کرده بودم ولی نمی‌توانستم از میان سروصدای صحبت‌ها و صداهاى بلندی که از میان جنگل می‌آمد - صدای فلزگون جیرجیرک‌ها و هیاهوی غوک‌های عظیم‌الجثه - چیزی را متوجه شوم.

چند دقیقه بعد، او برگشت، در حالی که تیغه دشنه‌اش آغشته به خون شده بود. جسی تفنگ، تپانچه و شمشیر سرباز را به همراه خود آورده بود. تپانچه و شمشیر را به دست من داد. هنگامی که آن‌ها را می‌گرفتم دستانم می‌لرزید. به این محل پای گذاشته بودم تا انسان‌ها را آزاد کنم. من یک کشیش بودم، نه یک جنایت‌کار. از شمشیر می‌توانستم استفاده کنم؛ می‌توانستم طناب‌ها را با آن ببرم. تپانچه را به جسی بازگرداندم. سفیدی چشمانش را در حالی که به من خیره شده بود دیدم و تصور کردم که این نگاه او حاکی از تحقیر می‌باشد. ولی این لحظه چندان دوام نیاورد چرا که مردی دیگر در حالی که ناله می‌کرد و ناسزاگویان به شکم خود دست می‌کشید در میان بوته‌ها فرو افتاد.

جسی به سوی او روانه شد و بار دیگر در طی چند دقیقه بازگشت و سلاح‌های او را نیز با خود آورد. نجواکنان گفت: «این وضعیت همین طوری نمی‌مونه. دیر یا زود اونا متوجه می‌شن که هیشکی از قضای حاجت بر نمی‌گرده. اونا متوجه می‌شن چند نفر کم شدن و بعد تا وقتی پیداشون کنن یه شلوغی‌ای پیش می‌آد و وقتی جسدشون رو پیداشون کنن شلوغی بیشتر می‌شه.»

با این حال، حداقل برای دقایقی، به نظر می‌رسید که خوشگذرانی پرسروصدای آن‌ها باعث شده‌است که توجهی به غیبت دیگران نکنند. بحث دوباره به کانینگ کشیده شده بود و در مورد قیمت احتمالی او صحبت می‌کردند. «برای اینکه بزاریم پیش خانواده پول دارش برگرده پول خوبی می‌تونیم گیر بیاریم.» اینک آشکار شده بود که سرهنگ به اشتباه فکر می‌کند کانینگ عضوی از یک خانواده ثروتمند شمالی است. نقشه آن‌ها این بود که وی را درازای دریافت پولی قابل توجه آزاد کنند.

به نظر می‌رسید که کانینگ، که اینک هوشیاری خود را به دست آورده بود، مشغول گوش دادن به این گفت‌وگو می‌باشد. او با صدایی خشن گفت: «آقایون، شما اشتباه خیلی بزرگی رو مرتکب شدین.» شورش‌های در حالی که همدیگر را به سکوت فرا می‌خواندند در پی آن بودند که به صحبت‌های کانینگ گوش دهند. «شماها فکر می‌کنین اگه من خانواده پول داری داشتم می‌اومدم تو این باتلاق کثافت جون خودم رو به خطر بندازم و مثل یه رعیت کار کنم؟ فقط یه مشت طلبکار تو شمال منتظر منن. اونجا هیشکی حاضر نیس حتی یه پول سیاه به خاطر زندگی من خرج کنه.»

کاش نزدیک کانینگ بودم و جلوی سخن گفتن او را می‌گرفتم. شاید این‌گونه صحبت کردنش تنها

باعث می‌شد زندگی خود را به خطر بیندازد.

یکی از مردان از سرهنگ پرسید: «اگه حق با اون باشه چی می‌شه؟ چرا به خودمون زحمت بدیم این همه راه اون رو دنبال خودمون بکشونیم؟ به نظرم باید همین الان بهش شلیک کنیم و خودمون رو از شرش خلاص کنیم. بعد فروختن برده‌هام می‌تونیم یه مرخصی بریم.»

سرهنگ برخاست و به‌سوی کانینگ رفت. صورتش را با دست گرفت و گفت: «داری حقیقت رو می‌گی یا اینکه توام مثل بقیه‌یانکی‌ها دروغ سر هم می‌کنی؟» تپانچه خود را به‌دست گرفت. «حرف بزن، و الا شلیک می‌کنم.»

کانینگ سرش را، که پوشیده از خون خشکیده بود، به‌سوی آتش برگرفته بود و به‌همین خاطر نمی‌توانستم حالت چهره او را دریابم.

«من دروغ نمی‌گم.»

«پس متأسفانه باید بگم که اون سرباز خوبی که اونجا وایساده راس می‌گه؛ ما اون قدر سرمون شلوغه که نمی‌تونیم تو رو دنبال خودمون بکشونیم.» تپانچه را آماده شلیک کرد.

و در این لحظه بود که خود را از فشار دست جسی رها کردم و از جای خود جستم. جسی از میان لب‌های به‌هم‌فشرده خود ناسزایی‌های نثارم کرد. شمشیر را در میان شاخه‌ها انداخته و خود را از میان بوته‌ها بیرون کشیدم.

فریاد زنان گفتم: «صبر کنین. اون داره دروغ می‌گه. کانینگ یه نامزد داره که می‌تونه پول خوبی به شما بده.»

درحالی که صدای کانینگ آمیزه‌ای از درد و تحیر بود، فریاد زد: «مارچ.» شورش‌ها، که به‌خاطر واکنش‌های سریع خود توانسته بودند چندین ماه در جنگل دوام آورند به چابکی برخاسته و حتی با وجود مستی‌شان، تفنگ‌های خود را رو به من نشانه گرفته بودند. پیش از آنکه گفته‌های خود را به پایان برسانم، دو تن از آن‌ها مرا در میان گرفته بودند.

سرهنگ گفت: «خب آقای مارچ، بالأخره تصمیم گرفتین که به مهمونی ما ملحق بشین. چقدر غافلگیرکننده اومدین.» او اشاره‌ای کرد و آن دو مرد که دستانم را گرفته بودند مرا به جلو هل دادند. «بهشون بگو ایتان. اسم اون دختری که رو که توی کیف پول دیدم بهشون بگو. محض رضای خدا بهشون بگو و جون خودت رو نجات بده.»

«خدا؟» او خندید و سپس به سرفه کردن افتاد. «شک دارم اونا معنی این کلمه رو بفهمن.» او درحالی که درد از چهره‌اش می‌بارید اندکی خود را جابه‌جا کرد تا درد زانوان‌اش و لاش شده‌اش اندکی تسکین یابد. «ولی می‌تونم اسم اون دختر رو بهشون بگم. اسمش مارگریت جیمیسونه^{۹۲} و شما می‌تونین سنگ قبرش رو توی قبرستان الگین^{۹۳} پیدا کنین. اون ماه می‌سال قبل از دنیا رفت. سل گرفته بود. درست شش هفته قبل از اون روزی که قرار بود ازدواج کنیم.» سپس رو به‌سوی سرهنگ کرد و گفت: «بهم شلیک کن لعنتی و خودت رو از شر من خلاص کن. تو باعث شدی من زمین‌گیر و ورشکست بشم و هیچ آدمی روی زمین برام مهم نیست من زنده می‌مونم یا نه.» به‌سختی گریست. سرهنگ سرش را با انتهای تپانچه خاراند و به‌سوی مردانی که مرا نگه داشته بودند رو کرد. «ببندینش.»

صبح تصمیم می‌گیرم که با این دو تا چی کار باید بکنم.»
 آن‌ها مرا محکم به درختی در نزدیکی کانینگ بستند. فاصله‌ای اندک میان من و سیاهان وجود داشت. یکی از آن‌ها، نمی‌توانستم ببینم کدام یکی‌شان، پس مانده‌ان ذرتی را برایم انداخت. سعی کردم با دستان بسته آن را به‌زور به دهان خود برسانم. در طول روز چیزی نخورده بودم و تکه‌ای نان فقط می‌توانست اشتهای مرا برانگیزد. جیمز، نام مادرش را فریاد می‌زد. می‌با صدایی آرامش‌بخش از وی خواست تا ساکت بماند چون مادرش به زودی باز می‌گشت. کودک لحظاتی جیغ کشید ولی خسته شد و طولی نکشید که در آغوش می‌به خواب رفت.

ایتان نالید. یکی از نگهبان‌ها خاک و خل روی زمین را با چکمه به‌سویش پرت کرد و گفت: «خفه شو.»
 نجواکنان گفتم: «ایتان، متأسفم.»
 حشرات شبانه هیاهوی زیادی به راه انداخته بودند.
 کانینگ پاسخ داد: «می‌دونم.»

از میان پیراهن پاره‌شده‌ام می‌توانستم زبری پوست درخت را که پشتم را خراش می‌داد احساس کنم. سراسر بدنم دردناک شده بود. احساس گرما می‌کردم و آرزو می‌کردم که ای کاش مرا تا این اندازه نزدیک به آتش نبسته بودند. قطرات عرق را درحالی که از گردنم سرازیر می‌شدند و بقایای پیراهنم را خیس می‌کردند حس می‌کردم. مردی دیگر، که از درد شکم دولا شده بود به‌سوی درختان رفت و زیر لب می‌گفت: «اون عفریته سیاه حتماً توی سوپ آب دهنش رو انداخته.»
 حس کردم که تا لحظاتی دیگر همگی متوجه افرادی که در میان درختان ناپدید می‌شوند خواهند شد و وضعیتی پر آشوب پدیدار خواهد شد. امیدوارم بودم که جسی برای آن لحظه نقشه‌ای در سر داشته باشد. ذهن من عاری از هر نقشه و تدبیری بود.

فعالاً، صدای زمخت خرناس‌های سربازانی که به نگهبانی مشغول نبودند همچون صدای تعدادی گراز به گوش می‌رسید. برادر کاتو به‌همراه سه نفر دیگر مشغول نگهبانی بود. او به درختی در آن سوی آتش تکیه داده بود و چهره‌اش را می‌توانستم از میان دود تماشا کنم. مرا درحال تماشای خود غافلگیر کرد و خیره به من نگریست.

از زمین مرطوب آن اطراف، مه سفید رنگی به هوا برمی‌خاست. تنم احساس گرما می‌کرد ولی زمانی که آتش رو به خاموشی رفت، پیراهن خیس عرق من باعث شد از سرما بلرزم. حتماً وارد حالتی شبیه خوابِ آشفته شده بودم؛ خسته بودم و می‌توانستم درد آشنای تب را که در مفصل‌هایم شروع می‌شدند تشخیص دهم. نمی‌توانم با اطمینان بگویم که این خواب یک دقیقه طول کشید یا یک ساعت. تکه‌ای چوب از روی درختی کنده شد و بر آتش افتاد. درحالی‌که وحشت زده خود را عقب می‌راندم از خواب پریدم. مه رقیق‌تر شده بود و روی سطح زمین همچون دودی سرد حرکت می‌کرد. هنگامی که هوا اندکی صاف شد، توانستم هلال نازک و سرخ‌رنگ ماه را ببینم. کاتو جای برادرش را در میان نگهبانان گرفته بود. در وضعیت دشواری که بسته شده بودم سرم را چرخاندم تا ببینم که چه کسانی هنوز بیدارند و این کار باعث شد دردی شدید در سرم به وجود آید. درختانی که آن ناحیه را محصور کرده بودند به نظر می‌رسید که همچون یک موج تکان می‌خورند. چشمانم را بستم ولی این کار باعث شد کل دنیا در سرم به چرخش در آید. چشمانم را باز کردم و سعی کردم روی یک نقطه تمرکز کنم. نتوانستم. با این حال، باید سعی خود را می‌کردم؛ کار مهمی بود که حتماً باید آن را انجام می‌دادم و آن دیدن ... ای کاش می‌توانستم به یاد بیاورم که چه چیز را باید می‌دیدم. فهمیدم: باید تعداد شورش‌ها را می‌شمردم. منتظر ماندم تا مه از میان برود تا بتوانم وضعیت موجود را به صورت بهتری ببینم. کاش درختان، آن حرکات حال به هم‌زن خود را متوقف می‌کردند... یکی از نگهبانان به حالت چمباتمه خود را به درختی چسبانده بود. سرش را بر زانویش گذاشته و شاید به خواب رفته بود. می‌خواستم بخوابم. انگار با پتک بر سرم می‌کوبیدند. شروع کردم به محاسبه تعداد شورش‌ها ولی اعداد در ذهنم به هم می‌ریختند. سعی کردم درد را از سرم بیرون کنم و درحالی‌که تقلا می‌کردم تا رشته افکار خود را به دست گیرم چشمانم را بستم. تعداد آن‌ها در ابتدا بیست نفر بود، که جسی قطعاً دو نفر از این تعداد را به قتل رسانده بود و شاید این عدد تا سه و چهار نیز رسیده بود. به صورت مبهمی این فکر در ذهنم پدیدار شد: اگر جسی به گونه‌ای موفق شده بود چهار نفر از آن‌ها را به قتل برساند در این صورت باید شانزده نفر از آن‌ها زنده می‌ماندند... پس در این صورت برادر کاتو کجا بود؟

درست در آن لحظه، حس کردم که فشار طناب بر روی دستم بیشتر و سپس از هم باز شد. سر خود را

حرکت ندادم ولی از گوشه چشم می توانستم زانا را درحالی که شمشیری در دست گرفته و درحال باز کردن طناب از دست و پای بقیه افراد بود ببینم. درحالی که بسیار متحیر شده بودم به این فکر می کردم که حتی اگر جسی توانسته باشد مردان غایب را به قتل رساند، باز هم احتمال اندکی برای موفقیت ما در برابر شورشی ها وجود دارد. هنوز پانزده شورشی مسلح و کارآموده باقی مانده بودند. ولی اگر جسی می توانست به دست دوستان خود اسلحه برساند...

صدای خرد شدن شاخه ای در زیر پا صدایی همچون شلیک گلوله ایجاد کرد. کاتو خواست به جهت صدا بچرخد اما گلوله ای سرش را شکافت و قسمتی از مغزش را بر روی زمین ریخت. جوانک با صورت روی زمین افتاد. آنچه متعاقب این صحنه روی داد منظره ای به هم ریخته از سروصدا و اجساد، شلیک گلوله و داد و فریاد بود. به جلو خیز برداشتم. اجزای بدنم همچون سرب سنگین شده بودند. خود را به سوی آتش رسانده و شاخه ای درحال سوختن را از میان آن برداشتم. آن را به دور خود چرخاندم که باعث شد اطرافم روشن شود. نمی توانستم افراد را در میان مه غلیظ تشخیص دهم. به سوی محلی رفتم که جیمز پیش تر در آن نشسته بود ولی اینک آنجا نبود. یقیناً، زانا پیش از من، او را رها کرده بود. زانا را درحالی که از میان بوته ها فرار می کرد دیدم. پسرش به پشت وی چسبیده بود. می نیز به سنگینی و نفس نفس زنان در پی آنها می رفت. سپس، از میان مه، دیدم که سربازی آنها را نشانه رفته است. سعی کردم بدوم و خود را در میان آنها قرار دهم ولی پیش از اینکه قدمی بردارم، او شلیک کرد و می با صورت، درحالی که بازوانش را همچون بازوان یک شناگر تکان می داد، بر زمین افتاد. سرباز درحال پر کردن اسلحه خود بود. به سوی او دویدم و با شمشیر ضربه ای بر سرش زدم. تفنگ از دست او افتاد و بر من چنگ انداخت. هر دویمان بر روی زمین افتادیم. خود را روی من کشاند. مشت خود را بلند کرد و ضربه ای روی صورتم فرود آورد. نرمه بینی ام آتش و لاش شده بود و طعم خون را می توانستم حس کنم. از میان توده شاخه ها سنگی بزرگ برداشتم. با دیدن او که سنگ را بالای سرم گرفته بود سرم را کنار کشیدم. سپس، سنگ بر دستش شل شد و بدون آنکه آسیبی بزند به آرامی بر روی سینه ام افتاد. بر گلوی خود چنگ زده بود و تقلا می کرد. نوک شمشیر از میان انگشتان به هم فشرده مرد بیرون آمد. سیلا درحالی که فریاد می کشید، در کنار او ایستاده بود. او شمشیر را در

گلولی مرد فرو کرده بود. مرد به یک باره با صورت بر زمین افتاد. او را کنار زدم و برخاستم. دست لرزان سیلا را گرفتم و سعی کردم او را به میان درختان که محلی امن بود برسانم. اما او همچون کودکی ستیزه‌جو که از گفته‌های والدینش سرپیچی کند در برابر این حرکت من مقاومت کرد. خم شد و دست کوچکش را بر دسته شمشیر نهاد. با دیدن اینکه شمشیر بیرون نمی‌آید، پای برهنه خود را بر شانه مرد گذاشت و شمشیر را کشید. صدای کشیده شدن فلز بر روی استخوان آمد و سپس فوران کوتاه خون در دو نوبت از گردن او خارج شد. و سپس، جریانی بی‌وقفه از خون بر زمین جاری شد. او را از روی زمین بلند کردم و اگرچه بازوانم همچون سنگ سفت شده بودند، سعی کردم به‌سوی درختان بدوم. اما در مسیری اشتباه شروع به دویدن کرده بودم و درست در مقابل خود، سرهنگ را دیدم که از میان دود بیرون آمد و چند یاردی به ما مانده، تفنگ خود را به‌سوی ما نشانه رفت. گامی به عقب برداشتم و درحالی که منتظر شلیک گلوله بودم بدنم را در مقابل تفنگ گرفتم تا کودک را نجات دهم. اما او ناسزایی بر لب آورد و درحالی که سکندری می‌خورد، تیرش خطا رفت. از میان مه متحرک، کانینگ را دیدم که در پیش پای سرهنگ دمر افتاده بود. او خود را چند یارد به محلی که سرهنگ ایستاده بود رسانده بود و با آخرین باقی‌مانده توان خود با سنگی بزرگ ضربه‌ای بر میچ پای سرهنگ وارد آورده بود. سرهنگ به‌سوی وی لگدی پراند. پوتین‌هایش ضربه‌ای سنگین بر روی سر پوشیده از خون کانینگ وارد آورد. سپس، دستش را به‌سوی تپانچه برد، خم شد و از فاصله‌ای بسیار نزدیک به‌صورت کانینگ شلیک کرد.

فریاد کشیدم: «ایتان.» سرهنگ تپانچه خود را به سوی من نشانه رفت. سیلا را به گوشه‌ای پرت کردم و ضربه‌ای، همانند یک مشت، در بدنم احساس کردم. و سپس صدای شلیک آمد. در حالی که روی زانوهایم می‌افتادم با خود فکر کردم «چقدر خنده‌داره.» صدای شلیک وقتی آمد که دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد... با صورت، در فاصله چند اینچی آتش، بر زمین افتادم. به قلب سرخ و نارنجی رنگ آتش نگریستم که در میان چوب‌های به‌سیاهی گراییده می‌سوخت. با خود اندیشیدم که این آخرین تصویری است که از این دنیا به چشم می‌بینم. به نظرم می‌رسید که صدای داد و فریاد و جیغ‌ها هماهنگ با نبض آتش در نوسان است: بلند، سپس آرام، بعد دوباره بلند و سپس سکوت. هوا کاملاً روشن بود و من روی زمین دراز کش مانده بودم. صدای وزوزی به گوش می‌رسید. نمی‌توانستم سرم را بلند کنم. بوی دودی تند و سوزاننده در همه‌جا پخش شده بود. به‌صورتی مبهم، اجساد کاتو و یکی دیگر از شورشی‌ها را دیدم. و همچنین جسد ایتان. می، در خون خود غلطیده بود. سیلا کوچولو با زانوان خمیده‌اش روی زمین دراز کش مانده بود، انگار که به خواب رفته باشد. اما سرنیزه شکمش را سوراخ کرده بود و امعاء و احشایش در کنار جسدش بر روی هم کپه شده بود. روی هر جسد، انبوهی از مگس‌های سبزابی در حال همه‌مه بودند. موج خاکستری غلیظی به آهستگی خود را بر محلی می‌کشاند که من و بقیه بر روی آن بر زمین افتاده بودیم. تقلائی برای فرار از آن نکردم. هیچ تمنایی برای مبارزه با آن نداشتم. موج، خود را بر روی من گستراند و من نیز گذاشتم که تا اعماق آن کشانده شوم.

تاریکی. حرکت. جلو و عقب رفتن. زمین به‌سوی من آمد و سپس عقب رفت. توده‌های ریخته. دستم پوستی ضخیم را لمس کرد. درد در تمام بدنم پراکنده شده بود. باز هم گذاشتم که به اعماق بیهوشی کشانده شوم.

شب. دیگر حرکتی نشد. نور آتش رو به تاریکی. سعی کردم دستم را بلند کنم. دنیا دور سرم چرخید. تاریکی.

باز هم حرکت. مسیری که در دو طرفش سبزه روییده بود. سایه درختان. رایحه تند و آغشته به گل رودخانه.

روشنایی روز. همه چیز بدون حرکت. برگ‌ها در زیر تنم. بالا، تصویر مبهمی از شاخه‌ها. چشمانم روی برگی که پیش از موعد تغییر رنگ داده بود ثابت ماند. برگی سرخ و طلایی. رنگش در برابر آبی درخشان آسمان گزگز می‌کرد. این همه زیبایی، این همه عظمت باقی خواهند ماند، حتی زمانی که من بر جای نمانم تا بدان‌ها بنگرم. البته، مارمی به آن‌ها خواهد نگرست، و همچنین دخترانم. فکر می‌کنم معنی زیبایی یعنی همین. زیبایی^{۹۴}.

شب. آتش. لرزش.

«سردمه.»

این واژه با چنان صدایی از گلویم خارج شد که به سختی می‌توانستم آن را به‌عنوان صدای خودم تشخیص دهم. بینی‌ام آکنده از خون خشک شده بود. زانا از کندن پوست گیاهی که به‌تازگی از زمین بیرون کشیده بود دست برداشت و به‌سوی من دوید. دست زمخت خود را بر پیشانی‌ام نهاد. صورتش رنگ‌پریده و پوشیده از کثافت شده بود. برخاست و پارچه‌روی زین را از روی قاطری که به اسب بسته شده بود برداشت. پارچه سفت شده را به دور من پیچید. بوی عرق و اسطبل می‌داد. شبی دیگر. رایحه گندم بوداده. زانا از روی آتش ظرفی کوچک و درب‌وداغان را برداشت. با انگشتانش غذا را در دهانم می‌گذاشت. سعی کردم آن را فرو دهم اما غذا گلوی خشکم را سوزاند و همانجا ماند. زانا برایم آب آورد. آن نیز همچون مایعی مذاب از گلویم پایین رفت.

با صدایی خشک پرسیدم: «بقیه کجان؟»

سرش را پایین انداخت و آن را تکان داد.

«جیمز چطور؟»

اشک در چشمانش حلقه زد و همچون جویبارهای کوچکی روی صورت کثیفش جاری شد. دکمه پیراهنش را باز کرد و انبوهی از طره‌های مو را بیرون آورد. آن‌ها را در مقابل صورتش گرفت و شروع کرد به مرثیه خواندن برای فرزندش. سعی کردم خودم را به او برسانم اما سراسر بدنم می‌لرزید و انگار بازوانم سنگ شده بودند. سرش را روی پاهایم گذاشت. دست لرزانم را بر روی روسری فیروزه‌ای رنگش گذاشتم. خنده‌های سرخوشانه پسر کوچکش در روزی که زانا آن روسری را برای اولین بار به

سر کرده بود جلوی چشمانم آمدند. طره‌های مویی را که تنگ در دستانش نگه داشته بود لمس کردم. پسرک گویی که پوست و گوشت او بود. این مصیبت را چگونه تحمل می‌کرد؟ چشمانم را بستم و هنگامی که بار دیگر آن‌ها را باز کردم صبح شده بود. زانا بعد از گریه بسیار روی پاهایم به خواب رفته بود. هنگامی که من حرکت کردم بیدار شد و نشست. چشمانش را مالید و به سنگینی برخاست. طره‌های موی جیمز را هنوز محکم در دست گرفته بود. قصد داشت دوباره آن‌ها را در آستین خود قرار دهد ولی درنگی کرد. یکی از طره‌ها را جدا کرد و آن را روی کف دستم گذاشت. طره مو را به لب‌های خود رساندم و آن را بوسیدم.

مدتی بعد، از وضعیت جسی پرسیدم. او دستانش را جلو آورد و درحالی که مچ‌ها را به هم چسبانده بود به من فهماند که او را اسیر کرده‌اند.

«بقیه چطور؟»

باز هم همان حالت دستبند را نشان داد.

«فقط تو تونستی فرار کنی؟»

درحالی که چشمانش از اشک پر می‌شد سری به‌نشانه تأیید تکان داد.

«و تو برگشتی و من رو پیدا کردی. زانا، من...»

سرش را به‌تندی تکان داد و دستش را بر روی دهان من نهاد. سپس به کار بار زدن قاطر پرداخت.

درحال تماشای او از میان دود آتش رو به خاموشی بودم که ناگهان تب اوج گرفت و مرا در خود فرو برد.

هنگامی که دوباره بیدار شدم، بر پشت دراز کشیده بودم. اینک، حرکت به جلو و عقب آرام‌تر شده بود؛

همچون یک گهواره. بوی تندوتیز قلیاب، سوراخ‌های بینی‌ام را می‌سوزاند. پتوی زبر خاکستری رنگی

محکم به دورم کشیده شده بود. هنگامی که توانستم چشمانم را متمرکز کنم، توده‌ای از گاز پانسما را

دیدم. پنجره‌ای با پرده‌ای کشیده و در پشت آن، آسمانی آبی رنگ مشخص بودند. اخگرهای سیاه

رنگی در برابر آبی آسمان می‌جهیدند. چه چیزی بود؟ یک موتور روشن؟ نور، چشمانم را اذیت می‌کرد و

بنابراین، چشم بر هم نهادم. هنگامی که بار دیگر آن‌ها را باز کردم، هوا تاریک شده بود و صدای آرام

تق‌تق، شبیه صدای به هم خوردن تیل‌ها، به گوش می‌رسید.

و بعد، صحنه‌ای غیرمنتظره در برابر دیدم: زنی سفیدپوست که چهره‌اش را چارق‌دی رنگ‌ورورفته در بر گفته بود به من خیره شده بود.

او گفت: «حرکت نکنین. استراحت بدین به خودتون.» سعی کردم سرم را بلند کنم اما او سرم را به آرامی روی بالشی گذاشت. «سعی نکنین که حرف بزنین. از وقتی که شما رو آوردن اینجا خیلی وضعیت بدی داشتین.»

«من گلوله خوردم.»

«یه گلوله فقط پوستتون رو خراش داده بود. الان دیگه مشکلی از اون جهت ندارین. تب مشکل اصلی شماست.»

«چطوری... چطوری اومدم اینجا؟ من الان کجام؟ شما کی هستین؟»

لبخندی زد. زنی جوان بود. چهره‌اش لاغر و پر بود از شیارهای عمیق؛ چهره‌اش ساده‌ای که هیچ زیبایی‌ای نداشت اما در نظر من، همچون یک فرشته بود.

«شما روی کشتی بیمارستانی رد روور^{۹۵} هستین. منم خواهر ماری آدل^{۹۶} هستم. ما راهبه‌های عضو فرقه صلیب مقدس هستیم و داریم شما رو به سمت شمال می‌بریم. دیگه خطری شما رو تهدید نمی‌کنه.»

خطر؟ پیش خود اندیشیدم. من هیچ‌گاه دور از خطر نخواهم بود. اما چیزی دیگر را بر زبان آوردم. «چطور شد که اینجا؟»

با مهربانی گفت: «فعلاً کافیه. زیاد نباید حرف بزنین.» میچ دستم را در دستان مهربان خود گرفت و نبضم را گرفت. دانه‌های قهوه‌ای رنگ تسبیح پنجاه دانه‌اش از قسمت کمر جامه حجیمش آویزان شده بودند. هنگامی که خواست بالشم را مرتب کند دانه‌ها به آرامی سروصدا کردند.

«یه دختر سیاه‌پوست - مردا می‌گن که لال بوده - شما رو به سمت نیروهای فدرال آورد. سربازا فکر کرده بودن که شما ارباب اون دختر هستین. گفته بودن که شما یکی از اون ارباب‌های جنوبی هستین و میخواستن راهتون ندن ولی اون دختر مقاومت کرده بود. اون حتی وقتی سربازا می‌خواستن بهش شلیک کنن از جاش تکون نخورده بود. مصمم بوده که منظور خودش رو به سربازا بهفمونه. می‌گن که

آخرش روسری‌ش رو باز کرده و با زغال آتیش سر باز ا روش یه چیزایی نوشته. ما اون روسری رو براتون نگه داشتیم.

نمی‌توانستم به خوبی ببینم و نوشته‌های زغالی روی پارچه سبزآبی هم بسیار ناواضح بودند. با این حال، متوجه شدم که با حروفی شکسته بسته روی پارچه ساتن فیروزه‌ای نوشته است:

عالیجناب مارچ

کشیش ارتش شمال

اهل یه جا به اسم کنکورد

اون مرد خوبیه

گریه سر دادم و سپس هق هق آزار دهنده‌ام به صورت سرفه‌هایی تند درآمدند. خواهر روحانی روی من خم شد و دست در جیب جامه‌اش نمود. دستمالی سفید رنگ را در زیر چانه‌ام نگه داشت. خلط خونی بر روی دستمال جاری شد. آخرین چیزی که دیدم چهره نگران و گرفته راهبه بود که برای احضار جراح از اتاق خارج می‌شد.

بخش دوم

«جو با صدایی هراسان نامه را خواند:

خانم مارچ،

شوهر شما به شدت بیمار است. به محض خواندن این نامه حرکت کنید.

س. هیل

بیمارستان بلانک، واشینگتن»

برگرفته از کتاب زنان کوچک، لویزا می الکات

۱۴. بیمارستان بلانک

من به او اجازه دادم که برود. هنگام جدایی مان هیچ‌گاه گریه نکردم. گفته بودم که برای کشوری که دوستش دارم بهترین دارایی‌ام را فدا می‌کنم و اشک‌هایم را برای موقعی نگه داشتم که او دیگر رفته بود. به دخترها گفتم که هیچ حقی برای گله نداریم چرا که تنها وظیفه خود را انجام داده بودیم و در انتها، قطعاً به سعادت دست می‌یافتیم. آن زمان، این‌ها واژه‌هایی توخالی بودند و اینک، پوچ بودنشان را بیشتر از هر زمانی حس می‌کردم. چه سعادت در این بود که او در چنین مکان فلاکت‌زده‌ای از دنیا برود؟ حتی اگر بهبود می‌یافت نیز کدام سعادت در انتظار ما بود؟

اینجا محل ساکت‌تری است چرا که دیگر از همه‌همه کارهای روزانه خبری نیست. ثانیه‌ها تیک‌تاک کنان همراه با چکه‌های آبی که از لباس‌های شسته‌شده زخمی‌ها بر زمین جاری است می‌گذرند. در نور زرد رنگ و ضعیف چراغ‌گازی، به چهره‌اش خیره می‌شوم. کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. بر صورتش دقیق می‌شوم و متحیر می‌مانم که چه بر سر آن چهره دوست‌داشتنی آمده است. چهره‌ای که در نخستین دیدارمان سن او را کمتر از واقع نشان می‌داد؛ همان که در پشت میز خطابه برادرم بدان حد برافروخته شده بود. در آن زمان بدین امر می‌اندیشیدم که بعید است از چنین چهره معصومانه‌ای واژه‌هایی تا این حد خشمناک بیان داشته شوند. چهره‌اش شبیه به چیزی بود که ایتالیایی‌ها به‌عنوان فرشته در نقاشی‌های خود می‌آورند - موهای طلایی و پوست طلایی و برنزی، از یک سو دارای شور جوانی و آسیب‌پذیر و از سوی دیگر، ظاهری که نشان‌دهنده ماهیت درونی او به‌عنوان فردی دارای معصومیت و تجربه بود.

و سال‌ها بعد، هنگامی که در سن احمقانه سی‌ونه سالگی به‌سوی نبرد عازم می‌شد در او نگریستم و هنوز برایم جوان به نظر می‌رسید. زمانی که او را لبخندزنان و درحال دست‌تکان دادن از میان پنجره‌های قطار درحال عزیمت دیدم فکر کردم که اطرافش را پسرکان سربازی فراگرفته‌اند که بیشتر از سن واقعی خود به نظر می‌رسند.

تصمیم احمقانه‌ای بود که اجازه دادم او برود. بی‌انصافی او آنجا بود که از من اجازه رفتن خواست. و بالاین حال، نباید این اندیشه را بر زبان می‌آوردم چرا که این هم یکی از انبوه مواردی است که یک زن

نباید بر زبان بیاورد. از خودگذشتگی ای از نوعی که وی آن را انجام داد چیزی است که دنیا آن را شرافت نام می‌نهد. ولی دنیا هیچ کمکی به من نخواهد کرد تا آنچه را بر اثر جنگ از دست رفته دوباره باز یابم.

زن عمو مارچ تنها فردی در میان ما بود که جرئت به زبان آوردن حقیقت را داشت. هنگامی که یادداشت او را، پیچیده به پولی که مجبور بودم برای فراهم نمودن مخارج این سفر از وی طلب نمایم، دریافت کردم، آن را خوانده و سپس سوزاندم. هنگامی که چشم‌هایم را بر نامه گرداندم و سپس آن را در آتش انداختم دیدم که هانا نگاهم می‌کند. حقیقت: از دست خود عصبانی بودم که چرا جرئت دور نگه داشتن خود از آتش این جنگ و نه گفتن به شوهرم را نیافته بودم. راه خوبی را انتخاب نکرده بودم. نمی‌توان بی‌عدالتی را با یک بی‌عدالتی دیگر از بین برد. نباید از خدا مایه گذاشت و بیان کرد که اراده او بر کشته شدن جوانانی به دست جوانان دیگر است. اگر اراده خداوند بوده است، پس چرا با این منظره در پیش رویم مواجه شده‌ام؟ آیا اراده خداوند بوده که جوانکی اهل یکی از شهرهای کارگاهی که در بخش کناری بستری شده گلوله بخورد یا تیغه فولادی شمشیر، روده‌های کارگر مزرعه‌ای را که در کنار او خوابیده است سوراخ سوراخ کند؟ این‌ها جوانان فقیری هستند که شاید هیچ‌گاه ارتباطی با برده و برده‌داری نداشته‌اند.

اما یک سال پیش، زمانی که سخن گفتن از چنین چیزهایی می‌توانست اثری داشته باشد، هیچ نگفتم. آن روزها می‌توانستیم وجدان خود را با این گفته رئیس جمهور که جنگ طی نود روز به اتمام خواهد رسید آرام کنیم. می‌توانستیم خود را با گفتن اینکه فدا کردن خون‌هایمان توجیه‌کننده خیر بزرگ‌تری است تسکین دهیم؛ خیری که بسیار از دستیابی به آن اطمینان داشتیم. می‌خواستیم پاشنه پای سرکوب‌گران را از روی گلوی محنت کشیدگان برداریم. به نظرمان می‌رسید که نود روز جنگ برای رسیدن به این هدف ارزشش را دارد. چقدر محاسبه نابه‌جایی بود. هنوز بر این باورم که از میان بردن ننگ برده‌داری ارزش فداکاری را دارد؛ اما فداکاری از سوی چه کسی؟ اگر پدرانمان دنیا را جای نامناسبی کرده‌اند، چرا فرزندان آن‌ها باید بهای اصلاح آن را بپردازند؟

هنگامی که او را بر فراز آن کنده درختی که به‌عنوان میز خطابه برایش درست کرده بودند دیدم که با

چهره‌های مشتاق جوانان احاطه شده‌است، می‌دانستم که وقتی با آن جماعت سخن می‌گویند، به نظرش امری ناعادلانه خواهد بود که همه بار مسئولیت را بر دوش آن نسل بی‌گناه بکنند. می‌توانستم محبت و عشق به آن جوانان را در چشم‌هایش بخوانم و دیدم که لحظه او را با خود می‌کشد. بازوانم را بالا بردم، به‌نشانه اینکه کلماتی را که در ذهنش در حال شکل گرفتن بودند بر زبان جاری نسازد. در چهره‌ام دقیق شد و اشک‌هایم را دید؛ اما توجهی نکرد و نیت خود را به زبان آورد. مجبور بودم وانمود کنم که از داشتن شوهر قهرمانی همچون او تا چه حد به خود می‌بالم. هنگامی که از روی کنده درخت پای بر زمین نهاد و به‌سویم آمد، قادر به سخن گفتن نبودم. دستش را گرفتم و ناخن‌هایم را در گوشت تنش فرو کردم. می‌خواستم دردی همانند آنچه خود وی بر من روا داشته بود حس کند.

من تنها زنی نبودم که این‌گونه بوده‌است. من تنها اجازه دادم با من همان کاری را بکنند که مردان زیادی با زنان خود کرده‌اند: رهسپار شدن به‌سوی افتخاری توخالی و به‌دست آوردن تحسین پوچ دیگران و وا گذاشتن ما برای جمع کردن زندگی‌ای که صدپاره شده‌است. شهرهای ویران، انبارهای سوخته، حیوانات بی‌گناه آسیب‌دیده، جسم‌آش‌ولاش پسرانی که آن‌ها را بزرگ کرده و مردانی که آن‌ها را به همسری برگزیده بودیم.

اینجا نشسته‌ام و به او می‌نگرم. انگار صدها زن همراه من نشسته‌اند: زن آن کارگر مزرعه انقلابی، همسر مرد روستایی انگلیسی، مادری اسپارتی. زنی فریاد می‌کشید: «یا با سپرت برگرد یا جنازه‌ت رو روش بیارن.» او این‌گونه فریاد می‌زد چون همین انتظار از او می‌رفت. و سپس، روی تن درهم‌شکسته پسرش خم شد و واژه‌ها در گلویش به غباری تبدیل شدند.

خدا را شکر که تنها دختر به دنیا آورده‌ام و پسری ندارم. چگونه می‌توانستم تحمل کنم اگر مگ اینک یک سرباز شانزده ساله بود یا این جنگ چندین سال ادامه می‌یافت و جو نیز به جنگ فرستاده می‌شد؟ در هر صورت، باید آنچه را در ذهنم می‌گذرد از دخترانم پنهان کنم، باید نشان دهم که هنوز قدرتمند و مطمئن هستم، باید نگذارم به اندوه درونی‌ام پی ببرند و نباید اجازه دهم آن‌ها متوجه آن شوند که به پدرشان و انتخاب‌هایش به دیده تردید می‌نگرم.

از او چه باقی مانده‌است؟ از او چه چیزی مانده‌است، اینک که جنگ و بیماری، اثر کیمیاگری

هراسناک خود را بر روی وی به جا گذاشته‌اند؟ حتی پیش از آنکه هدیان‌هایش را بشنوم می‌توانستم ببینم که چقدر تغییر کرده‌است. هنگامی که مرا امروز بعد از ظهر پیش او بردند خیال کردم که به تختی اشتباه آورده شده‌ام. حقیقتاً، او را نشناختم.

در همه سال‌های با هم بودنمان، حتی سال‌های دشواری، تنها خطوط دلپذیر لبخند را بر چهره‌اش دیده بودم. اما ماه‌هایی که دور از هم سپری کرده‌ایم چهره‌ای دیگر از وی ساخته‌اند.

آیا خواهم توانست بار دیگر لبخندش را ببینم؟

لمس دستی را بر روی شانهم حس کردم و متوجه شدم که این اندیشه آخر را با صدای بلند ادا کرده‌ام. «خانم مارچ، خودتون رو با این سؤالای ناراحت‌کننده اذیت نکنین. فقط به خاطر خستگیه که این طوری

فکر می‌کنین. شما خیلی خسته این. می‌آین بریم محل اقامتتون رو نشونتون بدم؟»

روی برگرداندم و او در کنارم بود؛ همانجایی که از زمان رسیدن آن تلگراف هراس‌انگیز تمام ساعات

خود را بر روی آن خوابیده بود. می‌بینم که او نیز رنگ‌پریده و نحیف شده و چشم‌های قهوه‌ای‌اش

آکنده از نگرانی شده‌اند.

«نمی‌خوام تنه‌اش بزارم...»

«کاری از دست شما برایش ساخته نیست و پرستار شب کارش رو خوب بلده. من باهاش صحبت کردم. اون گفته که ساعت نه وقت ملاقات تموم می‌شه و بعدش چراغ‌های گازی رو خاموش می‌کنن.»
با لحنی پر از اندوه گفتم: «خب، پس اجازه بدین تا اون ساعت اینجا بمونیم، چیز زیادی تا ساعت نه نمونده.» دستی را که بی حرکت روی لحاف مانده بود بلند کردم و آن را به گونه‌ام فشار دادم. صدای برخورد عصای بیماران قطع عضو شده‌ای که به سوی تخت خود روانه می‌شدند به گوش می‌رسید. پرستار شب آن‌ها را برای خواب آماده می‌کرد.

آقای بروک نفس عمیقی کشید، شبیه به یک آه. بیچاره آقای بروک. بسیار متأسف بودم که همسایه خوبمان، آقای لارنس، مسئولیتی سنگین را بر دوش وی نهاده است و او مشتاقانه در پی اجرای این مأموریت است. در هنگام سفر، به من گفته بود که می‌خواهد مستقیماً پس از آنکه مدت زمان تعهدش به تدریس خصوصی در پاییز پیش رو پایان یابد، به ارتش ملحق شود؛ و این زمانی بود که پسر آقای لارنس، به نام لاری، قرار بود به کالج برود. می‌خواستم بگویم که: «نه، به کشور خودت به همون شکلی که الان انجامش می‌دی خدمت کن، با شکل دادن به ذهن‌های جوان، نه با تیکه‌پاره کردن تن پسرا.» اما بار دیگر، لب فروبستم. جرئت این کار را نداشتم. برای او دیدن آنچه در این محل روی می‌دهد آسان نخواهد بود، دیدن پسرانی با جسم‌های آش‌ولاش که روی تخت به خود می‌پیچند. چطور می‌تواند خود را در چنین وضعی تصور نکند؟ و با این حال، در سن بیست و هشت سالگی، او تجربه زیادی را در این جهان به دست آورده و مردی ساکت و کم حرف است که در ذهنش چیزهایی بس مهم‌تر از آنچه بر زبان می‌آورد جاری است.

«خانم مارچ، بهتره الان حرکت کنیم. معروف شده که خبری از نظم و امنیت توی پایتخت و اطرافش نیست و متأسفانه باید بگم که مخصوصاً جرج تاون^{۹۷} خیلی وضع بدی پیدا کرده. به من اطلاع دادن که میخانه‌ها باید ساعت نه و نیم بسته باشن و اونطور که میگن، خب، رفتارهای نامناسبی ممکنه تو اون ساعت توی خیابونا دیده بشه. من می‌خوام که شما رو صحیح و سالم به اتاقتون برسونم.»

نمی‌توانستم مخالفتی بکنم. مرد جوان بسیار خسته و مضطرب به نظر می‌رسید. پس برای بار آخر نگاهی به همسرم کردم و دستم را بر روی پیشانی داغش نهادم، با این امید که مهر و محبت را به

وجودش منتقل کنم.

هنگامی که برخاستم، ضعف و خستگی در سراسر بدنم جاری شد، به گونه‌ای که مجبور شدم دست آقای بروک را بگیرم. در حقیقت، امیدوارم هیچ‌گاه به تکرار سفری از این نوع که ما را به این نقطه رسانده است مجبور نشوم. مگ همیشه می‌گوید که نوامبر بدترین ماه سال است و باید اعتراف کنم که از این پس با نظری موافق خواهم بود. در صبحی بسیار سرد و یخبندان، شاید پس از سپری شدن دو یا سه شب بی‌خوابی آکنده از اضطراب، آقای بروک به سراغم آمد و این سفر را آغاز کردیم. در آن شب‌ها هیچ آرام‌و‌قراری نداشتم؛ سراسر خانه را قدم‌زنان می‌پیمودم و به زنان کوچکم می‌نگریستم. موهای تازه کوتاه‌شده‌ی جو به او ظاهری پسرانه بخشیده بود. در کنارش، مگ خوابیده بود که به ناگاه به نظر می‌رسید قیافه‌ای زنانه یافته است. برای لحظه‌ای نفسم بند آمد چرا که پی بردم طولی نخواهد کشید که او بسترش را با مردی جوان قسمت کند. نمی‌دانستم که در چنان روزی، آیا سایه پدر بر سر او خواهد بود تا وی را به سوی خانه خود بدرقه کند یا نه.

در اتاق کناری، بث و ایمی همچون نوزادانی که نباید لحظه‌ای توسط مادرشان تنها گذاشته شوند به خواب رفته بودند؛ هرچند، هانای دوست داشتنی‌ام و همسایه‌ی مهربانمان همیشه مراقب آن‌ها بودند. همه این افکار همراه با آن چیزی که قرار بود در این بیمارستان پیش روی خود ببینم در ذهنم آشوبی به پا کرده بودند. بدین ترتیب، حتی هنگامی که دراز کشیدم نتوانستم لحظه‌ای بخوابم. در عوض، بلند شدم، چرخ را دوباره روشن کردم و به مرمت جوراب‌هایم پرداختم تا آنکه هانای عزیز، خیلی پیش‌تر از آنکه سپیده سر بزند، بیدار شد و صبحانه‌ای گرم برایم آماده کرد. هرچند، به سختی می‌توانستم لقمه‌های غذا را فرو بدهم.

چشمانم، هنگامی که می‌خواستم از دخترانم خداحافظی کنم، دردناک بودند و می‌سوختند. دخترها به صورت غیر معمولی شجاعت به خرج داده بودند: هیچ کدام گریه‌ای سر ندادند و همگی پیغام‌های سرشار از محبت برای پدرشان فرستادند؛ هرچند می‌دانستند ممکن است موقعی به بالین او برسم که کار از کار گذشته باشد. از درشکه پیاده شده و به سوی واگن قطار رفتیم. از میان کودکان گریان و زنان و مردانی با چهره‌های رنگ‌پریده که در حال سیگار کشیدن و انداختن آب دهان روی زمین بودند

گذشتیم. توانستیم با قطار خود را به کشتی ای که در نیولاندن^{۹۸} پهلو گرفته بود برسانیم. خوشحال بودم که بالاخره می‌توانم در انزوای کابین کشتی قدری اشک بریزم.

صبح، با چشمانی قرمز و بدون اینکه استراحتی کرده باشم، به سوی ایستگاه قطار در نیوجرسی رفتیم و قطار خود را در میان انبوهی اسب و باربرهای درحال ناسزاگویی یافتیم. با سروصدای زیاد، از کنار خانه‌های پوشیده از نوارهای سیاه عزا در فیلادلفیا گذشتیم و به سوی شهر آکنده از سیاهی زغال سنگ بالتیمور^{۹۹} عازم شدیم. هنگامی که آن شهر را ترک می‌کردیم، نگهبانانی در امتداد ریل‌ها ایستاده بودند و حس جنگ همچون طوفانی به‌سویمان یورش می‌آورد. همه‌جا پر بود از سربازان و ارابه‌های بارکش؛ صندوق‌های مهمات؛ و چادر بود و چادر بود و باز هم چادر؛ شهرهای رنگ‌ورورفته سربازان. خانه‌های سرد و پارچه‌ای ارتش ما که حاشیه شهر را همچون دانه‌های برف به رنگ سفید درآورده بودند.

هنگام ظهر که درنهایت توانستیم خود را به واشینگتن برسانیم، هوا بارانی بود. قطرات سرد باران به‌صورت سنگینی از آسمان می‌بارید. ابرها به‌گونه‌ای بر فراز عمارت ناتمام کاپیتول^{۱۰۰} قرار گرفته بودند که انگار بر روی جعبه‌ای خالی درپوشی گذاشته شده است. پرسیدم که آیا به‌سوی بیمارستان می‌رویم یا نه. می‌خواستم اگر قرار است اخبار بدی را بشنوم در همان ابتدای ورود این اتفاق رخ دهد.

آقای بروک آدرس بیمارستان، که پیش‌تر به‌عنوان هتل مورد استفاده قرار می‌گرفته، را به‌دست آورده بود. آسیب دیدگان در این جنگ را در کالج‌ها و کلیساهای شهر نیز جای داده بودند. نخستین درشکه چی که بر سر راهمان پدیدار شد یک از خود راضی رذل بود که با اصرار می‌گفت به همان مسیری می‌رود که مقصد ما بود. اگر پرسش‌های دقیق آقای بروک از این مرد نبود و پی نمی‌بردیم که او به‌سمتی دیگر در شهر عازم است، ممکن بود گفته‌هایش را باور کنم. هنگامی که آقای بروک او را به‌خاطر تلاش برای فریب دادن ما سرزنش کرد، درشکه‌چی ناسزایی پراند و گفت: «من از کجا بدونم؟ هر روز به بیمارستان تو به گوشه شهر علم می‌کنن.»

هنگامی که درنهایت درشکه‌ای یافتیم که به‌سوی مسیر مورد نظر ما می‌رفت و سوار آن شدیم، آقای بروک عمارت محل اقامت رئیس جمهور را نشانم داد. اطراف این محل ویرانی بسیار دیده بود؛ خوک‌ها در خیابان‌ها رها شده بودند و اسب‌های مرده در کنار خیابان باد کرده بودند. حتی اسب‌های زنده نیز

به خاطر بی توجهی از سوی مهتران، نیمه مرده به نظر می رسیدند. و همه جا پر بود از سیاهان. در کنکورد، معمولاً یک یا دو شهروند رنگین پوست می دیدیم که به صورت مرتب لباس پوشیده و رفتار مناسبی از خود نشان می دهند. اما واشینگتن با سیلی از برده های فراری بی نزاکت مواجه بود. از دیدن پسرک واکسی که هیچ کس به سویش نمی رفت احساس آشوبی در دلم پدید آمد؛ آخر کدام انسان ولخرجی پیدا می شد که در این دریای گل ولای پولی برای تمیز کردن کفش هایش به او پردازد؟ همه بناهایی که بر روی این لجن زار برافراشته شده بودند یا ناتمام مانده یا سست بنیاد به پایان رسیده بوده و پیش از اتمام ساخت، همچون ویرانه ای به نظر می رسیدند. از کنار اوبلیسکی^{۱۰۱} رد شدیم که برای زنده نگه داشتن یاد پدر این ملت^{۱۰۲} در حال بنا شدن بود اما بیشتر به مدادی شکسته شباهت داشت و هنوز یک سوم آن نیز تکمیل نشده بود. در پایین این بنا، توده سنگ ها بر روی زمین پخش و پلا شده بودند و همه جا را علف های هرز فرا گرفته بود. تک و توک ساختمان تکمیل شده هم هیچ حسی از شکوه مندی در خود نداشتند؛ همچون لپتیس مگنایی^{۱۰۳} که آبی آسمان مدیترانه ای را کم داشته باشد.

به نظرم می رسید که اگر در جنگ شکست بخوریم، از این شهر همین ها هم باقی نخواهند ماند و ویرانه های آن در باتلاق گل ولای فرو خواهند رفت؛ و این یعنی در هم شکسته شدن خوش بینی چند انسان رؤیاپرداز که روزگاری بر این باور بودند که می توان ملتی را بر مبنای ایده هایی همچون آزادی و برابری ساخت.

این افکار تیره و تار هنگامی که درشکه چی فریاد زد «رسیدیم به هتل» به حس وحشت تبدیل شدند. آقای بروک در هنگام پیاده شدن از درشکه دستم را گرفت و کمکم کرد. منظره پیش رو به صورت بنایی عظیم بود که پرچمی بر روی آن در حال اهتزاز بود و چند مرد مسلح در مقابل در ورودی به حالت نگهبانی ایستاده بودند. در حالی که آقای بروک چمدان سیاه رنگ قدیمی مرا برداشته بود گام های لرزانم را بر پله ها نهادم. نگهبان با نزاکتی بسیار زیاد دستش را به سوی کلاهش برد. حتماً زنان بسیاری همچون من را دیده بود، زنانی که از این پله ها بالا آمده و به فاصله کوتاهی از بیوه شدن خود خبر می گرفتند.

پسرکی سیاه پوست - خدای من، این مردم همه جا پخش و پلا شده اند - در را باز کرد. فضای داخل بنا بوی تعفن گرفته بود - بوی کلم پخته و شاش دان، بدن های شسته نشده و عرق کرده - ترکیبی نفرت انگیز که گرمایی وحشتناک آن را بدتر می کرد. مشاهده کردم که پنجره ها را میخ کوبی کرده اند و هوایی از میان آن ها به داخل جریان ندارد. زن سیاه پوست لاغر اندامی که ظاهر بسیار مرتبی داشت و به هیچ وجه شباهتی به سیاه پوستان ژولیده پراکنده در خیابان ها نداشت، در حالی که یک سینی پر از لوازم در دست داشت از کنارم رد شد.

گفتم: «بخشید،» برگشت و با توجه انسانی باهوش به من چشم دوخت. «کجا می تونم دکتر هیل رو ملاقات کنم؟»

پاسخ داد: «لطفاً دنبالم بیاین. دارم پیش دکتر هیل می رم.» صدای بسیار قابل توجهی داشت - آرام و نقره فام، با لهجه ای که به وضوح جنوبی بود ولی همچون یک اشراف زاده تحصیل کرده به نظر می رسید. در حالی که می خواستم به پای قدم های سریع او برسم، سعی می کردم شلوغی داخل راهرو - سطل های پر از زغال سنگ رها شده در راهرو، رخت شورهای سیاه پوستی که لباس های گل آلود را در دست گرفته بودند، بیمارانی که لنگان لنگان ظرف های حاوی چای را به دست گرفته بودند و افراد بی تابی همچون خود من که در جست و جوی عزیزان خود بودند - اجتناب کنم. از بخشی عبور کردیم که پر از ردیف های برانکارد و چهره های سیاه بود. یکی از مردان با چشمان تب دار و شیشه ماندش به من نگریست و گفت: «شارلوت؟ بالآخره اومدی؟» سعی کردم بر لرزشی که مرا در بر گرفته بود غلبه کنم. سری تکان دادم و سعی کردم اخم های او را با لبخند پاسخ گویم.

در انتهای راهرو به در دو لنگه بزرگی رسیدیم که به اتاقی با تزئینات فراوان گچ ببری و چلچراغ های زیبا باز می شد. نوشته ای تذهیب کاری شده بر روی در اشاره می کرد که به محلی رسیده ایم که پیش تر اتاق رقص هتل بوده است. اسم روی در طنز تلخی را در خود نهفته داشت چرا که در داخل اتاق بر روی کف براق محل رقص، ردیف ردیف قربانیان جنگ را خوابانده بودند که دیگر نمی توانستند رقصی را در باقی روزهای عمر خود تجربه کنند. در داخل اتاق چهل تخت قرار داشت که البته به جای تخت های معمول بیمارستانی، تخت خواب های مجلل هتل بودند. بر روی برخی از تخت ها بیماری خوابانده شده

بود در حالی که برخی دیگر خالی بودند. گروهی از سربازان خون آلود با لباس‌های گلی‌شان در کنار دیوار جا داده شدند و منتظر رسیدن جراح بودند. می‌شد از چهره‌هایشان شکست در نبرد را خواند. پرستار به‌سوی مرد سفید مویی که کلاه سبزرنگی بر سر نهاده بود رفت و سینی ابزارها را بر زمین گذاشت. سپس از میان آن‌ها کاسه‌ای فلزی را برداشت تا گلوله‌ای را که جراح از شانه‌ی یکی از سربازان خارج کرده بود در آن قرار دهد. سرش را به‌سویی که من در آستانه‌ی وسیع در ایستاده بودم چرخاند و به‌گونه‌ای مردد چیزی را در گوش جراح نجوا کرد. سپس مرا به جلو فراخواند. با بی‌میلی پیش رفتم و احساس می‌کردم که مزاحم حریم سربازی شده‌ام که جراح به مداوای وی می‌پرداخت. شانه‌اش برهنه مانده و چهره‌اش مملو از حس درد شده بود.

در حالی که لبانم می لرزید گفتم: «دکتر هیل... من از طرف شما یه تلگراف دریافت کردم و سریع خودم رو اینجا رسوندم. شوهر من، سروان مارچ... امیدوارم کار از کار نگداشته باشه.»

سرپرستار که کلاهی سفید بر رویش نهاده بود به تندی بالا آمد. با احترامی عمیق به من خیره شد. جراح سرش را از روی بیمار خود بلند نکرد. «مارچ؟» با خود من و من کرد. «مارچ؟»

پرستار به یاری اش شتافت. «منظورشون همون کشیشه. هفته قبل از رد روور آوردنش.» دکتر هیل بر روی زخم متمرکز شده بود و گلوله‌ای دیگر از آن بیرون آورد. گلوله دنگ دنگ کنان بر روی کاسه افتاد. پرستار بار دیگر سعی کرد یاری اش کند. «همون مریضی که سینه پهلو کرده و تب صفاوی داره.»

«آهان... درسته... مارچ. اون زنده می مونه یا لااقل صبح که یه سر بهش زدم زنده بود. ولی شرایطش، همون طور که توی تلگراف هم گفتم، خیلی نامساعده. به محض اینکه کارمون اینجا تموم شه، پرستار کلمنت شما رو پیشش می برن.»

گفتم: «نیازی به این کار نیست. شما فقط به من بگین که کجا باید برم و مطمئن باشین راهم رو پیدا می کنم. این آقایون بیشتر از من به شما نیاز دارن...»

پرستار بار دیگر نگاهی حاکی از احترام به من کرد. می توانستم در چهره اش، همدردی را بخوانم و البته چیزی دیگر که خستگی مانع از فهم دقیق آن بود. او گفت: «می تونین ایشون رو توی طبقه دوم، سمت راست راه پله پیدا کنین. تخت چهارم از سمت چپ.» مکثی کرد، انگار که بخواهد چیزی را اضافه نماید. «تنها اومدین؟»

«نه، یه نفر همراهم اومده، فعلاً از وسایلم مراقبت می کنه.»

او گفت: «توصیه می کنم همراه اون برین. شوهرتون تو این مدت از نظر ظاهری خیلی تغییرات داشته.»

اگر موقع دیگری بود، حتماً متوجه عجیب بودن گفته هایش می شدم. اما در آن لحظه، تنها می خواستم نشانی محل بستری شدن همسرم را از وی دریافت کنم.

گفتم: «متشکرم» و از اتاق خارج شدم. در راهرو آقای بروک را دیدم که در میان شلوغی درمانده شده بود و بخش به بخش به دنبالم می گشت. دستم را برایش تکان دادم و او خود را بی درنگ به من رساند. دستش را به من داد و از پله ها بالا رفتیم.

اگر پرستار نشانی‌های دقیق نداده بود غیر ممکن بود که بیمار درب‌وداغان روی تخت را به‌عنوان شوهرم تشخیص دهم. گونه‌هایش فرو رفته بودند، بینی زیبایش تخت و چروک شده بود و بازویش، که روی لحاف قرار داشت، عاری از گوشت شده بود - تنها استخوانی بود که رویش را پوست کشیده باشند. به نظر می‌رسید که نیمی از وزن بدنش را از دست داده است. در کنار دهانش زخم‌های بسیاری دیده می‌شدند.

هنگامی که از پیشمان می‌رفت موهای طلایی رنگی داشت که جابه‌جا رگه‌هایی از موی سفید در بین آن‌ها جای گرفته بود. اینک، موهایش کاملاً سفید رنگ شده بودند و پوست سرش بر اثر ریزش بسیاری از موهایش به‌وضوح دیده می‌شد. هنگامی که موهایی را که بر روی صورت داغش ریخته شده بودند کنار می‌زدم، طره‌ای از آن در دستم باقی ماند. پوستش می‌سوخت ولی رنگ زیبای برنزی همیشگی‌اش را زرد کم‌رنگی گرفته بود. تنفس غیر عادی‌ای داشت و با هر نفس، سینه‌اش به خش‌خش می‌افتاد. دستش را محکم گرفتم و استخوان‌هایش که همچون استخوان‌های یک گنجشک، ترد و شکننده شده بودند در زیر فشار دستم خم شدند. دیگر نمی‌توانستم خود را کنترل کنم و به‌سختی گریستم.

در طی این وضعیت طوفانی، آقای بروک همراه من مانده بود ولی هنگامی که توانستم بر خود مسلط شوم از من اجازه خواست که اتاق را ترک کند. قصد داشت تلگرافی به کنکورد ارسال کند و دختران را از رسیدنمان به مقصد و زنده بودن پدرشان مطلع کرده و همچنین به وضعیت اقامتمان رسیدگی کند. بدین ترتیب، هنگامی که هدیان‌های شدید او آغاز شد در کنارش تنها مانده بودم. او بسیار آشفته بود؛ با دست لحاف را چنگ می‌زد و سرش را به‌شدت بر روی بالش به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. ناگهان، نام سایلاس را فریاد کشید و مرتب تکرار می‌کرد که متأسف است. صدایش خشن بود و به‌وضوح می‌شد فهمید که سخن گفتن حنجره‌اش را می‌خراشد. ولی بعد، نام‌های دیگری از جمله تالمی و سپس جیمی و بعد احتمالاً سوزانا را بر زبان آورد. همه این مدت، وضعیتی آشفته داشت و درخواست بخشودگی می‌کرد.

چیزهای آزاردهنده‌ای در هدیان‌هایش وجود داشت. با اینکه نمی‌خواستم به این گفته‌ها گوش فرا

دهم، ولی می‌دانستم که باید دقت کنم و متوجه شوم که چه حقایقی در گفته‌هایش وجود دارد. برای مدتی، او به صورتی نامفهوم من و من کرد و سپس، به نظر می‌رسید که خود را در میان یک نبرد باز یافته است. لحظه‌ای، دوستانش را به پیش می‌راند و لحظه‌ای بعد، در حالی که سرش را می‌دزدید و به صورتی به بازوی من چنگ می‌انداخت که انگار بخواهد مرا از میان باران گلوله‌ها نجات دهد، به نظر می‌رسید که در حال عقب بردن زخمی‌هاست.

در بخش بیماران مبتلا به تب هیچ پرستاری ندیده بودم ولی هنگامی که او با صدای بلند شروع به فریاد زدن کرد، پرستاری فربه با صورتی براق و چشم‌های ریز و گودافتاده خود را به سرعت به بالین او رساند. بدون ردوبدل کردن کلمه‌ای با من، پرستار بازوهای کلفت خود را به زیر شانه‌های شوهرم برد و او را بلند کرد. شوهرم ناله‌ای کرد؛ واضح بود که حرکت خشن پرستار باعث ایجاد درد در وی شده‌است. با صدای بلند به پرستار اعتراض کردم اما او با نفرت به من خیره شد. لب‌های زخمی شوهرم را به زور باز کرد و قاشقی حاوی مخلوطی چسبناک را در دهانش ریخت.

«بهبش چی می‌دین؟»

با بی‌اعتنایی پاسخ داد: «تنتور افیون ۱۰۴، ما نمی‌تونیم اجازه بدیم توی بخش سروصدا راه بندازن. بقیه بیمارای مبتلا به تب باید استراحت کنن.»

«دیگه چه داروهایی بهش می‌دین؟»

در حالی که روی برگردانده بود و از اتاق خارج می‌شد گفت: «اینارو باید از دکتر هیل پرسیین.»
 «من با خودم یه مقدار شراب قدیمی خوب و چندتا لیمو و یه مقدار آب برنج آوردم. شاید بتونم...»
 در حالی که به میان گفته‌هایم می‌دوید گفت: «خیلی هم خوبه. ولی تا وقتی که دکتر رو ندیدین نباید چیزی بهش بدین.»

«کی دکتر رو می‌تونم ببینم؟»

به تندی پاسخ داد: «هر وقت که اینجا اومد. محض اطلاعاتون، فقط شوهر شما توی این بیمارستان بستری نشده و من باید به بقیه هم برسیم.» با این گفته پشت به من کرد و از اتاق بیرون رفت.
 آن چنان خسته و عصبی بودم که اشک به چشمانم هجوم آورد. سعی کردم این‌گونه توجیه کنم که

پرستار خسته بود و منظوری نداشت. اما در این فکر بودم که اگر این چنین خسته و بی حال نشده بودم، قطعاً در پی او می‌رفتم و مقداری از داروی تلخش را به خود وی می‌خوراندم. در عوض، بر جای خود مانده و شوهرم را، که اینک تنتور افیون او را به سکوتی عمیق فرو برده بود و امیدوار بودم در این سکوت از کابوس‌های وحشتناک خود به دور باشد، نگریستم. هنگامی که آقای بروک برای بردن من به سوی محل اقامت‌مان بازگشت، بی حرکت بر روی صندلی نشسته بودم.

هنگامی که پایمان را بیرون از ساختمان گذاشتیم، بادی سوزناک به ما یورش آورد. اما من که از هوای متعفن داخل بیمارستان به ستوه آمده بودم، این هوا را حریصانه به داخل ریه‌هایم کشیدم. آقای بروک به خاطر کیفیت اقامتگاهی که توانسته بود فراهم کند و همچنین فاصله دوری که بین آن محل و بیمارستان وجود داشت شرمگین بود. به او گفتم که اجازه نخواهم داد حتی مقدار اندکی از پول‌های آقای لارنس را برای من خرج کند چرا که آن پیرمرد بخشنده به اندازه کافی برایم خرج کرده بود. پولی را که از زن عمو مارچ گدایی کرده بودم همراه داشتم. همچنین، جو با فداکاری مقداری از موی خود را فروخته و از این راه بیست و پنج دلار برایم فراهم کرده بودم. نمی‌دانستم این مقدار اندک تا چه زمانی می‌تواند دوام بیاورد. در نتیجه تأکید من بر صرفه‌جویی، چند مورد از اقامتگاه‌ها را به خاطر هزینه بالا نتوانسته بودیم اجاره کنیم و درخواست آقای بروک برای اجاره چند محل با هزینه مناسب نیز رد شده بود. در نهایت، وی توانسته بود دو تختخواب در سکونتگاهی خصوصی به دست آورد که به گفته خود وی «محلی فقیرانه و البته آبرومند» بود و فاصله آنچنان زیادی از بیمارستان نداشت. در آن لحظه، به این می‌اندیشیدم که هر مکانی که بتوانم ذره‌ای در آن چشم روی چشم بگذارم کافی خواهد بود.

به گفته آقای بروک، شهر پر از افرادی شده بود که قصد داشتند از حضور سربازان ارتش در آن به نان و نوایی برسند. به نظر می‌رسید که جنگ هر نوع انسانی را به این نقطه کشانده است. اقامتگاه‌ها پر از خبرنگاران و هنرمندان طراح روزنامه‌های تمام ایالات، افسران در حال گذران مرخصی‌ای که در پی ترفیع درجه بودند، مومیایی‌کننده‌ها و تابوت‌سازها، درشکه‌چی‌ها، فروشندگان دوره‌گرد، و آن طور که وی شنیده بود، تعداد بسیار زیادی از انسان‌های شیاد و کلاهبردار شده بود. البته، پیش از آنکه آقای بروک به ذکر این موارد بپردازد، در چند قدمی درهای بیمارستان به بزرگ‌ترین گروه سودجویان از

جنگ بر خوردیم: ارتشی از زنان تن فروش.

دو دختر در سایه ایستاده بودند و امیدوار بودند که از میان بیماران رو به بهبودی، مشتری‌ای برای خود دست‌وپا کنند. با وجود آرایش غلیظی که کرده بودند، می‌شد حدس زد که بزرگ‌تر از مگ یا جو نمی‌باشند. پوست بدنشان که با پوشیدن لباسی کوتاه در معرض دید همگان قرار گرفته بودند بر اثر سرما به کبودی می‌زد. زیر لب گفتم: «بچه‌های بیچاره.» آقای بروک سرخ شد و چیزی نگفت. با دیدن خجالت‌زدگی‌اش، از وی رو برگرداندم و به پوتوماک^{۱۰۵} خیره شدم. مهتاب بر روی یک کشتی بخار روی آب می‌تابید. کشتی که به یک کیک عروسی شبیه بود، در کنار ساحل لنگر انداخته بود. نمی‌دانستم که آیا یک کشتی بیمارستانی است یا برای حمل سربازان از آن استفاده می‌شود. در راه به کوچه‌ای رسیدیم که به یک کانال آبی منتهی می‌شود. بویی که در این مکان حس می‌کردیم حتی از بوی متعفن بیمارستان نیز بدتر بود. در کنار این مسیر، ردیف‌ردیف خانه‌های بسیار کوچک قرار گرفته بودند و ظاهراً مالکین از آن‌ها به‌عنوان محلی برای انبار کردن مواد زائد استفاده می‌کردند. درست هنگامی که از کنار یک ماهی‌فروش دوره‌گرد عبور می‌کردیم، وی ظرفی حاوی دل‌وروده خونین ماهی را بر روی زمین خالی کرد. معذرت‌خواهی‌های آقای بروک تمامی نداشت اما هنگامی که در مقابل یکی از خانه‌های کنار کانال ایستاد با تماشای خانه‌ای دو طبقه با نمای آجر قرمز رنگ که اندکی از وضعیت درب‌وداغان خانه‌های کناری‌اش بهتر بود احساس اندوه بر من چیره شد.

زنی رنگ‌پریده با چهره‌ای کشیده و استخوانی در را به رویمان باز کرد. لباس ساده ولی آبرومند مشکی که نشانه‌ای از بیوه بودنش بود را به تن داشت. او دچار سرنوشتی شده بود که من پیش‌تر، از تجربه کردن آن می‌ترسیدم. آقای بروک مرا به خانه جیمیسون^{۱۰۶} معرفی کرد. او با صدایی آرام به من خوشامد گفته و مرا به داخل برد. خانم کوچک هیچ راهرویی نداشت و ما مستقیماً وارد اتاقی شدیم که شاید در گذشته می‌شد اسم آن را اتاق پذیرایی گذاشت ولی اینک تبدیل به یک خوابگاه دوخوابه شده بود. پرده‌ای کوچک بین دو تخت تعبیه شده بود تا آن دو را از هم جدا سازد؛ هرچند، این پرده نمی‌توانست این مسئله را پنهان کند که یکی از تخت‌ها در این اتاق پیش‌تر اشغال شده است. خانم جیمیسون گفت: «آقای بروک تو این اتاق با آقای بالند^{۱۰۷} می‌مونی. ایشون توی وزارت خزانه‌داری

به عنوان نسخه بردار مشغول به کارن. خانم مارچ، شما هم همراه من تو اتاق زیر شیروونی می‌تونین. اون پشت یه حموم هست. اگه خواستین می‌تونین قبل بالا رفتن ازش استفاده کنین.»

کل روز چیزی جز مقداری سوپ نخورده بودم و البته هیچ اشتهایی نیز نداشتم. بالین حال، آقای بروک لطف کرده و مقداری صدف خوراکی و قرصی نان خریده بود و با اصرار از من خواست که آن را قبول کنم. آن‌ها را درحالی که بر روی تنها صندلی موجود در اتاق در کنار آتش کم‌فروغ شومینه نشسته بودم فرو دادم. بر روی آتش، کتری آبی قرار گرفته بود و خانم جیمیسون با آن، ظرفی از آب داغ را پر کرد تا برای استحمام از آن استفاده کنم. به‌سوی حمام سرد داخل حیاط رفتم، در را بستم، و در انزوای لحظاتی که می‌توانستم با خود خلوت کنم، آهی از سر اندوه کشیدم.

زندگی ما چقدر مسیر متفاوت‌تری را در پیش می‌گرفت، اگر کل دارایی خود را از دست نداده بودیم. هیچ‌گاه شوهرم را به خاطر از دست داروندارمان در راه فعالیت‌های براون سرزنش نکردم چرا که حقی برای این کار نداشتم. پولی که او برای این کار گذاشت متعلق به خود وی بود، محصول زحمات و سرمایه‌گذاری‌های هوشمندانه خود او، و مطمئناً، هدفی که در راه آن این پول را صرف می‌کرد برای هر دوی ما مقدس بود. اما آنچه بی‌رحمانه مرا شکنجه می‌کرد این مسئله بود که او حتی مشورتی نیز در این مورد از من نخواست، مسئله‌ای که ارتباط بسیار نزدیکی با من داشت و نتایج آن را همگی حس کردیم. سعی کرده بودم تا تمام توهین‌ها و تحقیرهای فقر را تحمل کرده و حتی همانند او، امتیازات زندگی فقیرانه را با آغوش باز پذیرا شوم. اما هنگامی که او در کتابخانه فرو می‌رفت و غرق در تأمل در باب جهان روح می‌شد، این من بودم که هر لحظه به خاطر بدهی‌هایمان آزار می‌دیدم یا به خاطر گدایی پول پیش این و آن، تحقیر و سرافکنده می‌شدم. این من بودم که باید گرسنگی می‌کشیدم تا او و دختران بتوانند شکم خود را سیر کنند. البته، او خود کشاورزی می‌کرد تا بر روی سفره‌مان غذا وجود داشته باشد و هنگامی که کفگیرمان به ته دیگ خورد، برای دیگران چوب‌بری می‌کرد. و چقدر به خاطر این کارهایش تحسین شد. آقای امرسون به او گفته بود: «اورفئوس^{۱۰۸} در حال شخم زدن.» اما هیچ‌کس به من، منی که برای حفظ خانواده خود را به آب و آتش می‌زدم، چنین لقبی نمی‌داد.

در کنکورد به آن وضع خو کرده بودم چرا که از کمک دوستان برخوردار بودیم و نام نیکی نیز از خود به

جا گذاشته بودیم. اما اینجا، پی برده بودم که فقیر بودن صدبار سخت‌تر است. اینجا، من تنها زنی ناشناس، خانه‌به‌دوش و بی‌کس و کار - به‌جز آقای بروک - بودم. درحالی‌که در آن حمام نشسته بودم و بوهایی متعفن‌تر از همیشه استشمام می‌کردم، این فکر در ذهنم پدید آمد که اگر شوهرم قرار است زنده نماند، بسیار بهتر می‌بود که این اتفاق به‌سرعت رخ دهد تا بتوانم خود را هرچه زودتر از این ویرانی و کثافت دور کنم. اما لحظه‌ای دیگر به‌خاطر این فکر دچار پشیمانی شدم. خستگی تنها بهانه‌ای بود که توانستم برای راه دادن چنین اندیشه‌ای به ذهنم دست‌وپا کنم.

صورت و بازوهایم را با آب گرم مطبوع شسته و به‌خانه بازگشتم. نسخه‌بردار با صدایی گوش‌خراش درحال خروپف کردن بود. به‌خاطر آقای بروک بیچاره در دل احساس ناراحتی به من دست داد. به طبقه بالا به‌سوی تخت آهنی باریکم روانه شدم. تشک روی تخت تنها به ضخامت یک زیرانداز ساده بود. با این حال، جای شکرش باقی بود که لحاف نخ‌نمای روی تخت تمیز است. دیگر توانی برای درآوردن لباس در من نمانده بود. تنها می‌خواستم سرم را بر روی بالش پوشیده از کپک بگذارم که ناگهان صدای فریادی از طبقه پایین آمد.

«آهای، راه بند رو بردار.»

صدای کرجی‌بانی بود که می‌خواست متصدی راه‌بند را از خواب بیدار کند. در نهایت ناراحتی، پی بردم که این‌گونه صداها در شب باز هم تکرار خواهند شد. نمی‌دانم آیا این‌گونه شد یا نه، چرا که به‌محض اینکه این فکر از ذهنم گذشت به خوابی عمیق فرو رفتم، خوابی که انگار هیچ صدایی بر روی زمین نمی‌توانست مرا از آن بیدار کند.

۱۵. دیدار مجدد

نمی‌توانم بگویم که صبح، هنگامی که چشمانم را به روی نور کم‌رنگ صبحگاهی باز کردم، کاملاً تجدید قوا کرده بودم ولی وضعیتم به مراتب از آنچه دیشب داشتم بهتر شده بود. خواب تسکین‌دهنده روح و روان آدمی است و هنگامی که دوروبر خود در اتاق کوچک را نگریم، می‌توانستیم با فکر به اینکه چگونه می‌توان معایب آن را به مزیت تبدیل نمود احساس شعفی هرچند اندک در درونم پدیدار شد. عادت هرروزه‌ام به همین شکل بود و از زمان از دست دادن دارایی‌مان، روزها را بدین حال آغاز می‌کردم. این عادت اینک به دردم خورده بود و وقتی ترک‌های روی شیشه پنجره را می‌شمردم، این‌گونه برای خودم توجیه کردم که این وضعیت باعث می‌شود تهویه مناسبی در اتاق صورت گیرد. آینه لکه‌گرفته نیز آن قدر کوچک و تار بود که نمی‌توانستم تصویر چهره فرسوده و هراسناک خود را در آن تماشا کنم. وضعیت نامناسب تختخواب هم باعث می‌شد تا حد امکان وقت خود را در عالم بیداری سپری کنم و تنها با خستگی بسیار خود را بر روی آن رها کنم.

با این تصمیمات در ذهن برخاستم و پی بردم که صاحب‌خانه و دو ساکن دیگر پیش از من از خواب بیدار شده و به‌سوی کارهای خود روانه شده‌اند. آقای بروک برایم یادداشتی گذاشته و در آن نوشته بود که برای انجام برخی امور مربوط به آقای لارنس که به نظر وی یک یا دو ساعتی طول می‌کشید خانه را ترک کرده‌است. از من درخواست کرده بود تا منتظر وی بمانم اما این کار از دست من ساخته نبود. اشتیاقی زیاد برای برای دیدن اینکه شوهرم شب را چگونه گذرانده است در خود حس می‌کردم. در یادداشت کوتاهی از وی عذرخواهی کردم. سبد خود را پر از شراب و غذاهای مقوی‌ای که برای وی آورده بودم کرده و به‌سوی بیمارستان به راه افتادم.

باید مراقب می‌بودم تا پا بر سرگین قاطرهایی که جا به جا در مسیر ریخته شده بود نگذارم. هوا سرد بود و بالین حال، هنوز برای باریدن برف به اندازه کافی سرد نشده بود. دلم برای یکی از آن کولاک‌هایی که در کنکورد سراغش را داشتیم تنگ شده بود. اگر این باران‌های یک‌ریز به دانه‌های برف تبدیل می‌شدند، زشتی‌های این شهر گل‌آلود در زیر لحافی سفید از برف‌های تمیز پنهان می‌شدند.

به این مسئله فکر نکرده بودم که آیا بیمارستان زمانی برای ملاقات‌های صبحگاهی با افراد بستری

تعیین کرده‌است یا نه و هنگامی که به نگهبان نزدیک می‌شدم، دلهره‌ای که به من اجازه ورود ندهد و مجبور شوم تا ساعت خاصی منتظر بمانم در دلم پدیدار شد. ولی نیازی به این نگرانی‌ها نبود، چرا که ظاهراً در ورودی بیمارستان برای همه باز بود و کارکنانی که سینی‌های نان و گوشت و سوپ را در دست حمل می‌کردند، مجبور بودند از لابه‌لای گروه‌های مختلفی از ملاقات‌کنندگان عبور کنند. برخی از حاضران نگران بودند و چشمانشان گود افتاده بود و به نظر می‌رسید که اقوام بیماران بستری در این محل می‌باشند. برخی دیگر نیز مأموران خودستا و پرتکاپوی سازمان‌های مردمی امدادی بودند و به نظر می‌رسید جز خسته و اذیت کردن مجروحان با انواع و اقسام سؤالات بی‌ربط و بی‌نزاکت کاری از دستشان ساخته نیست.

پله‌ها را درحالی که قلبم به شدت می‌تپید بالا رفتم و در این اندیشه بودم که باید کدام مسیر را برای یافتن شوهرم انتخاب کنم. تنها تعداد اندکی از ملاقات‌کنندگان به طبقه بالا، جایی که بخش بیماران مبتلا به تب در آن قرار داشت، می‌آمدند. به نظر می‌رسید که مجروحین، تعداد بیشتری از ساکنین این محل را به خود اختصاص داده بودند. در بخشی که شوهرم بستری بود به‌جز بیماران فرد دیگری حاضر نبود. هنگامی که چشمم به او افتاد از ناراحتی نزدیک بود قلبم بایستد. بر روی تخت دراز کشیده بود و درحالی که در میان ملافه‌های نامرتب گیر افتاده بود، به اطرافش مشت و لگد پرت می‌کرد. ملافه‌های روی تخت رنگ سبز ترشحات دهانش را به خود گرفته بودند. بر روی چهارپایه کوتاهی که در کنار تخت او قرار داشت، کاسه‌ای سوپ گذاشته شده بود. البته، سوپ دست‌نخورده و سرد شده بود و لایه ضخیمی از چربی بر روی سطح آن شناور مانده بود. اینک دیگر برایم تعجبی نداشت که او چرا تا بدین حد لاغر شده‌است. به نظر می‌رسید که هیچ‌کس به خود زحمت غذا خوراندن به وی را نمی‌دهد و او در سراسر وضعیت‌های تشنج، گرسنه باقی می‌ماند. در بخش هیچ اثری از پرستار یا ملاقات‌کننده‌ای دیده نمی‌شد.

واضح بود که خودم باید به کار پرستاری از شوهرم مشغول می‌شدم. شل خود را در آوردم و کلاه از سرم برداشتم. آستین‌های لباسم را بالا زدم. هنگامی که ملافه‌ها را از روی بدن نحیفش کنار می‌زدم سعی کردم با آرام‌ترین لحنی که می‌توانم با او صحبت کنم. هنگامی که ملافه‌ها را برداشته و

لباس‌های بیمارستان را از تنش در آوردم، بدن عریانم در برابر چشمانم قرار گرفت. بیش از یک سال بود که بدن او را ندیده بودم و حتی قبل‌تر نیز، بدین صورت آن را در طول روز مشاهده نکرده بودم. سینه‌گودافتاده و رنگ‌پریده‌اش بی‌نهایت تأسف بار بود. آن جوان قبراقی را تصور کردم که سال‌ها پیش مرا در جنگل کاج و در ساحل برکه در آغوش خود گرفته بود. چقدر قدرت بدنی‌اش، عضلات سخت‌شده‌ی وی به‌خاطر کارهای جسمانی، مرا شگفت‌زده کرده و باعث برانگیختگی من شده بود. در آن زمان که از وضعیت زندگی او بی‌اطلاع بودم، انتظار داشتم که دستانش به نرمی دست یک انسان ثروتمند باشد که دست به سیاه‌وسفید نزده است، اما پی بردم که دستانش به زمختی دستان یک کارگر هستند. و اینک، او در این محل بر روی تخت دراز کشیده بود، فرسوده و غیرقابل شناسایی، و آن قدر ضعیف و شکننده شده بود که حتی نمی‌شد او را در آغوش گرفت.

نمی‌دانستم که از کجا می‌توانم ملافه تمیز، تشتی آب گرم، اسفنج و یا هر چیز دیگر برای بهبود این وضعیت بیابم. به‌همین خاطر، لحاف را که روی زمین افتاده بود برداشتم و بر روی بدن نحیف او کشیدم. سپس، ملافه‌های چرکین را در یک دست گرفته و درحالی‌که کاسه سوپ سرد شده را در دست دیگرم گرفته بودم به جست‌وجوی کمک روانه شدم.

از روی بدشانسی، اولین فردی که سر راهم قرار گرفت همان پرستار ریزچشمی بود که دیروز به‌صورت کوتاهی با وی برخورد کرده بودم. هنگامی که مرا دید بر راهم ایستاد و دستانش را بر روی کفل‌های پهن خود گذاشت.

«می‌شه لطف کنین و ...»

پیش از آنکه بتوانم جمله‌ام را به پایان برسانم، او نطق طولانی خود را آغاز کرده بود: «شما فکر می‌کنین کی هستین؟» یا «دارین همه برنامه بیمارستان رو بهم می‌زنین،» یا «خیلیا هستن که خیلی بیشتر از شوهر شما به کمک نیاز دارن...»

لب‌هایم را سخت بر روی هم فشار داده و سعی کردم بر خود مسلط بمانم. سعی می‌کردم از سال‌ها تعلیمات آن مرد نیمه‌مرده‌ای که اینک در تلاش برای کمک به وی بودم برای کنترل رفتارم بهره بگیرم. اجازه دادم تا صحبت‌هایش را به پایان برساند و زمانی که حرف دیگری برای گفتن نداشت، بار

دیگر مؤدبانه از وی پرسیدم که کجا می‌توانم چیزهایی را که نیاز داشتم بیابم. گفت که باید منتظر بمانم... «شاید چند ساعت، تا وقتی که بتونیم به مریضای خیلی بدحال برسیم.»
 درحالی که از خشم منفجر می‌شدم گفتم: «مریضای بدحال؟ شوهر من به خاطر بی‌توجهی شما داره می‌میره. لطف کنید و بهم بگین که کجا می‌تونم ملافه پیدا کنم. همین حالا»
 درحالی که صدایش را بالا برده بود گفت: «من اجازه نمی‌دم با من این طوری صحبت کنین. و گرنه می‌گم نگهبان‌ها بندازنتون تو خیابون.»

تمام آن خشمی که این مدت در خود سرکوب کرده بودم، به نظر می‌رسید که در آن راهروی تنگ و تاریک غیرقابل‌سرکوب شده‌است. صدای همه‌همه‌ای در سرم و فشاری در سینه‌ام حس کردم، همچون آب سیلی خروشان که در پشت یک آب‌بند بی‌دوام جمع شود. پیش از آنکه چیزی بدانم، متوجه شدم که کاسه سوپ سرد، گویی به وسیله یک نیروی فرا بشری، در دستم بالا می‌آید. لحظه‌ای بعد محتوای زرد رنگ سوپ را دیدم که از چهره گوشتالوی پرستار روی زمین می‌ریزد.
 درحالی که ملافه‌های کثیف سبز رنگ را به رویش می‌انداختم فریاد زدم: «خودت رو با اینا تمیز کن تا بفهمی چند ساعت موندن بین این کثافت چه معنی می‌ده.»
 دیوانه‌وار فریاد کشید: «نگهبان. کمک! به من حمله کردن.»

نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتاد اگر مردی لنگان را که در آن لحظه در راهرو ظاهر شد نمی‌دیدم. ولی آن جوان که خود را لنگ لنگان به من رساند، یکی از بیماران رنگ‌پریده بود که دوران نقاهت خود را می‌گذارند و با هر قدمی که برمی‌داشت آثار درد بر چهره‌اش ظاهر می‌شد.
 هنگامی که آن جوان به آرامی از من خواست تا به دنبال وی بروم، به کلی از خشم خالی شدم و به دنبال او به راه افتادم.

گفتم: «بیخشین، من، من باید برگردم شنلم رو بردارم. اون رو جا گذاشتم تو...»
 «مشکلی نداره، خانوم. من قصد ندارم شما رو لو بدم. اصلاً نگران نباشین.» از پله‌ها پایین رفتیم و به محلی رسیدیم که احتمالاً در زمان هتل بودن این بنا به عنوان آبدارخانه از آن استفاده می‌شد. بر روی اجاق کوچکی در این اتاق، یک کتری درحال جوشیدن بود و آن مرد جوان برایم لیوانی چای گیاهی

تهیه شده از پوست لیموترش و برگ درخت زغال اخته پر کرد.

با مهربانی گفت: «این رو بخورین و حالتون رفته رفته بهتر می شه. فقط باید شما رو به مدت از پرستار فلین دور نگه داریم. به چند ساعت دیگه شیفتش تموم می شه. همه ما می دونیم که اون آدم وحشتناکیه. همه اون حرفاش در مورد رسیدگی کردن به مریضای بدحال... حقیقت اینه که اون به هیچ کسی رسیدگی نمی کنه. فقط به بخش ها سر می زنه و به مریضایی که وضعشون یکم بهتر شده دستور می ده که کارارو انجام بدن.» لیوان را برداشت و به من داد. «حقیقت اینه که، خیلیا تو این بیمارستان از شنیدن کاری که شما باهاش کردین خوشحال می شن. واقعاً حقش رو کف دستش گذاشتین.»

آن مرد جوان، که نگهبان بیمارستان بود و در طی نبرد شبه جزیره از ناحیه ران زخمی شده بود به من گفت که آرام بمانم. از اتاق خارج شد و گفت که پس از تمام شدن شیفت پرستار فلین به سوی من باز خواهد گشت. «درباره کشیش مارچ اصلاً نگران نباشین، خانوم. به نفر رو می برم که بهش رسیدگی کنه یا اگه این طوری نشد خودم بهش سر می زنم.»

مرد جوان مهربان رفت و در تنهایی خود به این اندیشیدم که مهربانی های هرچند کوچک هم می توانند مایه آرامش بسیار واقع شوند. سپس، به خاطر رفتار خشن خود با پرستار احساس تأسف به من دست داد و امیدوار بودم که آقای بروک از این قضیه مطلع نشود. نمی خواستم به همین سادگی نظر خوب وی در مورد خودم را از دست دهم. درست هنگامی که بی حوصله شده بودم و در داخل فضای تنگ و کوچک اتاق مشغول قدم زدن بودم ضربه ای بر روی در وارد شد.

گفتم: «بیاین تو». انتظار داشتم که نگهبان جوان را در مقابل خود ببینم. در عوض، مردی میان سال و موقر که کت و شلوار سیاه رنگ یک کشیش را به تن کرده بود در را گشود.

«عذر می خوام، خانوم مارچ؟»

گفتم: «بفرمایین.» حس گناه بر شانه‌هایم سنگینی کرد. در آن لحظه مطمئن بودم که آن مرد کشیش بیمارستان است و برای توبیخ من به خاطر برخوردم با پرستار به‌سوی من آمده است، همان کاری که شوهرم نیز پس از رفتارهای خشونت‌آمیزم با من انجام می‌داد. فکر می‌کردم که شنونده‌ی یک سخنرانی تحقیرآمیز در مورد شیوه رفتار صحیح یک خانم محترم، یک همسر و یک مادر خواهم بود.

«عذر می‌خوام که مزاحمتون می‌شم، خانوم، ولی یه مقدار از وسایل شوهرتون پیش منه. یکی از پرستارا که زخمی‌ها رو از رد روور به اینجا انتقال داده اونارو به من داد تا مواظبشون باشم. راستش، اینجا وسایل مریضا اکثراً گم می‌شن. کار دله‌دزدهای سیاه کوچیکه که دوروبر رخت‌شورا می‌پلکن، ولی به نظرم افریقاییا به اندازه کافی مشکل دارن و نباید زیاد بهشون سخت بگیریم.» لبخندی احمقانه بر چهره‌اش نقش بست. ظاهراً قصدش از این گفته این بود که حرف خنده‌داری زده باشد اما هیچ تغییری در چهره‌ام آشکار نشد تا متوجه شود که علاقه‌ای به خوشمزگی‌های وی ندارم. گلوبیش را صاف کرد و ادامه داد: «وقتی شنیدم که خودتون رو به اینجا رسوندین، با خودم گفتم که بهتره اون وسایل رو به خود شما تحویل بدم.» بسته بسیار کوچک و قهوه‌ای رنگی در دستش داشت و آن را به من تحویل داد. از وی تشکر کردم.

در حال خارج شدن از اتاق بود که او را متوقف کردم: «جناب کشیش؟»
«بله خانوم؟»

«می‌تونین چیزی در مورد وضعیت شوهرم بگین؟ چطور شد که به این وضع دچار شد؟ چون تو آخرین نامه‌ای که بهم نوشته بود نه از بیماری خبری بود نه از اینکه خطر خاصی تهدیدشون می‌کنه.»
چهره کشیش برای شغلش بسیار مناسب بود چرا که به سرعت می‌توانست حالت آن را تغییر دهد و مطابق با احساسات مورد نیاز برای یک لحظه خاص به نظر برسد. در حالی که چهره‌اش حاکی از همدردی بود گفت: «متأسفانه اکثراً این طوری می‌شه. اخبار بد خیلی ناگهانی به اقوام نزدیک می‌رسن چون آدما نمی‌خوان عزیزانشون رو با همچین اخبار ناراحت‌کننده‌ای نگران کنن. ظاهراً، شوهر شما خیلی وقت بوده که این بیماری رو داشته و قبل از اینکه به این وضعیت فعلی دچار بشه، بدنش خیلی ضعیف شده بوده. یه درگیری هم وجود داشته که باعث شده بیماریش اوج بگیره ولی در اون مورد من

هیچ اطلاعاتی ندارم. همه اون چیزایی که می‌دونم رو از یه پرستار شنیدم. شما باید باهاش صحبت کنین چون اون بوده که با خواهرای روحانی کشتی رد روور درمورد وضعیت شوهرتون حرف زده.» «حتماً این کارو می‌کنم. اگه ممکنه اسم اون پرستار رو به من بگین.» از این می‌ترسیدم که مبادا نام فلین را بر زبان جاری سازد.

«اسمش کلمنته. یه زن سیاه‌پوست از ویرجینیا - می‌گن یه برده بوده ولی رفتارش این رو نشون نمی‌ده. معمولاً تو بخش جراحی به دکتر هیل کمک می‌کنه. واقعاً خارق‌العاده‌س. دکتر به نظر می‌رسه که اون رو به همه پرستارای سفید ترجیح داده. شاید به خاطر اینه که یه برده می‌تونه کاملاً مطیعش باشه.» اگر در موقعیتی دیگر بودم، حتماً به چنین گفته‌هایی آن هم از سوی یک کشیش ارتش شمال اعتراض می‌کردم. اما فعلاً حوصله این بحث‌ها را نداشتم و از وی به خاطر کمکش تشکر کردم. «متشکرم، جناب کشیش. فوراً میرم دنبالش بگردم.»

هنگامی که او رفت، به بسته کوچکی در دستانم خیره ماندنم. شوهرم کنکور را با چمدانی بزرگ از وسایل ترک کرده بود: کتاب، رساله‌ها و برگه‌های آوازه‌های مذهبی برای سربازان، وسایل مورد نیاز برای زندگی در اردوگاه، دفترچه‌های یادداشتی که همیشه همراه خود داشت، میز تاشویی که من و دختران آن را به‌عنوان هدیه بدرقه به وی داده بودیم. در ماه‌هایی که او دور از خانه بود، ما به‌صورت بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیری برایش لباس دوخته بودیم تا جای خالی لباس‌هایی را که با خود برده بود پر کنیم. درحالی‌که در ذهن به این می‌اندیشیدم که کدام یک از آن وسایل باقی مانده‌اند، نخی که به دور بسته پیچیده شده بود را باز کردم.

کاغذ پیچیده‌شده به دور وسایل با صدای خش‌خش باز شد. در میان آن، یک کیف چرمی فرسوده، یک پارچه مربعی شکل کثیف و یک کیسه کوچک ابریشمی وجود داشت. از میان آن‌ها، تنها آخری را به یاد آوردم. دستم را بر روی آن قرار دادم و به افکاری می‌اندیشیدم که شوهرم با لمس محتوای این کیسه درگیر آن می‌شد. مطمئناً، این کیسه برایش بسیار مهم بوده که آن را از میان تمامی رویدادها حفظ کرده بود. کیف چرمی را باز کردم. در داخل آن، چشمم به چند دلار افتاد. عجیب بود که تابه‌حال کسی آن‌ها را ندزدیده است. در پشت اسکناس‌ها، لبه فلزی یک قاب عکس کوچک را حس کردم. آن را

بیرون آوردم. دختری را که در آن عکس بود نمی‌شناختم. به دلیل اینکه شوهرم در نامه‌هایش هیچ اشاره‌ای به زنی سفیدپوست نکرده بود، هویت او برایم معلوم نبود.

سؤال دیگری که در ذهنم ایجاد شد این بود که چرا وی زحمت به خود داده و یک پارچه کثیف را در میان وسایلیش مراقبت کرده است. قصد داشتم آن را بر روی آتش اجاق بیندازم اما متوجه لبه‌های عجیب و غریب کنار آن شدم. لبه‌ها به گونه‌ای نامنظم دوخته شده بودند و من پی بردم که کار چه کسی است. جو هیچ‌گاه لبه‌های پارچه را به صورتی منظم نمی‌دوخت چرا که ذهنش دائم درگیر جزئیات داستان‌هایش بود. به همین خاطر، ملافه‌ها و دستمال‌هایی که وی می‌دوخت اغلب دارای حاشیه‌های نامنظم از کار در می‌آمدند. اغلب او را به خاطر این کار سرزنش می‌کردم. پارچه مربعی شکل را بر روی زانوهایم صاف کردم و لبخندی زدم. یقیناً، این هم یکی از روسری‌هایی بود که ماه‌ها قبل از لباس‌های کهنه اهدایی برای سیاه‌پوستان تهیه کردیم. این پارچه کوچک عجب سیروسایحتی کرده بود. و در آن لحظه، هنگامی که دقیق‌تر نگاه کردم، معما عمیق‌تر شد. پی بردم که خطوط سیاه رنگ روی پارچه صرفاً لکه‌های تصادفی نیستند بلکه باقی‌مانده حروفی هستند که ظاهراً با زغال نوشته شده بودند. دو طرف پارچه را به دقت نگاه کردم اما نمی‌توانستم به محتوای نوشته‌ها پی ببرم.

اندکی بعد، نگهبان جوان که نامش سیفاس وایت^{۱۰۹} بود پیش من بازگشت. او گفت: «دشمن شما دیگه از میدون دور شده.» لبخندی به‌غایت زیبا داشت، هرچند یکی از دندان‌های جلویی‌اش نیمه‌شکسته بود. چیزی در حالت دهان و چشمانش وجود داشت که حاکی از رنج و درد در وی بود. هنگامی که از میان همه‌بخش‌های پایینی بیمارستان عبور کردیم، به خود جرئت دادم و درمورد مجروحیتش سؤال کردم؛ و ای کاش این کار را نمی‌کردم.

او گفت: «خوشبختانه گلوله رو به‌صورت کامل از پام در آوردن، خیلی شانس آوردم که گلوله به استخوان نخورد و به خاطر همین، زیاد خون‌ریزی نکردم. ولی فکر کنم عضله پام رو خیلی ناجور پاره کرده. تا یه هفته قبل بستری شده بودم. بعدش بهم گفتن که یه مرد خیلی چاق رو که نمی‌تونست تکون بخوره از رو تخت بلندش کنم. عضله هنوز کاملاً ترمیم نشده بود و دوباره پاره شد. روش یه مرهم که از نون کپک‌زده درست شده بود گذاشتن و اون خیلی خوب تونست چرک‌ها رو بیرون بریزه. البته، خیلی بوی

بدی می داد...»

کلماتش، همراه با بوی تعفن بخش، باعث می شد که حالم به هم بخورد. ولی این نشانه ضعف من بود؛ اگر او توانسته بود جراحتش را تاب بیاورد، من نیز لا اقل می توانستم شنیدن توصیف آن را تحمل کنم. سعی کردم بر خود مسلط شوم. به آقای وایت جوان گفتم که دیگر نیازی نیست خود را به زحمت انداخته و از پله ها بالا بیاید. برای وی از صمیم قلب آرزوی بهبود هرچه سریع تر کردم و سپس به سوی بخش بیماران مبتلا به تب رفتم.

در این مدت کوتاه چه تغییرات بزرگی روی داده بود. شوهرم اینک لباس های تمیز به تن کرده بود و ملافه های تخت نیز کاملاً تمیز و بدون کوچک ترین چروکی بودند. سر و شانه هایش به خوبی بر روی بالش مناسب قرار داده شده بود و به همین خاطر، او می توانست بدون زحمت و سروصدای زیاد، نفس بکشد. یک پرستار، که حدس می زد کلمنت باشد، مشتاقانه بر روی او خم شده بود. «چقدر خوب!» با خود اندیشیدم. می توانستم در مورد اتفاقات روی داده و شرایط همسرم با او سخن بگویم. هنگامی که نزدیک تر شدم، دیدم که در حال خوردن سوپ به شوهرم است.

پشت وی به سوی من بود. می خواستم حرفی بزنم و تشکرم را به خاطر توجهات او ابراز کنم. در این لحظه، قاشق را در کاسه خالی گذاشت، دستش را بالا برد و طره ای از موهای سفید رنگ شوهرم را که بر روی صورتش افتاده بود کنار زد و دستش بر روی فرق سر او ماند. سپس، انگشت هایش به آرامی بر روی گونه هایش سرید و با انگشت شست خود، لب پایینی او را نوازش کرد.

نه. امکان نداشت. حتماً اشتباه کرده بودم. این حرکت از یک عاشق سر می زد نه یک پرستار. به سختی هر دو چشم را به هم فشار دادم تا مطمئن شوم که خواب نمی بینم. اما هنگامی که چشم هایم را باز کردم، صحنه ای شگفت انگیزتر دیدم. شوهرم دست نحیف خود را به دست تیره رنگ او رساند و آن را به لب هایش فشار می داد. سپس صدایش را شنیدم، صدایی که به صورت یک نجوای خشن و ناصاف بود: «متشکرم ازت، گریس عزیزم.»

نمی دانستم چه کار باید بکنم. بخشی در درون من از دیدن هوشیاری او خوشحال بود و می خواستم به جلو بدم و او را در آغوش بکشم. بخشی دیگر نیز می خواست که از آن اتاق، آن ساختمان، آن شهر، و

خاطره آن نوازش‌های صمیمانه بگریزم.

قبل از آنکه بتوانم کاری انجام دهم، آقای بروک با فریادی از روی شعف در آستانه در ظاهر شد. «توی راهرو دکتر جراح رو دیدم و اون گفت که آقای مارچ به هوش اومدن. و واقعاً هم همین طوره. قربان، چقدر خوشحالم که می‌بینم حالتون بهتر شده. دعا‌های ما حقیقتاً مستجاب شدن.»

گریس کلمنت با حرکتی سریع که هیچ نشانی از دستپاچگی نداشت گامی از کنار تخت عقب رفت. خود را مشغول جمع کردن سینی سوپ و خرده‌های نان کرد و سپس به آرامی از اتاق بیرون رفت.

لبخند شوهرم هنگامی که مرا بازشناخت لبخند همیشگی او بود. دست لرزان خود را، نه آن دستی که آن پرستار را نوازش کرده بود، دراز کرد و من آن را گرفتم.

این لحظه را هزاران بار در طی شب‌های تنهایی و روزهای پراضطراب غیبت او در ذهن خود تمرین کرده بودم. برای من زنده دیدن دوباره او تنها چیزی بود که در دنیا آرزوی آن را داشتم. در ذهن خود، لمس مجدد دستان او و گریستن را تصور کرده بودم.

خب، اینک اشک از دیدگان سرازیر بود. هم او و هم من. ولی چگونه می‌توانستم پیش‌بینی کنم که اشک‌های دیدار مجددمان اشک‌هایی از سر شوق نخواهد بود؟

۱۶. رودخانه‌ای از آتش

بیش از آنی ضعیف شده بود که قادر به تکلم باشد. حتی ادای چند کلمه کوتاه نیز او را به سرفه‌هایی وحشتناک می‌انداخت. به او گفتم که چیزی نگویید، اما چشمانش که از تب می‌سوختند بر روی من خیره ماندند. نجوا کنان گفت: «خیلی چیزها برا گفتن دارم...»
تمام آن چیزی که گفتم این بود که زمان بسیار زیادی خواهیم داشت - «یه عمر وقت داریم که حرف بزنیم، ولی اول باید خوب بشی.»

با صدای ناصافی گفت: «دیدن تو حالم رو بهتر می‌کنه.» و بار دیگر پیاپی به سرفه افتاد. آقای بروک از روی موقعیت‌شناسی ما را با هم تنها گذاشته و برای ارسال تلگرافی به دختران و رساندن خبر خوب بهبودی پدرشان رفته بود. پرستاری دیگر، که نه کلمنت بود و نه فلین بلکه زنی معقول و تقریباً همسن خود من بود، برای دادن دارو وارد اتاق شد. او با ادب و متانت به سؤالات من پاسخ داد و گفت که برنامه دارویی شوهرم شامل کالومل و تتور افیون می‌باشد. به گفته او، داروی اول ترکیبی بسیار قوی از جیوه و کینین بود و به‌عنوان درمانی رایج برای تب و سینه‌پهلو استفاده می‌شد و دومی هم برای آرام خوابیدن او تجویز شده بود.

در کنار تخت نشستیم و دیدم که دارو چقدر به‌سرعت بر روی بدن نحیف او کارگر شد. پلک‌هایش در حال بسته شدن بودند. آشفتگی غریبی در وجودم ایجاد شده بود. چیزهایی بود که باید از آن‌ها سر در می‌آوردیم. می‌دانستم که باید صبر داشته باشم ولی هنگامی که متوجه شدم بار دیگر از هوش می‌رود، به نظرم رسید که شاید دیگر فرصتی برای یافتن پاسخ به سؤال‌هایم نداشته باشم. و دیگر نمی‌توانستم بدون پی بردن به حقیقت موضوع زنده بمانم.

بر روی صورتش خم شدم و نجوا کنان گفتم: «اون پرستار، گریس کلمنت. یه چیزی بین شما دو تا هست، درسته؟»

پلک‌هایش لرزید اما چشمانش باز نشد. «یه چیزی...» تکرار کرد. واژه‌هایش انگار صفیرکشان از دهانش خارج می‌شدند. مجبور شدم نزدیک‌تر خم شوم به‌گونه‌ای که تنها چند اینچ از صورتش فاصله داشتم. «خیلی وقت پیش...» ناگهان، چشمانش به‌صورت کامل باز شدند. با نگاهی بسیار نافذ به من

خیره شد. مردمک چشمانش گشاد شده بودند و انگار به فضایی بی‌کران و خالی از تاریکی می‌نگریستم. من و من کنان گفت: «عشق من..»

چشمانش بار دیگر بسته شد. صدای دیگری نیامد. دارو او را در اعماقی ناپیدا فرو برده بود. او را به آرامی و سپس به صورتی خشن تکان دادم. صدای به هم خوردن دندان‌های لق او که در میان لثه‌هایی متورم قرار گرفته بودند بلند شد. با پی بردن به اینکه چه خطای بزرگی مرتکب شده‌ام، دستانم را پس کشیدم و آن‌ها را در پشت خود پنهان کردم. برخاستم. آن قدر به حالت خمیده مانده بودم که در هنگام بلند شدن عضلات گردن و شانه‌هایم به درد آمدند. سراسر بخش را قدم زنان طی می‌کردم و سپس بار دیگر نشستم و محتویات کیسه ابریشمی کوچک را بیرون ریختم. فکر می‌کردم که لمس موی دختران عزیزم باعث شود قدری تسکین یابم. اولین طره مویی که خارج کردم متعلق به خودم بود. سپس موی طلایی رنگ و ابریشمی ایمی بر روی کف دستم قرار گرفت. و بعد از آن، طره‌های موی بٹ، مگ و جو- جو چقدر دختر مهربان و بخشنده‌ای بود و به خاطر فروش مویش، اینک دیگر اثری از این طره‌های موی دراز در سرش پیدا نبود. لبخندی زدم، اما طولی نکشید که این لبخند بر لبانم خشکید. طره مویی دیگر نیز از کیسه خارج شد. بر روی دستم نگاهی به آن کردم، طره مویی بافته شده متعلق به یک سیاه‌پوست. موی او بود.

من فرد ساده لوحی نیستم. می‌دانم که انسان‌ها را می‌توان به سرعت اغوا کرد و زناکاری یکی از رایج‌ترین گناهان است. مگر با همین چشمانم و از نزدیک، هنری ثورو و لیدیان امرسون را ندیده بودم که سال‌ها در عطش اشتیاق برای یکدیگر شکنجه می‌شدند؟ حتی بهترین فرد در میان ما نیز ممکن بود بلغزد. و در نتیجه، باید به حقیقت مسئله پی می‌بردم. منظور او از گفتن عشق من چه بود؟ آیا منظورش من بودم؟ یا آن طور که از آن می‌ترسیدم، به آن پرستار اشاره داشت؟ تنها دو فرد می‌توانستند پاسخ این سؤال را برایم روشن کنند که یکی فعلاً قادر به صحبت نبود. به همین خاطر، باید دست به دامان دیگری می‌شدم و برایم مهم نبود که این برخورد تا چه اندازه خجالت‌آور باشد.

همان طور که اغلب در هنگام جست‌وجوی فوری چیزی روی می‌دهد، گریس کلمنت را در هیچ بخشی نیافتیم. در بخش‌های جراحی به دنبال وی گشتم و سپس بار دیگر به بخش بیماران مبتلا به

تب سری زدم اما هیچ کس او را ندیده بود و اطلاعی از اینکه کجا می‌توان او را یافت در دست نبود. در نهایت، سیفاس وایت را دیدم و از او که لباس‌های مستعمل مجروحان را با خود حمل می‌کرد سؤال کردم.

به او توضیح دادم که کشیش به من توصیه کرده تا با پرستار کلمنت صحبت کنم چرا که وی با افرادی که شوهرم را با کشتی به این شهر رسانده بودند هم صحبت شده بوده است. او به توده لباس‌های چرک روی دستانش اشاره کرد و گفت: «کار پرستارای سفید پوسته. خب، من می‌دونم خانم کلمنت رو کجا می‌تونین پیدا کنین.» او چشمکی زد و لبخندی بر لبانش آشکار شد که باعث می‌شد دندان شکسته‌اش بار دیگر ظاهر شود. «طبقه آخر اینجا برای پرستارایه چندتا خوابگاه هست ولی کاملاً مطمئنم که هیچ کدوم از پرستارای سیاه‌پوست اون بالا زندگی نمی‌کنن. نمی‌دونم اونا کجا می‌مونن ولی شاید بتونین از رخت‌شورا پیرسین. اونا حتماً اطلاع دارن.»

آقای وایت لنگان لنگان در راهرو با من آمد و رخت‌شورخانه را به من نشان داد که در آن سوی یک حیاط سنگ‌فرش شده قرار گرفته بود. در هوای سرد حیاط، تنوره‌های بخار از دودکش این بنا به آسمان می‌رفت. به خاطر اینکه پالتوی خود را در اتاق جا گذاشته بودم سرمای بیرون باعث شد بدنم به لرزه بیفتد تا آنکه در نهایت خود را در گرمای مرطوب داخل رخت‌شورخانه یافتم. آنچه انتظارش را نداشتم این بود که خود را در میان مردگان بیابم. ظاهراً، یکی از وظایف رخت‌شورها شست‌وشوی اجساد سربازانی بود که نبرد خود را در این بیمارستان به پایان رسانده بودند و نخستین اتاق در این بنا به همین منظور اختصاص یافت بود. پیش از آنکه سر بر گردانم، متوجه جسدی شدم که هر دو پایش قطع شده و کاملاً عریان بر روی میزی چوبی قرار گرفته بود. پیرزنی سیاه‌پوست پارچه‌ای را بر روی بدن کوتاه‌شده او می‌کشید و به دقت اطراف بخیه‌هایی را که نتوانسته بودند زندگی وی را حفظ کنند تمیز می‌کرد. دو جسد آتش‌ولاش دیگر در انتظار رسیدگی وی بودند. در هنگام کار زیر لب آوازی می‌خواند و به نظرم کاری بسیار نامناسب می‌رسید. اما هنگامی که نزدیک‌تر شدم شنیدم که سرودی مذهبی را بر لبانش زمزمه می‌کند. صدایش عمیق و پرطنین بود. در میان ابر بخارهایی که از روی بخاری گوشه دیوار برمی‌خاست، می‌شد او را به صورت فرشته‌ای سیاه‌رنگ تصور کرد که آن مرد را به سوی آسمان‌ها

مشایعت می‌کند. در کنار میز، تابوت‌هایی باریک با درپوش‌های باز قرار داده شده بودند و انگار در انتظار رسیدن محموله خود بودند. پیرزن سر از کار خود بلند کرد و به من لبخندی زد. از من پرسید که حال چطور است. درحقیقت، حال بسیار بدی داشتم و نمی‌توانستم صحبت در کنار اجساد عریان را تحمل کنم. برایش روز خوبی آرزو کردم و درحالی که دامنم را بلند کرده بودم تا به کف مربوط به آن اتاق برخورد نکند، به اتاق کناری وارد شدم. در این اتاق، چند زن بر روی تخته‌های رخت‌شویی و دستگاه پرس اتو کار می‌کردند و کودکان آن‌ها، همراه با توله‌سگ‌های خود، به جست‌و‌خیز بر روی کف آکنده از آب و صابون اتاق مشغول بودند.

وقتی دیدم زنان با کنجکاوی به من نگاه می‌کنند، سؤالم را از آنان پرسیدم. رخت‌شور مسنی درحالی که کمر خود را صاف می‌کرد گفت: «اون؟ اون دختره نصفه‌سیاه^{۱۱۰} دوس نداره با هیشکدوم از ماها بپلکه.» زنی که بر روی تخته رخت‌شویی کار می‌کند دزدکی به او نگاه کرد و هر دو خندیدند. «من اینجا از وقتی که یه هتل بود کار می‌کنم. اون روزا ما طبقه آخر هتل ساکن بودیم. ولی الان اونجا رو دادن به پرستارای سفید. ما رو هم مجبور کردن تو همین جا بین این همه بخار بخوابیم. ولی اون دختره نصفه‌سیاه اینجا رو کسرشان خودش می‌دونه و وقتی ما رو می‌بینه دماغ فسقلی خودشو می‌گیره.» زن دماغ سیاه‌رنگ پهن خود را با دو انگشت نیشگون گرفت و آن را تکان داد. این حرکت، همه زنان حاضر را به خنده انداخت.

«بله خانوم، اون از اون‌ور رودخونه اومده اینجا و قبلاً برده بوده ولی موندن با ما رو برا خودش مناسب نمی‌دونه. به خاطر همین، دکتر تو خونه خودش، اون عمارت بزرگ قرمز بالای تپه، یه جایی بهش داده. اون جوری که اون پیرمرد به دختره نگاه می‌کنه، ما فکر می‌کنیم که اون اصلاً توی بخش خدمتکارای اون خونه نمی‌خوابه، البته اگه اون پیرمرد اصلاً بذاره که اون دختر بخوابه!» زنان دیگر از خنده به خود می‌پیچیدند.

حس کردم که رنگ از چهره‌ام پریده است. شوهرم با عجب زنی در ارتباط بوده است. هنگامی که به‌سوی بیمارستان برمی‌گشتم از شدت خشم می‌لرزیدم. در داخل بخش، پالتو و کلاهم را برداشتم، آدرس محل اقامت دکتر را پرسیده و به‌سوی آن محل عازم شدم.

باران ریز اینک تبدیل به بارانی سیل‌آسا شده بود. شاخه‌های فروافتاده درختان که اینک به صورت خمیری مرطوب و قهوه‌ای رنگ در آمده بودند، به پاشنه کفش‌هایم چسبیده و باعث می‌شدند در هنگام بالا رفتن مشقت‌آمیزم از تپه سر بخورم. آب از کلاه‌م یک‌ریز فرو می‌ریخت و لحظه‌ای فرار سید که دیگر نمی‌توانستم مقابل خود را ببینم. با بی‌صبری کلاه را به روی زمین پرت کردم و با سری برهنه به پیش رفتم. دیگر توجهی به اینکه این کار چقدر می‌تواند دور از نزاکت باشد نداشتم. به خاطر عجله‌ام برای رسیدن به بیمارستان، نتوانسته بودم موهایم را به خوبی ببندم و اینک احساس می‌کردم که دسته‌های نامنظم و خیس آن از روی شانه‌هایم آویزان شده‌اند. زمانی که به بالای تپه رسیدم و به سوی پله‌های عمارتی رفتم که به گمانم محل اقامت دکتر بود، آب از سراسر بدنم فرو می‌چکید. خدمتکار سیاه‌پوست یونیفرم‌پوشی که در را برایم باز کرده بود با دیدن وضعیت من آن قدر شوکه شده بود که ناخودآگاه گامی به عقب برداشت. رفتارم نیز هیچ بهتر از ظاهرم نبود. با عصبانیت و به صورت نامفهومی گفتم: «می‌خوام پرستار کلمنت رو ببینم.» او خدمتکار خوبی بود و تنفر از رفتارم را تنها از حرکت سریع لب‌هایش می‌شد تشخیص داد. «یه لحظه صبر کنید.»

این را گفت و در را به رویم بست.

زمانی که در مجدداً باز شد، زنی کوچک‌اندام و سفیدموی به من سلام کرد. لباس ابریشمی به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز به تن کرده بود که دارای گردن‌پوشی از توری کم‌رنگ بود. او گفت: «خدای من، شما کاملاً خیس شدین. لطفاً بیاین داخل.»

سپس به خدمتکار رو کرد و گفت: «مارکام^{۱۱۱}، لطفاً خانوم - بیخشین اسم شما چی بود؟» پاسخ دادم: «مارچ.»

«لطفاً پالتوی خیس خانوم مارچ رو از شون بگیر و براشون از اتاق چینی یه شنل بیار. و لطف کن به هستر^{۱۱۲} بگو که برامون چای درست کنه.»

«چشم خانوم هیل.» خدمتکار سیاه‌پوست گفت و درحالی که با حالتی از روی بی‌زاری پالتوی مرا به دست گرفته بود از اتاق خارج شد.

«خانوم مارچ بیاین اینجا و خودتون رو گرم کنین.»

اتاق پذیرایی بسیار زیبا بود، پرده‌هایی با تزیین‌هایی از مخمل داشت و در گوشه‌ای دیگر، پیش بخاری مرمین، آتش گرم و مطبوع شومینه را در بر گرفته بود.

خانم هیل منتظر ماند تا خدمتکار شنل را بیاورد و من آن را با بی‌میلی پذیرفتم. سپس، هستر سینی چای را بر روی میز کوتاهی از مرمر صیقل داده‌شده قرار داد. در این لحظه بود که خانم هیل چشم‌های سبز رنگ خود را به من دوخت و با تحکم و البته نه با لحنی از روی نامهربانی پرسید: «خانوم مارچ، می‌شه لطف کنین و بگین که دلیل این ملاقات عجیب و غریبتون چیه؟»

فنجان چای را بر روی میز گذاشتم و به دستانم خیره شدم که از سرما و لرزش کبود شده بودند. «شوهر من یه بیماری خیلی جدی داره. ما از دکتر هیل یه تلگراف دریافت کردیم که بهمون گفته بود خودمون رو به واشینگتن برسونیم. من دیروز اینجا رسیدم. امروز، یه کشیش به من گفت که پرستار کلمنت می‌دونه تو این مدت چی به سر شوهرم اومده. من، من خیلی دلم می‌خواد بدونم چه اتفاقی براش افتاده. فقط همین.» سرم را بالا گرفتم. چشم‌های سبز او با خونسردی به من دوخته شده بودند. «و شما فکر نکردین که می‌تونین صبر کنین و وقتی پرستار کلمنت برگشت سر شیفت ازش پیرسین؟ اون هر روز شونزده تا هیجده ساعت با شوهر من کار می‌کنه. شما مجبور بودین آرامش اون رو به هم بزنین و چند ساعت استراحتی رو که براش مونده ازش بگیرین؟»

نیش کلماتش را همچون دانش‌آموزی که به خاطر خطاکاری خود تنبیه شود احساس کردم. با صدایی آرام به او پاسخ دادم: «شوهرم وضعیت وخیمی داره. من باید بدونم دقیقاً چی به سرش اومده تا بتونم بهتر کمکش کنم.»

«خانوم مارچ، به نظرم می‌رسه که این شما هستین که یه بخشی از حقیقت رو مخفی می‌کنین. گریس کلمنت شش ماهه که با شوهر من کار می‌کنه و همین جا زندگی می‌کنه. امروز برای اولین بار شیفت خودش رو زودتر از معمول ترک کرده و گفته که حالش خوب نیس. و الان شما می‌آین و ...» چشمانش سر تا پای خیس و کثیفم را برانداز کرد. «تا وقتی که حقیقت رو بهم نگین مزاحم استراحتش نمی‌شم.» به چکمه‌هایم نگریستم. پاره و گل‌آلود. تکه‌ای از یک برگ به کف سمت چپی چسبیده بود. چکمه پای

راست سوراخ شده بود و آب به جوراب‌هایم نفوذ کرده بود. به این اندیشیدم که اگر وضعیت ظاهری‌ام فقر مرا فریاد نمی‌زد به خود جرئت نمی‌داد تا این‌گونه با من صحبت کند.

احساس کردم که شعله‌های خشم بار دیگر در وجودم زبانه می‌کشند. چرا شوهرم مرا در این وضعیت تحقیرکننده قرار داده بود؟ سرم را بلند کردم. اما کلمات تندوتیزی که می‌خواستم بر زبان آورم بر روی لبانم خشکیدند. گریس کلمنت بی‌صدا وارد اتاق شده بود. او درحالی که لباس سفید و پشمی پرستاری خود را به تن داشت و موهایش را با روسری سفیدرنگ تروتمیزی پوشانده بود، در آستانه در به من نگاه می‌کرد.

او گفت: «مشکلی نداره امیلی. من کاملاً آماده‌م تا با خانوم مارچ صحبت کنم.» سر سفید خانم هیل ناگهان بلند شد. دیدم که موهایش را با یک قلاب الماس نشان در بالای سر خود جمع کرده‌است.

«گریس، عزیزم، مطمئنی؟ لازم نیست که تو...»

«خواهش می‌کنم امیلی. من کاملاً راحت‌م.»

«باشه اگه خودت بخوای مشکلی نیست، ولی...»

«واقعاً مشکلی نداره. دوست دارم خانوم مارچ رو از اضطراب دربیارم.»

«بسیار خب عزیزم. ولی اگه به چیزی نیاز داشتی من رو صدا بزن.»

آن‌ها به‌گونه‌ای با هم صحبت می‌کردند که انگار هم‌تراز یکدیگر بودند، همچون دو خواهر. بعید بود این رفتار از سوی زنی نجیب‌زاده نسبت به معشوقه شوهرش نشان داده شود. سرخ شدم و از افکارم شرمگین. پیش‌تر حتی به شایعات بدخواهانه رخت‌شورهای سفید هم گوش نمی‌دادم و اینک صحبت‌های چند کارگر سیاه‌پوست را مشتاقانه باور کرده بودم.

خانم هیل برخاست و به‌سوی در رفت. در راه، دست گریس را گرفت و آن را فشار داد. گریس که بسیار قدبلندتر از او بود، خم شد و بر روی گونه‌های پیرزن بوسه زد.

گریس بر روی محلی نشست که پیش‌تر خانم هیل نشسته بود. برای خود فنجان‌های چای ریخت. پشتش کاملاً صاف بود و رفتارش پر از وقار و بدون شتاب‌زدگی به نظر می‌رسید. انگار در اتاق پذیرایی خانه خود نشسته بود و از سرویس چای خوری چینی خود استفاده می‌کرد. جرعه‌ای چای نوشید، فنجان را بر روی میز گذاشت و دستانش را بر روی پاهایش نهاد. اینک، او بود که با چشمان عسلی خود به من خیره نگاه می‌کرد.

«خانوم مارچ، من شوهر شما رو از وقتی که هیجده سال داشت می‌شناسم.»

واژه‌هایش همچون ضربه‌مشتی بر صورتم فرود آمدند. مجبور شدم دسته‌های صندلی را محکم بگیرم تا بتوانم خود را صاف نگه دارم. «همه‌چیز رو براتون تعریف می‌کنم.» با گفتن این جمله، شروع به تعریف کردن داستان زندگی خود در کشتزار کلمنت کرد و سپس، با جزئیات دقیق به آنچه بین وی و فروشنده دوره‌گرد و ساده لوح اهل کانه‌تیکت گذشته بود اشاره نمود. سپس، ماجرای دیدار مجدد خود با وی را پس از نبرد پرتگاه برایم تعریف کرد.

هنگامی که مگ بسیار کوچک بود، فردی به او یک لوله زیبایین^{۱۱۳} هدیه داده بود که داخلش، پر بود از خرده‌شیشه‌های رنگی. برای مدت‌ها، این شیء به اسباب‌بازی محبوب او تبدیل شده بود. او از اینکه با کوچک‌ترین تکانی، تکه‌های داخل اسباب‌بازی به‌صورت شکل‌های جدیدی در می‌آمدند بسیار به وجد می‌آمد. و اینک، درحالی که در این محل نشسته بودم، احساس می‌کردم که گریس کلمنت زندگی

مشترک من با شوهرم را به همان صورت به خرده‌های شیشه تبدیل کرده که با هر جمله‌ای به شکلی نامفهوم و جدید در می‌آیند.

او چطور توانسته بود به من دروغ بگوید؟ چقدر از خواندن نامه‌اش به خود می‌بالیدم که از هارپرز فری برایم نوشته و در آن از الهامی سخن گفته بود که او را وادار به ترک یگان محل خدمت خود و عزیمت به جنوب برای آموزش برده‌های فراری کرده بود. اینک، به حقیقت تلخ ماجرا پی می‌بردم؛ اینکه یکی از افسران او را در وضعیتی خجالت‌آور با این زن دیده بوده و او را با تهدید رسوایی از آن یگان بیرون انداخته بود. حس کردم که خون به مغزم یورش برده است. هنگامی که گریس با صدای آرام و خونسرد به سخن گفتن ادامه می‌داد سعی کردم از سال‌ها تمرین خود برای کنترل خلق و خویم بهره گیرم.

«دو ماه بعد، وقتی پدرم از دنیا رفت، همون کاری رو کردم که شوهرتون بهم گفته بود. به سرهنگ نامه نوشتم و اون هم من رو به دکتر هیل توصیه کرد. خیلی خوش‌شانس بودم که تونستم این موقعیت رو به دست بیارم. دکتر هیل چیزای خیلی زیادی به من یاد داده و خانوم هیل هم با من رفتاری داشته که اصلاً برام قابل‌تصور نبوده. اونا تبدیل شدن به خانواده من. من هم سعی می‌کنم کاری کنم که یکم از سختی‌های دکتر هیل کم بشه. در حدود سه ماه قبل، دکتر هیل من رو من مأمور کرد تا کشتی‌های بیمارستانی رو بازدید کنم و ببینم کدوم بیمار رو می‌تونیم به بیمارستان بلانک انتقال بدیم. این طوری شد که همون شبی که شوهرتون رو با کشتی رد روور به اینجا آوردن منم روی اسکله بودم.»

سپس آن صحنه‌ها را برایم توصیف کرد و بار دیگر سعی کرد چیزی را از قلم نیندازد. کشتی بیش از ظرفیت خود مسافر سوار کرده بود؛ تعداد بسیار زیادی از مجروحان دچار سوختگی در این کشتی جای داده شده بودند؛ مجروحانی که که به خاطر اصابت گلوله توپ به دودکش کشتی جنگی خود به این حال و روز افتاده بودند. مردان در هر نقطه‌ای بر روی کشتی به حال خود رها شده بودند و حتی راه‌پله و راهروهای تنگ کشتی نیز مملو از مجروحان شده بود. حمل‌کنندگان برانکارد آن‌ها را از روی کشتی به روی اسکله برده و آن‌ها را روی زمین گذاشته بودند. گریس درحالی که فانوسی در دست داشت با احتیاط در میان انبوه مردانی که می‌نالیدند و همچون کالایی بر روی زمین نهاده شده بودند گام برمی‌داشت و احساس می‌کرد که همه چشم‌های نگران و خواهشگر این مردان به وی دوخته

شده است. «اونا می‌ترسیدن که من پا روشن بزارم چون توی میدون جنگ بقیه سربازا لهشون کرده بودن و توی کشتی هم خدمه کشتی زیاد رعایت حالشون رو نکرده بودن. به خاطر همین از صدای نزدیک شدن چکمه توی تاریکی می‌ترسیدن.»

او ادامه داد که توجهش بیشتر به بیماران نیازمند جراحی معطوف بوده ولی یکی از پرستاران در کشتی، یک راهبه، کار او را زیر نظر گرفته بوده و از وی درخواست کرده بود که به وضعیت کشیشی مبتلا به تب که به خاطر تلاش‌هایش جهت آموزش برده‌های فراری بسیار محبوب شده بود نظری بیندازد. راهبه داستان دختر سیاه‌پوست زبان‌بسته‌ای را تعریف کرده بود که کشیش را به‌سوی خطوط ارتش شمال آورده بود و بر روی روسری فیروزه‌ای رنگش کلماتی درهم‌وبرهم نوشته بود. اما اینک نمی‌توانستم به روشنی فکر کنم. آیا صاحب این روسری نیز معشوقه او بوده است؟ اگر این‌طور نبود چرا به خود زحمت می‌داد تا وی را چندین مایل به‌سوی نقطه‌ای امن بکشاند؟

به نظر می‌رسید که گریس کلمنت کوچک‌ترین توجهی به آشوبی که با سخنانش در ذهنم برمی‌انگیزد نداشت چرا که به آرامی به روایت داستان‌ش ادامه داد. راهبه پارچه‌ای روی پیراهن کشیش دوخته بود: «سروان مارچ، اهل کنکورد». هنگامی که گریس آن را دیده بود توانسته بود وی را بشناسد. «بدون دیدن اون، اصلاً نمی‌تونستم بشناسمش. چون تاریک بود و قیافه‌ش هم خیلی تغییر کرده بود.» «ترتیبی دادم که از کشتی به آمبولانس انتقالش بدن. وقتی همون شب تو بیمارستان بالای سرش بودم، داشت از هدیون یه چیزای نامفهومی می‌گفت. خم شدم تا بالشش رو مرتب کنم و اون اسمم رو صدا زد. اون طوری که گاهی وقتا برای این بیمارا پیش می‌آد، اون خیلی نزدیک به هوشیاری بود و من رو شناخت. فکر می‌کرد برگشتیم به کشتزار آقای کلمنت و من مثل صبح روز بعد از نبرد پرتگاه براش قهوه بردم.»

«اون شب رو بعد از اینکه همه جراحی‌ها رو تموم کردیم پیشش موندم. بیشتر فریادهای نامفهوم می‌کشید. ولی بینشون، بعضی چیزا هم بهم گفت... حرفای خیلی تلخ... درمورد نبرد پرتگاه... چیزایی که تا اون لحظه بهم نگفته بود. اون خودش رو به خاطر مرگ یه سرباز به اسم استون مقصر می‌دونست. به نظر می‌رسید که اون پسر نمی‌تونسته شنا کنه و شوهرتون داشته کمکش می‌کرده تا از رودخونه رد

بشن. اون گفت که مجبور شده بود استون رو از خودش دور کنه تا خودش رو نجات بده و با این که می‌تونسته اون پسر رو نجات بده، فقط توی آب غرق شدنش رو نگاه کرده بود.»

«روز بعد، اون همه حافظه‌ش نسبت به من رو از دست داد. من رو با یه برده دیگه، شاید همونی که نجاتش داده بود، اشتباه می‌گرفت. گریه می‌کرد و به خاطر مرگ یه بچه، به خاطر مرگ آدمایی که به نظرش می‌تونسته جلوی مردنشون رو بگیره و به خاطر همه اون آدمایی که یه بار دیگه به بردگی گرفته شده بودن معذرت می‌خواست.» آهی کشید و بر روی دستانش که بی حرکت بر روی پاهایش قرار داشتند نگاهی انداخت. «این چیزارو به شما نمی‌گم تا به سختی‌هایی که دارین اضافه کنم. ولی اگه می‌خواین کمکش کنین، فکر می‌کنم باید بدونین که چه چیزی اون رو عذاب می‌ده. خانوم مارچ، اون داره توی آتیش دست‌وپا می‌زنه. متأسفانه باید بگم از اون مردی که یه زمانی می‌شناختیم چیز زیادی نمونده.»

تا آن لحظه سعی کرده بودم بر خود مسلط بمانم و غرق انطباق دادن روایت او با تکه‌هایی از داستان‌هایی بودم که شوهرم در نامه‌های خود برایم نوشته بود - نامه‌هایی رقت‌انگیز و فریب‌کارانه. اما این ارجاع او به «مردی که می‌شناختیم» دیگر قابل تحمل نبود. چطور جرئت می‌کرد خود را در رابطه‌ام با شوهرم همسان بیندازد؟

برخاستم، و به قدم زدن مشغول شدم. همه این معصومیتی که می‌خواست از خود نشان دهد ریاکاری محض بود. از شوهرم درباره او سؤال کرده بودم و او پاسخ داد بود: «عشق من.» اینک می‌دانستم که واژه‌هایش به این زن اشاره داشت، نه من.

ناخودآگاه از دهانم پرید: «اون تو رو دوست داره.»

«اشتباه می‌کنین خانوم مارچ.» برخاست و روبه‌رویم ایستاد. به‌گونه‌ای آرام و معمولی سخن می‌گفت که انگار بخواهد بگوید تاریخ آن روز را اشتباه گفته‌ام. «اون من رو دوست نداره.» سر برگرداند و به‌سوی پنجره رفت. به خیابان‌هایی که خیس از آب باران شده بودند می‌نگریست. کاسه‌ای پر از غنچه‌های گل‌های گلخانه بر روی میز صیقل‌داده‌شده‌ای در نزدیکی قرنیز کف پنجره قرار داشت. با بی‌خیالی، ساقه یکی از گل‌های ارکیده را چید تا با گل‌های دیگر متقارن‌تر به نظر برسد. «اون شاید افکار من رو

دوست داشته، افریقایی‌های آزاد رو. من برایش نشون دهنده گذشته‌ای هستم که اگه توانش رو داشت می‌خواست تغییرش بده و آینده‌ای هستم که دوس داره اون رو شکل بده.»

سپس روی به من برگرداند. «به نظرتون اشتباه فکر می‌کنم که زندگی اون بر اساس افکاره، که جهانش رو روی افکارش ساخته و این شماین که به ابعاد کاربردی زندگی مشغولین؟»

اینکه او تا این اندازه او را می‌شناخت سوءظن من را بیشتر برانگیخت. آرامش او نیز برایم آزاردهنده بود. فکر می‌کرد چه کسی است؟ او تنها خدمتکاری ترفیع‌یافته بود که به‌خاطر یک هوسرانی گناه آلود به این دنیا پای نهاده بود و اینک قصد داشت حقیقت زندگی زناشویی‌ام را برایم توضیح دهد؟

«شما عاشق و معشوق همدیگه بودین. قبولش کن. و گرنه چرا باید موی تو رو پیش خودش نگه داره...؟» در این لحظه صدا در گلویم شکست. کیسه کوچک ابریشمی را بیرون آورده و درحالی که به‌صورت خشنی آن را باز می‌کردم، طره مو را بر روی میز مرمرین انداختم. او اخمی کرد و نگاهی به آن انداخت؛ سپس بار دیگر قیافه‌ای آرام به خود گرفت. بار دیگر بر روی کاناپه نشست و شروع به باز کردن روسری سفیدی کرد که به سرش بسته بود.

شوهرم را تصور کردم که او را در زیر نور شمع این‌گونه درحال عریان کردن تن خود می‌نگریسته است. گفتم: «تمومش کن.»

اما او توجهی نکرد. پارچه سفید از روی پیشانی‌اش کنار رفته بود. و بعد، سرخ شدم. مویی که از زیر روسری پدیدار شده بود، ضخیم و سیاه رنگ بود اما به‌صورت موج‌هایی رها و دراز بر روی شانه‌هایش ریخته بود. بی‌شبهت به جعد موی بافته‌شده‌ای که بر روی میز قرار گرفته بود.

دستی به موهایش کشید و گفت: «می‌بینی، من موی پدرم رو به ارث بردم.»

«پس کی..؟»

جعد موی روی میز را برداشت و آن را میان انگشتان درازش گرفت. «نمی‌شه گفت. ولی من حدس می‌زنم که موی یه بچه باشه. آخراشو می‌بینی؟ خیلی صاف هستن. به نظر می‌رسه که از اولین باری که موی بچه رو کوتاه کردن نگهش داشته باشن.»

چند لحظه‌ای طول کشید تا بتوانم سخن گفتن را بازایم.

«نمی‌دونم چی باید بگم.»

«پس هیچی نگین.» سرش را بر روی گردن نحیف خود به هر دو سو تکان داد و درحالی که چشمانش را نیمه بسته بود، نفس‌های عمیقی می‌کشید انگار که بخواهد تنش‌های درونش را فرو بنشاند. از ابتدای این مکالمه، این اولین نشانه‌ای بود که نشان می‌داد سخنانی که بر زبان رانده برایش آسان نبوده‌اند. به نظر می‌رسید که آرامش وی در هنگام سخن گفتن نتیجه مدت‌ها تمرین و ممارست بوده است. برخاست.

«دارن پالتوی شما رو تو آشپزخونه خشک می‌کنن. می‌رم ببینم تو چه وضعیه. بارون دیگه کمتر شده. می‌رم چای بیارم و شاید تا اون وقت بارون دیگه کاملاً بند اومده باشه.»

«خواهش می‌کنم این کار رو نکنین. من به اندازه‌کافی اینجا مزاحم بودم.»

«اصلاً این طور نیست. خیلی خوشحالم که اومدین. فکر نمی‌کنم هر زنی می‌تونست کاری رو که شما کردین انجام بده.»

از اتاق بیرون رفت و من به سوی شومینه رفتم تا برای سفر بازگشت از فراز تپه قدری گرما در تنم ذخیره کنم. با وجود گفته‌هایش، احساس اندوه و حماقت و همچنین تحقیر می‌کردم. چیزهای بسیاری بود که از آن‌ها بی‌اطلاع مانده بودم. چیزهایی آن قدر زیاد که شوهرم مرا برای دانستن آن‌ها لایق ندانسته بود.

هنگامی که او بازگشت، دستمال تازه‌ای به سر خود بسته‌ای بود. هنگامی که نزدیک من خم شد تا قوری چای را بر روی میز بگذارد، می‌توانستم بوی تند آهار و اتوی داغ را حس کنم. درحالی که با اضطراب اینکه چطور این ملاقات را به پایان خواهم رساند جرعه‌ای چای می‌نوشیدم، او درمورد محل اقامتم پرسید. سعی کردم مؤدبانه به وی پاسخ گفته و زیاد به آن وضعیت نامناسبی که درگیرش بودم اشاره‌ای نکنم. اما او جرج تاون را و وضعیت آشفته خانه‌های کنار کانال را می‌شناخت و به همین خاطر گرهی در ابروهای خود انداخت. چقدر طعنه‌آمیز! اگر در موقعیتی دیگر بودم و برده‌ای سابق به سختی‌های زندگی من تأسف می‌خورد به خنده می‌افتم. تا زمانی که باران به صورت کامل بند نیاید، نگذاشت که خانه را ترک کنم و سپس همراه با من از خانه خارج شد و قدری از راه را با من همراهی

نمود. او گفت که بعد از ظهر در بیمارستان به من سری خواهد زد. هنگامی که سعی می‌کردم با احتیاط از آن تپه پایین بیایم، می‌دانستم که شوهرم را به خاطر خطاهای موقتی‌اش در برابر این زن خواهم بخشید. کدام مرد - تنها و دور از خانواده و با احساساتی آشفته - می‌توانست در برابر فردی چون گریس کلمنت مقاومت کند؟ اما نمی‌دانستم که آیا خواهم توانست او را به خاطر سال‌ها سکوت و نامه‌هایی آکنده از دروغ ببخشم یا نه.

۱۷. بازیابی

آن روز با وجود اینکه به نظر می‌رسید اثر تنتور افیون قدری کاهش یافته و تب اندکی تخفیف یافته باشد، او دوباره به هوش نیامد.

گریس کلمنت همان‌طور که وعده داد سری به ما زد، نبضش را گرفت، ضربان قلبش را گوش داد. هنگامی که کارش تمام شده بود، نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد. «روحیه‌ش مثل یه شمع رو به خاموشیه. به نظر من، آشوبی که تو ذهنش جریان داره روی جسمش هم اثر گذاشته و نمی‌زاره حالش بهتر بشه. موردای این طوری خیلی دیدم و برعکسش هم بوده. وقتی ذهن اراده کنه، یه بیمار می‌تونه خودش رو از چند قدمی مرگ هم نجات بده. ولی وقتی ذهن آشفته باشه، مثل وضعیتی که اون داره...» درنگی کرد و سپس ادامه داد: «نبضش خیلی ضعیفه، ضربان قلبش هنوز مثل ضربان کسی نیست که داره می‌میره ولی خیلی نزدیک به اون وضعیته.»

نمی‌توانم ادعا کنم که دیدن او که با مهارت در حال لمس وی و رسیدگی کردن به او بود باعث ایجاد دره‌ای ناراحتی در وجودم نشد. اما حتی آن هنگام که حسودی در من شعله می‌کشید، می‌دانستم که نباید توجهی به این مسئله کرده و درحالی که سعی می‌کردم این احساسات را سرکوب کنم با تواضع فراوان از وی پرسیدم که چه کارهایی باید انجام داد.

لحاف را مرتب کرد و دستان شوهرم را بلند کرد تا بر روی پارچه سفید رنگ قرار گیرند. «اگه - یعنی وقتی که به هوش بیاد - به نظرم شما باید یه راهی پیدا کنین تا احساس گناه در مورد گذشته تو وجودش کمتر شه. باید یه کاری کنین که به آینده‌ای که در انتظارشه فکر کنه. فکر می‌کنم که شما دختر دارین، درستنه؟»

گفتم: «چهار تا.»

«در موردشون باهانش صحبت کنین، بهش بگین که اونا چقدر بهش نیاز دارن. اون دختر - زن - یا هرکی که نجاتش داده، حق با اون بوده؛ شوهرتون مرد خوب و مهربونیه. ولی به نظرم الان خودش رو به این صورت نمی‌بینه. این وظیفه شماست که متقاعدش کنین که مرد خوبیه، اگه می‌خواین که زنده بمونه.»

هنگامی که او برای انجام وظایف دیگرش از اتاق خارج شد، درباره گفته‌هایش اندیشیدم. گفته‌هایش خردمندانه بود. ولی انجام آنچه از من خواسته بود کار آسانی نبود. به‌عنوان یک مادر، اغلب از دخترانم خواسته بودم تا همدیگر را بیخشند؛ «دختران دارین دلخوری‌تون از همدیگه تا غروب دووم بیاره.» این را زمانی به آن‌ها می‌گفتم که پیشامدهای دوران کودکی آن‌ها را در مقابل هم قرار می‌داد. و اینک، خود من در معرض آزمون قرار گرفته بودم. اینک باید مطابق توصیه‌های خودم عمل می‌کردم. شوهرم بارها مرا ناامید کرده بود. او نتوانسته بود زندگی مادی‌ای که انتظارش را داشتم فراهم کند، اما مدت‌ها قبل با این حقیقت کنار آمده بودم. در تصمیم‌هایم برای شرکت در جنگ، مشورتی از من نگرفته بود و با این حال، وانمود کرده بودم که با این تصمیم موافقم. اینک، زخمی در وجود من زده بود که از تمام زخم‌های پیشین عمیق‌تر بود. به عمیق‌ترین و شخصی‌ترین طریق به من خیانت کرده بود و احساساتی مخفیانه نسبت به زنی دیگر در خود پرورانده بود. و اگرچه علل ایجاد این وضعیت را درک می‌کردم، زخم‌های آن باز مرا آزار می‌داد. دیگران حقایقی درباره زندگی زناشویی من می‌دانستند که او آن‌ها را از من مخفی کرده بود.

به طریقی، اینک وقت آن بود که وجودم را از خشم و احساس تحقیری که حس می‌کردم خالی کنم، آن را به کناری بنهم - درون یک صندوق جادویی - و آن را بر روی قفسه‌ای مرتفع در دل خود نگه دارم تا مدت‌ها بعد فرصت مناسبی برای رسیدگی به آن فراهم آید. نمی‌دانستم که آیا توان انجام این کار و نجات جانم را خواهم داشت یا نه.

خروارها خروار پند دادن چقدر آسان بود و عمل به آن‌ها چقدر دشوار. پیش از آنکه خانه را ترک کنم، به دختران توصیه کرده بودم تا خود را مشغول انجام کارهای روزمره‌شان کنند تا قدری از نگرانی درآیند - «امیدوار بمونین و کاراتون رو انجام بدین.» خب، همین نصیحت اگر برای آن‌ها مناسب بود، من نیز می‌توانستم از آن استفاده کنم. به‌همین خاطر، در ساعاتی که از پی آن افکار آمدند، سعی کردم خود را با کمک به مردان دیگری که در آن بخش بستری شده بودند مشغول کنم. نامه‌هایشان را می‌نوشتم یا برایشان آب می‌بردم یا بالش‌هایشان را مرتب می‌کردم. این مردان به‌صورت تکان دهنده‌ای به‌خاطر این توجهات ناچیز قدردان من بودند. انجام این کارها باعث می‌شد از نگرانی‌های خودم کاسته شود و

روحیه‌ام نیز قدری بهبود یابد.

آقای بروک در اواخر آن بعدازظهر به من ملحق شد و گفت که اگر نیاز به استراحت داشته باشم، او می‌تواند در کنار تخت شوهرم بنشیند. به دلیل اینکه هیچ نشانه‌ای از بازگشت به هوشیاری در وی مشاهده نمی‌شد و کارهای آن روز بسیار خسته‌ام کرده بودند، به درخواست آقای بروک پاسخ مثبت دادم. هنگامی که به محل اقامت‌مان رسیدم، آقای بالند از کار روزانه خود بازگشته بود. آتش در شومینه با شعله‌ای ضعیف می‌سوخت و او در کنار آن نشسته و خود را غرق خواندن روزنامه‌ای کرده بود. تنها یک صندلی در اتاق وجود داشت و چون او آن را به من تعارف نکرد، به طبقه بالا رفتم تا بر روی تخت خوابم بنشینم. قصد داشتم پیش از خواب نامه‌ای برای دخترانم بنویسم؛ تا این روز وظیفه ارسال نامه و جزئیات وضعیت خود را به آقای بروک محول کرده بودم. لوازم نوشتن نامه را آماده کردم اما به شدت می‌لرزیدم. در حالت معمول، می‌توانستم سرمای هوا را به‌خوبی تحمل کنم ولی در اتاق زیرشیروانی فاقد بخاری سرمایی مرطوب حاکم شده بود. باد منجمدکننده‌ای راه خود را از میان شکاف‌های شیشه پنجره به داخل اتاق می‌گشود. به‌خاطر همین، به طبقه پایین بازگشتم - آتشی هرچند کم‌جان بهتر از نشستن در سرما بود - و جعبه چوبی خالی‌ای را به‌عنوان چهارپایه در کنار شومینه قرار دادم. توجهم بار دیگر به نوشتن معطوف شد. نامه را با پرسیدن احوال دختران آغاز کردم. اما پیش رفتن از این نقطه دیگر برایم آسان نبود؛ یک دلیلش وضعیت جسمی آقای بالند بود که به‌صورت پیوسته و ظاهراً ناموفقی، به صاف کردن گلوی خود با صدایی بلند می‌پرداخت. مرد جوان به نظر می‌رسید که گرفتار زکام بسیار شدیدی شده‌است. هر سه یا چهار دقیقه یک بار، خواندن خود را متوقف می‌کرد، روزنامه را با صدایی بلند می‌بست و تلاش‌های دردناک خود برای زدودن خلط موجود در گلویش را آغاز می‌کرد. نهایت سعی خود را می‌کردم تا توجهی به این صدای آزاردهنده نکرده و بر روی آنچه می‌خواستم برای دخترانم بنویسم متمرکز شوم.

اما چه می‌خواستم بنویسم؟ اخباری که در دست داشتم هیچ نشانی از سرور نداشتند. در مورد وضعیت پدرشان چه باید می‌نوشتم؟ اینکه به هوش آمدنش تنها مدتی کوتاه طول کشیده بود و بار دیگر او را خطر جدی مرگ تهدید می‌کرد؟ درباره خودم چه می‌توانستم بنویسم؟ بر شمردن جزئیات دقیقی از

آنچه در ساعات گذشته بر سرم رفته بود چندان خواندنی به نظر نمی‌رسید؛ اینکه کاسه‌ای سوپ به روی یک پرستار پرت کرده بودم و ساعات بعدی را به استنتاج پرستاری دیگر در مورد گذشته نهانی پدرشان گذرانده بودم؟ یا اینکه در محله‌ای بسیار درب‌وداغان در کنار گنداب رویی متعفن ساکن شده و اینک در کنار مردی غریبه با نیم تنه‌ای پر از لک و کثافت نشسته بودم؟

در همین حینی که می‌خواستم حقیقت را به‌گونه‌ای بر روی کاغذ بیاورم که باعث یأس خوانندگان نامه نشود، جوهر روی نوک قلم خشک شده بود. و سپس پی بردم که این همان دوراهی‌ای بود که او نیز روزها در پی روزها، در اردوگاه یا میدان جنگ، با آن مواجه بوده است؛ دروغ‌هایی که تحریر شده و حقایقی که نانوشته باقی مانده بودند؛ به‌خاطر اینکه، یقیناً، او احساس شرمساری می‌کرد و شاید مهم‌تر از آن، وی می‌خواست مرا از اندوهی که برشمردن حقیقت در من جاری می‌ساخت دور نگه دارد. چقدر بر روی نوشتن این نامه‌ها سختی کشیده بوده، خود را از احساس آرامشی که از نوشتن حقایق ایجاد می‌شود محروم کرده و تمام جزئیات ناخوشایند را کنار گذاشته بود تا بتوانم به داشتن احساس غرور نسبت به وی ادامه داده و گمان برم که در وضعیتی مناسب قرار دارد. و من نیز بی‌درنگ او را به‌خاطر آنچه شاید در حقیقت اقدامی از روی عشق و علاقه بود محکوم کرده بودم.

در حالی که هوا تاریک می‌شد در همانجا نشسته بودم که آقای بالند روزنامه خود را بست. متوجه شدم که به من، به نوک قلمی که جوهرش خشک شده بود و به صفحات نانوشته من خیره شده است. هنگامی که نگاه خیره‌اش را پاسخ دادم، به نقطه‌ای دیگر چشم دوخت و به نظرم رسید که شرمگین شده است. حس کردم که باید سخنی بگویم.

«خیلی وقته که توی پایتخت زندگی می‌کنی، آقای بالند؟»

«بله خانوم مارچ، وقتی ژانویه برسه می‌شه یه سال.»

«ولی مطمئنم که برای یه مرد مجرد مثل شما این شهر می‌تونه جذاب باشه، مگه نه؟»

«من مجرد نیستم. همسرم و بچه‌هام همراه والدینم تو یه مزرعه توی دلاور^{۱۱۴} زندگی می‌کنن. خیلی دلم براشون تنگ شده. دستمزدی که از کار نسخه‌برداری می‌گیرم کفایت نمی‌کنه که اونارم بیارم پیش

خودم. نه خانوم مارچ، به غیر از سخنرانی‌های مفیدی که گاهی توی موسسه اسمیتسونین^{۱۱۵}

می‌شنوم، چیز زیادی برای لذت بردن تو این شهر نمی‌بینم.»

واژه‌هایش بدون پاسخ در فضای سرد و غم‌افزای اتاق کوچک معلق ماندند. تلاشم برای شروع گفت‌وگویی طبیعی بین دو غریبه به بن‌بست رسیده بود. به‌گونه‌ای، فکر به این مرد که او نیز از خانواده خود دور افتاده بود، بر غم‌و غصه‌های خودم افزود و پی بردم که دیگر نمی‌توانم نوشتن را ادامه دهم. یک انسان چگونه می‌توانست به زندگی خود ادامه دهد اگر خانواده‌اش را عاملی همچون جنگ، نداری یا زخم‌هایی که بحران بی‌اعتمادی بر قلب وارد می‌آورد از هم پاشانده بود؟ در آن لحظه به این اندیشیدم که به هر قیمتی که شده، باید شوهرم را با خود به خانه بازگردانم. در حالی که احساساتم به ناگهان برانگیخته شده بودند، توان پاسخگویی به گفته‌های آقای بالند را در خود حس نمی‌کردم. گویی منبعی در ذهنم نمی‌یافتم تا واژه‌های مؤدبانه را از آن بیرون کشیده و برای ابراز همدردی با وی به کار گیرم. به‌همین خاطر، کاغذها و لوازم نوشتن را کنار گذاشتم و به‌سوی اتاق زیر شیروانی شتافتم تا بلکه بتوانم سر لِرزان خود را قدری بر روی بالش بگذارم و استراحت کنم. پالتویم را به دور خود کشیدم، سپس لحاف نازک را روی آن انداخته و دستان منجمدشده‌ام را در دستکش‌هایم فرو کردم. هرچند قصد خوابیدن نداشتم، اما به خوابی عمیق فرو رفتم. در هنگام بیداری، هوا کاملاً تاریک شده بود و کم شدن صداهای خیابان نشان از آن می‌داد که بسیار دیر وقت است. با اضطرابِ بازگشت به‌سوی بیمارستان، به‌سوی پله‌ها شتافتم، اما آقای بروک در طبقه پایین کنار آتش نشسته بود و منتظر من بود.

با مهربانی گفت: «نگران نباشین، من تا وقتی که خاموشی رو زدن پیشش موندم. اون پرستارِ ماهر هم اومد و بهش یه مقدار آب برنج و لیمویی که شما با خودتون آورده بودین و چند قاشق آب‌گوشت داد.» با شنیدن نام گریس قدری سرخ شدم و اندیشیدن به توجهاتش به شوهرم ناراحت‌م کرد. اما آن قدر شوهرم را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که اگر آن لحظه بیدار شده بود، هیچ‌گاه از وی به‌خاطر خوراندن غذایی تهیه شده از گوشت یک حیوان قذر دانی نمی‌کرد. با فکر به اینکه چنین عمل شیعی او را تا چقدر عصبانی می‌کرد لبخندی زدم. او همان کسی بود که تقریباً در سراسر زندگی خود سعی کرده بود یک انسان گیاه‌خوار باقی بماند. باین حال، هیچ اعتراضی به کار گریس نداشتم. شوهرم نیاز به

تقویت داشت و اگر گوشت باعث می شد حالش بهتر شود، او باید این داروی هرچند آزاردهنده را همراه با تمامی بیماران دیگر می خورد.

آقای بروک مهربان برایم یک پای خریده و آن را برای گرم ماندن در کنار آتش شومینه گذاشته بود. آن را با اشتهای بسیار خوردم، هرچند او مجبور بود ایستاده بماند چرا که چیز دیگری برای نشستن در اتاق باقی نمانده بود. خانم جیمیسون برای خود از آشپزخانه یک چهارپایه آورده بود تا بر رویش بنشیند و درحال ترمیم یک جوراب بود. آقای بالند نیز درحال خواندن یک کتاب بود. آن دو از نور یک شمع استفاده می کردند.

آقای بروک دو نامه برایم آورده بود، یک پاکت باریک که با خطی ظریف و ناشناس و حروفی کوچک بر رویش نوشته شده بود و دیگری، بسته‌ای بزرگ که از خانه ارسال شده بود. دومی را با اشتیاق فراوان باز کردم. بسته حاوی پیام‌های مملو از شوق و سرزندگی هر یک از دختران و پیام‌هایی اطمینان‌بخش از سوی هانا و خانواده لارنس بود. مجبور بودم کاغذها را نزدیک آتش نگه دارم تا بتوانم واژه‌ها را بخوانم - به‌ویژه خط خرچنگ‌قورباغه‌ای جو که به‌صورتی آشفته نوشته شده و در جای‌جای آن، مرکب به‌صورت بادکرده درآمده بود. به‌سرعت یک بار تمام آن‌ها را خواندم و بار دیگر همه واژه‌های نوشته شده را که برایم قوت قلب می‌دادند به دقت خواندم. برخی از مطالب را با صدای بلند برای آقای بروک می‌خواندم که به نظر می‌رسید بیشتر به آنچه مگ نوشته است توجه دارد. سپس پاکت دوم را گشودم و یادداشتی با بوی گل سنبل از درونش بیرون کشیدم.

خانم مارچ گرامی

خانم کلمنت درباره جزئیات وضعیت فعلی شما با ما صحبت کرده‌است. مایه خوشحالی دکتر هیل و من خواهد بود اگر درخواست ما را پذیرفته و تا هر زمان که مورد نیاز باشد در خانه ما اقامت کنید. با فرض این که درخواست ما را خواهید پذیرفت، در ساعت هشت صبح کالسکه‌ای برایتان ارسال خواهیم کرد تا خود و لوازم‌تان را به خانه ما انتقال دهید.

در انتظار ورود شما هستیم

ارادتمند شما

امیلی هیل

این مهربانی غیرمنتظره از سوی فردی که کاملاً با من غریبه بود باعث شد سرخ شوم. این هم نشانه‌ای دیگر از خوبی‌های گریس کلمنت بود که به‌خاطر من پادرمیانی کرده بود. آقای بروک با چهره‌ای که سؤال از آن می‌بارید به من نگاه می‌کرد ولی مؤدب‌تر از آنی بود که بخواهد سؤالی از من بپرسد. چقدر دوست داشتم دعوت به اقامت در چنان مکان آرام و باشکوهی را بپذیرم، دور از این خانه نیمه‌مخروبه که در آن هیچ نشانی از آرامش و خلوت نبود. اما چطور می‌توانستم آقای بروک را در این محل تنها بگذارم و بروم؟

در نهایت گفت: «نمی‌دونستم تو این شهر آشنا داری.»

«همین امروز باهاشون آشنا شدم.» قصد نداشتم تا جزئیات اتفاقات رخ داده را در حضور دو غریبه‌ای که در اتاق نشسته بودند بیان کنم. «من، من ازتون یه خواهش دیگه دارم آقای بروک.»

به آرامی به میان سخنم دوید: «فکر می‌کنم دیگه وقتشه که من رو جان^{۱۱۶} صدا کنین.»

«جان، می‌شه لطف کنی و من رو تا اداره پست همراهی کنی؟ باید به این یادداشت یه جواب ارسال کنم و متأسفانه همین امشب باید این کار انجام بشه.»

در حالی که به سرعت پالتوی خود را به دست می‌گرفت و مرا کمک می‌کرد تا بالاپوش خود را به تن کنم گفت: «با کمال میل.»

به محض آنکه وارد هوای سرد بیرون شدیم، او گفت: «من خودم می‌تونستم یادداشتتون رو تنهایی ببرم ولی خواستم تنها باهاتون صحبت کنم. من هم امروز یه نامه از آقای لارنس دریافت کردم. ایشون از توصیف خونه‌ای که توش اقامت داریم شوکه شدن. ایشون از اینکه اون قدر صرفه‌جویی می‌کنین شما رو تحسین کردن ولی اصرار دارن که هرچه سریع‌تر به هتل ویلارد بریم و گفتن که چون من نماینده تام‌الاختیارشون هستم، پس می‌تونم به راحتی توی هتل یه اتاق پیدا کنم. آقای لارنس گفتن که با زندگی کردن مثل گداها هیچ لطفی در حقشون نمی‌کنیم - معذرت می‌خوام، ولی می‌دونین که ایشون چقدر صریح حرف می‌زنن. نمی‌دونم چطور می‌تونم درخواستشون رو رد کنم. به نظر شما چه جوابی باید بدم؟»

در دل احساس قدردانی نسبت به پیرمرد بخشنده می‌کردم و از اینکه می‌تونستم درخواست او را بدون آنکه باعث به سختی افتادن جان بروک شوم، رد نمایم احساس راحتی به من دست داده بود. «بهبشون بگو که ازش متشکریم ولی من نمی‌تونم لطف ایشون رو قبول کنم. به صورت غیرمنتظره‌ای ازم دعوت شده تا توی یه خونه خیلی راحت و مناسب تو جرج تاون اقامت کنم. اگه تو به ویلارد بری، پس من هم راحت می‌تونم این دعوت رو قبول کنم و دیگه نیازی به پست کردن یادداشت هم وجود نداره.»

«شما می‌خواستین به خاطر من این دعوت رو رد کنین؟ چقدر انسان بزرگواری هستین.»

«اصلاً حرفشمن نزن.»

دستم را به گرمی فشرد و سپس به تنهایی به راه خود ادامه داد. من به خانه بازگشتم و برای آخرین بار بر روی تخت فقیرانه اتاق زیر شیروانی دراز کشیدم.

هنگام صبح، کالسکه مطابق یادداشت، رسیده و در انتهای تپه شیب‌داری که در محل تلاقی جاده اصلی با مسیر کنار کانال قرار داشت منتظر مانده بود. آقای بروک چمدانم را حمل می‌کرد. کرایه خانه خانم جیمیسون را پرداخته و از او تشکر نمودم. چهره پیرزن در آن هنگام صبح، پریده رنگ به نظر می‌رسید. با دقت اسکناس‌هایی را که به وی داده بودم شمرد و در دل از اینکه رفتن از این خانه باعث می‌شود وی از درآمدی که به‌وضوح به آن نیاز داشت محروم شود احساس اندوه کردم. بار دیگر دست در کیسه‌ای که پول‌هایم را در آن نگه می‌داشتم کردم و چند اسکناس دیگر را بدون شمردن در کف دست پیرزن فشردم.

مسیر آن خانه تا عمارت خانواده هیل آن قدر کوتاه بود که به نظر می‌رسید نیازی به سوار شدن به کالسکه نباشد اما قرار داشتن آن عمارت در بالای تپه باعث می‌شد که از این اتفاق احساس راحتی کنم. خدمتکار سیاه‌پوست، مارکام، در کنار ورودی عمارت منتظرم بود و با ادب فراوان کمکم کرد تا از کالسکه پیاده شوم. خانم هیل نیز در کنار در ایستاده بود. برای بیرون رفتن آماده شده بود و لباسی ساده اما باوقار شامل پالتویی به رنگ پوست شتر و چکمه‌های چرم گاو پوشیده و کلاهی با حاشیه‌هایی از پر به سر گذاشته بود.

«خیلی معذرت می‌خوام خانوم مارچ که نمی‌تونم پیشتون بمونم. امروز نوبت منه که برم الکساندریا، و تو آسایشگاه برده‌هایی که از جنوب فرار کردن کمک کنم و نمی‌خوام کالسکه رو منتظر بزارم. باید خودتون تنهایی کاراتون رو تو خونه انجام بدین. اگه بخواین ناهار رو با من صرف کنین خیلی خوشحال می‌شم؛ خیلی دوست دارم از جزئیات کاراتون توی راه آهن زیرزمینی بشنوم - خانم کلمنت در مورد فعالیت‌های طولانی مدت شما خیلی چیزا بهم گفتن - ولی منتظر شما نمی‌مونم و شما هم نباید احساس اجبار کنین. اگه می‌خواین توی بیمارستان باشین، من کاملاً درکتون می‌کنم و آشپزمون هم براتون غذا می‌فرسته. تو این خونه به ساعت‌های نامنظم غذا خوردن دکتر عادت کردیم، به خاطر همین هر وقت خواستین چیزی بخورین راحت باشین و به آشپز پیغام بدین. از مارکام خواستم تا اتاق چینی رو

براتون آماده کنه؛ هر چیزی که نیاز داشتین فوراً میتونین به اون یا هستر بگین.»
دستی که بر رویش دستکش پوشیده بود را بر روی شانه‌ام گذاشت و نگاهی محبت‌آمیز به من انداخت.
«امیدوارم امروز حال آقای مارچ خوب بشه.»

خواستم از مهربانی‌هایش تشکر کنم اما سخنم را قطع کرد و گفت: «اصلاً حرفشم نزنین خانوم مارچ عزیز. از اون چیزی که خانوم کلمنت گفته فهمیدم که آقای مارچ چه انسان بلندمرتبه‌ایه و شما دو تا لایق این هستین که تو بهترین شرایط زندگی کنین. و می‌تونم با جرئت بگم که اگه منم تو این شرایط بودم شما حتماً همین کارها رو برام می‌کردین.»

هنگامی که مارکام در را بست و مرا در اتاق چینی تنها گذاشت با خود فکر کردم: «خب خانوم هیلی، شاید من هم یه زمانی همین کار رو برای شما می‌کردم اما خیلی وقته که دیگه اینجور مهمون‌نوازی شاهانه در وسع من نیست.» اتاق بسیار زیبا بود. نور خورشید از دو پنجره مرتفع بر روی تختی قرمز رنگ و لاک‌والکل خورده می‌تابید. روتختی‌هایی با گلدوزی‌های فراوان روی تخت را پوشانده بودند. گل‌های تازه چیده‌شده در داخل گلدان چینی متعلق به سلسله تانگ قرار داده شده بودند و رایحه یاسمن را در اتاق می‌پراکندند و نشان از بهاری می‌دادند که هنوز فرا نرسیده بود. در گوشه‌ای از اتاق، کمد لباسی قرار داشت که رویه آن با صدف مروارید مثبت کاری شده بود. در گوشه‌ای دیگر نیز میز تحریری با پایه‌هایی به زیبایی حکاکی شده قرار داده بودند. بر روی پشتی یک صندلی، شنل گرم و پالتو ماندی را دیدم که در ملاقات پیشین آن را به عاریت گرفته بودم. خیلی دوست داشتم تا بر روی تخت خواب نرم دراز بکشم، خود را در میان تجملات ابریشمین آن غرق کنم و برای یک هفته بخوابم. در عوض، وسایل اندکم را در کمد گذاشته و با عجله به سوی بیمارستان روانه شدم.

خانم کلمنت به وضوح تمامی منابع خانواده هیل را بسیج کرده بود. می ترسیدم که خانم فلین در حال کار در آن بخش باشد و وقتی به طبقه بالا رسیدم و دیدم که او در حال ترک بخش می باشد، می خواستم خود را از دیده ها پنهان کنم تا او نتواند مرا ببیند. ولی چشمان ریز او بر همه چیز مسلط بودند و هنگامی که چشمش بر من افتاد بی درنگ مرا باز شناخت. چینی به پیشانی انداخت و با عجله به سوی نقطه ای آمد که من در آن ایستاده بودم. با حالتی بی اعتنا و به نشانه سلام سری برایم تکان داد. «دکتر هیل از من خواستن که هر وقت شما به بیمارستان رسیدین مطلعشون کنم. می رم بهشون اطلاع بدم که شما اینجا این.» با صدایی که اندکی به ترس آمیخته بود این جمله را گفت.

واضح بود که او به وضعیت شوهرم رسیدگی کرده است، به خاطر اینکه روتختی ها به تازگی عوض شده بودند و بزاق سبزرنگی در کنار زخم های کنار دهانش مشاهده می شد. رنگ چهره اش بهتر شده بود. دستم را بر روی پیشانی اش گذاشتم و پی بردم که تب وی اندکی بیشتر شده است.

طولی نکشید که دکتر هیل وارد اتاق شد. با ادب فراوان با من احوال پرسی کرد و به خاطر رفتار دور از نزاکتش در برخورد اول از من عذرخواهی کرد. «خانوم مارچ، من دیگه سنی ازم گذشته و نمی تونم پرونده های تک تک مریضا رو تو ذهنم داشته باشم. البته، موردای جراحی باز راحت ترن. با چاقو شکم یکی رو پاره می کنی و خب، راحت یادت می مونه. ولی بیمارای تب یا اسهال خیلی شبیه به همدیگه هستن. این طور فکر نمی کنین؟»

نمی دانستم چه باید بگویم و به همین خاطر، سکوت کردم. دکتر هیل مردی ظریف و کوتاه قد بود و در میانه های دهه ششم عمر خود قرار داشت، با آهنگی در صدا که نشان از ریشه های جنوبی اش داشت. این حقیقت باعث شگفتی من نبود چرا که تا پیش از آغاز جنگ، و حتی بعد از آن، واشینگتن بیشتر شهری جنوبی بود تا شمالی. ولی خانم هیل لهجه ای شمالی را به کار می برد و در شگفت بودم که این دو چگونه توانسته اند به هم برسند.

نمی دانستم که آیا در هنگام ورود شوهرم به این بیمارستان، دکتر هیل به خود زحمت داده بود تا معاینه دقیقی بر روی او انجام دهد یا نه. با در نظر گرفتن نیازهای عاجلی که در بخش جراحی وجود داشت، این فکر دور از انتظار می نمود. اما اینک، او معاینه کاملی بر روی شوهرم انجام داد؛ اینچ به اینچ

سینه‌اش را گوش داد، دستش را روی شکم او گذاشت، پلک‌هایش را بالا برد و دهانش را بررسی کرد. نگاه کردن این وضعیت دشوار بود و نگاه نکردن، غیرممکن. هنگامی که دکتر کارهایش را به پایان رساند، به سرعت ملاقه‌ای بر روی بدن عریان و خشکیده شوهرم کشیدم. دکتر هیل به یادداشت‌هایی که گریس به دست وی داده بود نگاه می‌کرد. سرش را تکان داد و گفت: «طبق این نوشته‌ها، توی سی ساعت گذشته، روده‌های شوهر شما هجده بار مواد غذایی رو دفع کرده. این وضعیت خیلی امیدوارکننده‌ای نیست. کالومل یا همون کلرید جیوه رو به خاطر تب برات تجویز کردم و این باعث شده تب کاهش پیدا کنه، ولی از یه طرف هم، اون دارو اثر یه مسهل قوی رو داره و حتی تجویز تنتور افیون هم نتونسته جلوی فعالیت روده‌هاش رو بگیره. من پیشنهاد می‌دم که به صورت آزمایشی هر دو تا دارو رو قطع کنیم و فقط از کینین استفاده کنیم. اگه فقط از مایعات استفاده کنه - آب به مقدار خیلی کم، آب برنج و آب‌گوشت - و این وضعیت هر ساعت تکرار بشه، اون وقت می‌تونیم وضعیتش رو یه بار دیگه بررسی کنیم و ببینیم می‌شه این حالت رو بر طرف کرد یا نه.»

«اون - اون حالش خوب می‌شه؟»

سر تکان داد. «نمی‌تونم با قطعیت بگم. سن بالاش یه عامل منفیه. بدن سربازای جوون انعطاف‌پذیری بیشتری داره و راحت‌تر می‌تونه سختی رو دووم بپاره. امیدوار باشیم، خانوم مارچ. فعلاً فقط همین یه کار از دستمون بر می‌آد.»

او گفته بود امیدوار باشیم، پس من هم مطابق گفته‌اش عمل کردم. آن قدر در ذهن به امید اندیشیده بودم که برایم حالتی جسمانی پیدا کرده بود. اندیشه‌ها و آرزوهایم خود را به این جسم می‌رساندند و او را در آغوش می‌کشیدند، به همان اشتیاقی که جسم من در هنگام جوانی او را در آغوش کشیده بود. می‌خواستم شوروشوق خود را در تن خالی او بدمم، که خاطرات مزاحمی را که آزارش می‌دادند از ریشه برکنم و به جای آن‌ها، تصویری از لحظه‌های سرخوشانه‌ای را که با هم گذرانده بودیم جایگزین کنم. بدین ترتیب کل روز را در کنار تخت او ماندم و خاطراتی از روزهای آفتابی و سیب‌های ترد پاییزی، از خنده‌های دخترانه و از ذهن‌های درخشانمان که پر از اندیشه‌های نو بود در گوشش زمزمه کردم. دو روز طول کشید تا تغییر رژیم غذایی اثرات خود را نشان دهد. در صبح روز سوم، امید پیروز شد. او بار

دیگر بیدار شد، دستم را در دستان خود گرفت و آن را رها نکرد، حتی زمانی که از وی خواستم دستم را رها کند تا کمک کنم قدری فرنی بخورد. در انتهای آن روز، او توانست بنشیند، البته به صورت تکیه داده و روز بعد قادر بود برای چند لحظه کوتاه ایستاده بماند. در انتهای آن هفته، او توانست با کمک یک خدمتکار به دستشویی برود. در آن روزها، از آنچه بر سرش گذشته بود صحبت می کردیم و سعی می کردم نگاهش را از خاکستر تلاش های نابودشده اش برگیرم تا توجهش را به بارقه امیدیه که هنوز سوسو می زد و تأثیر تلاش هایی که از خود نشان داده بود جلب کنم. برخی اوقات به نظر می رسید که به حرف هایم گوش می دهد. اما گاهی، خسته می شد و دیگر ادامه نمی دادم. به نظرم می رسید که اینک زمان بهبودی جسمانی اش است و بعدها خواهیم توانست روحیه شکننده اش را التیام دهیم. در آن هنگام، هوا نیز تغییر یافته بود و صبح روز یکشنبه همراه با آقا و خانم هیل و دوشیزه کلمنت به سوی کلیسا روانه شدیم. دانه های کوچک برف بر روی زمین فرو می افتادند و احساس می کردم که به ناگاه چقدر دیدن این شهر برایم لذت بخش شده است. در صبح روزهای بعد، در اتاق گرم خود چشم به دنیایی تمیز و درخشان باز می کردم. به نظرم می رسید که همه چیز در زندگی من نو و احیا شده است. اینک توانسته بودم اخبار خوبی به دخترانم بنویسم و آن ها نیز با پیغام ها و شعرهای خنده دار پاسخ داده بودند تا روحیه پدر بیمارشان قدری بهبود یابد.

در کنار تختش نشسته بودم و آخرین نامه ارسالی از سوی دختران را می خواندم. جو شعری خنده دار در مورد تلاش های خود برای تسلط بر هنر خانه داری نوشته بود که برایش خواندم:

«و من با نشاط فراوان پی بردم

که ای سر، بیاندیش،

ای قلب، احساس کن،

اما ای دست

تو چاره ای جز کار کردن نخواهی داشت!»

گفتم: «نگاه کن، آخرش رو امضا کرده جو دست و پا چلفتی!»

آهی کشید و گفت: «چقدر دلم بر اشون تنگ شده.»

پاسخ دادم: «خیلی زود دوباره می‌بینیشون.» اینک که نیازهایش ضرورت کمتری پیدا کرده بودند، لوازم بافندگی را به کنار تخت وی آورده بودم و لباس‌های سربازان رو به بهبودی را برایشان ترمیم می‌کردم. خم شدم تا نامه‌ها را کنار بگذارم و از میان لباس‌ها، پیراهنی شکاف برداشته را برداشتم. در حال وارسی پیراهن بودم که صدای هق‌هق گریه‌هایش را شنیدم.

پیراهن را کنار گذاشته و درحالی که گونه‌اش را نوازش می‌کردم گفتم: «چه اتفاقی افتاده؟»
«من نمی‌تونم برم خونه. هنوز نه.»

با لحنی آرامش‌بخش گفتم: «خب البته. دکتر هیل می‌گه نباید تا وقتی کولاک ادامه داشته باشه تو رو حرکت بدیم. ولی می‌گه اگه هوا بهتر بشه، احتمال زیادی هست که تو رو تا کریسمس به خونه ببریم.»
سری تکان داد و گفت: «نه، من نمی‌تونم برم خونه. من هنوز از ارتش بیرون نیومدم.»

«ولی این فقط تشریفات اداریه. دکتر هیل می‌گه این کار رو می‌شه تو یکی دو روز انجامش داد...»
«من هنوز آماده نیستم که از ارتش بیرون بیام.»

«چی داری می‌گی؟ نکنه داری هدیان می‌گی؟»

به محض اینکه این کلمات از دهانم خارج شدند آرزو کردم که ای کاش آن‌ها را نگفته بودم، چرا که نمی‌خواستم او را بار دیگر به یاد آن شکنجه‌های بی‌رحمانه بیندازم.

با صدایی نجوا مانند ادامه داد: «کار من هنوز تموم نشده. تلاش‌های سال قبل، همه‌شون از بین رفتن. به خاطر من یه عده آدم بی‌گناه کشته شدن. خیلی از آدم‌ها دوباره به بردگی گرفته شدن. من نمی‌تونم برم خونه و تو راحتی و آرامش زندگی کنم. اول باید ضرری رو که باعثش شدم جبران کنم.»

درحالی که لحن سردی به صدایم رخنه کرده بود گفتم: «و به نظرت چطور باید این کار رو انجام بدی؟ وقتی یه سال قبل از خونه رفتی، بهت گفته بودن که سنت برای این کار خیلی زیاده. الان نه تنها سنت زیادتر شده، قسمت هم دیگه نابود شده. دقیقاً می‌خوای به کی کمک کنی؟ تویی که بدون کمک یه نفر دیگه نمی‌تونی حتی دستشویی هم بری؟»

بر خود لرزید. از کرده‌ام پشیمان شدم. او از جانب من به درک نیاز داشت، نه خشم.

به آرامی گفتم: «هیچ‌کدوم از کارایی که کردی بی‌حاصل نبودن. آموزشی که تو به خیلی از اونا دادی رو

نمی‌شه ازشون گرفت. خوندن و نوشتنی که به اون دختر - گفتمی که اسمش انگار زانا بود - یاد داده بودی باعث شد جون خودت نجات پیدا کنه. اگه تو نتونسته بودی به اون خوبی بهش درس بدی، الان دیگه مرده بودی. چطور می‌توننی توی ارزش کارت شک کنی؟»

دستش را به صورت ضعیفی تکان داد، انگار که بخواهد بگوید کار خاصی نکرده‌است. «خوندن و نوشتن به چه درد زنی می‌خوره که تنها بچه خودش رو از دست داده؟ یا برای اون مردی که دوباره بردگی می‌کنه؟»

«تو اون بچه رو نکشتی، یه سرباز جنوبی اون کار رو کرد. درمورد اونایی هم که دوباره زندانی شدن، خودت هم می‌دوننی که جنگ بدون تو هم ادامه داره. خیلی آدمای دیگه هستن که می‌تونن برای آزادی همه اون‌ها و دوستای تو - تلاش کنن. فقط غروره که باعث می‌شه فکر کنی وجود تو برای این جنگ ضرورت داره.»

درحالی که لبخندی کم‌رنگ بر لبانش نقش بسته بود گفت: «غرور؟ چطور می‌توننی من رو به داشتن غرور متهم کنی؟ دیگه کوچک‌ترین اثری از غرور تو وجود من نیست. از خودم متنفرم. من، من هیچ‌وقت از روی شجاعت عمل نکردم. من توی نبرد پرتگاه زخمی‌ها رو گذاشتم که همونجا بمونن یا گذاشتم سایلاس تو رودخونه غرق بشه...»

سخنش را قطع کردم، چرا که با پرداختن به این مسائل، توالی دردناکی را شروع می‌کرد: نخست گریه سر می‌داد که این وضع باعث می‌شد به سرفه بیفتد. سرفه‌ها برایش دردناک بودند و باعث می‌شدند از اشتهای بیفتد و این وضعیت در نهایت نیرویی را که برای بهبود خود بسیار بدان نیاز داشت از وی سلب می‌کرد.

«تو دیگه باید تمومش کنی. به دخترات فکر کن و اینکه چقدر از زنده موندن تو خوشحال می‌شن...»
 «چطور می‌تونم از رفتن به خونه خوشحال باشم وقتی آدمایی هستن که هیچ‌وقت نمی‌تونن به خونه خودشون برن؟ چطور می‌تونم به زخمی‌هایی فکر نکنم که گریه می‌کردن ولی من تنه‌اشون گذاشتم یا استون جوون که داشت غرق می‌شد و من کاری براش نکردم؟ اون‌ها هیچ‌وقت به خونه خودشون نمی‌رن چون من به اندازه کافی شجاعت نداشتم.»

«شجاعت به اندازه کافی؟ چقدر باید شجاع باشی تا برات راضی کننده باشه؟ من گفتم مغروری و واقعاً هم همین طوره. برای تو کفایت نمی کنه که همه بهت بگن آدم شجاعی هستی. البته که نه. تو باید به تایتان^{۱۱۷} باشی تا راضی بشی. باید همه زخمی ها رو از روی میدون جنگ جمع کنی. نه تنها همه رو باید نجات بدی، باید حتماً تو این کار موفق باشی و اگه این طوری نشد، خاک عالم رو به سرت می کنی و خودت رو مقصر می دونی - حتی یه ذره هم تقصیر برای ژنرالی که تو رو فرستاده میدون جنگ یا اون حمل کننده برانکاردی که برای نجات جون خودش فرار کرده یا برای ترس خود استون یا اینکه اصلاً به خودش زحمت نداده بود شنا یاد بگیره یا مردی که بهش شلیک کرده بود قائل نیستی... تو سایلاس استون یا بچه زانا رو نکشتی. هر دوتای اونا رو جنگ کشته. باید این حقیقت رو قبول کنی.»

«ولی من می تونستم نجاتشون بدم. یه مردی به اسم جسی بود که به من یه اسلحه داد ولی من اون رو بهش برگردوندم. اصولم مهم تر از جون اون آدم بود. نتیجهش همینه که اونا یا دوباره بردگی می کنن یا کشته شدن.»

«تو خدا نیستی. عاقبت هر چیزی رو تو تعیین نمی کنی. اصلاً عاقبت چیزا مهم نیست.»

«پس چی مهمه؟ دعا کردن؟» صدایش همچون عبور نسیمی از میان توده برگ های خشکیده خش خش می کرد.

«مهم تلاش توئه. مهم اون اعتقاداتیه که از صمیم قلب بهشون باور داشتی - از جمله اعتقادات به این فرمان که نباید جان یک انسان رو بگیری - و مطابق اون ها عمل کردی. مطمئنم که اعتقاد داشتن، عمل کردن مطابق اونا و آشوبی که در نتیجه اونا بهت دست داده غیر قابل تحمله. ولی فرض کن اعتقاد داشتی و بر اساس اونا عمل نمی کردی یا طوری عمل می کردی که با ذره ذره روح تو منافات داشت - این وضعیت رو می تونستی تحمل کنی؟ این اون چیزیه که باید ازش متنفر می شدی.» هنگامی که این واژه ها را بر زبان می آوردم می دانستم که باز اگر روز وداع سربازان فرا می رسید و صدای او را که وعده همراهی سربازان را می داد می شنیدم، بار دیگر مانعی برای رفتن او نمی شدم، حتی اگر می دانستم چه روزهای سختی را در پیش خواهیم داشت. اگر از او درخواست دیگری می کردم درحقیقت او را مردی متفاوت از آن چیزی که بود خواسته بودم. و این را می دانستم که من همین مرد

را دوست داشتم؛ این رؤیای پر داز بی وفا و ویران شده را.

چشمانش را بست و ابروهایش را در هم کشید. به خاطر گفت و گویمان، تنفس بار دیگر برایش دشوار شده بود. پارچه‌ای آوردم و بر پیشانی‌اش که خیس عرق شده بود کشیدم. برای لحظه‌ای خاموش ماند و سپس دستم را کنار زد.

گفت: «تنهام بزار. می‌خوام بخوابم.»

در حالی که سعی می‌کردم صدایم آزرده‌گی و آشفتگی درونم را هویدا نسازد گفتم: «باشه، باشه این طوری عالیه.»

خم شده و پیشانی‌اش را بوسیدم. چشمانش را باز نکرد یا سعی نکرد به طریقی پاسخم را بدهد.

وسایلم را جملع کردم و به سوی خروجی بخش رفتم. پیش از آنکه از میان در بگذرم بار دیگر سرم را برگرداندم. با چشمانی باز به سقف اتاق خیره شده بود. حتی با نگاهش هم مرا بدرقه نکرد.

۱۸. وضعیت گریس

چشمانم را بسته نگه داشتم تا او از اتاق خارج شود. در همان حال بر روی تخت مانده بودم و به صدای پاشنه‌هایش بر روی کف چوبی بخش گوش می‌دادم تا اینکه دیگر صدایی نیامد. اما از روی اشتباه چشمانم را خیلی زود باز کردم. او در آستانه در ایستاده بود و مرا می‌نگریست. دید که هنوز نخوابیده‌ام. نیرویی را که از نگاه خیره‌اشافته‌اش ساطع می‌شد بر رویم حس می‌کردم اما سرم را به‌سویش نچرخاندم. دیگر نمی‌توانستم صحبت ماجراهایی را که بر سرم رفته بود تحمل کنم؛ به هیچ طریقی نمی‌توانستم او را وادار به درک وضعیتم نمایم.

بی آنکه بخوابم، همانجا دراز کشیدم و خود را تسلیم اشباح کردم. اجازه دادم تا مرا با شکل‌های کریه و نجوای ملامت‌بارشان شکنجه کنند. و هنگامی که درنهایت، خستگی بر تنم غلبه کرد، درست پیش از سپیده‌دم، گذاشتم که وارد کابوس‌هایم شوند.

عادت کرده بودم در هنگام بیداری او را در کنار تختم ببابم که با لباس‌های گرم و کاسه خوراک جو یا بلغور که مرا با هزار ترفند وادار به خوردن آنها می‌کرد انتظارم را می‌کشد. اما آن روز صبح او آنجا نبود و بسیار از این وضعیت خوشحال بودم. چطور می‌توانستم به او بفهمانم که تمام این کارهایش برایم دردآور است؟ چطور می‌توانستم بگویم که لباس‌های گرم او تنم را می‌سوزاند و خوراک جو همچون خرده‌های شیشه گلویم را می‌آزرد؟ نمی‌خواستم لباس‌های تمیز به تن کنم و به‌خوبی غذا بخورم درحالی‌که عده‌ای دیگر گرسنه در میان سرما و کثافت رها شده بودند.

آن صبح به همین روال گذشت و به‌جز توجهاتی اندک از سوی پرستاران، به حال خود رها شدم و به این خاطر بسیار خوشحال بودم. مدتی به خواب رفتم و هنگامی که چشمان خود را باز نمودم، آن مرد جوان، جان بروک، بر روی صندلی کنار تخت نشسته بود. با این حال از این وضع راضی بودم چرا که حداقل او دیگر صحبتی از رویدادهایی که از سر گذرانده بودم نمی‌کرد.

به‌صورتی مؤدبانه صبح‌به‌خیر گفت و از من پرسید که چیزی نیاز دارم یا نه. سرم را تکان دادم. در این لحظه بود که متوجه شدم سیمای گرفته‌ای به خود گرفته و چشمان سیاه رنگش گود افتاده و اندوهگین شده‌اند. کاغذی لول شده را در دست گرفته بود و آن را با حالتی عصبی می‌چرخاند.

«جان، چیزی هست که باید به من بگی؟»

«آقای مارچ، من، من اصلاً نمی‌خواستم که تو این وضعیت به سختی‌های شما اضافه کنم ولی متأسفانه یه خیر ناراحت‌کننده براتون دارم. لاری، شاگرد من، دیروز عصر یه تلگراف ارسال کرده. به نظر می‌رسه که بث کوچولوی شما چند روزی بوده که مبتلا به مخملک شده و خانوم مالت از دخترا خواسته بوده که این خبر رو از خانوم مارچ مخفی کنن، چون می‌دونسته که ایشون اینجا به اندازه کافی درگیر شما هستن. ولی تدی، پسر کوچیک آقای لاری، نگران شده و پدر بزرگش رو متقاعد کرده که بیماری اون بچه به حدی خطرناک شده که باید خانوم مارچ رو مطلع کرد. همسرتون برای شما یه یادداشت گذاشتن. گفتن که فقط چند سطره. وقت زیادی برای نوشتن نداشتن.»

بروک تکه‌ای کاغذ درهم‌پیچیده را به دستم داد. به سختی می‌توانستم با چشمان گرفته‌ام آن را بخوانم. «حالا باید نیاز به با هم بودنمون رو کاملاً احساس کنی. یادت باشه که ما یه خانواده‌ایم. برام دعا کن و تا جایی که می‌تونی خودت رو سریع به خونه برسون.»

سرم را بر بالش گذاشتم. «خدا کنه به موقع برسه.» به سختی می‌توانستم صدای بروک را که در حال برشمردن علائم دوره این بیماری بود بشنوم. به اندازه کافی از آن اطلاع داشتم؛ مگ و جو پیش‌تر به آن مبتلا شده بودند و ما با حالتی پریشان بر بالین آن‌ها انتظار کشیده بودیم. اما آن دو دخترانی قوی بودند و بدنی قدرتمند داشتند. بث بسیار ظریف و شکننده بود. در سراسر زندگی کوتاه خود، دچار بیماری‌های متعددی شده بود که برخی از آن‌ها به نظر می‌رسید او را به لبه پرتگاه مرگ کشانده‌اند. برخی اوقات به نظرم می‌رسید که حضور او در این دنیا به اندازه زندگی گلبرگ‌های روی یک گل رز کاملاً باز شده کوتاه خواهد بود. و با این حال، او بهترین عضو خانواده ما بود. آیا قرار بود شبی دیگری به مجموعه نفرت‌انگیز کابوس‌هایم اضافه شود؟ از همین حالا، می‌توانستم نجوای ظریفی را بشنوم که می‌گفت: «پدر، چرا دختر کوچولوی خودت رو تنها گذاشتی؟ اگه پیش ما مونده بودی...»

حس کردم که سینه‌ام تنگ‌تر شد و سپس خود را تسلیم انقباض‌های آن کردم. با این اندیشه که اگر مقاومت کنم قلبم منفجر خواهد شد، گذاشتم تا سرفه‌ها سینه‌ام را متلاشی کنند. درحقیقت، ای کاش مقاومتی نمی‌کردم. در آن لحظه، فنا و نسیان برایم مترادف با رهاشدنی لذت‌بخش بود.

هنگامی که همه اعتقاد به رحمت را از دست داده بودم به نظر می‌رسید که رحمت بر من عطا شده‌است.

نمی‌توان گفت که روز بعد با شنیدن خبر خوبی از خواب بیدار شدم چرا که سراسر شب را به یاد دخترک دور افتاده‌ام بیدار مانده و نخوااییده بودم. اما هنگامی که صدای هیاهوی صبحگاهی بیمارستان تازه آغاز شده بود، دیدم که آقای بروک وارد بخش شد. چهره‌اش به‌وضوح حاکی از آسودگی و نشاط بود و دیگر نیازی به توضیح مفصل تلگرافی که اخیراً دریافت کرده بود نداشتم. ظاهراً مارمی هنگام رسیدن به خانه پی برده بود که بٹ در حال بهبود می‌باشد. در حالی که او به شمال سفر می‌کرد، تب فروکش کرده بود و بدین ترتیب، دختر کوچولوی ما در هنگام بیدار شدن از کشمکشی طولانی مادرش را بر سر بالین خود دیده بود.

نامه‌ای که پس از آن دریافت کردم حقیقتی مسلم را بیان داشته بود؛ اینکه مارمی می‌خواست در کنار دخترکمان باقی مانده و دیگر قصدی برای بازگشت به واشینگتن نداشت. او نوشته بود که وظیفه رسیدگی به کارهایم را به آقای بروک سپرده و انتظار دارد با بهتر شدن وضع هوا خود را به بقیه اعضای خانواده برسانم.

اما آنچه از من انتظار داشت غیرممکن بود. نمی‌دانستم چگونه باید در مورد نامه‌اش قضاوت کنم؛ اینکه آیا نامه‌اش بر اساس طرحی قبلی بود و او این‌گونه اندیشیده بود که اگر وانمود کند وضعیتی اضطراری در خانه حکمفرما شده‌است، من انعطاف‌پذیری بیشتری برای ملحق شدن به آن‌ها از خود نشان خواهم داد یا اینکه ابهام فراوان در این نامه نمایشی نبود و هیچ‌یک از گفته‌هایم به او باعث بروز این یک‌دنگی در وی نشده بود.

حقیقت این بود که نمی‌توانستم به خانه بازگردم. این حق هنوز به من اعطا نشده و هنوز خدمت من در ارتش خاتمه نیافته بود. اگر می‌خواستم دوران نقاهت خود را با سرعت بیشتری به پایان برسانم تنها از آن رو بود که می‌خواستم هرچه سریع‌تر پای در مسیر جبران کم‌کاری‌های پیشین خودم بگذارم. قصد داشتم جایگاهی در ارتش بیابم تا برای وضعیت جسمانی‌ام مناسب باشد. البته، آقای بروک اشتیاق روزهای اخیرم برای خوردن انواع غذاها و ورزش کردن را به اشتباه تعبیر کرده بود. او طبیعتاً فرض

می‌کرد که این تلاش را تنها به خاطر علاقه به دیدن دوباره خانواده‌ام انجام می‌دهم. بدلیل اینکه بیان قصد حقیقی‌ام برای وی امری پیچیده بود، گذاشتم که به همان شکل ببیندیشد. به آهستگی، خود را قوی‌تر کردم و قادر بودم هر روز به مدت چند ساعت را با دیگر آسیب‌دیدگانی که در حال گذراندن دوران نقاهت خود بودند سپری کنم. نهایت سعی خود را می‌کردیم تا زمین را جارو و ضد عفونی کنیم، لوازم مورد نیاز افرادی را که از ما وضعیت بدتری داشتند حمل کنیم و پرستاران را تا حدی از انجام این‌گونه وظایف روزمره معاف سازیم. و اگر این وظایف مرا مجبور می‌کرد تا سری به طبقه پایین به بخش جراحی بزنم، هیچ اعتراضی به آن نداشتم. چرا که می‌توانستم به میزانی هرچند اندک، باری از روی دوش گریس کلمنت بردارم که اینک، به یکی از ماهرترین پرستاران آن بیمارستان تبدیل شده بود.

گریس خود علاقه‌ای به استفاده از بیماران رو به بهبودی به‌عنوان دستیار نداشت. این مسئله را در روزی که نحوه ضد عفونی کردن زخم پسری به نام سیفاس وایت را به من آموزش می‌داد برایم بازگو کرد. «اگه پرستارهای دیگه اون رو مجبور نکرده بودن قبل از ترمیم کامل زخمش کارهای سنگین بکنه می‌تونست با دو تا پا از این بیمارستان خارج بشه.» آن پسر هنوز پس از عمل جراحی بیهوش مانده بود و این برای وضعیتی که داشت بسیار مناسب بود چرا که عفونت، بسیار دورتر از محل جراحی پیشروی کرده و جراح مجبور شده علاوه بر قطع پایش، بخشی از ران و کشاله ران را نیز قطع نماید که باعث ایجاد منظره کریه‌ی شده بود. مطمئناً در هنگام به هوش آمدن دردی طاقت‌فرسا را تجربه می‌کرد.

همانگونه که گریس به من آموزش داده بود، به آرامی آب سرد را بر روی پانسمان پایش ریختم تا آنکه به حالت اشباع رسید و سپس، پارچه مشمع زیر تختش را مرتب کردم تا تشک خیس نشود. او گفت: «اگه بتونه زنده از اینجا بیرون بره خیلی شانس آورده.» از روی بدن آتش‌ولاش پسر به من نگاه کرد و ادامه داد: «شما هم باید وضعیت بدنی خودتون رو در نظر بگیرید و بیشتر از اون کار نکنین. و گرنه، ممکنه بیشتر از حد نیاز مجبور بشین که اینجا بمونین.»

«چه اهمیتی داره؟ باید یه راهی پیدا کنم که بتونم مفید باشم. لااقل اینجا می‌تونم کمی بهت کمک

کنم.»

چینی به پیشانی انداخت و گفت: «شاید، ولی نه برای یه مدت طولانی. قراره یه نیروی امدادی برای خدمت تو هنگ‌های رنگین‌پوست ارتش تشکیل بشه و دکتر هیل موافقه که من به این نیرو ملحق

بشم.»

با گفتن این جمله لیوان بی‌اختیار از دستم سر خورد و آب بر روی پارچه‌ی مشمعی ریخت. تا این لحظه متوجه نشده بودم که تا چه حد، کمک به او برایم ارزشمند است. محروم شدن از دیدار با او، آن هم به فاصله‌ای نزدیک از دیدار مجدد غیرمنتظره‌مان، بسیار ناراحت‌کننده بود.

«من قصد داشتم، یعنی امیدوارم بودم که شاید بتونیم با هم کار کنیم، منظورم اینه که من بتونم چندتا از مهارت‌های اساسی رو یاد بگیرم و بهت کمک کنم، همون طوری که تو برای دکتر هیل مفیدی...»
 «به‌جای اون بهتره به خونه فکر کنین و خودتون رو دوباره قوی کنین. امکان نداره که اینجا بتونین کاملاً خوب شین. به احتمال زیاد ضعف بدنی‌تون باعث می‌شه به یه نوع مرض بیمارستانی مبتلا بشین. و حتی اگه به هیچ مرض جدیدی مبتلا نشین، خودتون هم می‌دونین که علائم تب دوباره ظاهر میشن.»

«ولی من دنبال سلامتی و بهتر شدن نیستم. چطور می‌تونم راحت باشم وقتی آدمای دیگه - مثل این پسر - هنوز هم عذاب می‌کشن؟ وجدان من نمی‌زاره برم خونه و دست روی دست بزارم.» صدایم را پایین آوردم. «می‌دونی که مسائل خیلی ناراحت‌کننده‌ای وجود داره - اشتباه‌ها و کم‌کاری‌هایی - که باید جبرانشون کنم.»

گفت: «شما تنها کسی نیستین که با یه وجدان ناراحت زندگی می‌کنه. خیلی از ما هستن که بار گناهی رو که انجام دادیم و موقعیت‌هایی که زندگی ما رو توی اونا قرار داده به دوش می‌کشیم.»

صبرم را از دست داده بودم. گفتم: «تو، تو اصلاً هیچی در این مورد نمی‌دونی. تو نجیب‌ترین آدمی هستی که تا حالا شناختم. انتخاب تو برای اینکه از اون به اصطلاح پدرت مراقبت کنی، وقتی می‌تونستی ترکش کنی و هیچ کسی هم نمی‌تونست تو را به خاطر این کار سرزنش کنه...»

صحبت‌م را قطع کرد و به تندی گفت: «اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن در مورد اون مسائل

نیست.» سپس صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد: «ولی شما کاملاً اشتباه می‌کنین. اگه می‌تونین امروز عصر بیاین با هم قدم بزنین. امروز هوا بهتره. اگه همین طوری بمونه، فکر می‌کنم یه پیاده‌روی کوتاه توی هوای آزاد می‌تونه براتون مفید باشه. حدود ساعت سه کنار خرابه‌های خونه سفیر فرانسه منتظرتونم. یه آتیش‌سوزی باعث شده که اونجا به اون وضعیت بیفته. از هر کسی پرسین آدرس اونجا رو بهترتون می‌ده. زیاد از اینجا دور نیست.»

سپس رویش را از من برگرداند و به‌جای آنکه به‌سوی تخت بعدی برود که بر روی آن نیز فردی بیهوش خوابانده شده بود به‌سوی دیگری از بخش رفت تا پانسمان مردی را که تا حدودی هوشیاری خود را باز یافته بود عوض کند. بدین ترتیب دیگر راهی برای ادامه‌گفت‌وگویمان وجود نداشت.

از این رو، به جارو کردن بخش مشغول شدم و سپس قدری بر روی تخت دراز کشیدم تا برای پیاده‌روی بعد از ظهر آن روز قوت بگیرم. در ساعت سه، از مرد سالمندی یک پالتو و دستکش‌هایش را قرض گرفتم. درست پیش از آنکه عازم محل دیدار شوم، فکر کردم که بهتر است نگاهی به آن پسر بیچاره، وایت، بیندازم و ببینم که آیا به هوش آمده است یا نه و اگر این‌گونه باشد کاری برای کاهش دردهایش کنم.

هنگامی که به بالین وی رسیدم برایم آشکار شد که دیگر رنج و درد از وجود وی رخت بر بسته است. در جست‌وجوی امدادگری بودم تا جسد وایت به ساختمان نگهداری اجساد انتقال داده شود اما همه آن‌ها مشغول انتقال مجروحانی بودند که به تازگی با آمبولانس به بیمارستان رسیده بودند. به‌همین خاطر بار دیگر به‌سوی جسد وایت برگشتم و می‌خواستم بالش را پیش از آنکه جسمش سخت شود از زیر سرش بردارم. هنگامی که این کار را می‌کردم، تکه‌ای کاغذ بر روی زمین افتاد. خم شدم تا آن را بردارم. بر روی آن شعری با خطی لرزان نوشته شده بود.

«دیگر هیچ اشتیاق، بی‌پروایی و قدرتی در وجودم باقی نمانده است

همه این‌ها دیگر در گذشته مانده‌اند
آماده‌ام تا مرگ را در آغوش خود کشم
در نهایت

کار نیمروز من به پایان خود رسیده است
و این یعنی تمام کاری که از دستم برمی‌آمد را کرده‌ام
قلب صبورم

تقدیم به خداوندی صبور.»

پسر این‌ها را پیش از انجام عمل جراحی مکتوب کرده بود. فکر می‌کنم که تا آن موقع به اندازه کافی از سرنوشتی که پیش رویش بود آگاهی یافته بود. «آماده‌ام تا مرگ را در آغوش خود کشم.» این جمله‌اش وجودم را سوزاند. جوان بی‌سوادی همچون وایت چگونه توانسته بود مطلبی با چنین خرد و رضامندی‌ای بنویسد در حالی که من، با انبوهی از دانسته‌ها در ذهن خود، از انجام چنین کاری عاجز بودم.

تکه کاغذ را به دقت در میان وسایل اندک وایت گذاشته و بیمارستان را ترک کردم. هوای سرد همچون سیلی دلپذیری بر روی صورتم فرود آمد و مرا از افکار تیره‌وتارم رها کرد. پاهایم را قدری کش دادم و از اینکه بار دیگر آن‌ها را می‌توانستم مطابق میل خود به حرکت در آورم احساس لذت فراوان کردم و خود را غرق احساس شیرین انتظار برای آن دیدار نمودم. چیزهای زیادی بود که می‌خواستم به گریس بگویم؛ چیزهایی که نمی‌توانستم در فضای محدود بیمارستان بر زبان بیاورم.

همان‌طور که او گفته بود، یافتن بنای سوخته‌عمارتی که او برای دیدارمان تعیین کرده بود دشوار نبود. این عمارت ویران در کنار مجموعه‌ای از درختان سرو بنا شده بود که از میان آن‌ها، جویباری باریک و نقره‌ای رنگ جاری بود و رخت‌شورهای سیاه‌پوست جرج تاون از آب آن برای شستن لباس‌های مشتریان خود استفاده می‌کردند. به دلیل آنکه سرعت راه رفتنم آهسته بود، گریس پیش از من به این محل رسیده بود. او را از آنچه بر سر وایت آمده بود مطلع کردم و او با ناراحتی سری تکان داد. او انتظار آن را نداشت تا وایت بتواند زنده بماند؛ همین که توانسته بود بدون رنج و درد زیاد از این دنیا برود جای

شکر داشت.

هنگامی که وارد محوطهٔ پر از درخت شده و از چشمانی که می‌توانستند مزاحم ما باشند دور شدیم، دستم را آنطور که یک پرستار دست بیماری را می‌گیرد گرفت تا پشتیبان گام‌های لرزان من بر روی مسیر ناهموار باشد.

هنگامی که قدری دورتر رفتیم، رو به سوی من گرداند و مرا با خشونت ناگهان مورد خطاب قرار داد. «باید از غرق کردن خودتون تو این فکر که به خاطر همه بدببیری‌های این یک سال مقصرین دست بردارین. جنگ کلاً به بدببیری محضه. احمقانه‌س که اجازه بدین این خودآزاری باعث تغییر مسیر آینده‌تون بشه.»

لحن تند او - همان کسی که هیچ‌گاه او را تا بدین حد تندخو ندیده بودم - عصبانی‌ام کرد. من نیز با لحنی تند پاسخ دادم: «تو اصلاً نمی‌دونی دربارهٔ چی حرف می‌زنی. تو همیشه بهترین و والاترین کار رو انجام دادی و خودت رو فدای بقیه کردی. تو از یه وجدان ناآروم که پر از احساس گناهه چی می‌دونی؟ تو اصلاً از گناه چی می‌دونی؟» پاسخش همچون نجوا بود.

«به نظرتون زنا با محرم خودت گناه نیست؟ کشتن یه انسان گناه نیست؟»
«چی؟»

ایستادم. درختان سرو بر بالای سرمان آه می‌کشیدند.

دستم را رها کرد. خود را گویی که در حال مقابله با کشمکشی در درونش باشد محکم نگه داشت. لب‌هایش به هم فشرده شده بودند و دستانش را به صورت مشت درآورده بود. آن‌ها را به هم چسباند و به بخش زیرین چانه‌اش چسباند. سپس نفس عمیقی کشید و دستی بروی صورتش کشید، شانهاش را تکانی داد و با صدایی آرام و سنجیده شروع به سخن گفتن کرد.

«قبلاً بهتون گفتم که پسر آقای کلمنت وقتی اشتباهی تفنگ رو تو صورت خودش شلیک کرد کشته شد. بهتون گفتم که چکمه‌هاش بین بوته‌های پیچ امین‌الدوله گیر کردن. ولی نگفتم که - یعنی به هیچ کس نگفتم که - دقیقاً چه اتفاقی افتاد و الان هم قصد ندارم تعریفش کنم.» همان نگاه

بر انداز کننده‌ای را به من انداخت که از سال‌ها پیش به یاد داشتم. «ولی شما دیگه اون جوان بی‌تجربه‌ای نیستین که خیلی وقت پیش به خونه آقای کلمنت اومدین. فکر می‌کنم به اندازه کافی شر تو این دنیا دیدین که اون وضعیت رو درک کنین. فقط می‌تونم این رو بهتون بگم که اون پسر، وقتی فهمید که پدر واقعی من کیه و برادر منه، گناه بزرگی رو مرتکب شد که حتی وحشی‌ها هم انجامش نمی‌دن. و می‌دونین بدتر از اون چی بود؟ اینکه بعداً فهمیدم قصد پدرش هم همین بوده. اینکه من رو پیش خودشون نگه داشته بودن که مثل مادرم ازم استفاده کنن. اونچه به سر اون پسر اومد تا حدی تصادفی بود. ولی نه همش. منظورم این نیست که قصد کشتنش رو داشتم. فقط کشته شدنش خیلی خوشحالم کرد.»

برای لحظه‌ای، برقی در چشمانش پدیدار آمد که انگار نشان از شور و شغف درونی‌اش می‌داد. تصاویر آن واقعه به صورتی ناخوانده در ذهنم شکل گرفتند. نمی‌دانم و نخواهم دانست که تا چه حد این تصاویر به اصل واقعه نزدیک می‌باشند. ملاقاتی ناخواسته در مزرعه. جوانی که اسیر هوسی زودگذر یا تمنای طولانی مدت خود می‌شود. درگیری در میان بوته‌های در حال زرد شدن پیچ امین‌الدوله، افتادن روی زمین، شلیک گلوله، صورتی که همچون هندوانه‌ای که بر روی زمین بیفتد از هم پاشیده می‌شود. و صورتی دیگر، دوست‌داشتنی و بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از تأسف، که بی‌صدا از صحنه می‌گریزد. گریس سرش را پایین انداخته بود و صدایش، هنگامی که بار دیگر سخن می‌گفت، بسیار پایین‌تر از قبل شده بود. «ناراحتی بعداً سراغم اومد. وقتی ویرانی رو تو چشمای پدرم و چشمای آقای هریس دیدم. وقتی آقای هریس به خاطر مرگ برادرم کشتزار رو ترک کرد و اون همه مزرعه جلوی چشم همه ما نابود شدن. وقتی دیدم همه به خاطر مرگ برادرم به نوعی رنج می‌کشن. پرودنس و جاستیس فروخته شدن. آنی توی آب غرق شد. همه اینا به خاطر کارهای من اتفاق افتادن. پس فکر نکنین که هیچ تجربه‌ای از وجدان‌دردی که هر روز من رو شکنجه می‌کنه ندارم.»

«هر کاری که کردی...» لکنت گرفتم. «منظورم هر اتفاق ناراحت کننده‌ای که افتاده، تو فقط می‌خواستی از خودت دفاع کنی...» اما اجازه نداد گفته‌هایم را به پایان برسانم و دستش را انگار که بخواهد مهی زیان‌آور را پراکنده کند در هوا تکان داد.

«من از تون طلب آمرزش نکردم. من فقط خواستم ببینم که وقتی به آدمی زمین می‌خوره فقط باید بلند شه و به زندگی ادامه بده و تو زندگی‌ش به اونایی که سر راهش قرار می‌گیرن تا اونجایی که بتونه خوبی کنه. حداقل من سعی کردم این طوری باشم.»

با لحنی که تا حدی آزرده بود گفتم: «خب، منم همین رو می‌گم. وقتی حالم بهتر شد، می‌تونم بهت کمک کنم. وقتی بریم هنگ سربازای رنگین پوست، می‌تونیم به خیلی از سربازا کمک کنیم و...»
بار دیگر درحالی که عصبانی شده بود سخنم را قطع کرد.

«به اندازه کافی سفیدها تو زندگی ما دخالت کردن. بین هم‌نژادهای خودم خیلیا هستن که می‌تونن خیلی بهتر از شما بهم کمک کنن. و کلی کشیش سیاه‌پوست هم هستن که زبون ما رو بهتر از هر آدم دیگه‌ای می‌تونن بفهمن. یه قوم آزاد باید بتونه به تنهایی خودش رو اداره کنه.»

صدایش را بالا برده و چشمانش می‌درخشید. درحالی که از تندى رفتارش در رد پیشنهادم شگفت‌زده بودم به‌سویی دیگر چشم دوختم. «برین خونه، آقای مارچ.» و بعد با لحنی مهربانانه‌تر افزود: «اگه واقعاً می‌خواين به ما کمک کنين، برگردين به کنکور و با اهالی اونجا کار کنين. براشون خطابه‌هایی بخونين تا اونا رو برای قبول کردن روزی که سیاه‌ها و سفیدها برابر می‌شن آماده کنين.»

«اما من نمی‌دونم که اصلاً توان خطابه خوندن رو دارم یا نه...» صدایم همچون صدای پسر بچه‌ای که در آستانه بلوغ باشد همراه با ناله‌ای بلند در گلویم شکست. به این اندیشیدم که اگر بار دیگر در پشت میز خطابه قرار گیرم باز صدایم به‌همین ترتیب خواهد بود. اینک، سکوت برای من رساتر از هر خطابه‌ای شده بود.

به‌سوی من آمد و دستی بر بازویم نهاد. «برین خونه. برای دختراتون پدری کنين. حداقل این کار رو که می‌تونين انجام بدین. اونا هستن که بهتون نیاز دارن.»

آن جمله را بر زبان نیاورد، اما واژه‌های ناگفته در هوای میان ما معلق ماندند. «آنها» بودند که به من نیاز داشتند. او، قطعاً، نیازی به من نداشت.

۱۹. کنکورد

به راه خود ادامه می‌دهی. قدمی در مقابل قدمی دیگر می‌نهی و اگر صدایی تو را از پشت فرا بخواند، وانمود می‌کنی که چیزی نشنیده‌ای و به راه خود ادامه می‌دهی.

اما برخی قدم‌ها قدرت زیادی را از تو می‌طلبند. آنگاه که پا بر مسیری گذاشتم که به‌سوی آن خانه کوچک قهوه‌ای رنگ منتهی می‌شد، احساس مزاحم بودن به من دست داد. یقیناً، من در اینجا کاری برای انجام دادن نداشتم. این مکان، خانه مردی دیگر بود. مردی که به یاد داشتم. مردی که دارای یقین اخلاقی بود و در وی می‌شد خردمندی‌ای سراغ گرفت که برخی‌ها به آن، شجاعت می‌گفتند. چطور می‌توانستم خود را به جای این مرد جا بزنم؟ چرا که من تنها احمق بزدلی بودم که به هیچ‌چیز قطعیتی حس نمی‌کرد.

اگر تنها بودم شاید سر برگردانده و بر روی برف‌های آن صبح روشن و دلپذیر محو می‌شدم و به ذره‌ای ناپیدا در میان سیلاب عظیمی که از چشم‌انداز جنگ عبور می‌کرد تبدیل می‌شدم تا دخترانم بتوانند با خاطره آن مرد بی‌نقص زندگی کنند و مجبور به دیدن این جانشین خطاکار او نباشند.

اما تنها نبودم و جان بروک محکم بازویم را گرفته بود و پسر کوچک آقای لارنس با شور و شوق فراوان در جلوی ما خرامان راه می‌رفت و نمی‌توانست هیجان خود را پوشیده نگه دارد. آن پسر به‌گونه‌ای راه می‌رفت که انگار هدیه کریسمسی بسیار گران‌بها را به آن خانه می‌برد. کاش می‌دانست که پیشقراول چه جنس بی‌ارزشی شده‌است! شال گردن را بالاتر کشیدم تا چهره‌ام پوشیده‌تر شده و لرزش اطراف دهانم دیده نشود. درحقیقت، برای راه رفتن در آن مسیر باید شجاعتی فراتر از آنچه در جنگ مورد نیاز بود از خود نشان می‌دادم.

پسر آقای لارنس پیش از ما وارد خانه شده و در اتاق پذیرایی را باز کرده و در پشت آن ناپدید شده بود. به میزی که در راهرو قرار داشت تکیه دادم. با این تصور که این ضعف به‌خاطر سفرمان ایجاد شده‌است، جان بروک دستش را تکیه‌گاه من کرد. با این وضعیت، مرا بدون آنکه از میل یا بی‌میلی من آگاه باشد به پیش راند.

در باز شد. بر اثر قرار گرفتن در معرض سفیدی برف نمی‌توانستم به‌خوبی اطراف خود را مشاهده کنم.

بروک سعی کرد چیزی بگوید، اما واژه‌هایش در هیاهوی ساکنین خانه گم شد. بازوهای نرم به دور گردنم حلقه شدند. فردی پایش به چهارپایه‌ای گیر کرد و روی زمین افتاد اما به خود زحمت نداد تا برخیزد و پاهایم را بغل کرد. هنگامی که پایین را نگریدم، موهای طلایی دیدم. ای می عزیزم بود. و جو - با موهای فر فری و کوتاه کرده - دستش را به سر برده بود، گویی که بخواهد از حال برود. مگ - آیا این تصویر زنانه همان مگ من بود؟ - سرش در شلوغی به بروک برخورد کرده بود و چهره‌اش از شرم سرخ شده بود و هر دو از هم معذرت‌خواهی می‌کردند. مگ و جان - پس این‌طور - تا به حال متوجه این قضیه نشده بودم. و مارمی که با آرامش در میان این طوفان ایستاده بود. چهره‌اش خسته اما در حال لبخند زدن بود. احساس کردم که اراده خود را به صورت تمام و کمال بر من جاری ساخته است. او عزم خود را برای دیدن چنین روزی جزم کرده بود. او با تمام وجود سعی کرده بود تا مرا بار دیگر به کشتی زندگی خانوادگی برگرداند و این کشتی را، هرچند با وجود وضعیت آسیب‌دیده من یا خودش یا دشواری‌هایی که در پیش رو داشتیم، کماکان بر روی دریای زندگی شناور نگه دارد.

با حالتی که بخواهد بقیه را به سکوت دعوت کند دستش را بلند کرد.

او گفت: «آروم‌تر، بٹ باید استراحت کنه.»

اما بٹ با صدای همه‌مه‌ما بیدار شده بود. چطور ممکن بود که در خانه‌ای به آن کوچکی چنین سروصدایی را نشود؟ بٹ کوچولوی من در حالی که لباس خواب قرمز رنگ خود را به تن کرده بود با گام‌هایی لرزان به سوی من دوید. از روی غریزه دستانم را باز کردم و او را در آغوش گرفتم؛ اینک تا بدان حد نحیف شده بود که حتی منی که تمام توان خود را از دست داده بودم می‌توانستم به راحتی وی را بر روی دستانم نگه دارم.

ساعات بعدی را مابین احساساتی همچون مومیایی‌ای قنداق‌پیچ شده یا مسافری بر روی قالیچه‌ای پرنده در نوسان بودم. برخی اوقات، می‌دانستم که فردی مرا لمس می‌کند، اما نمی‌توانستم آن برخورد را بر روی گوشت خود حس کنم. می‌دانستم که کسی با من صحبت می‌کند، اما نمی‌توانستم بفهمم که چه چیزی گفته می‌شود. البته، برخی مواقع پاسخی نیز می‌دادم؛ این را از این رو می‌دانم که واژه‌ها در دهانم شکل می‌گرفتند و حتماً سخنان معقولی بر زبان می‌راندم چرا که در چهره دیگران اثری از

شگفت‌زدگی یا تحیر دیده نمی‌شد. اما حتی یکی از واژه‌هایی را که در دیدارهای اتاق پذیرایی و سپس سر میز شام کریسمس و بعد از آن بر روی صندلی دسته‌داری در کنار آتش نیمه‌روشن شومینه به زبان آورده بودم به یاد نمی‌آوردم.

با نزدیک شدن عصر دمای هوا به شدت کاهش یافت و دانه‌های کوچک برف در آسمان پدیدار شدند. اگر فردی از مقابل خانه ما می‌گذشت و نگاهی به داخل آن می‌انداخت، می‌توانست تابلویی هرچند خیالی از نشاط خانواده ما را نظاره کند. بٹ بر روی پاهایم نشسته بود، مگ در کنار، درحالی که دستش را بر روی دسته صندلی من قرار داده بود، جو در روبه‌رویم نشسته بود و ایمی بر روی چهارپایه‌ای چوبی در کنار پاهایم.

تغییری در موضوع گفت‌وگویمان باعث شد نگاهی به دستان مگ بیندازم. گوشت روی دستانش چروکیده و سوخته شده بود. به ناگاه، این دست مگ نبود که سوختگی مختصری در آن پدید آمده بود، بلکه دست سوخته جیمز را مقابل چشمان خود می‌دیدم که جای زخم‌هایش به صورت توده‌ای تار عنکبوت مانند درآمده بود و باعث می‌شد کودک در آینده نتواند دست خود را به صورت کامل باز کند. پیش‌تر به این اندیشیده بودم که چقدر در زندگی آتی خود از این زخم آزار خواهد دید و اینک، همه چیز برای او به پایان رسیده بود.

اما حتی آنگاه که این فکر بر ذهن و قلب من چیره شد، از دهانم واژه‌هایی تحسین‌آمیز درمورد خانه داری سخت‌کوشانه مگ و اینکه دست‌های زخمی و خسته از کار او برایم هزار بار بهتر از دستان صاف و بی‌نقصی بود که پیش‌تر دیده بودم خارج می‌شدند.

بٹ درحالی که صورت کوچک خود را به گوشم نزدیک کرده بود از من خواست تا نظرم را درمورد تغییراتی که جو در این یک‌سال به خود دیده است بیان کنم و من نیز زبان به ستایش از رفتارهای باوقار و پرستاری‌های او از خواهر کوچک‌ترش گشودم. و همه این دقایقی که به سخن گفتن مشغول بودم، دلم تنگ رفتارهای باوقار آن پرستاری بود که به‌زودی برای نجات سربازان رنگین پوست مجروح به سوی میدان‌های جنگ می‌شتافت و به نظر می‌رسید دیگر فرصتی برای دیدن مجدد وی نخواهم یافت.

ایمی درحالی که در مقابل پاهایم نشسته بود از من پرسید: «حالا نظرت رو در موردِ بٹ بگو.» چیزی دربارهٔ اینکه جو کمتر از قبل خجالتی شده است بر زبان راندم و ناگهان احساسی عمیق در قلبم رخنه کرد چرا که به یاد آوردم چیزی نمانده بود او را از دست دهم. «بٹ عزیزم، خوشحالم که حالت خوب شده و از خدا می‌خوام همیشه همین طوری خوب بمونی.»

پایین را نگاه کرده و شروع کردم به صحبت در موردِ تغییراتی که در ایمی روی داده بود و اینکه متوجه صبر و شکیبایی وی بر سر میز غذاخوری و توجه عمیق وی نسبت به دیگران شده بودم. اما هنگامی که ایمی با چهره‌ای که از تحسین من به وجد آمده بود به من نگاه کرد حرکت سر، و نوری که در چشمانش می‌درخشید مرا به یاد شاگردم سیلا انداخت. همان دخترک بینوا که نتوانسته بودم نجاتش دهم. قلبم از یادآوری زخم‌های هولناک او، سروصدای مگس‌هایی که روی جسدش می‌چرخیدند و بوی متعفن جسدش به درد آمد. احساس کردم که بغض راه گلویم را بسته و دیگر نتوانستم ادامه دهم. پس، از این به بعد اوضاع بدین ترتیب می‌شد: من سعی خود را می‌کردم تا در این دنیای به‌سرعت درحال تغییر به زندگی خود ادامه دهم درحالی که شبخ مردگان همیشه در پیش چشمان من حی و حاضر بودند.

خوشبختانه، در آن لحظه جو از بٹ سؤالی پرسید و موضوع گفت‌وگو عوض شد. بٹ از روی پاهایم پایین رفت و به‌سوی پیانوی کوچک خود روانه شد. درحالی که به آرامی کلیدهای پیانو را می‌فشرده، این آواز را خواند:

«کسی که روی خاک افتاده دیگه ترسی از افتادن نداره

اونی که پست و حقیره، نیازی نیست از غرور برایش چیزی بگی...»

همه چشم‌ها به او دوخته شده بود و هنوز هیچ‌کدام از دختران از پدر خود نپرسیده بودند که یک سال مشغول جنگ بودن تا چه اندازه وی را تغییر داده است. چهره‌ام را در تاریکی فزایندهٔ اتاق پنهان کرده بودم تا اینکه ماری با شمعی در دست وارد گشت و روی چراغ خم شد. فتیله آتش گرفت. هنگامی که شیشهٔ چراغ را سر جای خود قرار می‌داد، صدای جرنج جرنج آن برخاست. پیچ چراغ را تنظیم کرد و آتش شعله‌ورتر شد. برای لحظه‌ای، همه چیز در اتاق غرق در نور شد.

سخن پایانی

مارچ اثری داستانی است که منبع اصلی الهام خود را از یکی از مشهورترین خانواده‌های امریکایی قرن نوزدهم به نام خانواده الکات^{۱۱۸} ساکن کنکورد ایالت ماساچوست گرفته است. برای ایجاد چهارچوب کلی این اثر از کتاب برجسته «زنان کوچک» اثر لوئیزا می‌الکات بهره گرفته‌ام که جزو نخستین آثار داستانی‌ای است که، هرچند به صورت گذرا، به مسئله جنگ داخلی امریکا پرداخته است. با این حال، به صورت عمیقی از نوشته‌های پدر الکات به نام برانسون الکات (فیلسوف، معلم و طرفدار الغای بردگی) بهره برده‌ام.

خوانندگان کتاب «زنان کوچک» به یاد دارند که این رمان در یک شب کریسمس غم‌افزا در منزل خانواده مارچ آغاز می‌شود. پدر مگ، جو، بث و ایمی در خانه حضور ندارد چرا که به عنوان کشیش لشکر به سوی ایالت‌های جنوبی عازم شده‌است. در یک لحظه دراماتیک، و در حالی که دو سوم داستان روایت شده‌است، تلگرامی به دست خانواده مارچ رسیده و خانم مارچ به واشینگتن، جایی که شوهر وی با وضعی وخیم در بیمارستان بستری شده‌است، فراخوانده می‌شود. بحران ایجادشده زمانی حل و فصل می‌شود که آقای مارچ به صورت غیرمنتظره‌ای در عید سال نو وارد خانه می‌شود و بدین ترتیب، رمان الکات با این دیدار مجدد به پایان می‌رسد. داستان الکات به تغییراتی می‌پردازد که یک سال زندگی در حاشیه جنگ بر روی دختران جوان خانواده مارچ ایجاد نموده است ولی هیچ اشاره‌ای به اتفاقاتی که خود مارچ درگیر آن‌ها بوده است نمی‌شود.

در این منطقه خالی است که به تخیل خود اجازه جولان داده‌ام. در تلاش برای خلق شخصیت پدر غایب خانواده، از اطلاعات جزئی ارائه شده توسط الکات استفاده کرده و سپس برای الهام گرفتن بیشتر، خانواده خود نویسنده را در نظر گرفته‌ام. الکات شخصیت دختران مارچ را بر اساس زندگی خود و خواهرانش خلق نموده است. وی همان جو می‌باشد که در داستان در نقش یک نویسنده جویای نام ظاهر می‌شود. مگ بر اساس آن، خواهر و وظیفه‌شناس وی خلق شده که در سنی پایینی ازدواج نمود. بث نیز بر اساس الیزابت ظریف و همیشه بیمار و همچنین ایمی بر اساس می که تحت عنوان یک هنرمند به موفقیت زودرسی در اروپا دست یافت و سپس در اثر مشکلات مربوط به زایمان از دنیا رفت،

خلق شده‌اند. به‌همین خاطر، استفاده از دفترهای خاطرات، نامه‌ها و زندگی‌نامه پدر الکات، برانسون، ایده‌ای بسیار الهام‌بخش به نظر می‌رسید.

برانسون الکات حتی بر اساس معیارهای قرن نوزدهمی نیوانگلند امریکا یک فرد رادیکال محسوب می‌شد. در این دوران، هرگونه ایده‌ای، از تأمل مجدد در باب ماهیت خداوند گرفته تا مزایای تغذیه‌ای کلوچه‌های کوچک گراهام^{۱۱۹}، می‌توانست در این منطقه از امریکا طرف‌دارانی برای خود دست‌وپا کند. برانسون الکات رویدادهای زندگی خود را در شصت و یک دفتر ثبت خاطرات، مکتوب کرده و نامه‌های او، بالغ بر سی و هفت جلد کتاب، در کتابخانه کالج هاروارد نگهداری می‌شوند. در سال ۱۸۹۳، فرانکلین سانبورن و ویلیام هرپس شرح حالی دو جلدی‌ای از وی را منتشر نمودند و در سال ۱۹۳۷، زندگی‌نامه وی به قلم اودل شپرد^{۱۲۰} به چاپ رسید. ارجاعات صمیمی به برانسون الکات، عمدتاً به‌عنوان یک آموزگار و منبع الهام، به کرات در نامه‌ها و یادداشت‌های رالف والدو امرسون و هنری دیوید ثورو مشاهده می‌شوند.

جهت ساخته و پرداخته کردن زندگی و شخصیت مارچ از این مطالب بهره فراوانی برده‌ام. در برخی موارد، عین کلمات برانسون را در رمان آورده‌ام؛ برای مثال، عبارتهای محبت‌آمیز مارچ خطاب به خانواده‌اش که در نخستین نامه وی دیده می‌شوند و یا توصیف وی از ظاهر جان براون. همچنین در برخی موارد از نوشته‌های امرسون و ثورو استفاده کرده‌ام (خوانندگان آثار ثورو خواهند توانست گفت‌وگوی روی داده در برکه فلینت را تشخیص دهند)؛ بااین حال، تغییرات گسترده‌ای در نوشته‌های آن دو اعمال کرده‌ام.

برانسون الکات تحت سرپرستی والدینی بی‌سواد بر روی مزرعه‌ای در ایالت کانه‌تیکت بزرگ شد. در اواخر دوره نوجوانی، او به‌صورت فروشنده دوره‌گرد کتاب به‌سوی کشتزارهای ایالات جنوب عزیمت نمود. در نوشته‌های اولیه وی اثری از توجه وی به بی‌رحمی‌های برده‌داری دیده نمی‌شود چرا که وی مجذوب زندگی پرنارونعمتی شده بود که کار مشقت‌بار بردگان، آن را برای اربابان ثروتمند ممکن می‌ساخت. بااین حال، سال‌ها بعد و درحالی که به نیوانگلند بازگشته بود و در هیبت یک فیلسوف میان سال می‌زیست، وی یک بار زندگی خود را به‌خاطر دفاع از برده‌ای فراری که بار دیگر به بردگی

گرفته شده بود به خطر انداخت.

رادیکالیسم وی اشکال متنوعی به خود گرفت. به عنوان یک گیاه‌خوار، او مزرعه‌ای اشتراکی به نام فروت لندز تشکیل داد. اعضای این گروه بدان حد از افراط‌گرایی و اتوپیا‌باوری در ایده‌های خود رسیده بودند که هیچ‌گاه از لباس‌های پشمی یا کود جانوری استفاده نکردند چرا که به باور آن‌ها، هر دوی این موارد جزو اموال جانوران بودند. یکی از دلایلی که این گروه در نخستین زمستان عمر خود از هم فروپاشید این مسئله است که با وجود حمله کرم‌ها به محصول سیب این مزرعه، اعضای این گروه اقدامی برای مقابله با این جانوران نکردند.

آقای مارچ در رمان زنان کوچک از بسیاری جهات منطبق با زندگی نامه برانسون الکات می‌باشد. برانسون یک معلم، و نه یک مبلغ مذهبی، بود و به عنوان مبدع مفهوم زنگ استراحت در میان کلاس‌های مدرسه معرفی شده است. وی همچنین تلاش نموده بود تا نخستین کلاس‌های درس دربرگیرنده دانش‌آموزانی از نژادهای مختلف را برگزار نماید. همچنین، به دلیل اینکه برانسون در هنگام آغاز جنگ داخلی آمریکا به شصت و یک سالگی خود رسیده بود، به سوی ایالت‌های جنوبی عازم نگردید. بنابراین، عزیمت مارچ به همراه ارتش شمال به سوی جنوب در این داستان حاصل تخیل من و در جهت منطبق نمودن وی با ایده‌های برانسون الکات در خصوص الغای بردگی و فلسفه تعالی‌گرایانه بوده است.

اولین مشکلی که در نگارش این کتاب با آن مواجه بودم مسئله زمان بوده است. به بیان دیگر، ما با چه سالی از جنگ‌های داخلی سروکار داریم؟ لوئیزا می‌الکات در این زمینه تا حدودی راه را برای من نشان داده است. تاریخ مهمی که در کتاب زنان کوچک بدان اشاره می‌شود نوامبر ۱۸۶۱ بوده و این همان تاریخی است که بر روی آخرین وصیت‌نامه ایمی مارچ نگاشته شده است. به بیان دیگر، شروع داستان زنان کوچک را باید شب کریسمس سال ۱۸۶۰ دانست. بدلیل اینکه آتش نبرد تنها در آوریل ۱۸۶۱ شعله‌ور شد، می‌توان نتیجه گرفت که آقای مارچ نمی‌توانسته است در کریسمس همان سال به سوی جنوب عزیمت نموده باشد. بر همین اساس، من نیز تاریخ وقوع رویدادها را یک سال به جلو انتقال داده‌ام. تصمیم من برای قرار دادن آقای مارچ در میان نبرد سقوط از پرتگاه صرفاً به خاطر این مسئله

بوده است که محل وقوع این نبرد در فاصله‌ای اندک از محل سکونت من در ویرجینیا قرار داشته و بسیاری از سربازان اعزامی از ماساچوست در این نقطه بود که با هیولای جنگ روبه‌رو شدند. در خصوص جزئیات این نبرد، وامدار جان کاسکی^{۱۲۱} در موزه ایالات مؤتلفه جنوب واقع در ریچموند و کتاب «از بالای پرتگاه به سوی گتیسبورگ و ماورای آن: نامه‌های سر جوخه رولند ای. باون^{۱۲۲} در جنگ داخلی» با ویرایش گرگوری ا. کوکو^{۱۲۳} می‌باشم.

به‌منظور آشنایی با مبلغان دینی حاضر در ارتش در زمان جنگ داخلی از دو کتاب بسیار خوب استفاده کرده‌ام: «ایمان به جنگ» اثر جان برینسفیلد و همکاران و «در رثای جنگاوری سلحشورانه و مرگی مطمئن» اثر وارن آرمسترانگ. همچنین مطالب زیادی از کتاب «کشیش فولر: طرحی از زندگی یک کشیش نیوانگلندی و مبلغ مذهبی ارتش» نوشته برادر وی به‌نام ریچارد فولر آموخته‌ام. کشیش آرتورباک مینستر فولر^{۱۲۴} برای برانسون الکات فردی شناخته شده بود چرا که خواهر بسیار باهوش وی به‌نام مارگارت مدتی به‌عنوان دستیار در مدرسه تمپل متعلق به الکات در بوستون کار کرده بود. در هنگام تحقیق بر روی نقش این کشیش اهل نیوانگلند بود که شیفته داستان برده‌های فراری و تاریخچه خاکستری ایالات شمال به‌صورت ملغمه‌ای از ایدئالیسم متعالی، بی‌توجهی و بی‌رحمی آشکار نسبت به سیاه‌پوستان شدم. در طی جنگ، هفتصد و پنجاه هزار امریکایی افریقایی تبار (یک پنجم تمام ساکنان سیاه‌پوست ایالات جنوبی) وارد ایالت‌های شمالی شدند. اگرچه رویدادهای مربوط به اسکله پورت رویال به‌صورت گسترده مورد بررسی قرار گرفته‌اند (از جمله آثار «نامه‌ها و خاطرات لورا تاون» با ویرایش روپرت سارجنت هالند^{۱۲۵} و «تمرینی برای بازسازی» اثر ویلی لی رز^{۱۲۶}) و بسیار مفید می‌باشند، وضعیت کشتزارهای منفرد به‌صورت جدی بررسی نشده است. بدین منظور، اثر تامس ناکس^{۱۲۷} به‌نام «آتش در اردوگاه و مزرعه پنبه» برایم بسیار سودمند بوده است. این کتاب روایتی اول شخص از سوی یک روزنامه‌نگار شمالی است که بعدها به‌منظور رسیدن به یک ثروت در طی زمانی کوتاه به اجاره نمودن یک مزرعه کشت پنبه می‌پردازد. در هنگام خلق شخصیت مارچ، از نوشته‌های ناکس استفاده بسیاری برده‌ام. در واقع، سرنوشت تراژیک کشتزار اوک لندیگ بر اساس روایت ناکس در خصوص پایان نافرجام تلاش‌های خود وی در مزرعه پنبه به نگارش درآمده است. در این زمینه، دو

کتاب دیگر نیز بسیار مفید واقع شده‌اند: اثر لویی گرتیز^{۱۲۸} به نام «به سوی آزادی» و شرح حال الیزابت هاید بوتوم^{۱۲۹} به نام «نخستین روزها در میان بردگان فراری». برای خوانندگان نکته‌سنج، اعتراف می‌کنم که تا حدی در زمان وقوع رویدادها دستکاری نموده‌ام چرا که کشتزارهای می‌سی‌سی‌پی در سال‌های اولیه جنگ داخلی به متقاضیان شمالی به اجاره واگذار نمی‌شده‌است.

در تصمیم‌گیری برای اینکه مارچ در مقابل برده‌های آزادشده باید از چه بیانی استفاده کند، از نوشته‌های ناکس، تاون و سایر شمالی‌هایی که در آن دوره سفری به جنوب داشته‌اند استفاده نمودم. اگرچه شخصیت گریس کلمنت به صورت کلی محصول تخیل من است، ولی برای آفرینش وی از زندگی‌نامه خودنوشت باشکوه و پر از اندوه هریت ان جیکوبز^{۱۳۰} به نام «وقایعی از زندگی یک دختر برده، به قلم خود وی» الهام گرفته‌ام.

همچنین از دکتر نورمن هورویتز به خاطر بازدید از استخوان پای قطع‌شده ژنرال سیکل و سایر بقایای دهشتناک جنگ داخلی که در موزه ملی پزشکی و سلامت واقع در مرکز پزشکی والتر رید متعلق به ارتش ایالات متحده نگهداری می‌شوند قدردانی می‌کنم. آثار درو گیلپین فاوست^{۱۳۱}، تاریخ‌نگار، در خصوص نحوه رسیدگی به کشته‌های جنگ نیز اطلاعات و جزئیات مفیدی در اختیار من گذاشت.

برای به دست آوردن تصویری از نحوه زندگی در یک بیمارستان در واشینگتن، از اثر لوئیزا می‌الکات به نام «شرحی از زندگی در بیمارستان» که خاطرات وی از دوره کوتاه مدت انجام خدمت به عنوان

پرستار در طی جنگ داخلی می‌باشد استفاده نموده‌ام. الکات در یکی از هتل‌های جرج تاون که به صورت یک بیمارستان تغییر کاربری داده بود در خدمت ارتش شمال قرار گرفت و در خاطرات خود به صورت دقیقی به مشکلات این بیمارستان اشاره کرده‌است. این کتاب پیش از «زنان کوچک»

نگاشته شده و در واقع نخستین موفقیت حقیقی وی در زمینه انتشار کتاب بوده است. شعری که از زبان سیفاس وایت در این کتاب آورده‌ام توسط یکی از بیماران بی‌نام الکات نوشته شده بود؛ الکات در یکی از نامه‌های خود به عمه‌اش این شعر را نیز آورده است. این نامه، هم اینک جزو معدود دست‌نوشته‌هایی است که در کتابخانه کنگره ایالات متحده نگهداری می‌شود.

همچنین بهره بسیاری از کتابخانه‌های بسیار خوب و موزه‌های شگفت‌انگیز شهر کنکورد برده‌ام.

خاطره ساکنین شهیر این منطقه هنوز هم به خوبی توسط ساکنین فعلی کنکورد حفظ شده است. در مسافتی نزدیک به این شهر، درست خارج از شهر هاروارد، مزرعه فروت لندز برانسون الکات هنوز حفظ و نگهداری شده و اینک به صورت یک موزه خارق العاده و مکانی با زیبایی استثنایی درآمده است. در این قسمت از ویراستار آثارم، مالی استرن، و مدیر برنامه های من، کریس دال، نسخه خوان های کتاب های من، دارلین بانگی، لیندا فانل، الینور و جاشوا هورویتز، سوفی اینوالد، گراهام ثورنبرن و ویلیام پاورز قدردانی می کنم. همچنین از ماری تس باتاک و آماندا لویک که بی وقفه پشتیبان من بوده اند سپاسگزاری می نمایم.

همانند بسیاری چیزها در زندگی من، بر این باورم که نگارش این کتاب مرهون زحمات مادرم، گلوریا بروکس، بوده است. زمانی که ده ساله بودم، کتاب زنان کوچک را برای اولین بار به سفارش او خواندم. علاوه بر اینکه او این کتاب را برایم توصیه نمود، نکات بسیاری را نیز در مورد کتاب برایم عرضه کرد: «بهتره یکم تلخی در مورد این خانواده تصور کنی. تو زندگی واقعی، هیچ کسی رو نمی تونی پیدا کنی که فداکاری و خوبی های ماری رو داشته باشه.» همانند بسیاری گفته های دیگر، در این مورد نیز حق با او بود. خانواده حقیقی لوئیزا می الکات با مشکلات بسیار زیادی دست و پنجه نرم کرده بود و در نتیجه، این خانواده می توانست طرح باورپذیرتری برای داستان من نسبت به خانواده مارچ بی نقصی که وی در «زنان کوچک» ترسیم کرده بود باشد.

جورج ایوت کتاب خود به نام «میدل مارچ ۱۳۲» را به همسر خود تقدیم نموده و نوشته است: «تقدیم به همسر عزیزم... در نوزدهمین سالگرد پیوند خجسته مان». در نوزدهمین سالگرد ازدواج من و همسرم، به صورتی کاملاً روشن و به خاطر سخنان پیشینم در توصیف همسرم، تونی هورویتز، به عنوان «مرد متعصب جنگ داخلی» عذرخواهی می کنم. همچنین، به خاطر تمامی مواقعی که در انتیتام ۱۳۳ از ماشین پیاده نشده و او را همراهی نکردم و یا در مورد گرمای هوا در گتیسبورگ زبان به گلایه گشودم عذرخواهی می کنم؛ به خاطر تمامی شکایت هایم در مورد تعداد بسیار زیاد کتاب های قطوری که همسرم در رابطه با تاریخ جنگ داخلی تهیه می کرد و همچنین ناراحتی از سفرهای آخر هفته برای بررسی رویدادهایی همچون دفن اسب استونوال جکسون ۱۳۴ از وی معذرت می خواهم. مطمئن نیستم که

دقیقاً کجا یا در چه زمانی این اتفاق روی داد، ولی در یک منطقه‌ای پست در جایی نامعلوم، بالأخره آن روشنی را به چشم دیدم.

گفت‌وگویی با جرالدین بروکس

۱. در قسمت پایانی کتاب، شما از همسرتان که یک نویسنده مشهور و از علاقه‌مندان به جنگ‌های داخلی بوده است عذرخواهی کرده‌اید، چرا که تا پیش از این، توجهی به شور و شوق وی در این زمینه نداشتید. اگرچه بر اساس نوشته‌هایتان مشخص نیست که این تغییر نگرش چه زمانی یا در چه مکانی روی داده است، قدری در خصوص این تغییر و زمینه‌ای که باعث علاقه عمیق شما به مسئله جنگ داخلی و در نهایت نگارش کتاب مارچ گردیده است صحبت کنید.

در اوایل دهه ۱۹۹۰، ما به روستایی کوچک در ایالت ویرجینیا نقل مکان کردیم که در آن، تاریخ جنگ‌های داخلی گویی همه زندگی را در بر گرفته است؛ نشانه‌های اصابت گلوله بر روی آجرهای کلیسای باپتیستی که در آن درگیری‌ای روی داده یا سگک کمر بند یک سرباز ارتش شمال که در کناری چاهی قدیمی در حیاط خانه ما از دل خاک بیرون آمد. این روستا محل اقامت اعضای فرقه کویکرها بود که با وجود قرار گرفتن در میان ایالت‌های جنوبی، بی‌طرفی پیشه کرده بودند. با این حال، جنگ چنان تأثیرات عظیمی بر وجدان اهالی این منطقه گذاشت که تعدادی از آنها اصول صلح‌طلبانه زندگی خود را فدای ایجاد یک واحد نظامی و جنگ بر علیه نیروهای جنوب نمودند. در این محل بود که به مردمی اندیشیدم که روزگاری در همین خانه ما زیسته بودند و به چالش‌های اخلاقی‌ای اندیشیدم که جنگ پیش روی آنها قرار داده بود. این مسائل بود که باعث شعله‌ور شدن علاقه من به این رویداد و تصور یک انسان ایدئالیست در بحبوحه جنگ گردید. من بسیار علاقه‌مند به داستان‌های افرادی شدم که الیور وندل هولمز^{۱۳۵} به صورت شیوایی آنها را توصیف نموده است: «در جوانی قلب ما مالا مال از شعله‌های آتش بود.» البته هنوز علاقه زیادی به ترتیب رویدادهای این جنگ ندارم و به خاطر عدم توجه به ترتیب زمانی اتفاقات رخ داده باعث خشم همسر من می‌شوم! ولی گاهی اوقات، در حالی که در یکی از مکان‌های وقوع درگیری ایستاده‌ام و مه بر روی چمن‌ها قرار گرفته است، احساس می‌کنم که همچون یک مسافر زمان به سوی آن فرزندان سرزنده و از دست رفته این سرزمین شتافته‌ام.

۲. گریس کلمنت شخصیتی بسیار خارق‌العاده دارد و نقشی اساسی در شکل‌دهی به زندگی مارچ ایفا

می‌کند. شما پیش‌تر گفته‌اید که شخصیت او را بر اساس یک زندگی‌نامه خودنوشت خلق نموده‌اید. ولی چه چیزی شما را بر آن داشت تا رابطه‌ای عاشقانه میان گریس و مارچ ترسیم نمایید؟ آیا بر اساس شواهد تاریخی می‌توان بدین برداشت رسید که الکات دارای چنین رابطه‌ای بوده است؟

ایدهٔ چنین رابطه‌ای میان مارچ و گریس به صورت کلی حاصل تخیل من بوده و به هیچ وجه در زندگی‌نامه برانسون الکات اشاره‌ای به این مسئله نشده است. این بخش صرفاً در روند شکل‌گیری داستان ایجاد شد چرا که این دو در اولین برخورد با هم، افرادی جوان و جذاب می‌باشند؛ مارچ یک ایدئالیست و گریس یک انسان مجذوب‌کننده است که در موقعیتی دراماتیک و تکان‌دهنده قرار گرفته‌اند. به نظر من، شکل‌گیری رابطه‌ای رمانتیک میان این دو نفر اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

۳. یک سال پس از ورود به ارتش، مارچ می‌گوید: «کاش روزی بتوانم بازگردم؛ به سوی همسر و دخترانم و به سوی همان انسانی که روزی دارای یقینی اخلاقی بود... آن مرد بی‌گناه، که با اطمینان می‌دانست چه هدفی در سر دارد.» به نظر شما، آیا وی فکر می‌کند که توان این بازگشت را خواهد داشت؟ آیا این امکان برای وی وجود خواهد داشت؟ در مورد تغییر که در انتهای رمان در مارچ ایجاد شده و اینکه چه بخش‌هایی از وجود وی بدون تغییر باقی مانده‌اند توضیح دهید.

به نظر من وی توان بازگشت به سوی آن مرد پیشین را ندارد و البته فکر می‌کنم که ضرورتاً این بازگشت، بازگشتی مطلوب نخواهد بود. یقین اخلاقی می‌توان انسان را در برابر هر نوع حقیقت، به جز آنچه که وی بدان باور دارد، نایبنا و ناشنوا کند. در انتهای کتاب، مارچ آسیب دیده است ولی هنوز ایده‌آلیست بودن خود را حفظ کرده است. مسئله صرفاً بدین صورت است که او اینک، هزینه آرمان‌های خود را به صورت واضح‌تری دیده و به این فهم رسیده است که وی تنها فردی نخواهد بود که باید هزینه این آرمان‌ها را بپردازد.

من همیشه بر این باور بوده‌ام که قلب انسان فارغ از آنکه در چه قرنی زندگی می‌کند، در چه کشوری ساکن است یا چه جنسیتی دارد همیشه به شکلی یکسان باقی خواهد ماند. این کتاب در مورد احساساتی عمیق است؛ عشق و ترس. باور من بر این است که تفاوتی میان مردان و زنان در خصوص تجربه آن‌ها نسبت به این احساسات وجود ندارد.

۴. کتاب شما به نام «نه بخش تمنا» به مسائل مربوط به زنان مسلمان می‌پردازد. همچنین، کتاب «سال‌های شگفتی» دارای یک قهرمان زن می‌باشد. در این کتاب که عمدتاً از زاویه دید یک مرد به نگارش پرداخته‌اید، چقدر تفاوت بین این کتاب و کتاب‌های دیگر تان می‌بینید؟

من همیشه بر این باور بوده‌ام که قلب انسان فارغ از آنکه در چه قرنی زندگی می‌کند، در چه کشوری ساکن است یا چه جنسیتی دارد همیشه به شکلی یکسان باقی خواهد ماند. این کتاب در مورد احساساتی عمیق است؛ عشق و ترس. باور من بر این است که تفاوتی میان مردان و زنان در خصوص تجربه آنها نسبت به این احساسات وجود ندارد. البته، من به یادداشت‌ها و نامه‌های برانسون الکات دسترسی داشتم که می‌توان این آثار را کامل‌ترین راهنمای زندگی درونی یک مرد در دوره ویکتوریایی قلمداد نمود.

۵. شگفت‌انگیز است که به ناگهان در بخش دوم کتاب، داستان از زبان مارمی روایت می‌شود. در مورد اینکه چگونه و به چه دلیلی دست به این اقدام زدید توضیح دهید.

ساختار مارچ قبل از نوشتن اولین سطر این داستان در ذهن من ترسیم شده بود چرا که شخصیتی انتخاب کرده بودم که در داستان «زنان کوچک» لوئیزا می‌الکات حضور داشت. این بدان معنا بود که مارچ باید با وضعی وخیم به بیمارستان می‌رفت و مارمی مجبور می‌شد تا برای رسیدگی به وی خود را به بیمارستان رساند. اگر قرار نبود در میانه کتاب از زبان مارمی داستان را روایت کنم، تنها گزینه بدین صورت بود که داستان از منظر مارچ که در میان هذیان‌گویی‌های خود دست‌وپا می‌زد روایت شود. این تغییر نگاه باعث شد تا بتوانم برخی از تم‌های ارتباط و سوءبرداشت‌های موجود در یک رابطه زناشویی را بهتر ترسیم نمایم. همچنین، این کتاب در میانه آشوب‌های روحی من نسبت به جنگ عراق نوشته شده و هنگامی که شروع به روایت داستان از زبان مارمی نمودم، احساس کردم که وی می‌تواند به صورت طبیعی، ناامیدی، اندوه و پریشانی‌ای را که به نظر می‌رسید بین من و او مشترک باشد بیان نماید.

۶. جنگ داخلی امریکا دارای پیچیدگی‌های گسترده‌ای بوده و عوامل سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و روان‌شناختی مختلفی در این رویداد اثرگذار بوده‌اند. بر اساس پژوهش‌هایی که انجام دادید، چه چیزی

باعث شگفتی شما شد؟ به جز علاقه‌ای که در حین نگارش کتاب نسبت به این دوره تاریخی پیدا کرده‌اید، می‌توان این‌گونه بیان داشت که نگرش شما نسبت به جنگ تفاوتی کرده‌است؟

ملت‌ها به صورت اجتناب‌ناپذیر در دام ایجاد تصاویر احساساتی و رمانتیک از نیروهای نظامی خود افتاده و اغلب پس از مشاهده نتایج دهشتناکی که جنگ‌ها به بار می‌آورند متحیر می‌شوند. در بین ارتش لینکلن، تعداد بسیار زیادی از افرادی حضور داشتند که وجودی آکنده از نفرت و نژادپرستی داشته و دوشادوش ایدئالیست‌های معروف آن دوران می‌جنگیدند. بدبینی مارچ نسبت به این مسئله که به صورت تدریجی در طی داستان روی می‌دهد تا حدی بازتاب‌دهنده مسیری است که خود من برای رسیدن به چنین فهمی طی نموده‌ام.

۷. قدری در مورد این مسئله صحبت کنید که چه اندازه حرفه پیشین شما به عنوان یک روزنامه نگار بر روی سبک نگارش فعلی شما تأثیرگذار بوده است. به نظر شما رمان تاریخی چه دستاوردهایی می‌تواند داشته باشد که نوشته‌های غیرداستانی قادر به دستیابی به آن نیستند؟ تا به حال به نگارش رمانی در مورد رویدادهای معاصر اندیشیده‌اید؟

درباره چیزی بنویسید که از آن اطلاعاتی دارید. این اولین توصیه‌ای است که به علاقه‌مندان به نویسندگی ارائه می‌شود. در زمینه نگارش این کتاب از برخی تجارب خود مربوط به سال‌های روزنامه‌نگاری در کشورهای خارجی استفاده کرده‌ام. شما در یک جنگ چیزهایی به چشم می‌بینید که هیچ‌گاه از ذهن‌تان پاک نمی‌شوند. مسئله‌ای که بیشتر از همه من را به خود جذب می‌کند آن است که در رمان‌های تاریخی، اطلاعات ثبت‌شده تاریخی را می‌توان به صورت چهارچوب کلی اثر مورد استفاده قرار داد و سپس، در مورد بخش‌هایی که هیچ‌گاه موفق به کسب اطلاع دقیق از آن‌ها نخواهیم بود، از قدرت تخیل استفاده کرده و به ایجاد قسمت‌های باقی مانده پرداخت. برای انجام این امر، نویسنده باید از تمامی تجاربی که کسب نموده استفاده کند. با اینکه علاقه وافری به خواندن آثار داستانی معاصر دارم، ولی کششی نسبت به نگارش رمان در این حوزه در خود احساس نمی‌کنم. شاید این بدان خاطر است که حرفه پیشین من به عنوان یک روزنامه نگار باعث شده است که صرفاً به نگارش روایت‌های غیرداستانی در مورد زمان حاضر بیندیشم؛ و یا شاید بدان خاطر که زمان حاضر برای من بیش از اندازه

آشفته‌کننده و مغشوش است.

۸. در حال حاضر چه برنامه‌ای دارید؟

در حال کار بر روی یک رمان تاریخی دیگر هستم که مبتنی بر یک داستان واقعی می‌باشد. البته در این داستان حقیقت به صورت کامل مشخص نشده و به همین علت، نقاط خالی زیادی در این زمینه وجود دارد که می‌توان از قدرت تخیل برای پر کردن این نقاط جذاب بهره برد. نظیر مارچ و سال‌های شگفتی، در این رمان نیز به صورت عمیقی به مسئله ایمان و فاجعه پرداخته شده است.

یادداشت‌ها

[۱←]

Years of Wonders

[۲←]

Gargoyle. مجسمه‌های کوچکی به شکل جانوران زشت‌چهره که در بالای ناودان‌ها و فواره‌ها ساخته شده و در معماری به آن آب‌پران یا دهانه‌اژدر نیز گفته می‌شود.

[۳←]

Silas Stone

[۴←]

Black Stone

[۵←]

Norfolk

[۶←]

Connecticut

[۷←]

York

[۸←]

James

[۹←]

Grace

[۱۰←]

Bruges. شهری در شمال غربی بلژیک.

[۱۱←]

Pilgrim's Progress

[۱۲←]

Wordsworth

[۱۳←]

Coleridge

[۱۴←]

Augustus Clement

[۱۵←]

Cato. سیاستمدار و سردار رومی.

[۱۶←]

Prudence

[۱۷←]

Justice

[۱۸←]

Turner

[۱۹←]

عضو فرقه کویکر، از شاخه‌های کلیسای پروتستان.

[۲۰←]

Jo

[۲۱←]

اشاره نویسنده به کلمه descent در زبان انگلیسی است که هم به معنی تبار و هم انحطاط می‌باشد.

[۲۲←]

Amy

[۲۳←]

Beth

[۲۴←]

Meg

[۲۵←]

Concord

[۲۶←]

Petersburg

[۲۷←]

Dismal Swamp

[۲۸←]

Broadway

[۲۹←]

Marseilles

[۳۰←]

Naugatuck

[۳۱←]

Raymond Day

[۳۲←]

Unitarian (توحیدگرا): فرقه‌ای از مسیحیت پروتستان

[۳۳←]

Seth Millbrake

[۳۴←]

Philbride

[۳۵←]

Maryland

[۳۶←]

James

[۳۷←]

New Orleans

[۳۸←]

Poolesville

[۳۹←]

Harper's Ferry: شهری در ایالت ویرجینیا

[۴۰←]

نویسنده با دو کلمهٔ Chapel و Chaplain که به ترتیب به معنی «کشیش لشکر» و «کلیسای کوچک» می‌باشد بازی کرده‌است.

[۴۱←]

Gothic. سبکی از معماری که عمدتاً در خدمت کلیسا بوده است.
[۴۲←]

Methodist. از شاخه‌های کلیسای پروتستان.
[۴۳←]

Margaret Marie Day
[۴۴←]

Iberia. شبه‌جزیره‌ای در غرب اروپا شامل کشورهای اسپانیا و پرتغال.
[۴۵←]

Goya. فرانسویس گویا، نقاش اسپانیایی.
[۴۶←]

Pierre de Ronsard. شاعر فرانسوی قرن شانزدهم.
[۴۷←]

Channing
[۴۸←]

Tyndale
[۴۹←]

Higginson
[۵۰←]

Emerson
[۵۱←]

Thoreau

[۵۲←]

Jefferson Davis. سیاستمدار امریکایی و رئیس جمهور ایالات مؤتلفه آمریکا (جنوب) در طی جنگ‌های داخلی.

[۵۳←]

Fortress Monroe

[۵۴←]

Bull Run

[۵۵←]

Henry Thoreau

[۵۶←]

نوعی گیاه باتلاقی.

[۵۷←]

Walden

[۵۸←]

Underground Railroad. سازمانی مخفی در زمان جنگ‌های داخلی آمریکا برای کمک به بردگان سیاه‌پوست جهت فرار به ایالت‌های شمالی.

[۵۹←]

Peleus. از چهره‌های اساطیری یونان باستان.

[۶۰←]

Tethys. از چهره‌های اساطیری یونان باستان.

[۶۱←]

Mullet

[←۶۲]

.Hetty G

[←۶۳]

بر اساس روایت انجیل متی «سه مرد دانای شرقی» با نام‌های بالتازار، ملچوار و کاسپار ستاره تولد عیسی مسیح (ع) را در آسمان دیدند و راهی طولانی را از شرق تا اورشلیم پیمودند تا مسیح تازه متولد شده را بیابند و هدایای خود را تقدیم او دارند.

[←۶۴]

Oak Landing

[←۶۵]

Ethan Canning

[←۶۶]

Josiah

[←۶۷]

Entablature. در معماری قدیمی، اسپر یا پیشانی قسمتی است قائم و بدون پنجره که میان سرستون و لبه بام قرار گرفته است.

[←۶۸]

Ptolemy

[←۶۹]

Darwin's Bend

[←۷۰]

Waterbank

[۷۱←]

Croft

[۷۲←]

Zeke

[۷۳←]

Waterbank

[۷۴←]

Aster

[۷۵←]

Josephine

[۷۶←]

Adirondacks

[۷۷←]

کریستین یوهان هاینریش هاینه (Christian Johann Heinrich Heine) (۱۷۹۷-۱۸۵۶ م)،
شاعر و اندیشمند آلمانی.

[۷۸←]

Jimse

[۷۹←]

Jesse

[۸۰←]

Cilla

[۸۱←]

Mary Lou

[۸۲←]

نوعی داروی مسهل.

[۸۳←]

Hayward Sheperd

[۸۴←]

Gerrit Smith

[۸۵←]

Leominster

[۸۶←]

Fitchburg

[۸۷←]

کتاب کلبهٔ عمو تم نوشته هریت بیچر استو.

[۸۸←]

Nathaniel Hawthorne

[۸۹←]

Edwin Bigelow

[۹۰←]

Cattle Snow

[۹۱←]

May

[۹۲←]

Marguerite Jamison

[۹۳←]

Elgin

[۹۴←]

نویسنده با کلمه Grace که هم به معنی زیبایی و هم نام شخصیت زنی در داستان می‌باشد بازی کرده‌است.

[۹۵←]

Red Rover

[۹۶←]

Mary Adela

[۹۷←]

Georgetown

[۹۸←]

New London

[۹۹←]

Baltimore

[۱۰۰←]

Capitol Building: ساختمان کنگره آمریکا

[۱۰۱←]

Obelisk: ستون هرمی شکل سنگی

[۱۰۲←]

اشاره به جرج واشینگتن، رهبر جنگ‌های استقلال و نخستین رئیس جمهور ایالات متحده.

[۱۰۳←]

Leptis Magna: شهری در امپراتوری روم باستان واقع در کشور لیبی

[۱۰۴←]

مخلوط تریاک و الکل.

[۱۰۵←]

رودخانه‌ای در شرق ایالات متحده.

[۱۰۶←]

Jamison

[۱۰۷←]

Bolland

[۱۰۸←]

شاعر اساطیری یونان باستان.

[۱۰۹←]

Cephas White

[۱۱۰←]

سیاه‌پوستانی که حاصل ازدواج یک سفیدپوست و یک سیاه‌پوست باشند.

[۱۱۱←]

Markham

[۱۱۲←]

Hester

[۱۱۳←]

کالیدوسکوپ.

[۱۱۴←]

Delaware

[۱۱۵←]

Smithsonian

[۱۱۶←]

John

[۱۱۷←]

موجودات غول‌پیکر در افسانه‌های یونان باستان.

[۱۱۸←]

Alcott

[۱۱۹←]

نوعی شیرینی که به افتخار سیلواستر گراهام، از طرفداران گیاهخواری، نامگذاری شده است.

[۱۲۰←]

Odell Shepard

[۱۲۱←]

John Coski

[۱۲۲←]

Roland E. Bowen

[۱۲۳←]

Gregory A. Coco

[۱۲۴←]

Arthur Buckminster Fuller

[۱۲۵←]

Rupert Sargent Holland

[۱۲۶←]

Willie Lee Rose

[۱۲۷←]

Thomas Knox

[۱۲۸←]

Louis Gerteis

[۱۲۹←]

Elizabeth Hyde Botume

[۱۳۰←]

Harriet Ann Jacobs

[۱۳۱←]

Drew Gilpin Faust

[۱۳۲←]